

امیر ارسلان نامدار

به کوشش : بهروز برادران نویری

انتشار توسط : AVAYEAZAD.com

این اثر در سال ۱۳۸۲ توسط بهروز برادران نویری به تایپ رسید و در همان زمان بر روی اینترنت در سایت AMIRARSALAN.org در معرض دید عموم قرار گرفت که امکانات ویژه ای را نیز شامل می شد . از طرفی بسیاری تلاش ها و کوششها و درخواستها از خوانندگان شد که در صورت مشاهده ی اشکالات تایپی آنها را گزارش کنند تا اقدام به تصحیح اشتباهات بشود ، ولی متاسفانه با وجود استقبال نسبتا زیاد از خود سایت هیچ کس زحمت این را به خود نداد که این اشتباهات را متذکر بشود تا به غنی تر شدن این سایت بیانجامد . از طرفی هم تقاضای در رابطه به کشیدن صحنه های داستان و به تصویر کشیدن آن منتشر شد ولیکن وقتی از بدون دستمزد بودن کار صحبت می کردیم همگان پشت کردند . هم اکنون نیز به دلیل مشکلات مالی و فردی قادر به زنده نگه داشتن سایت امیر ارسلان بر روی اینترنت نیستم ، از این رو اقدام به تبدیل سایت به فایل PDF نمودم . و امیدوارم این تبدیل در آینده پشیمانم نکند . از همه ی خوانندگان خواهش می کنم اقدام به برداشت مطالب از این فایل نکنند و حتی اگر می توانند آن را بهبود ببخشند . به عبارت دیگر برداشت مطالب از این کتاب تایپ شده در اینترنت تنها برای مطالعه می باشد ، و استفاده در برنامه ها و سایت های دیگر از نظر من ممنوع می باشد . با تشکر از شما

توضیح

میرزا محمد علی نقیب الممالک ، نقال ناصرالدین شاه مردی است که داستان امیرارسلان ساخته ی تخیل نیرومند اوست. نقیب الممالک هر شب به همراه سه تن از نوازندگان خود در پای بستر شاه به داستان گویی می پرداخت و هر جا به شعر مناسبی می رسید آن را به آواز می خواند تا شاه را هواب در رباید .

در همان شب ها ، فخر الدوله ، دختر ناصر الدین شاه با لوازم تحریر پشت در نیمه باز اتاق خواجه سرایان جا می گزید و گفته های نقال باشی را می نوشت . و بدین ترتیب بود که داستان امیر ارسلان پرداخته شد .

نقیب الممالک دو داستان دیگر به نام ملک جمشید و زرین ملک دارد . وی رئیس صنف سخنوران و درویشان خاکسار و نقالان بود و اداره ی نقابت را در دربار سرپرستی می کرد . در روزهای سلام و عیدهای رسمی خطبه می خواند و دادن اجازه به نقالان و معکره گیران و سخنوران و اعطای مقامات سلوک (ابدال - مفرد - قصاب - درویش اختیار - علمدار - دست نقیب) با او بود .

امیرارسلان که از لحاظ تنوع صحنه ها و گوناگونی حادثات بر همه ی داستانهای عامیانه برتری دارد ، مشهورترین این داستانها نیز به شمار می رود این داستان در گذشته ها ساخته و پرداخته شده و مدتها باعث سرگرمی کودکان تا سالخوردگان می شده امروزه رو به فراموشیست و تنها اسامی آن را به عنوان مثال و کنایه می شنویم ... برپایی این سایت با تمام کاستی ها تلاشی است برای احیا کردن داستانها و افسانه های پارسی !

۱- سفر خواجه نعمان و سود سرشار او

اما راویان اخبار و نافلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار و خوشه چینان خرمن سخن دانی و صرافان سر بازار معانی و چابک سواران میدان دانش توسن خوش خرام سخن را بدینگونه به جولان در آورده اند که در شهر مصر سوداگری بود خواجه نعمان نام داشت صاحب دولت و ثروت و شصت سال از عمرش گذشته ، سرد و گرم روزگار را چشیده و جهان دیده زیرک و عاقل بود ، و در علم رمل و اسطرلاب و نجوم سر آمد جهان بود و از ماضی و مستقبل خبر می داد . وقتی از اوقات هوای سفر هندوستان به سرش افتاد در رمل نظر کرد دید اسطرلاب چنان نشان می دهد که اگر به این سفر برود مبلغ خطیری عاید او می شود و سود بسیاری خواهد کرد ، از این خبر خشنود گردید فرمود غلامان بارها بر استران بستند و متاعی که شایسته ی هندوستان بود بار بستند و در ساعت سعد از شهر مصر بیرون آمد تا به کناره ی دریا رسید کشتی طلبید ، ناخدا کشتی حاضر کرد و کرایه کشتی را تا هندوستان قرار گذارد و بار و متاع در کشتی نهاد ، نزدیک ظهر بود ناخدا شرع کشتی را کشید و بادبان را گشود . باد مراد وزیدن گرفت و کشتی چون تیر شهاب بر روی آب دریا روان شد . خواجه نعمان بر عرشه ی کشتی نشسته بود و سیاحت دریا را می کرد و خوشحال از اینکه در رمل دیده است که از این سفر سودها خواهد کرد و مدت ده شبانه روز کشتی ایشان در روی آب می رفت و روز یازدهم آفتاب به جای ظهر رسیده بود که از برابر سیاهی جزیره ای نمایان شد ، خواجه نعمان از ناخدا سوال کرد که این سیاهی کجاست ؟ ناخدا عرض کرد که این جزیره ایست در وسط دریا چهار طرفش آبست و بسیار جای باصفایی است و چشمه های آب شیرین خوشگوار دارد و خیلی خوب جایی است ، خواجه میل کرد برود در جزیره گردش کند به ناخدا گفت کشتی را ببر آنجا ، می خواهم قدری در این جزیره گردش کنم ناخدا عرض کرد به چشم ، شرع کشتی را به طرف جزیره کشید ، بعد از دو ساعت رسیدند به کنار ، لنگر انداختند ، خواجه گفت شما اینجا باشید تا من بروم قدری گردش کنم و از جا برخاست و از کشتی بیرون آمد بنا کرد در جزیره گردش کردن دید عجب جنگل باصفاییست درختان سردسیری و گرم سیری ، عرعر و صنوبر و شمشاد و سرو و کاج و فوفل سر به فلک کشیده و پا به کمیخت زمین استوار کرده ، سبزه و گل و گیاه و چشمه های آب روان خواجه نعمان جای خوبی را دیده بسیار خشنود شد و حظ کرد و قدری از آب نوشید آهسته آهسته می آمد ، ناگاه صدای ناله شنید که یکی با قلب سوخته چنان نالید که آتش بر قلب و جگر خواجه نعمان افتاد ، زانویش سست شد نزدیک بود که جان از بدنش بیرون بیاید با هزار مشقت خود را نگاهداری کرد و به اثر ناله روان شد ، آهسته آمد از پشت درختان تا نزدیک شد نظر کرد در کنار چشمه درختی بسیار کهن و بزرگ دید .

درختی سالخورد اما جوان بخت

چو شاهان بر نشسته بر سر تخت

در سایه ی آن درخت چشم خواجه نعمان بر آفتاب جمال و قد با اعتدال و زلف و خال هیجده ساله دختری افتاد که از جایی که آفتاب طلوع می کند تا جای که غروب می کند قرینه اش در تمام دنیا نیست ! بسیار وحیه و صاحب جمال و حسن و گل و نمک ، ولی لباس کهنه ی مندرس و سیاهی در بر با پاهای برهنه و سر برهنه و گیسوان عنبرآسا را چون خرمن مشک بر اطراف خود ریخته و به جای غالیه گرد و غبار غربت بر زلفین مشک سایش نشسته ، هر مژه که بر هم می زند به قدر هزار دانه اشک بر صفحه ی رخسارش فرومی ریزد . به یکبار سر به سوی آسمان کرد و تیر آهی به جانب گردون روان کرد که دود آتش چشمه ی خورشید را تیره و تار گردانید فریاد برکشید ، ای سپهر کج رفتار ! سرنگون شوی که مرا از تخت عزت چگونه به خاک ذلت انداختی !

کوبه کو در به درم گردانی

ای فلک چند ز پی سامانی

به تو این جاه و جلال ارزانی

چند نازی تو به این حشمت و جاه

ای فلک شعبده باز و ای سپهر نیرنگ ساز! تا چند ! یا مرگ یا نجات ! او چنان گریست که خون از هر دو چشمش روان شد .

آتش به جان خواجه نعمان افتاده از پشت درخت بیرون آمد و گفت آیا این دختر پری است یا آدم؟ چرا این طور گریه می کند؟ بروم ببینم چه درد دارد! پیش آمد. تا چشم دختر به خواجه افتاد فریادی برکشید و از جا برخاست که بگریزد، خواجه نعمان فریاد برآورد که ای نازنین! چرا می گریزی؟ من هم آدمم! تو را به جلال خدا بایست ببینم کیستی؟ پریزادی، آدمیزادی، چیستی؟ دختر فریاد برآورد: ای مرد! تو را به جلال خدا اول بگو ببینم تو کیستی و چه کاره ای و برای چه اینجا آمده ای تا من هم بگویم چه کنم!

خواجه نعمان گفت: نازنین! من غلام تو خواجه نعمان مصری هستم، ملك التجار مصرم و صاحب پنج کرور دولت هستم، به عزم سفر هندوستان آمده ام به این جزیره رسیدم، گردش می کردم که تو را دیدم! دختر گفت: تو را به جلال خدا راست می گویم؟ خواجه نعمان گفت به آیین و کیشم راست می گویم. همین که دختر خاطر جمع شد آمد در کنار چشمه نشست و دوباره شروع کرد چون ابر بهار به گریستن، دو ساعت پشت هم آنقدر گریست که خون از چشمش روان شد. دل خواجه نعمان سوخت گفت: ای نازنین حورشمایل! چرا این قدر گریه می کنی؟ اگر زاینده رود در چشم تو بود تمام شد. این چشمست، دریای محیط نیست، چرا این قدر زاری می کنی! درد دلت را بگو شاید بتوانم چاره ای بکنم!

دختر سر بلند کرد، گفت: ای خواجه! درد من از درمان گذشته است چاره ی من مرگست!

من به مردن راضیم پیشم نمی آید اجل

بخت بدبین کز اجل هم ناز می باید کشید

باید آن قدر گریه کنم که جان از چشمم عوض اشک بیرون آید! خواجه نعمان گفت: دردت چیست؟ تو به این سن و سال و حسن و جمال درین جنگل وسط دریا تک و تنها چه می کنی؟ پریزادی آدی زادی، چیستی؟ از کجا به اینجا آمده ای؟ دختر گریه ی زیادی کرد و گفت:

ای خواجه! بدان که من آدمم و از سلسله ی بزرگان هستم، خواجه نعمان گفت: اگر بزرگ زاده هستی اینجا چه می کنی؟ دختر گفت: چه بگویم!

فلك زد بر بساطم پشت پايي كه هر خاشاك من افتاد جايي

فلك را عادت ديرينه ايست كه با آزادگان دايم به كين است

به جان مي پرورد بي حاصلتي را كزو دل بشكند صاحبدلي را

نه امروزش چنين رفتار بودست فلك تا بوده اينش كار بوده ست

خواجه! بدان که من بانوي حرم ملكشاه رومي هستم و این فلك شعبده باز با من بازی کرد و مرا به این صورت انداخت که می بینی. ملكشاه ساعتی بی من زندگی نمی کرد و هشتاد نفر خده در خدمت من بودند، روزی در عمارت حرم به عزت و جلال نشسته بودم و کنیزان در خدمتم ایستاده بودند که خواجه سراپان خبر آوردند کشتی فرنگیان به بندرگاه روم رسیده است سام خان فرنگی با سی هزار سپاه جرار بی خبر از کشتی بیرون آمدند و ریختند در شهر رومن و مشغول غارت و قتل عام هستند، از این خبر مشوش و بی دماغ شدم و که خواجه ی دیگر آمد و گفت: بانو! چه نشسته ای که سام خان فرنگی آمد به بارگاه ملكشاه و جمعی از امیران را کشت و حالا به حرم می آیند! همین که این خبر را شنیدم گریبان چاك کردم! خاك بر سر کنان به مطبخ رفتم و لباس حریر را بیرون آوردم و این لباس کثیف کهنه را پوشیدم و خود را در حرمخانه از بچه و بزرگ دست همه را بستند و زنجیر به گردن انداختند و همگی ما را اسیر کردند و آن شب را با صد گونه تعب به سر بردیم. سام خان بر تخت سلطنت روم نشست و اسیران را در کشتی جای دادند و به خدمت پطرس شاه فرنگی فرستادند. اما من در میان کنیزان بودم و کسی نمی دانست من کیستم تا اینکه رسیدیم به این جزیره. اسرا را از کشتی بیرون آوردند. همین که در میان جنگل متفرق شدند و هر کسی به طرفی رفت من

هم به تماشای جزیره مشغول و سرگرم شدم وقتی خبر دار شدم دیدم ذی نفسی در جزیره نیست . هر چه نگاه کردم اثری از کشتی ندیدم . دانستم که مرا فراموش کرده اند و اسیران را برده اند . همین که خاطر جمع شدم شکر خدای را به جا آوردم . امروز چهل روز است در اینجزیره یکه و تنها میوه ی جنگل می خورم و ساعتی هزار مرتبه مرگ از خدا می خواهم و مرگ به سوی من نمی آید . این را گفت و چنان نعره زد که نزدیک بود مرغ روحش از قفس تن پرواز کند ! چنان گریست که بیهوش شد و چون سرو آزاد از پای در آمد !

خواجه نعمان محو فصاحت و بلاغت و حسن و جمالش شد و عنان از کف طاقش به در رفت . بی اختیار از جا پرید و سر آن جان جهان را به زانو گرفت و قدری از آب چشمه بر صورت چون ماهش زد و با هزار مشقت او را به هوش آورد . آن نازنین فرمود : خواجه بگذار تا خود را هلاک کنم ! خواجه نعمان گفت : نازنین ! قربانت گردم ! چه واقع شده است که خود را بکشی ! تو اگر مرا به غلامی قبول کنی یکی از سگان درگاه تو هستم ! اگر همراه منمی آیی ترک این سفر را می کنم و تو را می برم به شهر مصر و پنج کروار دولت خود را فدای یک تار موی تو می کنم و اگر نمی آیی مختاری ! به جلال خدا اگر همراه من بیایی جان در راهت می دهم و تو را از چنگ فرنگیان نجات می دهم ! بانوی حرم ملکشاه مباش ولی نعمت و خانم خواجه نعمان مصری باش ، چه ضرری دارد ؟ چند چنان بودی یکچند چنین باش !

بانو سر به زیر انداخت و ساعتی فکر کرد و گفت البته خانه یتو از این یک جنگل برای من بهتر است .

با فضاکارزار نتوان کرد

گله از روزگار نتوان کرد

مقدر چنین بوده است که ملکشاه کشته شود و من قسمت تو بشوم . برخیز برویم ! خواجه نعمان از جا برخاست و بالایپوش از دوش خود برداشت و بر سر بانو انداخت و از جای برخاستند و بهجانب کشتی آمدند . وقت غروب آفتاب بود که داخل کشتی شدند . بانو را در اتاق تحنانی کشتی جا دادند و هیچ کس از ساکنان کشتی نفهمید که خواجه چه آورده است . پس از آن خواجه نعمان تخته ی رمل و اسطرلاب از بغل بیرون آورد و رمل را به تخته زد و در شانزده خانه ی رمل نظر کرد و اسطرلاب را در برابر آفتاب نگاه داشت ، دید چنان نشان می دهد که اگر کشتی ده قدم از این جزیره رو به هند برود جان و مالش در معرض خطر است و یک نفر جان به در نخواهد برد . خیلی تعجب کرد و در اسطرلاب نظر کرد که بینم رفتن مصر چه طور است ؟ دیدسیار خوبست ، اگر حالا برود بهتر است تا ساعت دیگر برود ! رو به جانب ناخدا کرد که ناخدا! عرض کرد : لبيك ! گفت : کشتی را به جانب مصر حرکت بده و به سرعتبران ! ناخدا گفت : خواجه شما اراده ی سفر هندوستان داشتید ، حالا چه طور شد که یکدفعه می خواهید برگردید ؟

خواجه نعمان گفت : شنیدم پطرس شاه فرنگی ملکشاه رومی را کشته است و کشتی فرنگیان به روی دریا در عبور است . می ترسم خدا نکرده چشم زخمی رو بدهد ، در هر صورت برگشتن ما بتر است . همین که ناخدا این سخن را شنید شرع کشتی را کشید به جانب مصر و به سرعت تمام روان شدند . خواجه نعمان با خود گفت : البته این سودی که در این سفر در رمل دیدم عاید من خواهد شد ، همین دختر بوده است ان شاء الله از بخت این دختر سودها خواهم کرد ، خوشحال بود تا پس از ده روز کشتی به کنار بندرگاه مصر رسید . خواجه نعمان فرمود بارها را از کشتی بیرون آوردند و سوار شدند و علاوه بر کرایه ی کشتی تا هندوستان صد تومان هم انعام به ناخدا داد و به جانب مصر روانه شدند . اهل مصر که این خبر را شنیدند همه آمدند به خدمت خواجه نعمان ، گفتند : خواجه ! شما به سفر هندوستان می رفتید ، چگونه شد که برگشتید ؟ گفت یاران حقیقتش این است که در راه شنیدم پطرس شاه فرنگی ملکشاه رومی را کشته است و کشتی فرنگیان به روی دریا در عبور است ترسیدم مبادا جان و مالم به هدر برود ، برگشتم و از سفر گذشتم ، این خبر در شهر کن کن به شیاع رسید ، هر کس شنید افسوس از برای ملکشاه خورد و تحسین به عقل خواجه نعمان کرد تا رفته رفته خبر به گوش خدیو مصر رسید . خیلی افسوس خورد و کس به طلب خواجه نعمان فرستاد ، خواجه آمد در برابر خدیو مصر و تعظیم کرد و عرض نمود :

شها تویی که فلك را سوار تدبیرت

چو گوی در خم چوگان امتحان آورد

به عهد معدلت بره ي گريخته را

گرفت گرگ و کشانش سوي شبان آورد

خديو مصر پرسيد : خواجه نعمان ! از اين سفر چه شنيدى ؟ عرض كرد : قربانت گردم از قرارى كه مي گفتند پطرس شاه فرنگي بي خبر به سرکردگي سام خان فرنگي لشكر به روي فرستاده است و ملكشاه رومي را كشته اند و شهر روم مسخر فرنگيان شده است . خديو مصر به وزير گفت : خيلي خوب شد كه خواجه نعمان اين خبر را به ما رسانيد ! در صورتي كه فرنگيان بي خبر بر سر روم بروند و چنان مملكت بزرگي را مسخر كنند البته به سر وقت مصر هم خواهند آمد . خوبست ما هم لشكر آماده كنيم كه دست و پا بسته گير فرنگيان نيايم ! وزير عرض كرد : قربانت شوم ! خوب تدبيري است ! خديو مصر فرمود : در تدارك باش و خواجه نعمان را مرخص فرمود .

۲- تولد امير ارسلان

خواجه نعمان از عشق بانو بي تاب بود ، به جانب حرم خودش روان شد ، چند كلمه از بانو بشنو ، چون داخل خانه ي خواجه نعمان شد ، كنيزان در برابرش تعظيم كردند ، به حمام رفت ، سر و تن خود را با مشك و عنبر شستشو كرد و از حمام بيرون آمد ، كنيزان يك دست لباس حرير زرين طراز حاضر كردند ، پوشيد و چون سرو آزاد از حمام بيرون آمد رفت در عمارت بالاي تخت نشست ، هفت قلم مشاطه ي جمال كرد و خود را آراسته غرق دريائي در و گوهر گرديد ، چند جامي شراب نوشيد ، همين كه سرمست گرديد با كنيزان به صحبت مشغول شد كه ناگاه سر و كله ي خواجه نعمان از در داخل شد ، آمد در برابر بانو تعظيم كرد ، همين كه چشم بانو بر خواجه نعمان افتاد از جا برهافته دست خواجه نعمان را گرفته در پهلو ي دست خود جاي داد ، جام شرابي به دست خواجه داد ، خواجه نعمان جام را نوشيد و از هر طرف سخن در ميان آمد ، تا اينكه خواجه اظهار عشق كرد و گفت :

- اگر مرا به غلامي خود قبول بفرماييد عين التفاتست!

بانو از خجالت سر به زير انداخت و چهره اش قرمز شد ، عرق شرم بر پيشانيش نشست ، با دو صد شرم و حيا گفت : خواجه در حقيقت تو داراي جان من هستي و جان مرا خريده اي و مرا از دست چندين هزار دشمن خونخوار نجات دادی و صد سال ديگر هم باشد يكي از كنيزان تو هستم ! وليكن خواهشي از تو دارم ، چه شود كه از راه مردانگي قبول كني و منتي بر سر من بگذاري !

خواجه نعمان گفت : نازنين ! فرمايشت چيست ؟ بانو گفت : خواجه ! اول آنكه من عزادار هستم و شوهري مثل ملكشاه رومي از دست من بيرون رفته است ، اقلا بايد تا چهل روز عزاي او را نگاه بدارم!

ثانياً آنكه نطفه يي از ملكشاه در رحم منست و بار حمل دارم ، حكما تا چهل روز يا يكماه ديگر متولد خواهد شد . خواهش من از تو اين است كه آن قدر صبر كني كه بار حمل بر زمين بگذارم ، همينكه اين طفل از من به وجود آمد من يكي از كنيزان تو هستم !

خواجه نعمان گفت : نازنين ! يكماه كه سهل است تا يكسال ديگر هم بفرماييد صبر مي كنم ! تو در اين عمارت با كنيزان به عيش باش من هم روزي يك بار دو بار خدمت مي رسم ، اما خواهش من از تو اين است كه هر وقت زمان وضع حمل نزديك شود مرا خبر كني . بانو گفت بچشم . خواجه نعمان چند جام شراب خورد ، از جا برخاست به عمارت ديگر رفت ، بانو هم با كنيزان به عيش مشغول بود ، خواجه نعمان روزي يكبار به خدمت بانو آمده قدري شراب مي خوردند و صحبت مي كردند و مي رفت ، روز چهلم آثار وضع حمل بر بانو ظاهر شد ، پرستاران قابله و اسباب حاضر كردند ، بانو يكي از كنيزان را به خدمت خواجه نعمان فرستاد ، كنيز آمده خواجه را خبر كرد .

خواجه شادي کنان از جا برخاست و آمد در اتاق ديگر نشست . تخته رمل را از بغل بيرون آورد و تخته را به رمل زد و اسطرلاب را در برابر آفتاب نگاه داشت ستاره ي طفل را ملاحظه کرد . ديد اگر اين طفل در اين ساعت به دنيا بيايد خواه پسر باشد خواه دختر پيشاني او درفش کاوياني است و بخت و اقبال و پيشاني اين طفل را هيچ يك از سلاطين روزگار ندارند و اين طفل در خانه ي هر کس باشد دولت و اقبال در آن خانه خواهد بود ، بسيار خوشحال شد و گفت کاش اين طفل در همين ساعت تولد يابد که بسيار ساعت خويست ، در اين خيال بود که کنيزان خبر آوردند خواهجه ! مژده بده که خدا پسري به بانو عطا ك فرمود ! خواهجه از خوشحالي نزديك بود که فریاد بزند ! در ثاني به اسطرلاب نظر کرد ديد ساعت سعد هنوز نگذشته است و اين پسر در ساعت نيك به دنيا آمده است و ستاره ي او چون خورشيد رخشانست و اقبالي دارد که اگر پيشاني اين پسر برابر صد هزار لشکر بياستد از آن صد هزار يکي زنده برنمي گردد و ستاره ي اين پسر خيلي بلند است ، به قدری خوشحال شد که مافوقش متصور نبود ، از جا برخاست به اتاق بانو آمد ، ديد در رختخواب خوابيده است و قنذاقه ي طفل را در پهلويش نهاده اند ، پيش آمد طفل را برداشت در بغل گرفت ، صورتش را بوسيد ، ديد پسريست که گویا سهراب بن رستم در قنذاقه خوابيده است ! دو حلقه چشم چون دو نرگس شهلا ، اين طفل يکروزه با صلابت افراسياب است ، گویا چهار پنجمه است ، خيلي درشت استخوان و قوي هيکل و لطيف و ظريف و خوشگل است ، چنان مهر آن طفل به دل خواهجه اثر کرد که از چشم خودش او را بيشتري دوست مي داشت ، فرمود چند زن شيرده حاضر کردند و در ساعت سعد پستان به دهان طفل نهادند ، خواهجه نعمان از خوشحالي در پوست نمي گنجيد ، تا روز هفت خواهجه نعمان جميع تجار و کدخدایان و بزرگان مصر را طلبيد و خوان گسترد و وليمه داد : همين که انجمن آراسته شد گفت :

جماعت ! هيچ مي دانيد از براي چه شما را زحمت دادم ؟

گفتند : خير نمي دانيم ! خواهجه نعمان گفت : مشيت خدا چنين قرار گرفته است که در مدت شصت سال که از عمر من گذشته است خداوند فرزند به من نداد ، پس از شصت سال خداوند عالم در پيرانه سر پسري به من عطا فرموده است ، شما را زحمت دادم که امروز روز هفت است بايد اسمي از براي اين بگذاريد ، همگي تعجب کردند و مبارکباد گفتند . خواهجه برخاسته به اندرون آمد و قنذاقه ي طفل را در بغل گرفته به خدمت ايشان آورد ، چشم تجار و اعيان شهر بر خورشيد ي افتاد که در بغل خواهجه نعمان طلوع کرده است ، مهرش به دل همگي جاي گرفت و او را بوسيدند ، خواهجه نعمان ساعت ديد و گفت حالا او را چه بايد نام نهاد ؟ يکي گفت خواهجه حسن ، يکي گفت : خواهجه شمس و يک نفر گفت خواهجه مسعود ، هر يك سخني گفتند ، خواهجه نعمان هيچ کدام را نپسنديد : در دل گفت نامرد اين پس پادشاه زاده است ! بايد اسمي که در خور سلاطين باشد به او بگذارم ! سر راست کرد و گفت هيچ کدام اين اسامي خوب نيست ! بعد از شصت سال خدا يك پسر به من داده است مي خواهم اسم خوبي داشته باشد : خويست اسمش را ارسالان بگذاريم ! همه گفتند : خواهجه اين اسم در خور ايناي ملوک است ، از تو زياد است ، گفت باشد من دلم همچو خواسته است که يك ارسالان بن خواهجه نعمان هم در دنيا باشد چه ضرر دارد ! همگي مبارک باد گفتند و شيريني و شربت خوردند و متفرق شدند . خواهجه نعمان ارسالان را در بغل گرفت ، به خدمت بانو آمده روز دهم قابلگان و پرستاران بانو را به حمام بردند و سر و تنش را شستند ، از حمام چون خرمن ماه بيرون آمد و لباس پوشيد خود را آراست ، خواهجه نعمان در ساعت سعد عقد بانو را به جهت خود بست و شب دست وصال به گردن بانو در آورد و کام دل از آن حورشمايل حاصل کرد و به تربيت ارسالان کوشيد . تا دو سال از شيرش گرفتند و همينکه هفت ساله شد او را به معلم سپردند تا آنکه در جمع علوم به مرتبه ي اجتهاد رسيد تا ده ساله شد چنان بود که با جميع علماي مصر مباحثه کي نمود و همينکه زبان فارسي و عربي را خواند و نوشت خواهجه نعمان شخص فرنگي را آورد و ارسالان را به او سپرد ، تا سه سال به خواندن زبان فرنگي مشغول بود تا اينکه هفت زبان را چنان آموخت که وقتي حرف مي زد کسی نمي دانست اين شخص رومي است يا فرنگي ! زبان فرنگي را خيلي فصيح و بليغ و شيرين حرف ميزد ! سر سال سيزدهم روزي خواهجه نعمان نشست به بود که ارسالان چون خورشيد تابان از در داخل شد ، در برابر خواهجه نعمان تعظيم کرد ، خواهجه نعمان از جاي برخاست و او را در کنار گرفت و صورتش را بسيد . اما ديد ارسالان خيلي افسرده خاطر است . گفت فرزند جانم ! قربانت بروم ! تو را چه يم شود که چنين افسرده و فكري هستي ؟ ارسالان گفت : پدر براي چه افسرده و پریشان نباشم که دلم در کنج مکتب خانه نزديك است بترکد ! اگر مي خواهي که آخوند و مجتهد بشوم بگو وگرنه چرا اين قدر درس بخوانم ؟ من که همه علوم را مي دانم ، اگر از اينها بالاتر زباني يا علمي هست من بدانم ، اگر نيست پس چرا مرا زحمت مي دهی ؟ به خدا من ديگر درس نمي خوانم ! اگر بگويي باز درس بخوان خودم را مي کشم ! خواهجه نعمان گفت : فرزند اگر دلگيري تو از درس است به مکتب مرو و درس بخوان ! مي گويم در بازار حجره يي را درست کنند بيا به بازار و به خريد و فروش مشغول شو

ارسلان سر به زیر انداخت و به یکبار چون باران بهار گریه کرد و گفت : پدر به جلال خدا اگر گردن مرا بزنند هرگز به بازار نمی آیم و در دکان نمی نشینم !

خواجه نعمان گفت : پس چه کار می خواهی بکنی ؟

ارسلان گفت : راستش یک اسب بسیار خوب برای من بخر و یک شمشیر و خنجر و ترکش و مرا به دست یک سوار شجاعی بده ، روزها مشق سواری و تیر انداختن و شمشیر زدن را بکنم

خواجه نعمان در دل گفت : نامرد ! از کوزه همان تراود که در اوست ! این پسر تاجر نخواهد شد و به اصلش رجوع می کند از حالا شمشیر و اسب از منمی خواهد

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

پس از آن صورت ارسلان را بوسید و گفت : فرزند ! اسب سواری و شمشیر و سلاح مال پادشاه زادگان و امیر زادگان و به خصوص ابنا ملوک است ، کار پسر تاجر نیست ! کار تو نیمذرع است و دکان !

هرکس باید به اندازه ی خودش رفتار کند ! از این سخن صورت ارسلان برافروخت . چون سیلاب اشک از چشمش سرازیر شد و گفت پدر ! به جلال خدا قسم است اگر هر چه گفتم به جا نیآوری خودم را می کشم و داغ خود را به دلت می گذارم ! چندان گریست که خواجه نعمان آتش در دلش افتاد و با خود گفت : نامرد ! تا کی پسر پادشاه را زجر میکنی ! این به تجارت سر فرود نخواهد آورد . صد سال دیگر هم باشد پرده از روی کار برداشته خواهد شد !

ارسلان را در کنار گرفت و صورتش را بوسید و گفت : فرزند ! گریه مکن ! هر چه بگویی اطاعت می کنم و بعد فرمود غلامان در ساعت شمشیر و سلاح حاضر کردند . ارسلان ذوق بسیاری کرد و اسب تازی تازدی صرصر تکی فولادرگی هامون نوردی را در زیر زین در آوردند و یکی از سیاهیان راهم خواجه نعمان آورده پول زیادی داده و ارسلان را به دستش سپرد . ارسلان با کمال خوشحالی هر روز سوار مرکب می شد و به مشق سواری و جنگ مشغول بود . در مدت دو سال چنان سواری شد که در مقابل صد سوار شمشیر زن می توانست بایستد و در تما مصر و حلب و شامات و انطاکیه سواری نبود که دو ساعت تاب مقاومت او را داشته باشد ، بسایر قوی پنجه و شجاع و صاحب جرأت و جلادت شده بود و روز به روز ترقی می کرد و بر حسن و جمال و جوانی و قد ترکیبش افزوده می شد و تمام مرد و زن مصر اسیر دان زلفش بودند ، دختر صاحب جمال و خوشگلی نبودن که کمند محبت ارسلان به گردنش نباشد ، اما چنان شوقی به سواری و شکار داشت که یک روز در شهر آرام نمی گرفت و اکثر شبها در بیابان می خوابید و سه روز سه روز به شهر نمی آمد ، تا آنکه به سن هیجده سالگی رسید ، در جوانی و شجاعت و حسن و جمال و زلف و خال و قد و ترکیب و دل و دل زهره و قوت بازو در جمیع آفاق ثانی نداشت و شتر را با شمشیر به یک ضرب دو پاره می کرد . تا روزی از روزها به عزم شکار از مصر بیرون آمد ، وقت غروب آفتاب به بیشه پی رسید ، داخل بیشه شد ، صدای غرش شیری به گوشش رسید ، به اثر صدای شیر آمد که از عقب سر و صدایی بلند شد که ای جوان بیدادگر ! کیستی ! بگریز که کشته می شوی ، ارسلان ملتفت نشد و پیش آمد دید شیر نری به قدر چهار ذرع قد یال از چهار طرفش ریخته و اسبی را شکم دریده است می غرد و اسب را می خورد ، باز آن صدا بلند شد که جوان برگرد ! ارسلان محل نگذاشت و چنان عیره زد که در دشت و بیابان چون کره ی سیماب بلرزید ! آتشزده شیر از هیبت آن صدا سر بلند کرد ، چشمش به ارسلان افتاد ، دست از نعش اسب برداشت و کوس بست از برای کله ی مردانه ی ارسلان و چون گنجشک پرید که ارسلان نامدار خود را به یک طرف گرفت ، شیر نر زمین خورد که از عقب چنان شمشیری به گردن آن نره شیر زد که سرش ده قدم به دور افتاد و نعش شیر چون کوه بر زمین خورد ، که همان صدا بلند شد

ای جوان ! قربان دست و بازوی مردانه ات شوم ! ارسلان به اثر آن صدا آمد دید مردی چون بید موله می لرزد ، لیکن با لباس جواهر و تاج هفت کنگره بر سر چهار قب پادشاهی در بر در بالای درخت به شاخه ای چسبیده و رنگ از رویش پریده ، فریاد برآورد :

ای مرد کیستی و در بالای درخت چه می کنی ؟

آن مرد گفت : جوان ! مرا نمي شناسي ؟ گفت نه ترا كجا ديده ام ؟

مرد گفت : من خديم مصرم ، تو كيستي كه من هم تو را ندیده ام ؟

ارسلان گفت : من ارسلان بن خواجه نعمان مصري هستم

خديو مصر گفت تو پسر خواجه نعمان تاجري ؟

ارسلان گفت : بلي ! حالا بياييد به زير ، شير را كشتم ديگر از چه مي ترسي

خديو مصر از درخت پايين آمد ، ارسلان پياده شد و خديو مصر را كه سوار كرد و خودش پياده مي آمد كه از برابر سواران و اميران كه از شير گريخته بودند يك يك آمدند .

خديو مصر احوالات ارسلان و تعريف كشتن شير را كرد ، اميران همه گفتند : قربانت گرديم ما همه خواجه ارسلان بن خواجه نعمان را به كرات ديده ايم و او را ميشناسيم الحق جوان آراسته اي است دخلي به كسي ندارد ! خديو مصر هم تعريف زيادي از ملك ارسلان كرد و گفت : جوان ! فردا به بارگاه من بيا من تو را درست بينم ، حيف نيست مثل تو جواني را تا به حال من ندیده باشم و به بارگاه من نيامده باشي ! تو حق جان به گردن من داري ، فردا بيا در بارگاه تا منصبي به تو بدهم كه يكي از صندلي نشينان بارگاه من باشي

ارسلان از خدا چنين چيزي را مي خواست ، تعظيم كرد و سوار مركب خودش شد آمد نعلش شير را پوست كند ، پوست شير را با سرش برداشت با كمال خوشحالي به شهر آمد ، غروب آفتاب داخل شهر شده به خانه آمد ، خواجه نعمان گفت : فرزند امروز در كجا بودي دير آمدي ؟ ارسلان عرض كرد ، پدر جان ! امروز آنچه آرزو داشتم خدا به من داد . ديگر آرزويي در دلم نيست ! خواجه نعمان گفت چه طور ؟ ارسلان گفت امروز خدمت خديو مصر رسيدم و مرا به مردانگي و شجاعت پسنديد و گفت فردا بيا در بارگاه تا منصبي به تو بدهم !

خواجه نعمان گفت : خديو مصر رادر كجا ديدي ؟ ارسلان مقدمه ي شير كشتن و خديو مصر را نجات دادن همه را بيان كرد . گل از گل خواجه نعمان و بانو شكفته گرديد

ارسلان سر شير را با پوست آورد نشان داد . اما خواجه نعمان ميترسيد ، مبادا پرده از روي كار برداشته شود ، در فكر بود . تا صبح نخواييد ، تا روز ديگر كه عروس حمله نشين خورشيد از پس پرده ي افق بيرون آمد و بر اورنگ آبنوس قرار گرفت .

صبح برآمد به كوه مهر درخشان

چرخ تهی گشت از كواكب رخشان

يوسف بيضا برآمد از چه خاور

صبح زليخا صفت دريد گريبان

در سر زدن آفتاب جهانتاب ملك ارسلان نامدار با شوق و ذوق تمام از خواب برخاست و به حمام رفت ، زلف و كاگل را با گلاب و مشك شست و شو كرد و بيرون آمد و لباس پوشيد و شمشير بر كمر بست ، چون خورشيد تابنده از افق طلوع كرد به خانه آمد ديد خواجه نعمان نشسته است گفت پدر چرا بيكار نشسته اي ؟ خواجه نعمان گفت :

چكار كنم ؟ ارسلان گفت : برخيز به بارگاه خديو مصر برويم ، خواجه نعمان گفت براي چه كار برويم ؟

۳- ایلچی فرنگ

در این حرف بودند که یکی از خادمان بارگاه خدیو مصر داخل شد و گفت: خواجه خدیو مصر فرموده است که تو و پسرت ارسلان به درگاه حاضر شوید. خواجه نعمان خواهی خواهی از جا برخاست و عمامه بر سر نهاد و از خانه بیرون آمدند و سوار مرکب شدند، خوجه نعمان از جلو و ارسلان چون خورشید تابان سوار کربک جهان پیمان از عقب آمدند تا رسیدند به درگاه از مرکب پیاده شدند. خواجه نعمان داخل شد در برابر تعظیم کرد، دعا و ثنا به جا آورد، خدیو مصر پرسید خواجه فرزند رشیدت کجاست؟ عرض کرد قربانت گردم بیرون بارگاه حاضر است. گفت: بیاورش! خواجه نعمان بیرون آمد ارسلان را برداشت داخل بارگاه شد، ارسلان در برابر تخت خدیو مصر تعظیم کرد. عرض کرد:

شها تویی که فلك را سوار تدبیرت

چو گوی در خم جوگان امتحان آورد

به عهد معدلت بره ی گریخته را

گرفت گرگ و کشانش سوی شبان آورد

عمر و دولت را خلاق عالم و مصور بنی آدم زیاد کند! چنان دعا و ثنا به جا آورد که احسنت از دل پادشاه و وزیر و امیران برخاست. چشم اهل بارگاه از پرتو جمالش خیره شد. خدیو مصر فرمود صندلی در وسط بارگاه نهادند، ارسلان نشست و خدیو مصر فرمود، خواجه نعمان! ارسلان پسر توست؟ عرض کرد بلی قربانت گردم! خانه زاد ست! خدیو مصر فرمود: عجب پسریست! چرا تا به حال به حضور منش نیاوردی تا منصبی به او بدهم که یکی از بارگاه نشینان من باشد!

خواجه نعمان عرض کرد، قربانت گردم! تا به حال طفل بود، قابل حضور پادشاه نبود، حالا که قدری قابل شده است شرفیاب شده است اگر قابل منصبی باشد خانه زاد است! در این حرف بودند غوغا از در بارگاه برخاست. خدیو مصر پرسید: چیست؟ چند نفر به بارگاه داخل شدند عرض کردند قربانت گردیم ما در کنار دریا بودیم که کشتی فرنگیان به لب بندرگاه مصر لنگر انداخت و گفتند الماس خان فرنگی است با صد نفر ایلچی گری آمده است و از جانب پطرس شاه فرنگی نامه آورده است چون واجب بود. عرض شد. رنگ از صورت خدیو مصر پرید و گفت: وزیر تدبیر چیست، چه باید کرد؟

وزیر عرض کرد: قربانت گردم! تدبیر اینست که هر کدام از ما را مصلحت بدانید معین بفرمایید برویم استقبالش کنیم با احترام او را پذیرایی کنیم بیاید و نامه اش را بخوانید ببینیم چه نوشته است، مطلبش چیست آن وقت هر طور که جواب مصلحت باشد می دهیم، پادشاه گفت وزیر خودت برخیز و برو و مهماندار باش!

وزیر برخاست و بیرون رفت که خواجه نعمان اشاره به ارسلان کرد از جا برخاست. خدیو مصر گفت کجا می روی؟ عرض کرد قربانت گردم! ایلچی فرنگ می آید نشستن بنده دیگر خوب نیست. خدیو مصر گفت: خیر خواجه. دلم می خواهد ایلچی فرنگ پرست را ببیند بداند که چنین جوانی در مصر به هم می رسد. خواجه نعمان دوباره نشست و ارسلان هم نشست. خدیو مصر فرمود در بارگاه کیست که زبان فرنگی بداند و مترجم بشود؟ خواجه نعمان از جا برخاست و تعظیم کرد و گفت بنده زاده ارسلان هفت زبان فرنگی را خیلی خوب حرف می زند! خدیو مصر خیلی تحسین کرد و گفت خیلی خوب تربیت شده است! این پسر لیاقت وزارت امرا دارد. امیران همه تعریف کردند که از در بارگاه هی هی بلند شد و پرده ی دربارگاه را برچیدند، سر و کله ی الماس خان فرنگی چون رستم دستان و سهراب از دربارگاه داخل شد و تعظیم فرنگی به رسم فرنگیان به جای آورد. خدیو مصر فرمود صندلی در وسط بارگاه نهادند. در برابر ارسلان نشست. چشم ارسلان بر بیست و پنجساله جوانی افتاد که قد مثل سرو آزاد و پهنای سینه و کره ی بازو و میل گردن با یکدیگر مقابل، دو سبیل چون دو خنجر نجدی عربی از بنا گوش به در رفته، با صولت رستم و صلابت

اسفندیار رویین تن ، دو حلقه ی چشم چون دو نرگس شهلا ، ارسلان مات شد بر جمال و جوانی و قد و ترکیب الماس خان چشم رادوخت و خیره خیره نگاه کرد . الماس خان هم چشمش بر آفتاب جمال و قد و ترکیب با اعتدال و زلف و خال و برزو یال و کوپال امیر ارسلان نامدار افتاد ، هیجده ساله پسری دید در نهایت حسن و جمال و جوانی و قد و ترکیب سینه پهن ، بازو قوی ، گردن کشیده ، صورت چون طبق یاقوت رمانی ، قد مثل سرو جویبار زندگانی ، لب چون لعل بدشانی ، قرص صورت چون قرص خورشید تابنده ، ابرو چون کمان رستم زال ، دو حلقه ی چشم چون دو نرگس شهلا یا دو ترک مست خنجر به دست ، صف مزگان چون خنجر بران ، سبزه ی خطش چون مهر گیاه که بر لب چشمه ی حیوان رسته باشد ، زلف و کاکل چون خرمن مشک یا دسته ی سنبل تر اطرافش ریخته ، آثار مردی و مردانگی از جبین چون ماهش پیدا ، در جمال چون یوسف و در شجاعت چون فرامرزیل و افراسیاب ترک ، چشم الماس خان از دیدن ارسلان خیره و احوال شد ، از آنجا که حریف حریف را می شناسد و مرد مرد را ، هر دو یکدیگر را در مردانگی پسندیدند و به قدر دو ساعت خیرخ خیره به هم نگاه می کردند ، پشت الماس خان از دیدن ارسلان به هم لرزید ، همه بارگاه ملتفت حالت آن شیر فرزانه شدند . پس از آن خدیو مصر رو کرد به جانب ارسلان و گفت ، جوان خوش آمدی ! بگو و بپرس به چه مطلب آمده است ؟ ارسلان عرض کرد به چشم ، و رو به جانب الماس خان کرد و گفت :

ایلچی خان ! سلطان می فرماید خوش آمدید ! خیلی عجب است ! برای چه مطلب آمده اید ؟

الماس خان محو شیرین کلامی ارسلان شد ، گفت : اگر خوش و اگر ناخوش به خدمت رسیدیم ، بنده ایلچی هستیم و از جانب پطرس شاه فرنگی پادشاه سیم فرنگ نامه آورده ام ، هر مطلبی هست در نامه است .

ارسلان به زبان مصری به عرض خدیو مصر رسانید . خدیو نامه را طلبید ، الماس خان از جا برخاست با ادب تمام نامه را به دست خدیو مصر داد طبق زری هم نثار نامه کرد

پس از آن نامه را به دست وزیر داد گفت بخوان ببینم چه نوشته است ؟

وزیر نامه را گرفت دید به خط رومی نوشته است

اول به نام آنکه به کس نیست مشترك

آن خالق خلايق و آن مالك ملك

دوم به نام عیسی روح الله ، سیم به نام خاج اعظم ، چهارم از من که پطرس شاه فرنگی هستیم ، ای خدیو مصر به سوی تو ، بهد از مراسم اتحاد و برادری بدان و آگاه باش که در هیجده سال قبل از این لشکر فزون از ستاره به عزم تسخیر قسطنطنیه ی روم به سرکردگی سام خان فرنگی به روم فرستادم و ملکشاه رومی راسام خان که سپهسالار منست کشت و عیالش را اسیر کرد و روم را مسخر نمود و زنهای ملکشاه و عیالش را در کشتی نشانده به خدمت من فرستاد . در راه کشتی ایشان در فلان جزیره که در میان دریا واقع است لنگر انداخت ، اسرا را از کشتی بیرون آوردند . بانوی حرم که از ملکشاه بار حمل داشت گریخت و خود را در جزیره پنهان کرد . کسی از اهل کشتی نفهمید . او را گذاشتند و آمدند . بعد از چهل روز خواجه نعمان مصری ملك التجار تو گذارش در آنجزیره افتاد ، بانوی حرم ملکشاه را در آن جزیره دید و او را به مصر آورد . بانو پسری از ملکشاه زاییده و خواجه نعمان اسم آن پسر را ارسلان گذاشت و تربیت کرد تا اینکه حالا ارسلان بن ملکشاه رومی در خانه ی خواجه نعمان هیجده ساله شده است و بانو هم زن خواجه نعمان است ، اگر می خواهی ولایت مصر آرام باشد و من باتو کاری نداشته باشم الماس خان فرنگی که خویش منیست و امیر بارگاه نشین منست فرستادم ، خواجه نعمان تاجر زن جلب را با بانوی حرم ملکشاه و ارسلان بن ملکشاه رادست و گردن بسته به دست الماس خان بده و به خدمت ما روانه کن به عیسی بن مریم قسم که اگر خواجه نعمان را با زنش و ارسلان به این طریق که نوشته ام نفرستادی ، تو که از ملکشاه رومی بالتر نیستی ، لشکر حرکت می دهی شهر مصر را خراب می کنی و زن و بچه ی اهل مصر را به خرابی می نشانی و با خواجه نعمان و ارسلان می دانم چه باید کرد و بانو را به قاطر چي خواهم بخشید و السلام .

از شنیدن این کلمات رنگ از صورت خواجه نعمان پرید و چون بید موله به لرزه درآمد ، از شنیدن این سخنان حالتی به ارسلان دست داد که موهای بدنش چون بیشتر راست شد و حلقه های چشمش برگشت و

رنگش سرخ شد و چون شیر خشم آلوده خیره خیره به خواجه نعمان نظر کرد . خدیو مصر فرمود وزیر دوباره بخوان بینم چه نوشته است ؟ و وزیر دوباره خواند و عرض کرد در این کاغذ همچو نوشته است که ارسلان پسر خواجه نعمان نیست و پسر ملکشاه رومی است ! خدیو مصر گفت کدام خواجه نعمان ، کدام ارسلان ؟ وزیر عرض کرد مگر چند نفر خواجه نعمان و ارسلان در مصر هست همین خواجه نعمان که در حضور شما نشسته است ، خدیو مصر رو به خواجه نعمان کرده گفت : ارسلان پسر کیست ؟ خواجه عرض کرد : قربانت گردم بنده زاده است ! خدیو مصر گفت : مادرش کیست ؟ خواجه عرض کرد : قربانت گردم کنیز چرکس است و او را خریده ام ، از بچگی در خانه ی من بوده است . خدیو مصر گفت : ارسلان پسر ملکشاه رومی و مادرش بانوی حرم او نیست ؟ خواجه نعمان عرض کرد خیر پسر خودم است و مادر هم زر خرید منست .

خدیو مصر به ارسلان گفت به الماس خان بگو چنین حرفها که در کاغذ نوشته است هیچ تا به حال نشنیده ام . این ارسلان که تو می گویی در این مملکت نیست و در شهر مصر هم به جز يك ارسلان که پسر حق و حساب خواجه نعمان است دیگر ارسلان نیست.

ارسلان به الماس خان گفت ، الماس خان خندید و گفت همان ارسلان که پسر خواجه نعمان است می خواهیم ، اگر ممکن می شود زنده بدهید و اگر نمی شود سرش را با خواجه نعمان بدهید با سر بانو که من ببرم .

ارسلان گفت : ارسلائی که تو می خواهی منم و من هم پسر خواجه نعمان هستم و تو نمی توانی نگاه چپ به من بکنی ! از کجا دانستی که من پسر ملکشاه رومیم ؟ الماس خان گفت احوالات تو را با تصویر تو از روزی که از مادر متولد شدی تا اکنون ماه بهماه ، روز به روز به فرنگ می آوردند و يك تصویر را هم پطرس شاه به من سپرده است که اگر انکار کنی به خدیو مصر مشتبه کنی نشان بدهم و دست در بغل کرد يك پرده تصویر ارسلان را که به عینه خود ارسلان بود ، بیرون آورد و به دست خدیو مصر داد . چشم خدیو مصر بر تصویر همین ارسلان افتاد که روی صندلی نشسته است به خواجه نعمان گفت : خواجه ! دیگر حرفی داری ؟ این تصویر ارسلان است . غیر از راست گفتن چاره ای نداری . به جلال خدا اگر راست نگویی تو را خواهم کشت ، خواجه نعمان به جز راست راست گفتن چاره ندید و گفت پادشاه !

طبل پنهان چه زخم طشت من از بام افتاد

کوس رسوایی من بر سر بازار زدند

بلی قربانت گردم ! آنچه درین نامه نوشته همه راست است و ارسلان پسر ملکشاه رومیست و پسر من نیست

همین که ارسلان نامدار این سخن را از خواجه نعمان شنید و دانست که پسر ملك شاه است و پادشاهزاده است نزدیک بود از غیظ و خشم پوست در پیکرش بترکد

ز غیرت رخس آنچنان بر فروخت

که خورشید در چرخ چارم بسوخت

به خواجه نعمان گفت ای حرام زاده ی زن جلب ! اگر نه حق تربیت به گردن من داشتی با شمشیر دوباره ات می کردن ! خواجه نعمان چون موش به سوراخ رفت و صدا از دهنش بیرون نیامد !

پس از آن خدیو مصر رو به جانب وزیر کرد و گفت وزیر حالا که دانستم ارسلان پسر ملکشاه رومیست تدبیر چیست . چه باید کرد ؟

وزیر ساعتی سر به زیر انداخت و عرض کرد ، فریانت گردم اگر می خواهی مملکت در امان باشد ورعیت آسوده باشند سه نفر را می توان قربان پنج کرور جمعیت کرد ! دست و گردن خواجه نعمان و ارسلان ببندید ، با بانو بدهید به دست الماس خان ، نامه ی دوستانه هم بنویسید و الماس خان را به خوشی روانه کنید برود ! تدبیری جز این به خاطر نمی رسد که رفاه کشور و لشکر باشد !

خديو مصر به خواجه نعمان گف : تو چه مي گويي و رأيت در اينكار چيست؟ خواجه نعمان گف : قربانت گردهم تو مسلماني من هم مسلمانم! اگر به غيرتت مي گنجد که من بي گناه را با عرض و ناموس من در ميان کفار بفرستي و تعصب دين و مذهب نداشته باشي در صورتي که مي داني به محض اينکه پاي من به فرنگ برسد مرا و ارسلان و مادرش را علوفه ي شمشير خواهند کرد و خون سه نفر بيگناه را به گردن بگيري مرا چه حرفست ؟ من عمرم را کرده ام ! امروز بميرم از فردا بهتر است !

خديو مصر ساعتی متفکرشد و گف : وزير! خواجه نعمان راست مي گويد ، تکليف چيست ؟ وزير عرض کرد از الماس خان پيرسيد که اگر همين خواجه نعمان و ارسلان بيايند و بانو در اينجا بماند چه طور است ؟

خواجه نعمان گف به رفتن خودم و ارسلان راضي هستم ، وليکن بانو ناموس منست ! اگر بند از بندم جدا کنند راضي نمي شوم از مصر پا برون گذارد

خديو مصر به ارسلان گف : از الماس خان پيرس اگر بانو نيايد ارسلان و خواجه نعمان را تنها مي بري ؟

ارسلان از الماس خان پيرسيد ، الماس خان در جواب گف : خير ! همه منظور من و پادشاه در بانو است ، اگر ندهيد حکم از پطرس شاه دارم که با اين صد نفر فرنگي شهر مصر را ويران کنم تو را با مادرت و خواجه نعمان به خفت و خواري تمام بيم به فرنگ .

ارسلان که اين سخن را شنيد و ديد به قدر دو ساعت بيشتر است که در ميان بارگاه حضور هفت امير متصل اسم مادرش درميان است و اين حرام زاده هم اين طور حرف مي زند حلقه هاي چشم مردانه را چون شير خشم آلود برگرداند به جانب الماس خان و گف : حرامزاده ! تو سگ کيستي که دست مرا ببندي و اسم مادرم را بياوري ، اگر رستم باشي نمي تواني چپ نگاه کني ! هر چه تحمل کردم شايد حيا کني حرف دهانت را نمي فهمي !

الماس خان گف : اي مادر به خطاي ساده ! چه غلط مي کني ! برو با طفلان دبستان اين طور حرف بزن ! تو را نمي رسد که در بارگاه پادشاهان بنشيني و با مردان سخن بگويي ، اگر دست تو را نبندم و مادرت را سر برهنه در کوچه و بازار فرنگ نگردانم نامرد هستم !

ارسلان رنگش سرخ شد و گف اي حرامزاده سخن به اندازه ي دهانت بگو ! تو سگ کدام گله حساب مي شوي که اين لافهاي بيجا را مي زني ! اگر نه حرمت بارگاه پادشاه بود هر آينه چنان شمشير بر فرقت مي زدم که دوباره شوي !

الماس خان گف تو سگ کيستي که چپ بتواني به من نگاه کني ! حرامزاده به جاي خودت آرام بگير که با شمشير دو نيتم مي کنم !

اما خديو مصر و اهل بارگاه هيچکدام زبان فرنگي نمي دانستند خيال کردند که ارسلان و الماس خان صحبت مي کنند که ارسلان نگاه تندي کرد به الماس خان و گف زن جلب سگ تازي بدود آهوي لنگ مرا نمي تواند بگيرد ! ديگر سخن مگو که ايندفعه با شمشير جوابت را مي دهم ! الماس خان دست بر قيضه ي شمشير آبدار نمود برق تيغ از ظلمت غلاف شيد و از روي صندلي برخاست و به جانب ارسلان دويد ، ارسلان محلي نگذاشت و حرکت نکرد تا رسيدن الماس خان که الماس خان رسيد و شمشير را حواله ي فرق مردانه ي ارسلان نمود که امير گيتي ستان ملك ارسلان نامدار از روي صندلي برخاست و بند دست الماسخان را گرفت ، چنان فشار داد که پنج انگشت آن حرامزاده مثل پنج خيار تر راست ايستاد و شمشير را با پنج لاله خون از کفش بيرون کشيد و همين طور که نشسته بود تا خديو مصر و وزيران و اميران گفتند چه مي کني چنان بر فرقش زد که از ميان دو پايش جستن کرد ، نعش الماس خان دوباره برزمين افتاد ! اما اوباش شهر مصر که به تماشاي ايلچي آمده بودند تا ديدند که ارسلان ايلچي را کشت دست بر قيضه ي شمشير کرده ريختند بر سر آدمهاي ايلچي ، از آن صد نفر يك نفر خود را به هزار مشقت بيرون انداخت و از پي کار خود رفت .

۴ - تسخیر روم و کشتن سام خان فرنگی

اما ارسلان چون شیر خشم آلود می‌گرید ، خدیو مصر و اهل بارگاه محو جرأت و شجاعت و جلادت و شمشیر زدن ملک ارسلان شدند . اما از ترس سیماب وار می‌لرزیدند که خدیو مصر گفت : جوان ! این چه خطایی بود که از توئ سر زد ! ایلچی را کشتی ؟

امیر ارسلان عرض کرد : اول خطا از خودش سر زد ! اگر از شما نمی‌ترسیدم همان دفعه ی اول که اسم مادر مرا آورد دوباره اش می‌کردم!

خدیو مصر به وزیر گفت وزیر به هر صورت خیلی بد شد که ایلچی دربارگاه من کشته شد ، از اینکار فتنه برمیخیزد ، وزیر عرض کرد قربانت گردم من هم در این فکرم که چه خواهد شد ؟ حادثه ی بزرگی بر پا کرده است ، بپرسید که مصلحت چیست ، چه باید کرد ؟

خدیو مصر گفت : خواجه نعمان ! در حقیقت شهر مصر را به خرابی دادی حالا چه باید کرد ؟ خوجه نعمان عرض کرد : قربانت گردم کاری نباید بشود حالا شد . آیا شما به رمل و اسطرلاب من اعتقاد دارید و می‌دانید آنچه بگویم راست است ؟ خدیو گفت : بلی ، من خیلی به تو و رمل کشیدنت معتقد هستم !

خواجه نعمان گفت : من در اسطرلاب و نجوم دیده ام که پیشانی این پسر درفش کاویان است و بخت و اقبال این پسر عالم گیر است و هیچ ستاره یی بلند تر از ستاره ی او نیست . روزیکه مادر این پسر به خانه ی من آمد صاحب پنج کرور دولت بودم ، حالا از یمن طالع این پسر صاحب شصت کرور دولت هستم ، اگر شما مصلحت بدانید یک عرض به خدمت شما بکنم ؟ خدیو مصر گفت : هر چه می‌خواهی بگو !

خواجه نعمان عرض کرد شما در تعصب دین و مردانگی یک کار می‌توانی بکنی که از من شصت کرور دولت و از شما هزار نفر سپاه که می‌تولن ارسلان را بردارم ببرم ، در رمل چنین دیده ام که روم و فرنگ را مسخر خواهد نمود ! اگر شما هر طور بخواهید رفع گفتگوی این مقدمه را بکنید پطرس شاه با آن همه غرور از خون الماس خان نخواهد گذشت و از پی ارسلان با سپاه خواهد آمد . بعد از آنکه ارسلان در این شهر نباشد شما می‌توانید بگویید که خونی تو ارسلان است برو و او را دستگیر کن ! به یک نوعی می‌توانید او را رفع کنید ، اما اگر ارسلان در شهر مصر باشد شما دیگر بهانه در دست ندارید لابد باید جنگ کنید ! حالا من شصت کرور دولت را به دست شما می‌دهم و از شما همین قدر توقع دارم که سی هزار نفر سپاه و دستگاه و اسباب تحمل بدهید که ارسلان به خونخواهی پدر برود به روم و این شر را از سر شما رفع نماید!

خدیو مصر ساعتی فکر کرد و گفت وزیر چه می‌گویی ؟ وزیر عرض کرد قربانت گردم ، نفع و ضرر این کار یکی است . شما چه سپاه بدهید و چه ندهید پطرس شاه به جنگ شما خواهد آمد ، حالا اگر دل خواجه نعمان و ارسلان را به دست بیاورید بد نیست ، آب که ریخت جمع نخواهد شد . خواجه نعمان شصت کرور را به هر کس بدهد سی هزار سپاه به او می‌دهد ، شما بدهید بهتر است . خدیو مصر فرمود پس تو و خواجه نعمان از فردا به تدارک مشغول باشید ، وزیر عرض کرد به چشم

پس از آن ارسلان از جا برخاست و در برابر تعظیم کرد و به خواجه گفت مردکه دیگر برای چه نشسته یی ! برخیز برویم خانه !

خواجه نعمان از جا برخاست . خدیو مصر فرمود در این چند روز که شما در تدارک هستید ملک ارسلان هر روز به بارگاه من بیاید . خواجه نعمان تعظیم کرد عرض کرد به چشم ! ملک ارسلان چون شیر خشم آلود از بارگاه بیرون آمد ، غلامان مرکب کشیدند سوار شد ، خواجه نعمان همسوار شد به اتفاق به خانه آمدند . امیر ارسلان پیاده شد با شمشیر کشیده به خدمت بانو آمد . گفت : ای نا رعنا بزمن فرقت که دو نیم شوی ! بانو از جا جست و دست به گردن امیر ارسلان انداخت گفت : فرزند جانم ، قربانت بروم ! مگر چه واقع شده است که قصد جانم می‌کنی ! گفت می‌خواهی چه بشود که من پسر ملکشاه رومی باشم و هیچده سال در خانه نعمان باشم و تو بدانی که من شاهزاده هستم و بروز ندهی !

بانو گفت : كي گفته است كه تو پسر ملك شاه مي باشي ، روم كجا اينجا كجا

تا اين حرف از دهانش بروز كرد ارسلان نهيب داد كه گيسو بريده حالا هم حاشا مي كني ! بزنم اين شمشير رابه فرقت؟ راست بگو من پسر كيستم و پدر من كيست ؟ بانو ديد نمي تواند انكار نمايد جز راستي چاره اي نديد . آنچه بر سرش گذشته بود ، تامامي را نقل كرد و دست در ميان گيسوان خود كرد و يك جفت بازويند بيرون آورد كه هر کدام سه لعل هفت مثقالي بود و به دست ارسلان داد و گفت اين بازويند را زماني كه من ابستن بودم ، پدرت به من داد كه به بازوي تو ببندم . امير ارسلان لعلها را گرفته نظر كرد ، ديد در يك گوشه اسم ملكشاه است و يك گوشه هم اسم پدر ملكشاه است . خيلي خشنودشد و گفت چرا تا به حال به من نگفتي ؟

بانو گفت : چه خاصيت داشت ؟ حالا كه خودت دانستي هر كار داري بكن !

ارسلان حكايه ايلچي و كشتن او را باز گفت . روز ديگر خواجه نعمان آنچه مال و اسباب داشت به خدمتوزير آورد و وزير هم زر ريخت و لشكر جمع كرد و همه را اسب و شمشير و سلاح داد و سپاه را آراسته دسته دسته از شهر بيرون فرستاد . در كنار رود نيل اردو زدند و جا به جا آرام گرفتند تا مدت دوازده روز ، روزي پنج هزار شش هزار نفر سانديدند و اسبو سلاح دادند و از شهر بيرون فرستادند تا اينكه سي هزار لشكر جرار خون خوار همه با اسباب و اسلحه ، همه جوانهاي رشيد و خوشگل و شجاع ، در كنار رود نيل خيمه و خرگاه برپا كردند ، روز دوازدهم وزير هم خدمت خديو مصر آمده عرض كرد : قربانت گردم ! سي هزار لشكر سانديده ام كه دشمني به جيفه ات كرده ام . تا به حال چنين سپاهي نديده ام !

خديو مصر تحسین کرد ، ارسلان از جا برخاست ، تعظیم کرد و عرض کرد ، قربانت گردم مرخص بفرمایید همین حالا بنده بروم !خواجه نعمان در اسطرابل نظر کرد ، عرض کرد ساعت بسیار خوبست . خديو مصر فرمود خدا به همراه !

امير ارسلان پيش آمد و پايه ي تخت خديو مصر را بوسيد و از بارگاه به اتفاق خواجه نعمان بيرون آمدند ، سوار بر مركب شدند و به جانب خانه آمدند . امير ارسلان با مادر وداع كرد ، دست بانو را بوسيد ، بانو هم صورتش را بوسيد و با خواجه نعمان وداع كرد .

امير ارسلان بيرون آمده سوار مركب شد و از شهر مصر بيرون آمده به جانب اردو روان شدند . تا رسيدند به اردو كه در كنار رود نيل برپا كرده بودند . ارسلان لشكري در كمال آراستگي و نظم ديد كه بند چادر به بند چادر بافته و قرار گرفته اند و كارخانه و قورخانه و شربت خانه و قوش خانه و يميش خانه همه آراسته و پيراسته ، سراپرده ي زرنگار و بارگاه آراسته همدر قلب اردو جابرجا زده اند . ارسلان خيلي خوشحال شد ، آمد دهنه ي اردو و سراپرده دست بر يال مركب پياده شد و داخل شده بر صندلي قرار گرفت ، خواجه نعمان و سران لشكر جا به جا قرار گرفتند و ساقيان ماه رو به مي دادن مشغول شدند . امير ارسلان نامدار و خواجه و سرداران به صحبت پرداختند و شب را به همين طريق به سر بردند . روز ديگر امير ارسلان حكم رحيل فرمود . سي هزار سپاه چون دريائي آهن و فولاد به موج در آمدند ، در يك دم اردو را بار شتران كوه كوهان نمودند و آن روز دو منزل يكي كردند و شب خيمه برپا كردند و آرام گرفتند . به همين طريق روزها دو منزل يكي مي رفتند به هر ده و قصبه اي مي رسيدند ، هيچ متعرض نمي شدند ، قدري آذوقه و سيور سات مي خريدند و مي رفتند . اهل دهات روم همين كه مي شنيدند ، ارسلان پسر ملكشاه روميست و اين مروت را از او ديدند كه ظلم و تعدي نكرده و ايشان را به حال خود گذاشته همه به جان و دل طوق بندگيش را به گردن انداختند و آمدن به خدمت ارسلان ، خواجه نعمان به همه اسب و سلاح و جيره و مواجيب داد تا چهل روز راه رفتند و بيست هزار نفر سپاه از دهات روم به سر امير ارسلان جمع شدند . روز چهلم رسيدند به منزلي شهر استانبول .

از آن جانب سام خان فرنگي بر تخت سلطنت قسطنطنيه ي روم با كمال استقلال قرار داشت ، و اميران رومي و فرنگي دربارگاهش نشسته ، اميران رومي به دست چپ و اميران فرنگي به دست راست و مدت هيچده سال است كه به سلطنت روم قرار گرفته است ، در كمال دلخوشي كلاه فرنگي را يم بر به گوشه ي سر شكسته جا شراب از دست گلرخان فرنگي مي گرفت كه غوغا از دربارگاه برخاست . سام خان پرسيد چه خبر است ؟ سه نفر دهاتي از دربارگاه داخل شدند ، تعظيم كردند ، عرض كردند قربانت گرديم ! اما از اهل دهات سه منزلي اين شهر مي باشيم ، ديروز لشكري آراسته به قدر پنجاه هزار نفر همه با سلاح تازه ي خوب داخل ده ما شدند

و مي گویند امیر ارسلان پسر ملکشاه رومیست ، در مصر به عرصه رسیده و تربیت شده است . حالا به سن هیجده سالگی رسیده ، سپاه جمع کرده و به خون خواهی پدرش به جنگ شما می آید . چون واجب بود عرض شد !

ازین خبر رنگ از صورت سام خان پرید و گفت چه می گویند ؟ عرض کردند حقیقت را دشمنیم راست عرض کردیم

گفت : پس چرا زودتر مرا خبر نکردید ؟ گفتند ما دیروز چنین سپاهی دیدیم و ما سه منزل را در یک منزل آمدیم !

سام خان ایشان را مرخص کرد ، و در فکر فرو رفت .

اما وزیر و امیران رومی ، همینکه اسم امیر ارسلان را شنیدند مرده بودند زنده شدند و چون گل رخسارشان شکفته شد ، و در دل گفتند الحمدلله که از نسل ملکشاه پرسی به عرصه رسید که انتقام خون پدر را از این کافران بگیرد و سلطنت از سلسله ی او بیرون نرود ، خدا نصرتش دهد که بیاید بر تخت سلطنت پدرش بنشیند

القصة سام خان بعد از فکر بسیار سر بلند کرد و گفت : حضرات امیران ! صلاح من چیست و چه باید کرد ؟

وزیر ملکشاه از جا برخاست و عرض کرد ، قربانت گردهم ! اضطراب غریبی در شما ملاحظه می کنم ! هیجده ساله پسری که دست پرورده ی تاجر کرباس فروشی باشد چه قابلیت دارد که شما این طور پریشان خاطر شدید !

سگ کیسن رویاه نا زورمند که شیر ژیان را رساند گزند !

مگر نه تو همانی که در یک روز وارد روم شدی و کله ی ملکشاه را کوبیدی و برتخت نشستی ! بفرما تا سپاه بیرون کشند ، اگر دست به شمشیر کنی کوه کوه سپاه را از جا بر می داری ! بچه ی هیجده ساله که این قدرها نقل ندارد !

آن قدر حرف زد که سام خان گفت وزیر راست می گوئی و لیکن او پنجاه هزار سوار آماده دارد . وزیر عرض کرد شما همه فکرها را برای سپاه می کنید ؟ من و امیران رومی سپاه روم را در همین سه روزه حاضر می کنیم ! امیران فرنگی هم سپاه فرنگ را حرکت بدهند ، همین قدر که سپاهی لشکر باشد دیگر شما خود به تنهایی از عهده ی سپاهی می توانید برآید !

سام خان آفرین کرد و گفت : برو به تهیه ی لشکر مشغول باش ! امیران فرنگ را هم فرستاد به جمع کردن لشکریان فرنگی که مدت هیجده سال در روم خورده و خوابیده ، خودشان تنبل و اسلحه از کار افتاده ، یکی شمشیرش در دکان حلوایی گر و حلوا جویی ! یکی خنجرش شکسته ، یکی اسبش مرده ، یکی زین و برگ اسبش را فروخته ، امیران فرنگی در کمال دست پاچگی و تعجیل چنین سپاهی را جمع کردند ، و سلاح ایشان را اندک تعمیری کردند و دسته دسته بیرون فرستادند ، در یک فرسنگی شهر اردوی بی نظمی برپا کرده و آرام گرفتند و امیران با کاردان وزیر در خزانه را گشودند و بیست هزار جوان رومی همه با سلاح و اسب آراسته بیرون فرستادند .

کاردان وزیر با امیران گفت شما اردوی خودتان را نیم فرسنگ از اردوی فرنگیان دورتر بنزید ، و پشت سر فرنگیان را بگیرید و داخل در سپاه ایشان مشوید تا من دستور العمل بدهم ، امیران عرض کردند : به چشم ، و از شهر بیرون آمدند و پشت سر اردوی سام خان را گرفتند خیمه و خرگاه برپا کردند .

روز دویم طرف غروب امیران رومی و فرنگی داخل بارگاه شدند و در برابر سام خان فرنگی تعظیم کردند . کاردان وزیر عرض کرد ، قربانت گردهم ! به اقبال بی زوال پنجده هزار سپاه جرار بیرون فرستادیم ، سی هزار فرنگی بیست هزار روی در اردو منتظر قدم بهجت لزوم هستند ! سام خان آفرین کرد ، وزیر و امیران رومی و فرنگی را خلعت داد و گفت از قراری که می گوید ارسلان باید فردا بیاید . مرکب بیاورید من هم به اردو بیایم

در ساعت مرکب صرصر تک حاضر کردند . سوارشد . یکی از امیران فرنگی را به جای خود نشانید ، شهر را به کاردان وزیر سپرد و از شهر به اتفاق سرداران و سرهنگان بیرون آمد ، دید اردوی رومیان را علیحده زده اند ، پرسید برای چه سپاه روم و فرنگ از هم جدا اردو زده اند ! امیران رومی عرض کردند ، قربانت گردیم ! برای این از فرنگیان جدا شده ایم که اگر ان شاءالله فرنگیان فتح کردند و شکست به دشمن دادند همین به اسم خودشان باشد و دیگر به رومیان دخلی نداشته باشد اگر خدای نکرده شکست به فرنگیان رسد آن وقت ما از همین جا دست به شمشیر کرده به امداد شما می آییم که این فتح به اسم رومیان باشد و شما بدانید قابلیت و جوهر کدام بیشتر است !

سام خان گفت : بسیار خوب ! سفارش زیادی کرد ، داخل اردو شد و در سراپرده قرار گرفت و به می خوردن و صحبت مشغول شد تا آن شب گذشت . روز دیگر که قرص زرین آفتاب از پس این نه حجاب بیرون آمد و شاه روم بر اورنگ آنوسی قرار گرفت ، سپاه انجم را یک تنه منهزم ساخت .

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن

جیب مرقع درید یوسف گل پیرهن

ساعر سیمین شکست ساقی زرین قدح

پیکر پروانه سوخت شمع زمرد بدن

خاتم زرین که داد دست سلیمان به باد

صبح به صحرا فتاد از گلوی اهرمن

آتش موسی گرفت از کمر کوهسار

دامن گردون گرفت آه دل کوهکن

بیضه ی زرین نهاد طایر مشکین شب

جلوه ی طاووس کرد طوطی شکر شکن

در بر آمدن آفتاب جهانتاب سام خان فرنگی سر از خواب برداشت ، دست و رو را صفا داد و چند جامی به رسم صبحی نوشید و هنوز نصف لشکر در خواب و نصف بیدار بودند که از دامنه ی بیابان گرد خرمن خرمن بر فلک مینا رنگ بلند شد و صدای کوس و کرنا بر فلک رسید ، برق برق سلاح دلیران چشم خورشید را خیره کرد ، سام خان همین که علامت سپاه دید دوربین طلب کرد و نظر کرد ، دید پنجاه علم نشانه ی پنجاه هزار کس می آوردند و جوانان و دلیران پر جرأت و جلادت دید که همه غرق دریای آهن و فولاد و جبه و جوشن بر مرکبان باد رفتار تازی نژاد سوار ، چون دسته ی گوگرد تیپ و آراسته می آیند ، و در پیشاپیش سپاه زیر علم نصرت نشان چشمش بر آفتاب جمال رستم دوران امیر ارسلان نامدار افتاد ، که از نعل موزه تا میل ابلق غرق دریای صد و چهارده پارچه اسلحه ی رزم است و بر مرکب کوه پیکر سوار ، خورشید جمال ماه مثالش از زیر سلاح پرتو افکن دشت و صحرا شده است ، چون فرامرز یل در زیر سایه ی علم می آید ، طرف راستش پیری عمامه ی زیر بر سر نهاده بر اسب صرصر تک سوار است ، و سران سپاهش در اطرافش آمدند تا رسیدند برابر اردوی سام خان دست بر یال مرکب پیاده شدند ، امیر ارسلان به خواجه نعمان گفت : خوجه چه صلاح می دانی ؟ من دلم می خواهد همین حالا بنای جنگ بگذارم ، تا فردا طاقت ندارم ! حالا اول صبح است امروز تا شب چرا بیکار در برابر دشمن باشم ؟ کار را به یک طرف کنیم !

یا ما سر خصم رابکوبیم به سنگ

یا او تن ما به دار سازد آونگ

القصة درين زمانه ي پر نيرنگ

يك مرده به نام به که صد زنده به ننگ

خواجه نعمان گفت قربانت گردهم! ساعتی صبرکن تا من رمل واسطرلاب را ببینم، آنگاه اسطرلاب را از بغل بیرون آورده در برابر آفتاب نگاه داشت و نظر کرد، دید اگر امیر ارسلان الان دست به شمشیر کند يك نفر از سپاه فرنگیان جان به در نمی برد، گفت فرزند! هر چه زود تر سوار شوی بهتر است، اینلشکر همه مال توست هر وقت دست به شمشیر کنی همه را شکست می دهی

امیر ارسلان خوشحال شد، در ساعت از جا برخاست و سوار کربک شد، سران سپاه را فرمود صف آرایی کنند، منادی ندا کرد سوار شوید و شپیور حاضر باش زدن، لشکریان همگی مهیای کارزار شدند و نقیبان لشکر صف آرایی نمودند، قلب و جناح و کمینگاه و میمنه و میسره را آراستند، جوانان و دلاوران، پردلان و رزم جویان، سرهنگان و سران لشکر جا به جا قرار گرفتند

مگو سپاه که يك بیشه شیر جوشن پوش

مگو سپاه که يك پهنه پیل بیلک زن

بساطشانهمه هنگام خواجگی میدان

فماطشان همه هنگان کودکی جوشن

همه به جلدی و چستی به دشت چون آهو

همه به تندی و تیزی بهکوه چون پازن

ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار

ز خیرگی همه مانند دود در گلخن

همه هژیر به چنگ و همه دلیر به جنگ

همه معارک جوی و همه بلارک زن

به چشمشان خم شمشیر ابروی دلدار

به گوششان غو شپیور ناله ی ارغن

به دشنه تشنه چو طایف به چشمه ی زمزم

به فتنه جو خسرو به شاهد ارمن

چنین سپاهی صف حدال و قتال آراستند، صدای طبل جنگ از سپاه ملک ارسلان به فلك مینا رنگ رسید

سام خان که صدای طبل جنگشنید، گفت در حقیقت این پسر دیوانه است، هنوز خستگی راه نگرفته می خواهد جنگ کند، بزیند طبل جنگ را که از سپاه سام خان صدای کوس کارزار به سپهر کج رفتار رسید، و نقیبان صف آرایی نمودند، سام خان اسلحه پوشید و بر مرکب سوار شد، در قلبگاه لشکر زیر علم ایستاد، همین که صف ها بسته شد از طرفین چند نفر چرخچی به میدان آمده معرکه را گرم کردند که امیر ارسلان نامدار هی بر مرکب باد رفتار بادیه پیمای خاک مزاج آتش طبع زد، چگونه مرکبی!

مشکین دم و آهوروش آهن سم و صرصر پرش

برچیده ناف و کن خورش موزون قد و شیرین ادا

صحرا بر و هامون نورد دریا شکاف و کوه گرد

آهن سم و ضیغم نبرد کوچک سر و باریک پا

هست آنسمند تیزرو هنگام جستن گاه دو

چون یوز آهو در جلو یا آهوی یوز از قفا

چنین مرکبی را به جولان درآورد تا رسید به دودانگه ی میدان ، چنان طرید و نبردی به جای آورد که احسنت از دل دوست و دشمن برآمد و نیزه را کوبید بر دل زمین ، پای راست از حلقه ی رکاب بیرون آورده بر گردن مرکب انداخت . زلف و کاکل را چون خرمن مشک بر اطراف دوش پریشان کرده و کلاه خود را یک ور به گوشه ی سر شکست ، نعره برآورد که خوش باشد ! یکی از مردان بیاید تا سروپایی بگردیم که یکی از امیران فرنگی در برابر سام خان تعظیم کرد ، سر راه بر امیر ارسلان گرفت که شاهزاده ی عالیقدر فرصت نداد ، برق شمشیر را از ظلمت غلاف کشید ، چنان به فرقیش نواخت که تا جگرگاهش شکافت ! و مرد طلب کرد ، امیر دیگر به میدان آمد ، به زیر بغلش نواخت و که هیکل وار سر و دستش به یک طرف افتاد . القصه به فاصله ی نیم ساعت ده نفر ازدلیران نامی را به خاک هلاک انداخت و صدا بر آورد ای سام خان فرنگی ! چرا خودت به میدان نمی آیی ؟

گر شیر نری بگذر ازین بیشه ی شیران

کاغشته به خونند درین معرکه شیران

بسم الله خوش باشد ! که دیگر طاقت به سام خان نماند ، هی بر تکاور هامون نورد زد :

مادیان مرکب موزون حرکات تو که هست

تند رو چون نگه و بادیه پیما چو سحاب

گر نهد پای سعادت به رکابش راکب

رسدش پای دگر آخر منزل به رکاب

چنین مرکب صرصرتکی را به جولان درآورد ، طرید و نبرد به جای آورد ، سر راه بر ملک ارسلان نامدار گرفت . چشمش بر آفتاب جمال هیجده ساله پسری افتاد که تا نه آسمان سایه بر سطح مطبق انداخته و مادر دهر قرینه اش را به عرصه ی وجود نیاورده ، از شجاعت و جلادت و قد و ترکیب گویا سرتم زال بر خانه ی زین مرکب نشست ، پشت سام خان از صلابت آن شیر صولت لرزید ، نعره بر آورد ای پسر ساده ! تو را چه حد آنکه ده سالار مرا در میدان بکشی ! ارسلان گفت حرام زاده بیا که تو را هم پهلوی ده سالارت بفرستم !

سام خان گفت پسر ! مرا حیف می آید که تو در زیر شمشیر من کشته شوی ! بیا رکاب مرا ببوس ، ساقی گری مجلس مرا اختیار کن ، تا از کشتن تو بگذرم !

همین که امیر ارسلان این کلمات را شنید ، گویا کردند نه گنبد نیلگون سپهر مینا فام را و بر کله اش کوبیدند ، صورتش چون طبق لعل بر افروخت و موهای بدنش راست ایستاد !

ز غیرت رخس آن چنان بر فروخت

که خورشید در چرخ چارم بسوخت

گفت : بس کن حرام زاده ! سرت در گردنت زيادي کرده ! تو سگ کيستي مادر به خطا که چنين حرفها از دهانت بروز کند !

سام خان شمشير آبدار کشيد و گفت بگير از دست من که مادرت را به عزايت مي نشانم ! امير ارسلان سير فراخ دامن بر سر کشيد که سام خان برق تيغ از غلاف ظلمت بيرون کشيد و از آن سر ميدان هايهاي کنان رسيد ، دست و شمشير را بلند کرد که بزند ، ملك ارسلان سپر را به مهره ي پشت انداخت ، پنجه ي پلنگ آسا را انداخت و بند دست سام خان را گرفت ، يك شمه زور زد ، پنج انگشت سام خان چون پنج خيار راست ايستاد ، تيغ را جبرا و قهرا از کفش بيرون کشيد و زد به فرقش ، وقتي دو لشکر خبردار شدند که برق تيغ از تنگ مرکبش جستن کرد ! مرد و مرکبش چهار پاره شدند ، لشکر فرنگ همين که سردار خود را کشته ديدند از جا درآمدند .

امير ارسلان يك تنه زد به قلب لشکر فرنگيان ، که خواجه نعمان فرمود لشکر نصرت اثر از جا در آمدند ريختند در ميدان ، ارسلان به هر طرف رو مي کرد از کشته پشته مي ساخت ، تا خود راه علمدار رسانيد ، علم را با علمدار چهارپاره گردانيد ، فرنگيان چون علم را سرنگون ديدند رو به گريز نهادند که خود را به اردوي روميان برسانند !

اما اميران رومي همين که شنيدند سام خان کشته شده است و فرنگيان گريختند ، سوار شدند و دست به شمشير کرده زدند به قلب فرنگيان ، راه گريز را بر ايشان بستند . از پشت امير ارسلان و سپاه مصر و از پيش رو اميران و سپاه روم تيغ نهادند به لشکر فرنگ که از سي هزار فرنگي کسي جان سالم بيرون نبرد و تماما مقتول شدند يك نفر که به جانب قلاب سيم فرنگ گريخت .

اين خبر در شهر به گوش وزير و اميراني که در شهر بودند رسيد ، دست به شمشير کردند آنچه فرنگي در شهر بود عرضه ي شمشير آبدار کردند ، هر يك نفر به دست ده نفر اوياش رومي گرفتار شدند ، حرم سام خان را دستگير کردند ، وقت عصر امير ارسلان و غازيان اسلام چون شير تر با چنگ و چنگال خون آلوده داخل دروازه ي استانبول شدند . کاردان وزير با اميران سرکردگان فرنگي را در رکابش قرباني کردند !

به جاي گوسفندان کرده قربان سگان و خوکهاي جنگلي را

امير ارسلان تحسین زيادي به وزير و اميران کرد . همان طور با لباس خون آلود داخل بارگاه شد . قدم به پلکان تخت گذاشته تاج را از زمين برداشت و بوسيد و بر سر گذاشت . شمشير الماسنگار بر کمر بست ، وزير و اميران مبارکباد گفتند و هر کس به جاي خود قرار و آرام گرفت و نقاره خانه ي شادي به نوازش در آوردند و خطبه به نامش خواندند و سکه به نامش زدند .

در آن وقت خواجه نعمان در رمل نگاه کرد ، ديد ستاره ي امير ارسلان که مثل خورشيد مي درخشيد خيلي تار است و طالعش خيلي ضعف دارد و اين ساعت که بر تخت جلوس کرد بسيار ساعت نحسي است . خيلي متفکر و غمگين شد ، امير ارسلان نظر کرد . خواجه نعمان را خيلي فکري ديد . گفت : خواجه ! امروز روز شادي توست و تو بايد از همه کس خوشحال تر باشي ! تو را چه مي شود که بر خلاف همه روز متفکر هستي و آزرده خاطري ؟

خواجه نعمان عرض کرد قربانت گردم ! فکر من از اينست که شما چرا امروز به اين تجليل بر تخت سلطنت جلوس فرموديد و يك مصلحتي از من نفرموديد ؟

امير ارسلان خنيد و گفت خواجه ! اين مملکت موروث منست و گذشته از اين عجاله ي خودم به ضرب شمشير اين تاج و تخت را به دست آورده ام ! در اين صورت چرا بر تخت پدران خود ننشينم ؟

خواجه عرض کرد ، براي اينکه در اين ساعت که شما تاج بر سر نهاديد خيلي بد ساعتی بود ، در طاله شما ضعف و نفاهتي بود ، براي اين بود عرض کردم که صبر مي کردید تا اين نحوست از طالع شما بيرون مي رفت .

ارسلان گفت راستش من به رمل و اسرطلاب و نجوم چندان اعتقادی ندارم! هر چه مقدر است می شود ، دل خود را در تشویش مینداز!

خواجه نعمان دیگر نخسني نگفت و تا وقتي که غروب شد در بارگاه به مي خوردن مشغول شد که شب بر سر دست در آمد ، از جا برخاست. قدم در حرمخانه نهاد و آن شب را در کمال خوشحالي به روز رسانید . روزديگر که مرغ زرین بال آفتاب ندای قم به اذن الله در داد و عالم را به نور منیر خود مزین ساخت :

روز ديگر کاین جهان پر غرور

یافت از سرچشمه ي خورشید نور

ترك روز آمد ابازرین کمر

هندوي شب را ز تیغ افکند سر

در برآمدن نیر اعظم ، امیر ارسلان نامدار سر از بالش استراحت برداشت و به حمام رفت ، زلف و کاکل را با گلاب و مشک شست و سر و کله را صفا داده از حمام بیرون آمد و لباس پادشاهی در بر کرد و تاج سلطنت بر سر نهاد و شمشیر الماس نگار بر کمر بست و خنجر مرصع به کمر زد و چارقب شاهی پوشید و از حرمخانه چون يك بيشه شیر غرنده بیرون آمد. خواجه سعید آغاباشي را طلبید و فرمود برو همین حالا چهارصد تن کنیز رومي و چرکس بخر و بیاور در عمارت حرمخانه منزل بده ! خواجه سعید تعظیم کرد ، عرض کرد به چشم ! امیر ارسلان به بارگاه آمد . وزیر و خواجه نعمان و امیران همه چون برگ درخت در برابرش تعظیم کرده و به خاک افتدند و دعا به جانس کردند ، امیر ارسلان به بارگاه آمد و ب تخت قرار گرفت و خازن را فرمود چند دست خلعت آورد ، خواجه نعمان را خلعت وزارت پوشانید و قلمدان به او سپرد ، کاردان وزیر و امیران را خلعت داد و هر يك را به منصب جدیدی سرفراز کرد . پس از آن فرمود فتح نامه برای خدیو مصر نوشتند . سرداران مصري را خلعت داد و سپاه را انعام و زر عطا فرمود ، نامه ای هم برای مادرش نوشت و خواجه نعمان را فرمود که تو باید بروی مادرم را بیاوری و بیست هزار سپاهی که از دهات روم جمع شده بودند ، همه را زر و خلعت داد و مرخص فرمود

خواجه نعمان صبر کرد تا امیر ارسلان حکمها را داد .

آن وقت در برابر زمین بوسید و عرض کرد قربانت گردم ! عرض بنده را گوش کنید ، آن وقت هر چه مصلحت بدانید رفتار نمایید . امیر ارسلان فرمود مطلب چیست ؟ خواجه نعمان عرض کرد کهبنده وزیر اعظم هستم و شما به گفته ي من عمل می کنید ، مصلحت نیست که حالا به این زودي مرا به عقب مادرت بفرستی که او را بیاورم برای اینکه گردش آسمان اعتباری ندارد ، شاید خدای نخواستہ سانحه ای رو بدهد ! ثانيا اگر می خواهید سپاه مصري را مرخص بفرمایید مختارید ، ولیکن بیست هزار رومي کههمراه ما بود و بیست هزار کس دیگر که با امیران از شهر روم بیرون آمده اند حالا مصلحت نیست که مرخص بفرمایید ، اقلا باید لشکر آراسته ي حاضر داشته باشید شاید همین طور که ما بی خبر بر سر سام خان فرنگی آمدیم ، دشمن دیگر در کمین ما باشد ، اگر لشکر داشته باشیم بهتر است . خوبست بفرمایید این چهل هزار رومي که حاضر می باشند به جایی نروند و برای احتیاط باشند ، کاروان وزیر و هفتصد نفر امیر تصدیق کردند و تحسین بر رأی و تدبیر خواجه نعمان کردند . ارسلان آفرین کرد و خلعت دیگر به خواجه نعمان داد و سرداران مصري را مرخص فرمود و با فتحنامه روانه ي مصر فرمود و خود در بارگاه با خواجه نعمان و کاردانوزیر و امیران به صحبتمشغول شدند ،ساقیان رومي گلعدار می به گردش درآوردند . تا هنگام غروب آفتاب در بارگاه به عیش و عشرت مشغول بودند و به فرموده ي امیر ارسلان شاه رومي منادی در کوچه و بازار شهر روم ندا کرد که سه ساله خراج مملکت روم را بخشیدم که رعیت در آبادی مملکت بکوشند . جارچی در شهر جار زد و مردم دعا به عمر و دولت ملک ارسلان کردند .

امیر ارسلان هنگامی که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید از بارگاه برخاست و به حرم سرا رفت ، خواجه سعید در برابر تعظیم کرد و چهارصد تن از همه قسم مه طلعتان پری پیکر را که خریده بود همه را از نظر امیر

ارسلان گذرانید و آن پادشاه ذي جاه آن شب را با آن حور و شان به عشرت و کامراني مشغول بود . روز ديگر به حمام رفت و بيرون آمد و در بارگاه به دادگستري و عدالت به سر برد .

الفصه مدت ده شبانه روز به اين طريق گذشت . روز دهم صبح به بارگاه آمد و گفت : حقيقت اينست كه من ده روز است بيابان نديده ام و خيلي دلتنگ هستم ، كاردان وزير عرض كرد ، قربانت گردم ! در اطراف شهر روم خيلي شكارگاه هاي با صفاي خوب دارد ، اگر ميل داريد مير شكاران و سواران را خبر كنم . امير ارسلان فرمود بلي ! زود برخيز و خبر كن برويم قدري گردش كنيم !

كاردان وزير برخاست بيرون آمد ، مير شكاران را طلبيد و مركب حاضر كردند ، امير ارسلان از بارگاه بيرون آمد و سوار مركب شد ، با كاردان وزير و خواجه نعمان پير و جمعي امير و غلامان شيرگير از شهر بيرون آمدند ، دم دروازه چشم امير ارسلان بر عجب بناي عالي افتاد كه سر به فلک كشيده است . پرسيد اينجا كجاست ؟ كاردان وزير عرض كرد ، قربانت گردم ! اين كليساي فرنگيان است و معبدگاه ايشان است . در اين هيچده سال كه شهر روم در تصرف فرنگيان بود . چندين كليسيا و معبدگاه برپا كردند ، اين يكي از آنهاست و در هر يك از آنها از كشيديان و برهمنان و پاپها و دختران و سراني كه ترك دنيا کرده اند هستند .

امير ارسلان گفت شما چرا در اين ده روز به من نگفتيد؟ چه معني دارد كه در ديار اسلام فرنگيان و عباد ايشان سكوني گيرند و عبادتگاه بسازند ! امروز شكار موقوفست . برويم ببينيم چگونه جايي است ؟ داخل كليسيا شدند ، قدري گردش كردند ، خاجها و بتهاي طلا و صورتهاي قيمتي ديد ، فرمود همه را غارت كردند و كشيديان و برهمنان همه را كشت و كليسيا را با خاك يكسان كرد و بيرون آمد . پرسيد ديگر در كجا هست ، وزير عرض كرد : ده كليسيا در اين شهر هست ، يكي از آنها همين بود كه خراب گرديد و نه معبد ديگر هست . امير ارسلان گفت تا امروز همه را خراب كنم آرام نمي گيرم ! وزير را در جلو انداخت ، هر كجا كليسيا و معبدگاه بود پاپها را مي كشت و اسباب را غارت مي كرد و كليسيا را خراب مي كرد تا نزديك عصر به نزديك كليسيائي اعظم رسيدند ، بنايي ديد كه با قبه ي سپهر برابري مي كرد ، دروازه ي عالي ديد ، سواره داخل كليسا گرديد ، عجب با صفايي ديد ! دور تا دور غرفه ها و حجره هاي با زينت ، مجسمه هاي مرمر ، تصويرهاي كار نقاشان قديم و گنبدي از طلاي ناب و در ميان گنبد خاجهاي مرصع به در و ديوار آويخته ، به قدر دو هزار صندلي مرصع به دور گنبد چيده اند و تخت مرصع بزرگي به صدر گنبد نهاده اند و پرده ي حريري جلو تخت كشيده اند .

امير ارسلان از مركب پياده شد و قدم در گنبد نهاد . اميران ريختند پاپ بزرگ و برهمنان و رهبانان كه به قدر دوپست نفر بودند همه را دست و گردن بستند

امير ارسلان فرمود صندلي نهادند . قرار گرفت . فرمود پرده را عقب كردند . خاج اعظم را ديد كه از شصت من طلاي احمر ساخته اند و به قدر دو من الماس و جواهر بر آن نصب کرده اند و زنجير طلا به زير بغل خاج بسته اند و سر زنجير را به سقف گنبد كوبيده اند . در پهلوئي دسل راست خاج نظر كرد ، پرده اي ديگر ديد آويخته اند فرمود آن پرده را هم برچينند ، در عقب پرده چشمش به تصوير پانزده ساله دختری افتاد كه تا آسمان ساپه بر زمين انداخته از حسن و جمال و رعناي و زيبايي و قد و تركيب و شكل و شمایل و گل و نمك و دلبري مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده ! در قد و تركيب و زلف و خال و چشم و ابرو لب و دهن و چاه زرخدان و بياض گردن و كمند گيسوان و باريكي ميان در اين كره ي ارض لنگه و شبیه ندارد .

فتنه ي يك خانقه تقوي ز چشم دلفريب

آفت يك صومعه طاعت ز خال دلستان

دشمن يك دير راهب از دو پرچين سلسله

غارث يك روم مردم از دو مشكين طيلسان

زلف بر دوشش عزازيلي به دوش جبريل

دل در آغوشش دماوندي میان پرنیان

رخ يك بهشت حور تن يك شپهر نور

لب يك قرا به شهد رو يك طبق سمن

ياقوت لعل او همرنگ ناردان

شمشاد قد او همسنگ نارون

در زلفكان او تا چشم مي رود

بند است يا گره چين است يا شكن

گيسوش از قفا غلتیده تا سرين

آن صد هزار مو وين يك هزار من

به مجرد آن که چشم اميرارسلان بر جمال اين پرده تصوير افتاد ، دل و جان و عقل و خرد و هوش و حواسش تاراج شد !

به يك ديدن بشد از دست كارش

به غارت رفت آرام و قرارش

رنگ از صورتش رفت ، زانويش سست شد ، به لرزه درآمد و عرق از سر تا پايش به در رفت و هر چه نگاه مي کرد بيشتر گرفتار مي شد ! به قدر دو ساعت مات بر آن جمال بود که تصوير کرده بودند . يك وقت به خود آمد و خبردار شد که جمیع اميران دورش ايستاده بودند و او را نگاه مي کردند . خود را جمع کرد و درست نشست ، رو به خواجه نعمان کرد که نمي دانم چرا احوالم به هم خورده است ! بفرما شراب بياورند قدري مي بخوريم شايد به حال بيايم ! خواجه نعمان ساقي طلب کرد ، پسري رومي ماهروي جام و ميناي شراب آورد و جام را پر از شراب کرده به دست امير ارسلان شاه داد . ملك ارسلان شاه کامگار جام را از دست ساقي گرفت . نوشيد و به تواتر و پي در پي به قد ده پانزده جام شراب نوشيد تا اينکه عرق مستي به پيشانيش نشست و نشوه ي شراب درسرش ظهور نمود و رنگ و رو و حالتش به جاي آمد و گفت : حضرات ! کشيش بزرگ در کجا است ؟ عرض کردند قربانت گرديم ، کت بسته حاضر است ، فرمود بياورديش ! که چند نفر از اميران سر زنجير پاپ اعظم بر دست در برابر تعظيم کردند .

امير ارسلان پير مرد محاسن سفيدي ديد که لباس راهبان پوشيده با شصت نفر کشيش در برابر تعظيم کردند ، امير ارسلان به زبان فرنگي از پاپ پرسيد که اينجا کجاست و اين اشکال و بتها چيست ؟

پاپ عرض کرد : قربانت گردم : اينجا کليسيا و معبدگاه ماست و اينها همه اشال حضرت مريم و عيسي روح الله است . امير ارسلان پرسيد اين مجسمه ي طلا چيست ؟ عرض کرد اين خاج اعظم و صورت حضرت عيسي است و در هر شهر که دين نصارا رواج باشد ، يك خاج اعظم در کليسيا اعظم آن شهر است و حرمت خاج اعظم از خاجهاي ديگر بيشتر است . امير ارسلان پرسيد : اگر حرمت خاج اعظم در پيش شما خيلي زياد است پس اين پرده ي حرير که صورت دختر است چرا بالا دست خاج اعظم آويخته ايد که حرمت خاج را شکسته ايد ؟

پاپ عرض کرد : قربانت گردم ! اين پرده تصوير اگر بر حرمت خاج نيفزايد از حرمت او نمي کاهد ، و در هر کليسيائي که خاج اعظم هست يك پرده ي تصوير اين دختر هم براي احترام خاج پهلوي خاج اعظم هست و بايد باشد ، اگر نباشد حرمت خاج کاهيده مي شود !

امیر ارسلان تعجب کرد و گفت آیا این دختر آفتاب صورت کیست که آن قدر شأن و مرتبه دارد ؟

رو به کشیش کرد و گفت : پاپ اعظم آیا شنیدی که امروز از صبح تا به حال نه کلیسیای این شهر را خراب کردم و پاپهای ایشان را کشتم ؟ عرض کرد : بلی قربانت گردم ، شنیدم !

امیر ارسلان گفت : به جلال خدا اگر راست گفتی تو را با اهل این کلیسیا مرخص می کنم و از سر خون شما می گذرم ! پاپ عرض کرد هر چه بدانم راست می گویم !

ملك ارسلان پرسید : بگو بینم این دختر کیست که این قدر شأن و مرتبه دارد ؟ آیا صاحب این تصویر کیست ؟ مرده است یا زنده ؟ چند سال است این صورت را کشیده اند ؟

پاپ عرض کرد : خدا نکند مرده باشد ! این دختر فرخ لقای فرنگی پطرس شاه فرنگی پادشاه فلاد سیم فرنگ است و این تصویر را چند ماه قبل از این کشیده اند . این دختر در هفت قلاد فرنگ در حسن و جمال قرینه ندارد و جوان صاحب جمالی از اینا ملوک و امیرزاده و رعیت نیست که کمند محبت ایندختر به گردنش نباشد و عشاقان و گرفتاران بیشمار دارد . پطرس شاه هم همین يك دختر را دارد و او را ولیعهد خود کرده است . امسال برای تبرک تصویرانش را به کلیسیا ها و معبدها آورده اند . امیر ارسلان ساعتی فکر کرد و گفت : مرحبا تو را با این دویست نفر اهل کلیسیا بخشیدم به شرط آنکه يك دقیقه در شهر روم نباشید ! فرمود دست پاپ و کشیشیان را گشودند .

پاپ عرض کرد ، قربانت گردم ! يك امان نامه با يك کشتی به ما بدهید که تا فرنگ کسی به ما آزاری نرساند . امیر ارسلان امان نامه داد و فرمود يك فروند کشتی به ایشان بدهند و از جا برخاست و آمد پرده ي تصویر فرخ لقا را از پهلوی خاج اعظم برداشت و پیچید و به دست خواجه سعید آغاباشی داد و گفت بیاور در حرمخانه و به کاردا وزیر فرمود اسباب کلیسیا را تحویل یکی از معتمدان من بده و درش را قفل کن و از عقب بیا و خود سوار شد با امیران و خواجه نعمان به جانب عمارت حرم روانه شد و به خواجه نعمان گفت : نمی دانم چرا احوال من به هم خورده است ! خواجه نعمان عرض کرد : قربانت گردم ! امروزی خیلی ازدحام و جمعیت بود و آدم بسیاری در حضور شما کشته شدند ، بوی خون احوال شما را به هم زده است !

امیر ارسلان سری تکان داد ، دهنه ي عمارت حرم دست بر یالمرکب پیاده شد و داخل گردید ، قمر طلعتان مهوش به رسم همه روز جلو آمدند . امیر ارسلان محلی به هیچ کس نگذاشت و یکسر به قصر آمد و روی صندلی نشست و شراب طلب کرد . کنیزان شراب حاضر کردند . چند جامی شراب خورد ، شور عشق فرخ لقای فرنگی در سرش شورش کرد ، آغاباشی را طلب کرد و گفت تصویری که امروز به تو دادم کجاست ؟ عرض کرد : قربانت گردم حاضر است ! امیر ارسلان فرمود بیاور ! خواجه سعید رفت و بعد از ساعتی پرده به دست آمد و تعظیم کرد و صورت را به دست ایر ارسلان داد . اما همین که چشم امیر ارسلان بر تصویر افتاد نزدیک بود قالب تهی کند ، پرده را باز کرد در برابر خود نهاد و جام شراب بر دست گرفت و سر خود را برهنه کرد ، مشغول به می خوردن شد !

اما کنیزان دیدند امیر ارسلان که هر شب می گفت و می خندید و شراب می خورد و هر ساعت با یکی از ایشان شوخی می کرد ، گاهی با پستان یکی بازی می کرد و گاهی گیسوان یکی را می کشید ، امشب محلی به هیچکس نمی گذارد و متصل سرش پایین است و فکر می کند . کنیزان هر چه خواندند و شخی و بازی کردند که شاید سر دماغ بیاید ممکن نشد . تا اینکه سه ساعت از شب دیو چهر بی مهر زندگی کردار غدار ناپایدار اهریمن طبیعت گذشت . امیر ارسلان چهارصد کنیز را مرخص فرمود و احدی را نگاه نداشت و قصر را خلوت کرد ! همین که همگی رفتند از جا برخاست ، درهای قصر را بست و آمد روی صندلی نشست و پرده تصیر را روی میز باز کرد و جامی را پر از شراب کرد و کلاه از سر برداشت و نظر انداخت به جانب پرده ي تصویر و شراب خورد تا اینکه شور عشق در سرش نشر کرد و مستی شراب در عروفتش اثر نمود .

به یکبار صدای فریادش بلند شد که ای یار بی وفا ! بلایت به جانم و دست انداخت گریبان صبوری را تا دامن فراق چاک زد ! بی اختیار قطرات اشک چون سیلاب از چشمش سرازیر شد و صدای ناله اش بلند شد که ای بی مروت ! تو در عمارت پدرت آسوده خاطر به عیش مشغولی و خبر از درد دل من عاشق گرفتار نداری ! قربانت بروم !

آن دلي را که به خون غرقه اش از تير نکردي
قابل تير نبوده است تو تقصير نکردي
يك دلي نيست درين سلسله ي سلسله مويان
که تو در سلسله ي زلف به زنجير نکردي
بلايت به جان! قربانت گرم
شهر ما بندر صورت شد از آن رو که درين شهر
صورتی نيست که چون صورت تصوير نکردي
کيست آن پير که از وصل نکردي تو جوانش
آن جوانکيست که از هجر تو اش پير نکردي
به صدقت بروم! اي بي وفاي بي رحم!
اي گل تازه که بويي ز وف نيست تو را
خبر از سرزنش خار جفا نيست تو را
رحم بر بلبل بي برگ و نو نيست تو را
التفاتي به اسيران بلا نيست تو را
ما اسير غم و اصلا غم ما نيست تو را
با اسيران بلا رحم چرا نيست تو را
جان مرا اين همه بي باک نمي بايد بود!
يك نظر ديدم و صد تير ملامت خوردم
دانه ناچيده و در دام بلا افتادم

القصة ، آن شب را تا صبح در برابر آن پرده ي شکل شراب خورد و ابيات عاشقانه خواند و گريه کرد و العشفو
الفراق گفت ، تا اينکه گنجور قدرت نما در خزانه ي افق را گشود و دست زر افشان آفتاب جواهر کواکب را به
زير مخزن دامان آورد

صبحدم کافتاب نوراني

برگرفت اين حجاب ظلماني

گلوي اهرمن ز هم بدريد

قوت بازوي سلیماني

در برآمدن آفتاب خواجه نعمان و کاردان وزیر و امیران به عادت همه روزه به بارگاه آمدند و برجای خود آرام گرفتند. خواجه نعمان هر چه نظر کرد، دید امیر ارسلان نیامده و از وقت آمدنش گذشت. دلش در تشویش افتاد که آیا چه اتفاق افتاده است که امیر ارسلان این قدر دیر کرده است؟ کاردان وزیر گفت در کلیسیا هم پادشاه احوال درستی نداشت و رنگش به جا نبود! خواجه نعمان گفت البته خدا نخواست حادثه ای روی داده است که نیامده، کاردان وزیر گفت: آصف جاهلی! برای شما که نقلی نیست، می توانید به حرم بروید، معتمد و امین هستید، برو در حرم ببین چه روی داده است!

خواجه نعمان از جا برخاست، به جانب عمارت خلوت روان شد، در دهلیز حرم خواجه سعید و جمعی از خواجه سرایان را دید که نشسته اند و می می خورند و صحبت می دارند. تا خواجه نعمانرا دیدند همه از جا برخاستند در برابرش تعظیم کردند. خواجه نعمان گفت آغا باشی پادشاه در کجاست؟ مگر هنوز از خواب برنخاسته است؟

خواجه سعید عرض کرد آصف جاهلی! دیروز عصری که سلطان به حرم آمد رنگ و رو و حالتش متغیر بود، احوالش به جا نبود، داخل تالار که شد، کنیزان هر چه شوخی و مزاح کردند اوقاتش به جا نیامد، شراب خواست، چند جامی شراب خورد و مرا خواست و گفت آن تصویری که در کلیسیا به تو دادم کجاست؟ عرض کردم حاضر است! صورت را از من گرفت، قدری نگاه کرد و شام درستی نخورد و کنیزان و مرا مرخص کرد، بیرون آمدم درهای قصر را بست، خودش یکه و تنها در قصر ماند و امروز هم از صبح تا به حال بیرون نیامده است و ما هم جرأت نمی کنیم برویم ببینیم در چه کار است!

خواجه نعمان قدری فکر کرد و آمد تا پای قصر رسید، قدم به پله نهاد و بالا آمد دید تمام درها بسته است. اما یکدر باز است. از آن در داخل شد. دید امیر ارسلان پرده ی تصویر را گشوده و سر را برهنه کرده است، زلف و کاکل را چون خرمن مشک بر اطراف ریخته و جامی شراب در دست دارد، چون سیلاب اشک از حلقه های چشمش سرازیر است و می گوید:

ای یار عزیز و ای دلدار خون ریز! تغافل تا کی! مرا ببین که در فراق به چه روز نشسته ام!

با فراق تا فتادم اتفاق

جان من آمد به لب از اشتیاق

در فراق طاقت مرگشته طاق

هر زمان گویم به آهنگ عراق

الفراق و الفراق و الفراق

قربانت برون! بلایت به جانم

ما در خلوت به روی غیر بیستیم

از همه باز آمدم و با تو نشستیم

آنچه نه پیوند دوست بود بریدیم

و آنچه نه پیمان یار بود شکستیم

ای بت صاحب دلان! مشاهده بنمای

تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

اي نازنين !

فراقت آتشي بر جانم افروخت

که تا روز قیامت بایدم سوخت

چه کنم که نه دسترسي به تودارم ، و ه تو از حالم خبرداري ! آتش بر قلب خواجه نعمان افتاد پیش آمد و دست ادب بر سینه گرفت و تعظیم کرد . چشم ارسلان که بر خواجه نعمان افتاد دستپاچه شد ، زود پرده را برچید و کلاه بر سر گذاشتو روي صندلي درست نشست و گفت : پدر ! مطلب چیست ، چرا آمده اي ؟

خواجه نعمان عرض کرد ، قربانت گردم ! چرا امروز به بارگاه تشریف نیاوردید ؟ امیر ارسلان خندید و گفت دیروز در کلیسیا احوالم به هم خورده است و سرم درد مي کند ، گویا تکرده ام ! از آن جهت حالت بارگاه آمدن ندارم .

خواجه نعمان نظر کرد دید چشمه‌هایش از شدت گریه هر کدام يك ذرع گود افتاده و رنگ چون گلش زرد شده است . از جا برخاست و عمامه از سر برداشتو شمشیر آورد به دستامیر ارسلان داد و گفت فرزند! تو را به خدای هیجده هزار عالم قسم مي دهم و به جیقه ي پدرت ملکشاه که یا بگو بینم برای چه این قدر گریه کرده اي ؟ و این همه اشعار عاشقانه بري که مي خواني و عاشق کیستی ، یا اینکه گردن مرا بزن ! به جلال خدا یا باید راست بگویی یا مرا بکشی !

امیر ارسلان هر چه کرد عشق خود را يك نوعي پنهان نماید، خواجه نعمان اصرار کرد تا اینکه لغض امیر ارسلان ترکید و دست انداخت به هر دو دست دامن خواجه نعمان را گرفت و آن قدر گریه کرد که از هوش رفت !

خواجه نعمان سرش را به دامن گرفت و گلب به صورتش زد . بازوهایش را مالید ، تا کم کم به هوش آمد . خواجه نعمان گفت : فرزند جانم ! قربانت بروم ! چرا این قدر بي تابي مي کنی ! دردت را به من بگو شاید بتوانم علاج کنم

امیر ارسلان گفت : پدر ! درد من علاج پذیر نیست

مرادردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد

و گر پنهان کم ترسم که مغز استخوان سوزد

منجم کوکب بخت مرا از برج بیرون کن

که من طالعمر ترسم ز آهو آسمان سوزد

اي خواجه نعمان !

دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم

بردارم آستین ، برود تا به دامنم

پدر ! بدان که من عاشق هستم و درد عشق مرا به این روز انداخته است

خواجه نعمان گفت : تصدقت گردم ! مي دانم عاشقي بگو بینم عاشق کیستی ؟ اگر لب بجناباني هزار نفر از دختران ملوک منتت را دارند !

امیر ارسلان گفت :

محبت آمد و زد حلقه در جانم
درش گشودم و شد تا به حشر مهمانم
نه هست خویشم و نه نیستم ، نمی دانم
که من کیم ، چه کنم کافر ، مسلمانم
دو روز هست که من تازه عاشقم ، عاشق
محبت صنمی کرده نامسلمانم
گرفتارم به قید دام زلف عنبرین مویی
فرنگی زاده شوخی کافری ، زنار گیسویی
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعش
تو گویی بر لب آب بقا بنشسته هندویی
ای پدر ! من عاشق فرخ لقا دختر پطرس شاه هستم !
خواجه نعمان گفت : تو دختر پطرس شاه را در کجا دیدی ؟

امیر ارسلان گفت ، دیروز در کلیسای اعظم پرده ی تصویر او را دیدم به مجرد يك نگاه دل و دینم به تاراج رفت

ز يك دیدن چنان بر سینه خوردم تیر مژگانش
که خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش

پدر ! فکری به حالم کن که به جلال خدا از دست می روم ! خواجه نعمان گفت : فرزند ! عاشقی این قدر گریه ندارد ، تو خودت را از دیروز تا به حال هلاک کرده ای ! از دیروز تا به حال نصف باقی نمانده است

امیر ارسلان گفت : خواجه ! به جلال خدا اگر دو روز دیگر این طور باشم خواهم مرد ، و می دانم که وصل این دختر از برایم میسر نیست ! تدبیری بکن و خونمرا به گردن مگیر

خواجه نعمان ساعتی فکر کرد و گفت من هر چه فکر می کنم تدبیری به خاطر نمی رسد . به واسطه ی اینکه اگر پطرس شاه تو را ببیند خون تو را می خورد ، او دشمن جان تست و يك قطره خون تو را به عالمی برابر می داند و تو عاشق دختر او شده ای ! اگر کاینات جمع بشوند این کار صورت نخواهد گرفت و پطرس شاه به تو دختر نمی دهد ! عبت خیال خودت را صرف راه باطل مکن و عیش خود را ضایع مکن و عقب کاری که نمی شود مرو ! برخیز بیا به بارگاه و به مملکت داری مشغول باش و خیال این دختر فرنگی را از سر به در کن ! از پادشاه مصر و شام و انطاکیه و حلب و ترکستان و ایران و هندوستان هر کدام دختر بخواهی به جان پیشکشت می کنند ، اگر از مملکت روم دختر بخواهی وزیر و امیرانت همه دختران ماهرو دارند که فرخ لقا کنیز ایشان حساب نمی شود ! عشق این دختر فرنگی را از سر خود دور کن و خودت را به آن راه مزین که همچو دختری دیدی ! از این دختر چشم بپوش ! اگر دنیا به هم بخورد این کار صورت پذیر نیست ! این دختر دشمن جان توست و هرگز دشمن دوست نمی شود

ارسلان قاه قاه خندید و گفت پدر ! مرحبا به تو ! عجب چاره ي درد مرا كردي ! اي خواجه نعمان ! به جلال و قدر خدا آنچه توحالا به من نصيحت مي كني از ديوز تا به حال صد برابر اين خود را ملامت و شماتت كرده ام . و هر چند مي خواهم كه خود را از اين خيال باز دارم ممكن نمي شود ، و ساعت به ساعت آتش محبتش در قلب و جگر و جان و دلم شعله ميكند

اي پدر ! پند كم ده از عشقم

كه نخواهد شد اهل اين فرزند

نصيحت هاي تومرا درگير نيست ، فكر كردي ديگر به جز نصيحت داري بكن ، پدر جان

عشق آمد و خيمه زد به صحراي دلم

زنجير جنونو فكند در پاي دلم

گر حال دلم بي تو چنين مي گذرد

پس واي دلم ، واي دلم ، واي دلم

پدر ! من خود مي دانم كه اين دختر دشمن جان منست، پدرش خون مرا مي خورد وهرگز وصالش براي من دست نمي دهد ، اما خود را نمي توانم نگاه بدارم و چاره ندارم مگر يك كار ، اگر نشود خواهم مرد !

خواجه نعمان گفت آن يك كار كدام است ؟

امير ارسلان گفت : آن اين است كه صدهزار نفر ، پنجاه هزار نفر هر چه مقدور بشود سپاه سان ببينم ، به عزم تسخير قلاد سيم فرنگ بروم ، پطرس شاه را بكنش ، عيال و دخترش را اسير كنم بياورم ! آنوقت به وصال دختر برسم ، والا از هر طرف فكر مي كنم محال است نوع ديگر به مطلب برسم !

خواجه نعمان ساعتی فكر كرد ، پس از آن سر بلند نمود ، عرض كرد ، قربانت كردم ! اين تدبير بد نيست ، اما صر كن من در اسطربلاب و نجوم نظر كنم و طالع تو را ببينم.

امير ارسلان گفت زود باش !

خواجه نعمان از جا برخاست ، رمل و اسطربلاب از بغل بيرون آورد رمل را به تختهد و اسطربلاب را در برابر آفتاب نگاه داشت و نظر كرد ، ديد ستاره ي امير ارسلان خيلي تار است ، گويا غبار روي ستاره اش را گرفته است . طالعش در ضعف است واگر لشكر سلم وتور را با خود به فرنگ ببرد يك نفر جان سالم به در نخواهد برد ! و در فرنگ هزار خطري از براي امير ارسلان هست كه اگر هزار جان داشته باشد يكي را به در نخواهد برد ! چه خودش تنها برود ، چه ده كرور لشكر داشته باشد

خواجه نعمان از ملاحظه ي اين احوال سبيلهايش آويخته شد و اسطربلاب از دستش افتاد

امير ارسلان رنگ و حالت خواجه نعمان را ديد . گفت : خواجه تو هر وقت به طالع من رمل مي كشيدي شادي مي كردي ، سخت اين مرتبه اين حالت از تو بروز كرده ؟

خوجه نعمان گفت : فرزند ! به جاي خودت بنشين كه اسطربلاب چنين نشان مي دهد كه اگر سپاه دنيا بر سرت جمع شوند و از خاك روم بيرون برويد يك نفر زنده بر نمي گردد و جان خودت هم در معرض خطر است .

امير ارسلان گفت : خواجه ! اگر من نروم البته اين خبر به گوش پطرس شاه فرنگي خواهد رسيد ، و او از سر خون دو سردار و سي هزار سپاه نمي گذرد و او خواهد آمد ، آن وقت تكليف چيست ؟

خواجه نعمان در رمل نظر کرد ، گفت : خاطر جمع دار! اگر او هم با پنج کروم سپاه به روم بیاید يك نفر زنده به فرنگ بر نمی گردد و شکست می خورد ! اگر او بیاید از تو شکست می خورد و اگر تو بروی از او شکست می خوری ! این خیالات خام را از سر به در کن ، برخیز به بارگاه بیا ! دختر هر پادشاهی را بخواهی از برایت حاضر می کنم ، اگر از من باور نداری کاهنان و منجمان روم را جمع کن و از ایشان سوال کن .

امیر ارسلان از جا برخاست ، ناچار لباس پوشید و از حرم بیرون آمد ، داخل بارگاه شد ، بر تخت قرار گرفت و منجمان را طلبید و از ایشان سوال کرد همگی به همان طریق که خواجه نعمان گفته بود عرض کردند . امیر ارسلان دیگر سخن نگفت . تا عصر در بارگاه نشست . وقت غروب آفتاب به حرم خانه آمد ، باز به طور شب گذشته قصر را خلوت کرد و با پرده ی تصویر به عشقبازی مشغول بود .

۵- به سوی فرنگ

تا اینکه شبی از شبها با خود فکر کرد . گفت نامرد ! من دو ماه است که سلطنت می کنم و شب و روز خودم را از عشق این دختر فرنگی نمی دانم ! لذت سلطنت و مملکتی را که به قوت بازو گرفته ام به من زهر مار شده است ! نمی دانم می خوردم یا خون جگر ! و روز به روز هم عشق من زیادت می شود ! ترسم از تنهایی احوال به رسوایی کند !

این زندگی نیست که من دارم ! احوال من این طور باشد لذت سلطنت و پادشاهی ه به جز عذاب چیز دیگری حاصلش نباشد و لذتش را نبرم می خواهم چه کنم !

بیا ای ارسلان ! بزن پشت پا بر این تاج و تخت پادشاهی روم ! بیکه و تنها برو از پی کارت ! سلطنتی که در دسرت باشد به چه درد من می خورد ؟ یکدست لباس فرنگی کهنه مرا بس است که خود را به دیار یارم برسانم ! هیجده سال در خانه ی خواجه نعمان تاجر بوده ام ، خیال می کنم این دو ماه را هم بر تخت پادشاهی روم نشسته ام ! آدم عاشق دنیا به چه کارش می خورد ؟ اگر رفتم در راه یارم کشته شدم زهی سعادت ! و اگر هم خدا قسمت کرده که به وصل یارم برسم و پادشاهی بکنم خواهم کرد !

عزم را بر خود جزم کرد که فردا بگریزد و به قلاد سیم فرنگ برود و آن شب تا صبح در این خیال بود .

روز دیگر در سر زدن آفتاب از جا برخاست و خواجه سعید را طلبید و گفت دلم می خواهد به طوری که کس نفهمد بروی يك دست لباس فرنگی مندرس برای من بیاوری . خواجه سعید تعظیم کره بیرون آمد . در ساعت یکدست لباس کهنه پیدا کرد ، خرید و آورد . امیر ارسلان مرحبا گفت ، و لباس را در بقچه پیچید به دست یکی از غلامان محرم داد و گفت : این بچه را هر وقت خواستم بیاور ! غلام عرض کرد به چشم! امیر ارسلان به بارگاه آمد و ساعتی نشست و رو به جانب خواجه نعمان کرد و گفت : خواجه ! بگو يك کشتی در کنار اسکله حاضر کنند می خواهم امروز قدری در دریا گردش کنم !

خواجه نعمان در رمل نظر کرد . دید اگر امروز ارسلان به کشتی بنشیند هزار خطر جانی دارد و دیگر برنخواهد گشت . عرض کرد :

قربانت گردم ! شما امروز در کشتی منشینید و سمت دریا مروید ! شکار خشکی بهتر است . امیر ارسلان گفت : دریا و خشکی چه تفاوت دارد ؟

خواجه نعمان گفت : امروز ساعت بد است و طالع شما قدری ضعف دارد ، به کشتی مروید

امیر ارسلان گفت: مردکه! دماغ تو هم عیب دارد! شکار ماهی ساعت بد و خوب ندارد! از این قرار من آب هم بخوایم بخورم باید به ساعت بخورم! رمل یعنی چه؟ یک تخته است دست گرفته ای و جفنگ می گویی! حکما امروز باید به دریا بنشینم، بگو مرکب بیاورند!

خواجه نعمان خوار و خفیف، از بارگاه آمد بیرون و فرمود مرکب حاضر کردند. امیر ارسلان و وزیران و امیران از بارگاه بیرون آمدند و سوار اسب شدند. ملک ارسلان و خواجه نعمان و وزیران و امیران همه از دروازه بیرون آمدند و صحبت کنان آمدند تا رسیدند به کنار دریا

امیر ارسلان دست بر یال مرکب پیاده شد و به جانب کشتی روان شد که خواجه نعمان طاقت نیاورده خود را روی پای امیر ارسلان انداخت و عرض کرد قربانت گردم! تو رابه جلال خدا قسم می دهم، بیا و از سر دریا بگذر و امروز به کشتی منشین و به شکار صحرايي اکتفا کن! امیر ارسلان هر چه با زبان خوش گفت بگذار بروم خواجه اصرار کرد. آخر امیر ارسلان به غیظ درآمد و شمشیر کشید و گفت: مردکه! این چه اصرار است که با من می کنی! اگر نه حق پدری به گردن من داشتی الان شفه ات می کردم! بگذار بروم به شکار و سیاحت دریا! اطرلاب و رمل و ساعت یعنی چه!

خواجه نعمان ناچار سخن نگفت و اشاره به کاردان وزیر و امیران کرد. کاردان و وزیر و امیران خواستند التماس کند. نهیب داد، جماعت! آبروی خود را مرزید که حرمت شما از خواجه نعمان پیش من بیشتر نیست، ایشان ساکت شدند.

باز خواجه نعمان تعظیم کرد و عرض کرد، قربانت گردم! حالا که از شکار دریا نمی گذری تو را به جلال خدا و روح پاک پادشاهان روم قسم می دهم، کشتی را بفرما همین از کنار دریا ببرند و به قبه ی دریا مرو!

امیر ارسلان گفت: خاطر جمع باش از کنار دریا به وسط نمی روم و شما هم سه روز انتظار مرا بکشید، صبح روز سیم در اینجا حاضر! این را گفت و به کشتی نشست و چهار تن از غلامان محرم را به کشتی طلبید و با ناخدا و عمله ی کشتی قریب بیست نفر بودند. امیر ارسلان خود دامی در دست گرفت و تا خواجه نعمان و وزیر و امیران کشتی را می دیدند گاهی دام به دریا می انداخت و ماهی صید می کرد. تفرج کنان می رفتند تا کشتی از چشم امیران محو شد، رو به جانب ناخدا کرد و گفت کشتی را ببر به قبه ی دریا از راه پیچ و خم بینداز و از بیراهه کشتی را ببر! ناخدا عرض کرد به چشم و کشتی را راند در میان دریا، گاهی تند و گاهی آهسته می رفتند و سیر دریا و ماهیان می نمودند.

عرض کنیم از خواجه نعمان و کاردان وزیر و امیران آن قدر ایستادند تا کشتی از نظر ایشان محو شد، خواجه دست افسوس بر هم زد و گفت: جماعت! مگر امیر ارسلان را دیگر در خواب ببینیم و الا دیگر برنخواهد گشت و هزار گونه خطر مالی و جانی برای او هست. امیران همه آزرده خاطر و پریشان احوال برگشتند و به شهر آمدند. اهل روم همین که شنیدند امیر ارسلان به کشتی نشست و خواجه نعمان در رمل دیده است که دیگر نخواهد آمد، همه غمگین و پریشان شدند و به غم و غصه مشغول شدند.

از آن جانب امیر ارسلان نامدار با چهار تن از خاصان درگاهش در کشتی بودند تا اینکه سه شبانه روز در روی آب دریا سیاحت کردند و گشتند. امیر ارسلان تا سه روز در بالای عرشه ی کشتی قطب را برابر روی خود نهاده بود. معبر و راه دریا را بلد شده و خود مهار کشتی را در دست گرفته و کشتی را می راند.

روزانه ی سیم امیر ارسلان به ناخدا گفت: آیا می دانی از قسطنطنیه چه قدر دور شده ایم و از اینجا تا به شهر روم چند فرسنگ است؟ ناخدا عرض کرد، قربانت گردم! اگر از راه راست آمده بودیم خیلی راه بود ولیکن چون پیچ و خم داده ایم راه را شصت فرسنگ بیشتر نیامده ایم، امیر ارسلان پرسید از اینجا تا قلاد سیم فرنگ پای تخت شهر پطرسیه را می خواهید چه کنید؟ امیر ارسلان گفت: به تو چه دخلی دار! می خواهم بدانم. ناخدا عرض کرد از اینجا که کشتی ایستاده است اگر از راه راست بخواهیم بروم پنج روز راه است و اگر بخواهیم از بیراهه برویم ده روز راه است. امیر ارسلان گفت شراه را بکش و از بیراهه برو به جانب فرنگ!

ناخدا رفت حرف بزند. امیر ارسلان شمشیر را کشید و گفت حرام زاده به تو می گویم برو باز فضولی مرا می کنی؟ بزمن با این شمشیر دو نیمت بکنم؟

ناخدا از ترس شرع کشتي را کشيد و رو به فرنگ چون باد صرصر روان شد امير ارسلان همين که دید به جانب دیار یار می رود بر عرشه ي کشتي نشست و هوای عشق ملکه ي آفاق بر سرش افتاده صدای ناله اش بلند شد که ای نازنین!

دارم از دست تو شب تا صبح ای عالیجناب
ناله همدم باده خون مطرب فغان راحت عذاب
روز بر من چار چیز از عشق می آرد هجوم
صبح محنت ظهر ماتم عصر غم شام اضطراب
چارچیز از چار عضو برده ای از يك نگاه
صبرم از دل هوشم از سر جان ز تن از دیده آب
عشق در بحری مرا افکند ای یاران که هست
ناخدا دل آب خون لنگر نفر کشتي حباب

القصة ، همين طور شعر می خواند و می گریست و کشتي می راند

چند کلامی از پطرس شاه فرنگی بشنوید . پطرس شاه در شهر پطرسیه ي فرنگ بر تخت سلطنت در کمال استقلال قرار گرفته ، جام پرآب از دست مه طلعتان فرنگی می گرفت و می خورد ، و این پطرس شاه دو وزیر داشت که در تمام ربع مسکوت در تدبیر عقل و هوش و زیرکی و دانایی و کیاست و اختر شناسی ثانی و تالی نداشتند ، و در علم نجوم یگانه ي آفاق بودند . یکی را شمس وزیر و یکی را قمر وزیر می گفتند ، هر دو در دانایی و اختر شناسی فرینه ي یکدیگر بودند ، اما قمر وزیر گذشته از نجوم و اسطرلاب ساحر زبردستی بود که در همه ي آفاق نظیر نداشت ، ولی از شمس وزیر پنهان می داشت و همیشه پی فرصت می گشت که شمس وزیر را در خدمت پطرس شاه خائن قلم بدهد . شمس وزیر هم در دل مسلمان بود و از ترس پادشاه دیر خود را پنهان می کرد و در میان مردم بابت و زنا راه می رفتو هیچ کس نمی دانست به جز قمر وزیر که او هم از فهم و کیاست و نظری که داشت می دانست و پی فرصت می گشت که بلایي به سر شمس وزیر بیاورد .

اما پطرس شاه بی گفته ي این دو وزیر آب نمی خورد و اعتقاد زیادی به گفته ي ایشان داشت . روزی از روزها پطرس شاه بر تخت سلطنت آرام داشت و با قمر وزیر و شمس وزیر صحبت می داشت که صدای غوغا از دربارگاه برخاست و غلغله ي عظیمی شد ، پرسید چه خبر است ؟ عرض کردند ، قربانت گردیم ! يك نفر فرنگی ناخوش زخمدمار بیرون بارگاه ایستاده شیون می کند و می گوید عرض واجب دارم ، به جز پادشاه به کس دیگر نمی گویم

پطرس شاه فرمود : داخل کنید ببینم چه می گوید ؟ رفتند و او را در آوردند . بعد از ساعتی چشم پطرس شاه بر فرنگی زرد و لاغری افتاد که دماغش را می گرفتند جانش بیرون می رفت ! با سر برهنه و گریبان پاره چون ابر بهار گریه می کند ، پطرس شاه پرسید کیستی و چه کاره ای و عرضت چیست؟

آن جوان گفت : قربانت گردم ! مرا نمی شناسی ؟ پطرس شاه گفت : نه ! تو را کجا دیده ام ؟ عرض کرد من یکی از غلامان تو هستم ! پطرس شاه گفت : من کی همچو غلامی داشتم

آن جوان گفت مگر الماس خان پسر عمویت را با صد نفر از غلامان به ایلچی گری به شهر مصر نفرستادی ؟ پطرس شاه گفت : چرا مگر الماس خان چه طور شد ؟ آن جوان گریست و گفت قربانت گردم ! من از آن صد نفر غلام هستم که به ایلچی گری همراه الماس خان به شهر مصر رفته بودیم ! همين که از اینجا به کشتي

نشستیم و لب بندرگاه مصر از کشتی بیرون آمدیم ، خبر به خدیو مصر رسید ، وزیرش را به استقبال فرستاد به احترام تمام ما را به شهر بردند و همان روز به بارگاه خدیو مصر رفتیم ، الماس خان به بارگاه رفت ، ما هم بیرون بارگاه ایستاده بودیم ، همان امیر ارسلان پسر ملکشاه با خواجه نعمان تاجر در بارگاه بودند ، بعد از گفتگوی زیاد ناگاه ارسلان شمشیر کشید ، زد بر کمر الماس خان دو نیمش کرد و اهل مصر هم ریختند بر سر ما ، صد نفر همه را کشتند و از میان آن صدنفر من جان به در بردم و از مصر بیرون آمدم و در کشتی نشستیم با صد تعب ، با زخم‌داری امروز وارد این شهر شده شرفیاب حضور مبارك شدم که به عرض آستانت برسانم !

از استماع این خبر نزدیک بود جان از بدن پطرس شاه بیرون رود ، لب را به دندان گزید که خونابه از کنج لبش سرازیر شد ! چشم‌هایش برگشت و موهایی بدنش راست ایستاد و گفت : چه می‌گویی ؟ ارسلان الماس خان را کشت ؟ عرض کرد : بلی قربانت گردم ! در حضور خودم دو نیمش کرد ! پطرس شاه گفت : جماعت ! این را ببرید در مریضخانه زخمش را ببندند ! پس از آن گفت : پدری از خدیو مصر در بیاورم که در داستانها باز گویند ! اگر شهر مصر را با خاک یکسان نکنم و زن و بچه‌ی خدیو مصر را به خرابات نشانم لچک خراباتیان عالم بر سرم باشد !

در این حرف بود که دید چنان صدای شیون و غلغله‌ای در بیرون بارگاه است ! عرض کردند چند نفر زخم‌دار و ناخوش به در بارگاه ایستاده‌اند و شیون می‌کنند ، پطرس شاه گفت بیایند ببینم اینها دیگر چه می‌گویند ، که از بارگاه چند نفر فرنگی داخل شدند ، و عرض کردند : قربانت گردیم ! ما از سپاهیان روم هستیم و ملکشاه را کشتیم و روم را مسخر کردیم ، دو ماه پیش از این خبر آوردند که امیر ارسلان بن ملکشاه رومی در مصر به عرصه رسیده و سی هزار سپاه از مصر حرکت داده و الماس خان را کشته است و بیست هزار سپاه از قهستان روم بر سرش جمع شده‌اند ، اکنون با پنجاه هزار سپاه در سه منزلی روم رسیده است ! سام خان هم پنجاه هزار لشکر رومی و فرنگی سان دید و از شهر روم بیرون آمد . بعد از سه روز امیر ارسلان با پنجاه هزار کس رسید . همان ساعت طبل جنگ زد و به میدان آمد ، ده نفر از امیران فرنگی را کشت و سام خان به میدان رفت . به محض رسیدن امیر ارسلان چنان شمشیری به فرقی زد که با اسب چهار پاره شد ، تمامی لشکر ریختند در میدان و فرنگیان را به باد شمشیر گرفتند ، امیران ملکشاه هم ارسلان را امداد کردند و تیغ در ما نهادند ! به فاصله‌ی چهار پنج ساعت سی هزار فرنگی را قتل و فارت کردند ، از سی هزار کس همین ما ش باقی ماندیم و گریختیم ، دو ماه در بیابان و دریا راه رفتیم ، امروز به این شهر رسیدیم و به عرض شما رسانیدیم ، پطرس شاه که این خبر را شنشید ، گویا کردند نه گنبد سپهر را و بر کله اش کوبیدند ! از غیظ زانو بر زمین می‌زد و سبیل‌هایش را می‌جوید و ناسزا می‌گفت ! آخر با غیظ گفت اینها را هم ببرید مریضخانه تا من بفرمایم سپاه بیارایند . تا شهر روم و مصر را با خاک یکسان نکنم آرام نمی‌گیرم ، تا این سخن را گفت ، دید شهر فرنگ به هم خورد و قیامت برپا شد و صدای شیون غلغله‌ی عظیمی برپا شد که هیچ دخل به شیونهای پیش ندارد ! گویا تمام اهل فرنگ شیون و غلغله می‌کنند ! گفت یاران ! باز چه خبر است ؟ که جمعی با گریبان پاره داخل بارگاه شدند ! و عرض کردند : ای پادشاه ! فکری بکن که تاج و تخت به باد فنا خواهد رفت و اهل شهر همین لحظه شورش می‌کنند ! گفت : مگر چه شده است ؟ عرض کردند پاپ اعظم که در شهر روم بود با دویست نفر از کشیشیان و رهبان با سر و پای برهنه داخل شهر شدند و اینشیون را اهل کلیسیاها و معبدها می‌کنند و کشیش اعظم هم شیون کنان می‌آید ، نزدیک است اهل شورش کنند ، فکری بکنید !

رنگ از صورت پطرس شاه پرید و به شمس وزیر گفت برخیز و اهل شهر را ساکت کن ! پاپ اعظم را به تنهایی بیاور تا از او بپرسم ببینم چه روی داده است !

شمس وزیر از جا برخاست و بیرون آمد و کلاه بر سر پاپ گذاشت و مردم را آرام کرد و متفرق شدند . پاپ را به خدمت پطرس شاه آورد .

پاپ در برابر تعظیم کرد و گفت : ای پطرس شاه ! این تاج و تخت بر تو حرام باشد که در عهد تو باید چنین اتفاقات بیفتد !

پطرس شاه از جا برخاست و آمد کشیش را در بر کشید ، صورتش را بوسید ، گفت ای پاپ اعظم ! چرا این قدر پریشانی ؟

پاپ گفت: ای پادشاه! دیگر زندگی برای من به چه کار می خورد که در یک روز ارسلان بن ملکشاه رومی ده کلیسیای شهر روم را با خاک یکسان کند و پاپها و رهبانان را بکشد و خاجها را بشکند! جمیع مقدماتی که بر سرش گذاشته بود همه را نقل کرد که عقل از سر پطرس شاه پرید و گفت، نباید این ارسلان که من تصویرش را دیده ام، این قدرها نقل داشته باشد که الماسخان و سامخان را بکشد و روم را مسخر کند! از تصویرش معلوم نیست آنقدر قابلیت داشته باشد، این کارها کار رستم داستانست نه همه کس!

پاپ عرض کرد این تصویرها که شما از ارسلان دیده اید همه تصویر زمان کودکی اوست که نقاشان بی هنر کشیده اند، و هیچ شباهت به این ارسلانی که من دیده ام ندارد، به جلال خدا اگر سهراب پسر رستم تاپ یک نظر دیدن جمالش را داشته باشد! در شجاعت و دل و جوانی و جرأت اسفندیار رویین تن است، اگر تصویر درست او را می خواهید بنده همان روز که تازه بر تخت سلطنت نشسته بودم آدم فرستادم تصویر بر تخت نشستن او را با لباس پادشاهی کشید، چون که تحفه ای با خود نداشتم وقتی که از روم بیرون آمدم این پرده تصویر را با خود آوردم، دست در بغل کرده یک پرده تصویر امیر ارسلان را بیرون آورد و به دست پطرس شاه داد چشم پطرس شاه بر آفتاب جمال قد با اعتدال هیجده ساله جوانی افتاد که اگر مانعی نقاش سر از قبر بیرون بیاورد تصویر یک حلقه چشمش را نمی تواند بکشد! قرص صورت چون خورشید تابان، با صولت رستم و افرسیاب، تاج هفت کنگره ی پادشاهی بر سر و لباس سروری در بر، بر تخت سلطنت نشسته و جام شرابی در دست دارد، پطرس شاه از دیدن آن آفتاب برج شجاعت و جوانمردی مات شد و پشتش از صلابت آن شیر بچه لرزید، به قدر یکساعت درست مات بر صورت امیر ارسلان شد و خیرخ خیره به سمت اونگاه کرد، پس از آن تصویر را کنار گذاشت و قدری احوالات از کشیش پرسید و او را دلداري داد و استمالت نمود و مرخصش کرد و بعد رو به جانب شمس وزیر و قمر وزیر کرد و به شمسوزیر گفت: وزیر! در برابر به خاک افتاد و عرض کرد قربانت گردم! پطرس شاه گفت: تدبیر چیست؟ چه باید کرد؟ این هیجده ساله پسر دیدی در عرض دو ماه چه کرده است! و سرداران مرا کشته و مملکت از من گرفته است! وزیر، دشمنی به عیسی بن مریم کرده ام تا لشکر نکشم و به روم نروم و انتقام خون سران سپاه و لشکر را از او نخواهم و شهر روم را با خاک برابر نکنم آرام نمی گیرم! از امروز تو و قمر وزیر سان سپاه ببینید که به تعجیل و شتاب باید خودم بروم و خاک در کاسه ی سر امیر ارسلان کنم.

شمس وزیر در برابر زمین بوسید و هر ض کرد، قربانت گردم! آیا شما به رمل و اسطرابل من و قمر وزیر معتقد هستید یا نه؟ پطرس شاه گفت: همه کس به کاهنی و اختر شناسی شما دو نفر قایل است و اعتقاد دارد. شمس وزیر عرض کرد، قربانت گردم! بنده در رمل دیده ام که اگر شما لشکر سلم و تور را حرکت بدهید و از خاک فرنگ پا بیرون بگذارید دشمنی به خدا کرده ام، یک نفر جان سالم به در نمی برد و خودت هم کشته میشوی و سپاهت همکشته می شوند و خون همگی به گردن تومی ماند! اگر از بنده باور نمی کنید از قمر وزیر سوال کنید، او هم در رمل دیده است و می داند.

پطرس شاه در فکر فرو رفت و رو به قمر وزیر کرد و گفت قمر! شمس وزیر راست می گوید؟ چنین است؟ قمر وزیر از جا برخاست و عرض کرد بلی قربانت گردم، راست عرض کی کند! بنده هم در رمل دیده ام، اگر شما لشکر عالم را به جانب روم حرکت دهید یک نفر سالم بر نمی گردد و خطر جانی برای شما هست. پطرس شاه گفت: اگر من لشکر به روم نکشم این حرام زاده از غروری که دارد با سپاه خواهد آمد.

شمس وزیر عرض کرد بنده در رمل دیده ام که همین طور که شما بروید در روم شکست می خورید، همین طور هم اگر ارسلان سپاه انجم را داشته باشد به محض اینکه پا از خطه ی روم بیرون بگذارد منهدم می شود! و خود و لشکرش یک تن از ایشان به روم بر نمی گردد!

اما خواجه نعمان تاجر که حالا وزیر ارسلان است و در علم نجوم ثالث من و قمر وزیر است، هرگز نمی گذارد که ارسلان به فرنگ بیاید، چرا که آمدن و کشته شدن یکی است، پطرس شاه گفت پس در این صورت چه باید کرد؟ تکلیف چیست؟ بگذارم یک بچه ی هیجده ساله چنین آتشی در مملکت من بسوزاند و مرا شکست بدهد و سام خان و الماس خان را بکشد و من دست روی دست بگذارم و هیچ نگویم! منظور او روم بود که آمد و متصرف شد و با فرنگ هم کاری ندارد و نخواهد آمد و من هم نروم که شکست می خورم! پس تکلیف چیست؟ انتقام خود را کی بشکم؟ به جلال خدا تا شمشیر به خون این پسر نیالایم آرام نمی گیرم! شمس وزیر عرض کرد قربانت گردم من و قمر وزیر هر دو رمل دیده ایم که ملک ارسلان شاه رومی خودش یک

ه و تنها با لباس مبدل به قلاد سیم فرنگ خواهد آمد ، و اگر تنها باشد خطر دارد و اگر هم سپاه داشته باشد باز خطر دارد ، به هر صورت جاننش در معرض تلف است و قمر وزیر هم شریک قول بنده است .

پطرس شاه گفت : روزی ده هزار مخلوق وارد این شهر می شوند و بیرون می روند. ما چه می دانیم کدام یک ارسلانست که او را بگیریم ! قمر وزیر عرض کرد ، قربانت گردم ! این پرده ی تصویری که پاپ اعظم از روم برای شما آورده است نه همچو تصویر دیگر هم از روی همین بکشند ، شهر شما ده دروازه دارد ! بالای هر دروازه یک تصویر بیاویزند و پای هرتصویری صد نفر موکل بگذارند که هر کس داخل دروازه می شود او را بگیرند و با آن تصویر مقابل کنند و بسنجند ، ببینند هر کس شبیه این تصویر باشد او ارسلان است ، او را بیاورند به بدترین زجرها او را بکشند . وقتی که پای امیر ارسلان به میان نباشد آن وقت به روم رفتن شما هم ضرری ندارد . پطرس شاه گفت ، وزیر ! هزار آفرین بر تدبیرتو ! الحق شما دوویز من ثانی ندارید ! جماعت خلعت بیاورید ! در ساعت دوبیچه خلعت آوردند به شمس وزیر وقمر وزیر پوشانیدند و پطرس شاه بنا گذاشت که تصویر را بدهد نقاشان بکشند و در کال تغیر و آزدگی از جا برخاست پرده تصویر امیر ارسلان را برداشت پیچید و بر دست گرفت به جانب عمارت حرم روان شد .

اما عرض کنیم از ملکه ی آفاق فرخ لقای فرنگی که در قصر خود با کنیزان و قمر رخساران فرنگی در کمال حسن و جمال نشسته است که خواجه یاقوت خواجه سرای ملکه داخل شد و در برابر ملکه تعظیم کرد

و ایستاد ، ملکه پرسید ، خواجه یاقوت چرا پریشان و افسرده ای ! امروز در بارگاه پدرم چه صحبتشد ، چه دیدی و چه شنیدی ؟ خواجه یاقوت تمام اتفاقاتی که افتاده بود و شنیده بود به عرض ملکه رسانید و تعریف زیادی هم از شجاعت امیر ارسلان کرد و گفت : پادشاه هم همین حالا در کمال مج خلفی به اندرون حرم آمده و در قصر نشسته است و قدغن کرده است که کسی پیش او نرود .

فرخ لقا گفت : این ارسلان پسر ملکشاه و می که من مکرر تصویرش را دیده ام نباید چنین کسی باشد ! بروم خدمت پدرم جویا شوم ببینم حقیقت دارد یا نه ، از جا برخاست یکشبه ی حریره سر انداخت ، با دو کنیز به جانب عمارت پطرس شاه روان شد ، رسید به پای قصر و قدم به پله نهاد و بالا آمد پرده را برچید ، داخل شد ، دید پدرش بر صندلی کنار میز نشسته ، جام شرابی در دست دارد ، چشم هایش از غیظ برگشته است و رنگش برافروخته و موهای سیلش چون خنجر راست ایستاده ، پا بر زمین می کوبد و لب می جاود و فحش و ناسزا می گوید !

ملکه در برابرش تعظیم کرد همی که چشم پطرس شاه به ملکه افتاد تبسمی کرد و دست ملکه را گرفت و در پهلوئی خود جای داد و صورتش را بوسید و گفت : فرزند جانم ! کجا بودی ؟ ملکه عرض کرد در قصر بودم ، خواجه یاقوت آمد بعضی حرفها زد و خبرهای مختلف شنیدم ، خیلی پریشان شدم ، آمدم ببینم حرفهای مردم حقیقت دارد یا خیر ، چه واقع شده ؟

پطرس شاه گفت : چه می گویند ؟ این خبرها که شنیده ای چیست ؟

ملکه عرض کرد می گویند ارسلان بن ملکشاه رومی در بارگاه خدیو مصر الماس خان رابا صد نفر همراهانش کشته است و لشکر کشیده به روم آمده است ، سام خان و سی هزار فرنگی را کشته و بر تخت سلطنت روم نشسته است ، ده کلیسیای اعظم روم را خراب کرده است و کشیشیان را کشته است !

پطرس شاه گفت : بلی فرزند ! هر چه شنیده ای راست است و حقیقت دارد ! عرض کرد ، پدر ! این ارسلانی که تصویراتش را به فرنگ می آوردند و من دیده ام نباید مرد این کارهای نمایان باشد ! چگونه از چون تو پادشاهی نترسیده است و این همه کارها کرده است !

پطرس شاه گفت : ای فرزند ! به خیالت می رسد این صورتها که دیده ای تصویر ارسلان است ، و ارسلان اینطور است و اینهنرها را صاحب این تصویراتی که دیده ای نموده است ؟

ملکه عرض کرد ، مگر این تصویر مال ارسلان بنملکشاه نیست ؟

پطرس شاه گفت : چرا این تصویرها مال ارسلان هست ، اما تصویر اصلي اینست که پاپ اعظم از روی خود ارسلان داده است کشیده اند ، و از روم آورده است ، هیچ دخلي به صورتهای پیش ندارد !

ملکه عرض کرد حالا آن تصویر در کجاست ، پطرس شاه دست کرده پرده ي تصویر را از روی میز برداشت به دست ملکه داد . فرخ لقا پرده را گشود ، چشمش بر آفتاب جمال و جواني و برومندی امیرارسلان افتاد که تا نه فلک مینا رنگ سایه بر سطح مطبق انداخته ، مادر دهر قرینه اش را به عرصه ي وجود نیاورده است ! به محض اینکه چشمش بر دوحده ي چشم مردانه ي ارسلان افتاد ، دل و دین و عقل و هوش و خردش به زیان رفت و تاراج شد ، بند دلش گسیخت و قلبش تپید ، رنگش پرید و لرزه بر اعضایش افتاد ، و به يك دل نه بلکه صد هزار دل عاشق و مایل گردید ، و غرق غرق شد ، و چشمش جایی را نمی دید ، نزدیک بو که مرغ روح

از قفس تنش پرواز کند ! با صد گونه تعب خودداری کرده نگذاشت که پدرش بفهمد ، زود پرده را برچیدو به دست پطرس شاه داد و گفت الحق جوان دلیری به نظر می آید ، باید خیلی پر دل و زهره باشد ، این پسر را حالا شما چه خواهید کرد ؟ باید لشکر بکشید بروید خاک در کاسه ي سرش بکنید !

پطرس شاه گفت : قمر وزیر و شمس وزیر هر دو در رمل دیده اند که من اگر به جنگ این پسر برومکشته می شوم و شکست می خورم و مصلحت نمی دانند که لشکرکشی کنم ، فرخ لقا گفت : پس چگونه خواهد شد ! خون سام خان و الماس خان پامال می شود ؟

پطرس شاه گفت : شمس وزیر و قمر وزیر در اسطراب دیده اند که ارسلان بن ملکشاه خودش به تنهایی در این مملکت خواهد آمد و بنا شده است فردا بدهم صورتش را بکشند به دروازه های شهر پطروسیه بیاویزند و او را بگیرند

ملکه قدری خوشحال شد از اینکه امیر ارسلان خواهد آمد و چند جامی در خدمت پدر نوشید و از جا برخاست به عمارت قصر خود آمد ، رنگ و روی پریده با حالت دیگرگون چون مار گزیده بر خود می پیچید و زرد و سرخ و بنفش و کبود می شد تا شب بر سر دست در آمد ، ملکه دید اختیار از دستش بیرون رفته است و خودداری نمی تواند بکند ، کنیزان را همگی از مجلس بیرون کرد ، فرمود بستر گسترده و قصر را خلوت کرد و همه را مرخص کرد و درهای قصر را بست ، میان و جام شراب را پیش کشید ، چند جامی که شراب خورد مست گردید ، بی اختیار دست انداخت گریبان صوری را تا به دامن فراق چاک زد و چون باران بهار شروع کرد به هایهای گریستن و بی تابانه فریادکشیدن ، که ای جوان ! درد و بلای چشم مستت به جانم ! تو در شهر روم در عمارت حرمت با کنیزان خفته و به خون من و پدرم تشنه هستی و نمی دانی که من از فراق تو چون شمع در سوز و گدازم ! نمی دانی که مثل من عاشق بی قراری داری ! شب و روز را بر من یکی کرده ای !

صنما با عشق تو چه تدبیر کنم

تا بهکی از غم تو ناله ي شبگیر کنم

جوان ! بلایت به جانم !

عشقت نه سرسریت که از سر به در شود

مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

عشق تو در وجوم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان به در شود

ای غیرت ستاره ز هجر تو تا به کی

شب تا صبح دیده ام اختر شمر شود

جوان بی مروت !

به تو فریاد که دستم ز جدایی نرسد

گر رسیدی نرسیدی به فلک فریادم

قربانت گردم !

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست

طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست

به خدا و به سراپای تو کز دوستیت

خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد

سر مویی به غلط درهمه اندامم نیست

القصة آن شب را تا صبح ملکه ی آفاق گریست و نالید و العشق و الفراق گفت ، تا زمانی که قرص آفتاب را از افق مشرق طلوع کرد و جهان را منور ساخت

پطرس شاه از خواب برخاست . به حمام رفت ، لباس پوشید و از عمارت حرم بیرون آمد ، دربارگاه بر تخت سلطنت قرارگرفت ، وزیران و امیران و ندیمان و دلیران و سرکردگان لشکر جابرجا قرارگرفتند و بارگاه آراسته شد ، پطرس شاه نقاشان چابک دست را طلبید و پرده ی شکل امیر ارسلان را به ایشان داد ، فرمود نه تصویر دیگر از روی این تصویر بکشند و به دروازه ی قلاد سیم فرنگ بیاویزند . دم هر دروازه یک نفر سر کرده و پنجاه مستحفظ بگذارند و قدغن اکید ککرد نقاشان به فاصله ی سه روز تصویرها را کشیدند ، و به دروازه های شهر پطرسیه آویختند و همه روزه پنجاه نفر مستحفظ از صبح تا غروب آفتاب بر دروازه ها نشسته بودند ، و هر کس از خارج شهر داخل می شد او را میگرفتند و با تصویر مقابل می کردند و رها می کردند !

این را در اینجا داشته باش تا عرض کنیم از ملک ارسلان نامدار که با چهار نفر غلام محرم در کشتی نشسته بود ، در روی آب دریا می آمد تا مدت ده شبانه روز از بیراهه ی دریا آمدند ، شبانه ی دهم چهار ساعت از شب گذشته رسیدند به لب خشکی ، ناخدا لنگر اناخت و به خدمت امیر ارسلان آمد ، تعظیم کرد ، عرض کرد ، قربانت گردم ! کشتی به لب بندرگاه فرنگ رسیده است ، چه می فرمایید ؟

امیر ارسلان گفت : اینجا کهایستاده ایم بندرگاه قلاد سیم فرنگست ؟ عرض کرد بلی قربانت گردم !

امیر ارسلان گفت : ناخدا ! حقیقت اینست که ایستادن ما در بندرگاه خوب نیست ! چرا که کشتی فرنگیان همیشه در عبور و مرور است مبادا کشتی ما را ببینند و بشناسند ، دست و پا بسته گیر دشمنان بیفتیم ! می توانی شراع کشتی را بکشی و ده بیست فرسنگ از بندرگاه دورتر لنگر بینداری ؟ ناخدا عرض کرد چرا نمی توانیم ! شراع کشتی را کشید و تا هفت ساعت که از شب دیجور گذشت ، ناخدا در کنار جزیره لنگر انداخت و عرض کرد از اینجا تا لب بندرگاه بیست فرسنگ است و اینجا راه عبور مردم نیست

امیر ارسلان تحسین کرد و قلمدان طلبید ، غلامان کاغذ و قلمدان حاضر کردند . امیر ارسلان قلم به دستگرفت و گریه ی زیادی کرد و نوشت : ای پدر مهربان ! از قضای آسمان عشق مرا به تنهایی در میان کرور کرور دشمن خونخوار انداخت !

با وصف آنکه می دانم اگر صد جان داشته باشم یکی از دیار فرنگ سالم به در نخواهد رفت ، ولیکن از گردش آسمان وقضا و قدر گریزی نیست و هرچه سرنوشت انسان است خواهد شد !

قضا و قدر هر چه خواهد کند

نه بر خواهش هر که خواهد کند

چون تقدیر چنین بود . حالا توقعی که از شما دارم اینست که اگرچه می دانم دیگر به روم بر نخواهم گشت و اجل اماتم نخواهد داد ولی تاخیر مرگ من به شما نرسد و یقین ندانید که من مرده ام کسی را بر تخت منشانید و تا حقیقت مردن من بر شما ظاهر نمیشود توقع از شما دارم سکه به نام من بزنید و مملکت مرا راه ببرید و اگر دشمنی برای شما برسد متفق بشوید و مگذارید دشمن دست بیابد و پاس کشور و لشکر و خزانه ی مرا بدارید و همه با هم برادر باشید و عناد و نفاق مورزید و تا صریحا ندانید که من مرده ام جمهوری باشید .

وقتی که خبر مرگ مرا شنیدید ، آن وقت هر چه صلاح بدانید رفتار کنید! و توقع دیگری که از شما و کاردان وزیر و امیرانم دارم اینست که در این دو ماهی که من بر شما پادشاه بودم هر بدی و غلطی که از من دیدید مرا حلال کنید ! و چون جوان هستم و خیری از پادشاهی و دنیا ندیده ام ، دعای خیر را از من دریغ نکنید و مرا فراموش ننمایید ! عشق است که ما رفتیم !

و چون باران بهار گریه کرد و سر کاغذ را مهر کرده به غلام داد و گفت :

ای تاج ! عجب بی وفا بودی که تو را به چه مشقت از دست دشمنان گرفتم و دو ماه به من وفا نکردی!

آیا دیگر قسمت هست که تو را بار دیگر بر سر بگذارم یا نه ؟ پس از آن شمشیر الماس نگار از کمر باز کرد و گفت :

ای شمشیر ! تو را در کمر خود خواهم دید یا خیر ؟ شمشیر را هم بوسید و بر زمین گذاشت و لباس مرصع پادشاهانه را از بر بیرون کرد آن لباس فرنگی کهنه را پیش کشید و نیم تنه ی فرنگی پوشید و کلاه فرنگی بر سر نهاد ، و چون آفتاب تابان از زیر آن لباس مندرس می درخشید و زر طلبید ، ناخدا و ملاح و جاشوب و عمله ی کشتی همه را به فراخور حال انعام داد و نوازش کرد ، دست در گردن چهار غلام کرد و صورت ایشان را بوسید و گفت :

ای برادران عزیز من ! اگر رنجشی از مندارید مرا حلال کنید

تاج و لباس پادشاهی را به ایشان سپرد و گفت این نامه ی مرا به خواجه نعمان بدهید ، وزیر و امیران مرا از من دعا برسائید ، بگویند مرا حلال کنند و بنا کرد به گریه کردن !

چهار غلام بر پایش افتادند و گریستند و عرض کردند، قربانت گردیم ! محال است بگذاریم تو تنها بروی ! هر جا که می روی ما هم به همراه تو می آییم

امیر ارسلان گفت : ای غلامان باوفا ی من ! خواجه نعمان در رمل دیده است که هر که همراه من باشد در فرنگ کشته می شود ، من اختیار خود را ندارم ، شما را چه می شود ؟ جان خود را به هدر مدهید ، بروید به روم ، چهار صباح زندگی را غنیمت بدانید و بگذارید بروم از پی سرنوشت و قسمتی که دارم ! اگر عمر من به دنیا باقی است و کشته نشدم و نصیب هست یکبار دیگر به روم خواهم آمد و شما را ملاقات خواهم کرد

گر بماندیم زنده ، بر دوزیم

جامه ای کز فراق چاک شده

ور بمردیم ، عذر ما بپذیر

ای بسا آرزو که خاک شده

غلامان گریه کردند و عرض نمودند ، قربانت گردیم ! هزار جان ما به قربان خاک پای مبارکت ، تا زنده هستیم دست از دامت بر نمی داریم ! جان ما از جان تو عزیز تر نیست !

الغرض هر چه اصرار کردند و گریه نمودند قبول نکر و گفت باید خودم تنها بروم !

غلامان ا وداع کرد و چون مرغ سبک روح از میان کشتی جستن کرد و خود را به خشکی رسانید به ناخدا گفت ، تا زود است کشتی را ببر ! مبادا کسی شما را ببیند ، ناخدا شرع را کشید ، اهل کشتی گریه کنان رفتند و کشتی به سرعت اجل می رفت .

امیر ارسلان نشست در میان جنگل به روشنایی مهتاب سیاهی کشتی ا در نظر داشتو نگاه می کرد تا کشتی از نظر محو شد ، يك وقت نگاه کرد و به خود آمد ، دید تك و تنها در میان جنگل کنار دریا نشسته است با لباس کهنه ی فرنگی

نیست در خانه ی دلم جز یار

لیس فی الدار غیره دیار

هیچکس در اینجانیست ! فکر کرد و عقل بر او هوی زد : نامرد ! این چه کار بود که کردم ؟ در اینجا چه می کنم ؟ چرا از تخت سلطنت برخاستم و پشت پا زدم به پادشاهی روم و از لباس مرصع به این لباس مندرس فرنگی قانع شدم ؟ دلغافل ! چه خبطی کردم ! چرا کسی مرا نصیحت نکرد و جلو مرا نگرفت ! که ناگاه سلطان عشق با صلابتهی بر او زد و گفت :

ای بی غیرت ! به این زودی پشیمان شدی و باز خود را عاشق می دانی !

بذل مال و جاه و ترک و عز و ناز

در طریق عشق اول منزل است

به راه معشوق از جان باید گذشت ، سلطنت و تاج و تخت که نقلی ندارد ! قدری نظر به سر و وضع خود انداخت و در حالت خود تأمل کردو سر به سوی آسمان کرد و گفت : ای فلک کج روش ! از گردش با زمانی که به طرفه العین مرا از تخت سلطنت به خاک مذلت انداختی !

فلک هر زمان دفتری وا کند

غم تازه ای آشکار کند

دو کس را که بیند هم آواز هن

که از بی کسی گشته دمساز هم

چنان دورشان افکند از ستم

نبینند هرگز دگر روی هم

همین از دورنگیت ارم فغان

بنازم به انصاف اي آسمان !

اي فلك چند ز بي ساماني

كو به كو در به درم گرداني

چندانزي تو به اين حشمت و جاه

به تو اين جاه و جلال ارزاني

في الجملة آن شب رادر کنار دريا تا صبح گريست و ناليد، گاهي از آسمان و گاهي از بخت بد شكايت كرد ، تا هنگامي كه سلطان روم بر اورنگ آبنوس قرار گرفت و سپاه انجم رو به هزيمت نهاد

سحرگاهان كه فرزندان انجم

شدند از چشم يعقوب فلك گم

قضا خصمانه قصد اين حشم كرد

دم گرگي نمود و گله رم كرد

در سرزدن آفتاب امير ارسلان نامدار از جا برخاست ، گريان و نالان يك طرف جنگل را گرفت و رو به راه آورد . عجب جنگل با صفايي ديد كه زمينش سبز و خرم چون زمرد سبز و گل و ريحان و لاله و شقايق و سنبل و سوسن و سوري روييده ، درختان سردسيري و گرمسيري ، سرو و كاج و عرعر و صنوبر و شمشاد و فوفل ، سر به فلك كشيده و پا به كمبخت زمين استوار کرده ، نهرهاي آب روان از هر طرف جاري و مرغان خوش الحان به شاخسار درختان به ذكر ملك منان مشغول از بوي گلها مشام جان تازه مي شد . پاي در جنگل نهاد و به سرعت گلپانگ بر قدم مي زد تا آفتاب سر به چاهسار كشيد ، در کنار چشمه اي نشست و قدري ميوه ي جنگل خورد و از جاي برخاست و به راه افتاد. تا صبح قدم زد و صبح الي شب راه رفت ، تا مدت پنج شبانه روز در جنگل مي رفت ، روز پنجم از جنگل بيرون آمد ، بياباني ديد كه تا چشم كار مي گند گل است و سبزه . و چمن كه تا كنر آدم مي رسد همه زمين سبز است و خياباني از ميان اين چمن ساخته اند و جز آن خيابان راه ديگر نيست . قدم در خيابان نهاد و مدت پانزده شبانه روز هيچ جا آرام نگرفت و راه رفت ، پاهایش همه آبله كرد و مجروح شد . روز پانزدهم دهكده اي در کنار آن خيابان داد وقت عصر داخل دهكده شد ، در خانه ي يكي از اهل ده آمد و چند اشرفي داد كباب و نان خريد و قدري خورد و چند جامي هم شراب نوشيد .

اما اهل ده همين كه امير ارسلان راديدند و آن حسن و جمال و شجاعت را از او ديدند همه به دورش جمع شدند و پرسيدند ، جوان كيستي ؟ و از كجا مي آبي كه ما هرگز جواني مثل تو به اين وجاهت و صباحت ندیده ايم . امير ارسلان به زبان فرنگي گفت : من از اهل فلاد پنجم فرنگ هستم و الياس فرنگي نام دارم و سياحتگر مي باشم به عزم سياحت و گردش در اين مملكت آمده ام . اهل ده گفتند جوان اراده داري چند وقت در اين مملكت بماني ؟ گفت سه چهار ماهي خواهم ماند ! آنها گفتند : جوان ! بيا هر چه در اين سه چهار ماه عايد تو مي شود ما به تو مي دهيم ، در اين چند وقت در اين ده مهمان ما باش تو را بر روي چشم جا دهيم ! امير ارسلان در دل گفت : براي همين از سلطنت روم گذشتم كه بيايم در اين ده پيش شما بمانم ! سر بلند كرد و گفت من مرد سياحتم . در يكجا نمي توانم بمانم ! اقلا بايد در اين چندوقت كه اينجاستم چهار پنج شهر رابگردم ، ان شالله وقتي كه برگشتم به اينجا خواهم آمد ، دو سه ماهي هم پيش شما خواهم ماند .

آن شب را اهل ده تا صبح دور امير ارسلان جمه شده بودند ، تا هنگامي كه عروس خلوت نشين خورشيداز حجله خانه ي افق بيرون آمد و عالم را به نور جمال خود منور و مزین ساخت . امير ارسلان از جا برخاست و قدری اشرفي به صاحبخانه داد و راه شهر را پرسيد . گفت : همين جاده را بگير و برو تا به شهر برسي .

۶- خواجه طاووس و خواجه کاووس

امیر ارسلان اهل ده را وداع کرد و بیرون آمده راه را گرفت و چون برق به تعجیل می رفت ، تا هنگامی که قرص زرین آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید وقت غروب آفتاب امیر ارسلان به خامه ی ریگی رسید به زیر خامه برآمد ، زیر پا نظر کرد دید

عالمی خواهم از این عالم بدر

تا به کام دل کنم سیری دگر

عجب شهری به نظرش جلوه کرد ، برج و بارو آراسته و دیوارش سر به فلک کشیده

چه شهری به رفعت بسان سپهر

به هر گوشه دارد دو صد ماه و مهر

ز سنگ انداز او هر سنگ جستی

پس از قرنی سر کیوان شکستی

شهر آباد و قشنگی به نظرش جلوه کرد با خود گفت : تا دروازه را نبسته اند خود را به شهر برسانم ، و هی بر قدمزد و از خامه سرازیر شد ، آمد تا به پشت دروازه ی شهر رسید دید نزدیک است دروازه بسته شود ، خواست داخل شود ، چشمش بر پیش طاق دروازه افتاد . نظر کرد یک پرده تصویر خودش را دید که درکمال تشخیص بر تخت سلطنت نشسته ، تاج بر سر و لباس پادشاهی در بر و جام شرابی در دست دارد ، گفت : نامرد ! تصویر من در اینجا چه می کند ؟ برای چه بالای دروازه آویخته اند ! البته رمزی در این هست ! یادی از سلطنت و کشور و لشکر خود کرد ، قدری خود را ملامت کرد که چرا از سلطنت و پادشاهی دست کشیدم ! افسوس زیادی خورد و با صد حسرت پا به دروازه گذاشت . گفت : بسم الله الرحمن الرحیم ، توکلت علی الحي الذي لا يموت . خدایا خودم را به تو سپردم و داخل شد ، رسید به میان صحن دروازه نگاه به اطراف خود کرد که ببیند چه طور ساخته اند که ناگاه از پشت سر یکی او را بغل زد و به سرعت به یک جایی برد ! یک وقت امیر ارسلان چشم گشود و خبر شد خود را در جای تاریکی دید که روشنایی روز و تاریکی شب در آنجا یکسان است و از بس تاریک بود هیچ جا را نمی دید و صدای دري را شنید که یکی دري را قفل کرد و رفت .

امیر ارسلان تعجب کرد، و گفت : دل غافل ! اینکه مرا در بغل زد که بود ؟ مرا چه طور شناخت ؟ اگر می دانستم که اهل فرنگ این قدر حرام زاده هستند که نمی گذارند از دروازه داخل شوم و مرا می گیرند به جلال خدا ترك پادشاهی نمی کردم و قدم در این مملکت نمی گذاشتم ! دیدی عاقبت این فلک شعبده باز چه نیرنگ انگیخت که مرا از تخت عزت در این مملکت کشید و هنوز چشمم فرنگ را ندیده دست و پا بسته گیر دشمنان افتادم ! چه کنم که چاره ای ندارم ! کاش در دریا غرق شده بودم و این روزها را نمی دیدم ! اگر مرا فردا پیش پادشاه این شهر ببرند و از من پرسند که برای چه آمدی جوابش را چه بگویم ! ای فلک کج رفتار ! تا کی با من ستیزه می کنی !

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد

نفاق پیشه سپهرا ! ز کینه ات فریاد !

مرا ز شربت بیداد ساغری داد

که تا قیامت از مرگ یاد خواهد داد

بنازم به دور تو محنت نصیب

که در هر فرازت بود صد نشیب

همین از دو رنگیت دارم فغان

بنازم به انصافت ای آسمان

فلک زد بر بساطم پشت پایي

که هر خاشاک من افتاد جایی

فلک را عادت دیرینه اینست

که با آزادگاندايم به کین است

به جان می پرورد بی حاصلی را

کز دل بشکند صاحبدلی را

نه امروزش چنین رفتار بودست

فلک تا بوده اینش کار بودست

القصة تا چند ساعت از شب گذشته امیر ارسلان نامدار در آن جای تاریک گریست و نالید و گاهی خود را ملامت کرد و گاهی شکایت از آسمان کرد ، تا هفت ساعت از شت دیحور گذشت . امیر ارسلان سرش پایین بود و گریه می کرد که صدای پایي به گوشش رسید که یکی آمد پشت در و صدای قفل به گوشش رسید که در را باز می کند ! سر راست کرد و با خود گفت : این هر کس است محض کشتن من آمده است ، چه کنم که من حربه ندارم که قصاص خود را بکنم . دست و پا بسته گیر آمدم ! باز گفت : هر کس باشد به یک مشت کارش را می سازم ! مشت را چون سندان فولاد گره کرد و راست نشست و کلمه ی شهادت بر زبان جاری کرد و خود را مهیای کشته شدن کرد و گفت : اگر می دانستم که چشم من بر جمال معشوقه نخواهد افتاد و کشته می شوم خود را تا به حال زنده نمی گذاشتم که دیگری مرا بکشد ، که دید در گشوده شد و پیرمرد محاسن سفیدی به یک دست شمعدان و به دست دیگر قهوه سینی داخل شد و دیگر کسی نیامد و اینپیرمرد حربه ندارد . شمعدان را گذاشت بالای زمین و قهوه سینی را پهلوی شمعدان گذارد و خودش دم در ایستاد و تعظیمی کرد و هیچ نگفت !

امیر ارسلان به دریای فکر فرو رفت که نامرد ! این شخص کیست ؟ به من چرا تعیم کرد و مرا از کجا می شناسد ؟ که آن پیر مرد به زبان رومی گفت : ای ملک ارسلان شاه رومی ! تو با این لباس کهنه یکه و تنها در اینجا چه می کنی ؟ برای چه دست از سلطنت روم برداشتی آمدمی در این مملکت که بچه ی شیرخواران این شهر به خون تشنه است ؟

امیر ارسلان در دل گفت : عجب حرامزاده ایست این ! مرا از کجا می شناسد ؟ مبادا تزویری به خاطرش رسیده باشد بخواد مرا امتحان کند ! بهتر این است که بروز ندهم ! خود را به نفهمیدگی زد به همان طور که نشست به بود اصلا حرکت نکرد !

پیر مرد سوال کرد ، ارسلان جواب نداد تا سه مرتبه ، امیر ارسلان سر بلند کرد و به زبان فرنگی گفت : پدر کیستی ؟ و اینجا کجاست ؟ و تو چه می گویی ؟ این چه زبانیست که حرف می زنی ؟ و مرا برای چه به اینجا آورده ای ؟ کجا مرا دیده ای ؟ و چه تقصیر کرده ام ؟

پیر مرد خندید و گفت : اینجا شهر پطرسیه است ، پایتخت پطرس شاه فرنگی و قلاد سیم فرنگ است و من هم به زبان خودت با تو حرف زدم و تو هم امیر ارسلان شاه رومی پسر ملکشاه رومی هستی ! حالا بگو بینم برای چه آمده ای ؟ چرا خودت را به این صورت درآورده ای ؟

امیر ارسلان خندید و گفت : ای پدر ! هذیان می گویی یا دیوانه هستی ! امیر ارسلان رومی کیست ؟ روم کجاست ؟ من الیاس فرنگی نام دارم و سیاحم ، چه می دانم ارسلان کیست و روم کجاست ! عوضی گرفته ای ، مرا رها کن بروم پی کارم ! این همه حرفها که زدی يك کدام را نفهمیدم !

پیر مرد گفت : جوان به جلال خدا امیر ارسلانی و اگر صد هزار قسم بخوری می دانم که دروغ می گویی . بگو بینم مگر خواجه نعمان وزیر نمك به حرامتمرده بود ؟ یا کاردان وزیر و امیرانت مرده بودند که تو آمدی ! چرا مانع تو نشدند و گذاشتند تو به اینصورت در میان صد هزار دشمن خونخوار بیای ! سبب آمدنت چیست که به جلال خدا دلم نزدیکست بترکد !

امیر ارسلان گفت : پدر دست از من بردار ! من نه امیر ارسلانم و نه خواجه نعمان را می شناسم و نه می دانم تو چه می گویی ! من الیاس فرنگی هستم ، و برای تماشا از قلاد پنجم فرنگ آمده ام ! گدازاده و رعیت هستم و شاه و شاهزاده نمی شناسم ! پیر گفت : ای جوان بیرحم ! بگو بینم برای چه آمدی ؟ اگر می ترسی از اینکه من فرنگی هستم و دشمن تو هستم ، به جلال خدا قسمت می دهم مترس از من و راست بگو که من مسلمانم و همدین تو هستم ! این بت و زنار که می بینی به گردن من است برای تقیه و احتیاط است من هم مسلمانم و تا زنده هستم نوکر تو هستم ! بیا و تو را به جلال خدای عالم قسم می دهم اگر امیر ارسلانی به من راست بگو که به خدای هیجده هزار عالم تاجان دارم یاریت می کنم !

امیر ارسلان همین که دانست این مرد مسلمانست و بی غرض حرف می زند گفت : پدر خواه من ارسلان باشم خواه نباشم تو چرا نزدیک من نمی آیی ؟ و دور از من ایستاده با من حرف می زنی ! تو نزدیک بیا بنشین من هر چه می دانم راست می گویم .

پیر گفت : جوان ! من از تو می ترسم . مبادا یکبار مرا بکشی ! از آن جهت است که دور ایستاده ام . امیر ارسلان خندید و قسم یاد کرد که نمی کشمت ، پیر آمد در برابر روی امیر ارسلان با ادب نشست و گفت ، ای پادشاه ! چرا در این شهر به این صورت آمدی و پادشاهی روم را چرا انداختی آمدی در میان صد هزار دشمن ؟ امیر ارسلان گفت پدر حقیقت گرسنه ام . پیر مرد قهوه سینی را پیش کشید و کباب جوجه و نان در برابر امیر ارسلان گذاشت ، مینا و جام بلوری هم پیشش نهاد . امیر ارسلان نان و کباب را خورد و چند جامی هم شراب خورد . همین که از زحمت و گرسنگی بیرون آمد و مست گردید رو به جانب پیر مرد کرد و گفت : پدر ! اول تو به من راست بگو که کیستی و نامت چیست و مرا از کجا شناختی ؟ و چرا در این تاریکی مرا انداختی ؟ پیر مرد گفت : جوان ! بدان که من خواجه طاووس فرنگی نام دارم و یکی از معتمدان درگاه پطرس شاه فرنگی هستم ، و فرنگی نام دارم و ما دو برادر هستیم ، من خواجه طاووس و برادرم خواجه کاووس نام داریم و مدت هفت سال است که هر دو مسلمان هستیم و از اهل شهر کسی مطلع نیست و پطرس شاه هم اعتماد کلی به ما دارد ، وقتی که تو روم را مسخر کردی و کشیش را مرخص نمودی کشیش اعظم يك پرده تصویر تو را آورده برای پطرس شاه ، و پطرس شاه خواست لشکر بکشد بیاید به سر تو ، دو وزیر دارد یکی را شمس وزیر و دیگری قمر وزیر می گویند که از علم رمل و اسطرلاب عدیل و نظیر ندارند . در رمل دیدند اگر پطرس شاه به جنگ تو بیاید شکست خواهد خورد و تو هم بیکه و تنها به فرنگ خواهی آمد ، از روی آن تصویر تصویرات دیگر کشیدند ، این شهر ده دروازه دارد و بالایی هر دروازه يك تصویر تو را آویختند ، يك نفر از معتمدان را با پنجاه نفر مستحفظ گذاشتند که هر کس داخل شهر می شود بگیرند و پیش پادشاه ببرند و یکی از این دروازه ها را به من سپردند که وقتی داخل شوی تو را بگیرم ، اما من شب و روز دعا می کردم که از این دروازه داخل شوی ، و کسی تو را نبیند و الحمدالله خدا مراد داد و کسی تو را به جز من ندید و تو رابه زودی گرفتم و در اینجا آوردم و حالا که هفت ساعت از شب گذشته است و مردم به خواب رفته اند آدمم از

تو بیرسم برای چه آمدی؟ مگر دیوانه شده ای؟ سبب آمدنت چیست؟ امیر ارسلان همین که کیفیت را شنید گفت: ای پدر مهربان! بدان که من امیر ارسلان و پسر ملکشاه رومی هستم. هیچ چیز مرا از سلطنت روم باز نداشت مگر عشق ملکه ی آفاق فرخ لقا دختر پطرس شاه فرنگی که کمند محبتش به گردن من افتاد، و پشت پا زدم به سلطنت و از عشق ملکه در اینجا آمدم! تصویرش را دیدم عاشق شدم و به امید وصلش در این دیار پر آشوب آمدم و محض اوست که اینکار را کردم

خواجه طاووس ساعتی فکر کرد و گفت: جوان! یعنی این کار را از روی عقل و شعور کرده ای؟ خودت را عاقل می دانی؟ پسر! عشق یعنی چه! آدم عاقل دشمن خودش می شود! به جلال خدا این دختر به خون تو تشنه است! اگر گیرش بیای ریزریز می کند! مگر دختر خوشگل در روم یا در ولایت دیگر نیست و قحط است که تومحض خاطر این دختر که دشمن جان توست دست از تاج و تخت پادشاهی برداری و جان خودت را در معرض خطر و آسیب بیندازی! بیا و تا اینجا هم آمدی کسی تو را نشناخت، از عشق و عاشقی این دختر بگذر! من که خواجه طاووس هستم هزار تومان با یک اسب به تو می دهم و همین امشب تا کسی تو را ندیده است از دروازه بیرون می کنم! راه روم را بگیر و برو به سر کشور و لشکرت و هر دختری را هم که بخواهی منتت را دارند. چشم از این دختر بپوش و جان خودت را به هدر مده! هزار مثل فرخ لقا کنیزیت را می کند

امیر ارسلان فاه فاه خندید. گفت: پدر! عجب فکری به حال من کردی! من هم برای همین دست از پادشاهی برداشتم و آمدم که تو مرا بترسانی و نصیحت کنی، هزار تومان از تو بگیرم و از همین جا بروم! بر فرض این کار را هم کردم! پول و اسب را گرفتم و رفتم، وقتی که از من بپرسند رفتی فرنگ چه دیدی؟ چه جایی بود؟ چه بگویم؟ بگویم رفتم دم دروازه ی فرنگ خواجه طاووس دوست من بود به من گفت مرو در شهر که کشته می شوی! من هم ترسیدم، هنوز داخل فرنگ نشده برگشتم و از عشق دختر گذشتم! آن وقت جواب مردم را که این طور بدهم به من چه می گویند! ای پدر! به جلال خدا آنچه نصیحتی که تو به من کردی صد همچو خواجه نعمان و وزیر و امیرانم کردند فایده نکرد گوش عاشق این حرفها را نمی شنود:

ای پدر! پند کم ده | عشقم

که نخواهد شد اهل این فرزند

خواجه طاووس گفت ای فرزند! عشق یعنی چه؟ خودت را از صرفت بینداز و این دختر را ندیده خیال کن. حرف مرا بشنو! جانت به هدر می رود. امیر ارسلانگفت: ای پدر!

ای که نکرده در دلت سوز محبتی اثر

هر نفس آتشی مزین بردلم از نصیحتی

دل به کسی نداده ای از پی دل زفته ای

سیلی غم نخورده ای، می شنوی حکایتی

پدر! مرا از جان می ترسانی! مگر نشنیده ای

عشق شیریت قوی پنجه و می گوید فاش

هر که از جان گذرد بگذرد از پیشه ی ما

خواجه طاووس گفت: جوان! تو را به جلال و قدر خدا از جهل بگذر و از شمس وزیر و قمر وزیر بترس که به محض دیدن ت را می شناسند و به کشتن می دهند، من می دانم تو عاشقی اما تا به فرنگ داخل شوی تو را می گیرند می کشند و به وصل هم نمی رسی! حاصلش برای تو چیست؟ می دانم که یقین است

تا قمر وزیر حرامزاده یا شمس وزیر تو را ببیند می شناسند و امان نمی دهند . امیر ارسلان گفت : پدر مجال است از سر داخل شدن به این شهر بگذرم ، اگر بدانم که بند از بندم جدا می کنند

نه به خود می رود گرفته ی عشق

دیگری می برد به قلابش

پدر به جلال خدا اختیار به دست خودم نیست. از اینکه به شهر بیایم ناچارم ، یا کشته می شوم یا سالم می مانم ! خواجه طاووس گفت : جوان ! اگر مقصود تو فرخ لقا دختر پطرس شاه است اگر صد سال در فرنگستان بمانی او را نخواهی دید ، او از خانه بیرون نمی آید ، عبت خودت را به کشتن مده !

امیر ارسلان گفت : پدر ، من برای چند مطلب قدم به مملکت فرنگ گذاشتم، یکی از آنها ملکه ی آفاق است ، اصل مقصود من آنکه داخل فرنگ بشوم و رسم و قاعده ی این شهر را ببینم ، پادشاه و وزیر و امیرانش را بشناسم ، ببینم مردم این شهر چه طور آدمهایی هستند ، سپاه و رعیت ایشان را ببینم ، اگر هم بخت یاری کرد ، جمال ملکه ی آفاق را ببینم .

خواجه طاووس گفت : جوان ! اگر مقصود تو دیدن شهر است ، شرط کن که بیش از سه روز در این شهر نمانی و شهر را که دیدی و مردم را که دیدی و شناختی روز سیم اسب و پول را از منگرفته بروی ، من تو را به شهر می برم و در خانه ی خودم منزل می دهم ! در عرض سه روز همه شهر را به تو نشان می دهم و راه و چاه مملکت را به تو می نمایم ، به شرط آنکه روز چهارم بروی و درنگ نکنی که تو و هم منکشته می شویم و مبادا در این سه روزه هر کس هر چه از تو بپرسید بگویی من ارسلانم بگو الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس هستم ، الحذر از شمس وزیر و قمر وزیر ! جوان هر چه مهربانی به تو کنند مبادا بروز بدهی که به محض بروز دادن ریز ریزت می کنند !

امیر ارسلان گفت : پدر ! تو مرا در شهر وارد کن شرط کردم که هر چه تو بگویی اطاعت تو را بکنم و از حرف تو بیرون نروم

خواجه طاووس عهد بست با امیر ارسلان و از جا برخاست ، دست امیر ارسلان را گرفت و گفت برخیز تا کسی تو را در صحن دروازه ندیده است به خانه برسانم ، امیر ارسلان برخاست ، خواجه طاووس پلاس سیاهی بر سرش کشید و در آن نصف شب همه جا از کوچه و معبر گذشت تا رسیدند به در خانه ی عالی ، در را گشود داخل خانه شد، فرمود بستر گسترده و امیر ارسلان در کمال استراحت خوابید و خواجه طاووس هم خوابید تا هنگامی که آفتاب جهانتاب به امر ملک وهاب سر از دریای آب بیرون آورد و جهان را به نور خود مزین ساخت . خواجه طاووس فرنگی از خواب برخاست و رخت پوشید و امیر ارسلان را بیدار کرد . به حمام رفتند امیر ارسلان سر و کله را صفا داد و از حمام بیرون آمدند ، خواجه طاووس یکدست لباس قیمتی ملوکانه حاضر کرد . امیر ارسلان پوشیدو عطر و گلاب به زلف خود استعمال نمود و خود را آراست ، خواجه طاووس دستش را گرفت و از خانه بیرون آمده قدم در کوچه نهاد، به امیر ارسلان گفت می خواهی مردم فرنگ را از اعلی و ادنی خوب بشناسی ، بیا تو را ببرم در تماشاخانه ی فرنگ به دست برادرم خواجه کاووس فرنگی بسپارم ، برو در تماشاخانه هر کس می آید او را به اسم و رسم بشناس ، چون که من خودم دم دروازه مستحفظ هستم ، نمی توانم تو را در شهر با خودم بگردانم .

امیر ارسلان قبول کرد و به جانب تماشاخانه روان شدند، اما اهل فرنگ همین که امیر ارسلان را با آن حسن و جمال و عقب خواجه طاووس دیدند همگی هجوم آور شدند ، و ازدحام کردند به دور خواجه طاووس که این جوان کیست ؟ و امیر ارسلان را به یکدیگر می نمودند . خواجه طاووس هم هر کس را می دید می گفت : جماعت ! همه مه مه کنید ! این جوان پسر منست . در سن ده الگی از مکتب گریخت! مدتهشت سال در بیابانها و جزیره های فرنگ گردش کرد ! وقتی که به عرصه رسید یاد پدر و مادر کرد ، حالا آمده است . مردم این سخن را به یکدیگر می گفتند و دیگری می گفت : الحق خوب جوانی است ! این پرس برای خواجه طاووس زیاد است ! یکی می گفت : من تا به حال جوانی بدین حسن و جمال ندیده ام مردم فرنگ از زن و مرد و دختر و پسر غلغله و فریاد می کردند و عقب خواجه طاووس می آمدند ، تا خواجه طاووس به در خانه ی خواجه کاووس رسید ، وقتی است که از خواجه کاووس می خواهد از خانه بیرون بیاید که خواجه طاووس

رسید ، دست خواجه کاووس را گرفت ، با امیر ارسلان داخل خانه شدند و در را بسند مردم متفرق شدند ، خواجه کاووس دست امیر ارسلان را گرفت داخل تالار شد ، امیر ارسلان روی صندلی نشست و خواجه طاووس و خواجه کاووس هم نشستند ، امیر ارسلان پیرمردی نورانی دید که سنا از خواجه طاووس بزرگتر و لباس فاخر پوشیده خوش آمد گفت و تعارف کرد ، خواجه کاووس خواست زبان به نصیحت بگشاید ، خواجه طاووس گفت : برادر آنچه نصیحت بود دیشب در صحن دروازه گفتم ، فایده نکرد ، عیث خود را در دسر مده

حالا شرط کرده است سه روز در این شهر بماند و مردم شهر را بشناسد و بعد از سه روز برود ، من به واسطه ی شغلی که دم دروازه دارم نمی توانم او را در شهر بگردانم ، آوردم نزد تو ، او را ببر در تماشاخانه شاگرد تو باشد ، قهوه و غلیان و شراب به مردم بدهد و هر کس می آید او را بشناسند ، اگر از تو پرسند کیست بگو پسر برادر منیست .

خواجه کاووس گفت به شرطی سه روز می تواند بماند که شمس وزیر و قمر وزیر او را نبینند ، یقین می دانم که به محض دیدن می شناسد و اگر پرسند و من بگویم پسر برادر منست دیگر نمی تواند بعد از سه روز برود و اگر هم او را نکشند باید مادم الحیات در قهوه خانه شاگرد من باشد !

خواجه طاووس گفت : به هر صورت چاره نیست ، آخر يك نوعی می شود ! خواجه کاووس به امیر ارسلان گفت : جوان ! مبادا از زیانت بروز کند که من امیر ارسلانم ! به جلال خدا فتن و کشته شدنت یکی است ، مبادا بروز بدهی ! گفت : خاطر جمع دار ، اگر بند از بندم جدا کنند بروز نمی دهم !

خواجه کاووس از جا برخاست دست امیر ارسلان را گرفت و به اتفاق خواجه طاووس به جانب تماشاخانه آمدند . خواجه طاووس به دروازه رفت و خواجه کاووس هم امیر ارسلان را داخل تماشاخانه کرد ، و امیر ارسلان لنگ قطنی پیش کمر بست و دست ها را بالا زد با خواجه کاووس پشت بساط قهوه چي ایستاد ، خلق فرنگ که شنیدند الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس در تماشاخانه پیش عموبیش شاگرد قهوه چي شده است ! دسته دسته از زن و مرد به تماشاخانه می آمدند و احوال امیر ارسلان را از یکدیگر می پرسیدند و متصل از امیر ارسلان شراب می خواستند . امیر ارسلان هم ساغر شراب در دست به هر کس شراب می داد جام را پر از اشرفی می کردند و به دستش می دادند ، او هم زرها را به خواجه کاووس می داد که ناگاه صدای برو برو بلند شد و مردم را پس و پیش کردند از سر کوچه سر و کله ی قمر وزیر حرامزاده نمایان شد ، دهنه ی تماشاخانه دست بر پال مرکب پیاده شده داخل گردید و در بالای تالار بر صندلی قرار گرفت . ناگاه چشمش بر آفتاب جمال امیر ارسلان افتاد ، پشتش لرزید و موهایی بدنش راست شد ، فریاد کرد : خواجه کاووس شراب بده این پسر بیاورد !

خواجه کاووس به امیر ارسلان گفت : فرزند ! قمر وزیر است سر حساب باش ، تو را خواسته است ! شراب برایش ببر ، اما هر چه از تو احوال پرسد مبادا بروز بدهی ! امیر ارسلان از دیدن قمر وزیر لرزه بر اعضایش افتاد و خیلی ترسید و در دل گفت : خدا به خیر بگذراند ! سینی قهوه را به دست گرفت ، مینا و جام و مزه در میانش نهاد و به خدمت قمر وزیر آمد و ساغر را پر از شراب کرد و به دست قمر وزیر داد ، قمر وزیر جام را نوشید و ترکیب و شکل و اندام و جوانی امیر ارسلان نگاه کرد و شراب خورد تا مست شد و مینا تمام گشت . امیر ارسلان سینی را برداشت و برگشت که قمر وزیر به زبان رومی فریاد کرد : های ! امیر ارسلان شاه رومی !

تند برخاک شهیدان مدوان مرکب را

با خبر باش که خون از سر زین می گذرد

جوان ! به کجا می روی ! بیا از تو احوال بپرسم ! امیر ارسلان شنید و به روی خود نیاورد . همان طور که سرش به زیر بود می رفت و به هیچوجه متحمل نشد ! قمر وزیر دوباره آواز برآورد : امیر ارسلان ! پادشاه روم ! مگر کری ؟ جوان ! به تو می گویم ! بیا پاتو کار دارم ! امیر ارسلان باز متحمل نشد . هر چه قمر وزیر صدا کرد ، جوابی نداد . آخر به زبان فرنگی گفت : آهای جوان ! به تو می گویم . بیا با تو کار دارم !

امیر ارسلان عقب سر خود نگاهی کرد وسیني را به دست خواجه کاووس داد و آمد در برابر قمر وزیر تعظیم کرد . قمر وزیر به زبان رومي گفت: اي پادشاه روم ! براي چه آمدي در اینجا ؟ مگر ديوانه بودي يا خواجه نعمان وزير مرده بود که تو را گذاشت به تنهایی در میان صد هزار دشمن بیایي ! امیر ارسلان مثل آنکه نفهمد سر به زیر انداخت و جواب نداد . قمر وزیر گفت : جوان ! چرا جواب نمي دهی ؟ بهمن بگو براي چه آمدي تا علاج دردت را بکنم !

امیر ارسلان جواب نداد ! دوباره گفت ، جوابي نشنيد . به قدر دو ساعت مکرر به زبان رومي پرسيد و امیر ارسلان خود را به نفهمیدگی زد ، آخر به زبان فرنگي گفت : آصف جاهي ! چه مي فرمايد اين چه زبان است که تکلم مي کنيد و با که حرف مي زيند ؟ قمر وزير خنديد و به زبان فرنگي گفت : جوان ! با تو به زبان خودت حرف مي زنم ! مگر تو پسر ملکشاه رومي پادشاه حاليه ي رومنيستي ؟ اين چه وضع است ؟ مگر ديوانه شده اي ؟ براي چه به اين لباس درآمده اي ؟ کي وارد اين شهر شدي ؟ امیر ارسلان گفت : آصف جاهي چه مي گوييد ؟ امیر ارسلان کيست رومکجاست ؟ ملکشاه رومي کيست من کجا پادشاه روم کجا! دشمني به خاج اعظم کرده ايم اين حرفها را که تو مي زني هيچکدام را نمي فهمم ! وزير تو مرا کي ديده اي ؟ من چه مي دانم امیر ارسلان کيست ؟ من الياس فرنگي پسر خواجه طاووسم ! نه روم ديده ام و نه رومي مي شناسم ! قمر وزير خنديد و گفت : جوان ! تو امیر ارسلاني و من هم مي دانم براي چه آمده اي و دست از سلطنت روم براي چه مطلب کشيده اي ، به جلال خدا اگر يك كلام به من بگويي امیر ارسلانم ، دست فرخ لقا را به دستت مي دهم و چنانکه کسي نفهمد تو را از اين شهر بريون مي کنم برو به روم !

امیر ارسلان گفت : وزير! عجب بد پيله هستي ! من امیر ارسلان را کجا مي شناسم ! فرخ لقا کيست ؟ اگر مي خواهي مرا به کشتن بدهي بگو ! اگر از من خوشت آمده است مي خواهي با من صحبت کني حرف ديگر بزني ، نسبت پادشاهي چرا به من مي دهی ، اسم دختر پادشاه را چرا مي آوري ؟ دشمني به عيسي بنمريم کرده ام ، دروغ مي گويي ! من امیر ارسلان نيستم و الياس پسر خواجه طاووس هستم ! دشمني با من داري مي خواهي به کشتنم بدهي افتراي ديگر بزني !

وزير خنديد و گفت : به جلال خدا تو ارسلاني و از عشق فرخ لقا آمده اي ! حالا که ارسلان نيستي مباش هرکس مي خواهي باش ! اما جوان ! همين طور که به من بروز ندادی توقع دارم به هيچ کس نگويي ! هر چه از تو پرسند بگو الياسم ، و دست در جيب کرد و به قدر دوپيست تومان اشرفي ريخت در دامن امیر ارسلان و گفت : اين زرها را ببر و به خواجه کاووس بده تا درست از تو نگاهداري بکند ، و از جا برخاست و از در تماشاخانه بيرون رفت ، امیر ارسلان زرها را آورد جلو خواجه کاووس ريخت !

خواجه کاووس گفت از صبح تاحال با قمر وزير چه مي گفتي ؟! امیر ارسلان گفت: عجب حرام زاده ايست ! هر چه قسم مي خوردم باز مي گفتم تو ارسلاني ! حتي مي دانست که براي چه آمده ام !

خواجه کاووس گفت : جوان ! تا مي تواني از اين حرام زاده حذر کن ! در اين حرف بودند که باز صداي برو برو بلند شد ، از در تماشاخانه سر و کله ي شمس زير پيدا شد. آمد بالاي صندلي نشست ، نظر کرد ، چشمش به حلقه هاي چشم مردانه ي امیر ارسلان افتاد و صدا کرد : جوان ! شراب بياور ! خواجه کاووس گفت : جوان ! بر حذر باش که اين شمس وزير و لنگه ي همان حرام زاده است . امیر ارسلان گفت پناه مي برم به خدا! شراب و مزه برداشت ، آمد در برابر شمس وزير تعظيم کرد و ايستاد . شمس وزير به زبان رومي گفت : امیر ارسلان ! خيلي خوش آمدي ان شالله قدمت در اين شهر مبارکست! جوان! مگر ديوانه اي ! چرا آمدي ؟ امیر ارسلان جواب نداد ، شمس وزير تکرار کرد ، آخر امیر ارسلان گفت ، آصف جاهي ! اگر با بنده سخن مي گوييد به زبان آدم حرف بنزيد ! من اين زبان را نمي فهمم!

شمس وزير به زبان فرنگي گفت : قربانت گردم ! من با زبان رومي حرف مي زنم که زبان آبا و اجداد توست ! مگر خواجه نعمان وزيرت مرده بود که تو آمدي ! مگر در روم دختر قحط بود که محض خاطر فرخ لقا خودت را در میان صد هزار دشمن خونخوار انداختي !

امیر ارسلان گفت : وزير ! اين چه حرف است مي زني ! من روم را کجا ديده ام ! امیر ارسلان کيست ! فرخ لقا کدام است ! سوالات غريب از منمي کني ؟ پيش از شما يکي ديگر هم آمدو همين حرفها را زد که تو امیر

ارسلانی وعاشقی و دخترپادشاه را می خواهی ! گویا شما دو وزیر بنگ کشیده اید و هذیان می گوید ! من الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس شاگرد قهوه چي چه می دانم امیر ارسلان کدام جهنم است ! مرده شور

امیر ارسلان را ببرد ! به جلال خدا اگر يك بارديگر اسم امیر ارسلان را به سر من بگذارید خودم را می کشم و دوباره جلاي وطن می کنم ! مگر رسم شهر شما اینست کههرگاه غریبی در شهر شما بیاید او را اذیت می کنید و تهمت می زنید ! اگر من پادشاه بودم چرا در اینجا می آمدم و شاگرد قهوه چي می شدم !

شمس وزیر خندید و گفت : جوان ! تغییر مکن ! خواستم با تو شوخي بکنم ! مگر پیش از این که من پیام قمر وزیر در اینجا آمد؟ امیر ارسلان گفت : بلي آمد! شمس وزیر گفت تو را دید ؟ گفت : بلي مرا دید و گفت : تو ارسلانی و قدری چرند گفت . من قسم خوردم که نیستم برخاست و رفت شمس وزیر گفت : جوان ! خدا تو را از شر این حرام زاده حفظ کند جوان ! زنهار به قمر وزیر بروز مده که به محض آنکه بگویی من ارسلانم امانت نمی دهد ! امیر ارسلان گفت : عجب واقعه ایست ! وزیر ، از صبح تا به حال هر چه به تو می گویم من الیاسم باز می گویی به قمر وزیر بروز مده ! مگر من امیر ارسلانم که بگویم یا نگویم !

شمس وزیر گفت : هر کس هستی باش. یعنی می گویم مبادا از ترس دروغ بگویی که من امیر ارسلانم ، امیر ارسلان گفت خاطر جمع باش که من از هیچ کس نمی ترسم ، دروغ هم تا به حال نگفته ام ! شمس وزیر گفت : خوب ! بعد دست در جیب کرده به قدر پانصد تومان اشرفی بیرون آورده در دامن امیر ارسلان ریخت و گفت : خداحافظ، از جا برخاست و رفت . امیر ارسلان زرها را ریخت در دامن خواجه کاووس و به او احوالات را گفت . آن روز تا شام امیر ارسلان در قهوه خانه خدمت کرد و خلق فرنگ از زن و مرد دسته دسته به تماشاخانه آمدند ، امیر ارسلان به هر کس يك جام شراب می داد در عوض ساغریش را پر از زر می کردند و او هم به خواجه کاووس می داد ، تا عصر قریب بیست هزار تومان عاید خواجه کاووس گردید تا هنگامی که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید و شه زنگ جهان را مسخر کرد ،

شبا هنگام چون بنهفت رخ این لاله ي حمرا

شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

نهان شد زیر دامن زمین این گنبد بي مجمر

هوا پر مشك اذفر شد جهان پر عنبر سارا

به هر سمت از سواد چرخ رخشان کوكبي ظاهر

به هر سو از ظلام شب فروزان اختري پيدا

شب که بر سردست درآمد خواجه کاووس بساط قهوه چي گری را برچید و پولها را برداشت ، دست امیر ارسلان را گرفت از تماشاخانه بیرون آمدند ، در تماشاخانه را بست و به اتفاق امیر ارسلان جانب خانه روان شد و مردم تا در خانه ي خواجه کاووس به اتفاق امیر ارسلان آمدند . خواجه کاووس داخل خانه شد ، در را بست و مردم متفرق شدند ، خواجه کاووس دست امیر ارسلان را گرفت ، داخل عمارت شدند ، در کنار میز روی صندلی نشستند ، قدری شراب خوردند ، امیر ارسلان گفت : این شمس وزیر و قمر وزیر عجب حرام زاده هایی هستند ! امروز به محض دیدن مرا شناختند وحتی آنکه دانستند برای چه مطلب آمده ام !

خواجه کاووس گفت امروز دیدی چه طرار و زیرک و حرام زاده هستند ، بر حذر باش و جان خود را مفت مباد ! تا از زبانت بشنوند بند از بندت جدا می کنند . امیر ارسلان گفت : اگر آنها رندند و عیار من از آنها رندترو زیرکتر هستم ، اگر مرده اند بروز نخواهم داد !

در این صحبت بودند که خواجه طاووس از در داخل شد و بالای صندلی نشست و احوال پرسید که امروز چگونه گذشت ، امیر ارسلان و خواجه کاووس احوالات آمدن شمس وزیر و قمر وزیر را گفتند .

خواجه طاووس گفت: امروز چند نفر جوان بیچاره داخل شهر شدند گرفتیم و زجر زیادی کردیم که شما امیر ارسلان هستید! بیچاره ها قسم خوردند ایشان را رها کردیم رفتند. امیر ارسلان خندید و غلامان شام حاضر کردند. خواجه طاووس و خواجه کاووس شام و قهوه و غلیان صرف کردند، تا شش ساعت از شب گذشته از هر جا صحبت کردند و می خوردند. غلامان بستر حریر گسترده کردند. امیر ارسلان به استراحت خوابید تا هنگامی که یوسف خورشید از زندان افق سر بیرون کرد و بر تخت پادشاهی مصر فلک قرار گرفت و عالم را به نور جمال خود مزین ساخت

صبح برآمد به کوه مهر درخشان

چرخ تهی گشت از کواکب رخشان

جاده ی ظلمات شب رسید به آخر

گشت سحر گه پدید چشمه ی حیوان

در سر زدن آفتاب جهانتاب امیر ارسلان نامدار سر از خواب برداشت و به حمام رفت، زلف و کاکل را با مشک و گلاب شست، از حمام بیرون آمد، یکدست لباس فاخر قیمتی در بر کرده بیرون آمد، با خواجه کاووس به تماشاخانه آمدند، لنگ قطنی پیش کمر بست و دستها را بالا زد و پشت بساط ایستاد، باز مردم ازدحام کردند و هر یک شراب خواستند، امیر ارسلان شراب می داد که باز از در تماشاخانه سر و کله ی قمر وزیر پیدا شد، آمد بالای صندلی نشست، صدا زد الیاس شراب بیاور! امیر ارسلان شراب و مزه برداشت آمد، در برابر تعظیم کرد، قمر وزیر خندید، باز به طریق روز گذشته هر چه اصرار کرد، امیر ارسلان باز قسم خورد و التماس کرد، و خود را به حالت گریه انداخت که تو را به خدا دیگر از این سخنان مگویند!

قمر وزیر باز دامنش را پر از زر کرد و رفت، بعد از رفتن قمر وزیر باز شمس وزیر آمد، او هم به همین طریق قدری اصرار کرد و برخاست و رفت، آن روز تا شب به خدمت مشغول بود، شب به خانه آمد.

القصة، مدت دو ماه امیر ارسلان در تماشاخانه با خواجه کاووس خدمت کرد، جمیع مردم فرنگ از بزرگ و کوچک و امنای دولت پطرس شاه همگی او را شناختند، و در تماشاخانه با او صحبت می کردند و به جان و دل دوستش می داشتند. قمر وزیر و شمس وزیر هر روز به قدر دو ساعت اوقات صرف امیر ارسلان می کردند، و هر چند اصرار می کردند امیر ارسلان همان سخنان را می گفت! تا بعد از دو ماه که امیر ارسلان در شهر پطرسیه ی فرنگ بود، روزی از روزها صبح وقتی که امیر ارسلان از خانه بیرون آمد دید منادی ندا می کند ایها الناس کوچه و بازارها را زینت بدهید و آب و جاروب کنید، هر کس میل به تماشا دارد شش ساعت به غروب مانده امیر هوشنگ پسر پاپاس شاه فرنگی پادشاه شهر گلریز قلاذ چهار فرنگ از فلان دروازه داخل می شود.

امیر ارسلان از یکی پرسید: امیر هوشنگ برای چه می آید؟ گفتند، حالا معلوم نیست چه مطلب دارد، امیر ارسلان با خواجه کاووس داخل تماشاخانه شدند و لنگ بسته ایستادند که قمر وزیر از در تماشاخانه داخل شد، روی نیمکت نشست، صدا زد الیاس شراب بیاور!

امیر ارسلان می و مزه آورد، در برابر قمر وزیر تعظیم کرد و ایستاد، قمر وزیر گفت: شراب بده! امیر ارسلان جامی پر از شراب کرد و به دست قمر وزیر داد، آن حرام زاده جام را نوشید و به امیر ارسلان گفت: جوان! روی این صندلی در برابر من بنشین. امروز می خواهم با تو چند کلمه حرف بزنم، امیر ارسلان نشست و گفت بفرمایید!

قمر وزیر گفت: جوان! تا کی با من دروغ می گویی! تو را به مذهبی که داری قسم می دهم به من بگو! اگر امیر ارسلان پادشاه روم هستی و محض خاطر ملکه ی آفاق اینجا آمده ای چرا به من نمی گویی؟ من اگر دشمن تو بدم همان روز اول که آمدی تو را شناختم، اگر می خواستم به کشتن بدم همان روز می گفتم تو امیر ارسلانی! تو را می گرفتند و می کشتند، پس بدان که با تو غرضی ندارم. به جلال خدا اگر روز اول گفته بودی هزار مرتبه تا به حال به وصال ملکه رسیده بودی، حالا هم طوری نشده! یک کلام به من

بگو ارسلانم ، و جانت را خلاص کن ! تو را می برم به خانه ی خودم و با تو شرط می کنم به فاصله ی سه شب دست ملکه را به دست بگذارم تا بدانی قمر وزیر مردست یا نامرد ! جوان ، به خاج اعظم کار از کار می گذرد ، امروز صبح این جار را شنیدی که جارچی چه می گفت ؟ امیر ارسلان گفت : می گفت : امیر هوشنگ پسر پادشاه گلریز می آید .

قمر وزیر گفت : نفهمیدی برای چه می آید ؟ امیر ارسلان گفت : خیر ! نفهمیدم چه مطلب دارد ! قمر وزیر گفت : امیر هوشنگ پسر پادشاه قلاد چهارم فرنگست و به خواستگاری ملکه ی آفاق می آید . دشمنی به عیسی بن مریم کرده ام اگر به من گفתי وزیر ! دستم به دامن ! من امیر ارسلان هستم و عاشق ملکه هستم و پناه به تو آورده ام ، نمی گذارم پطرس شاه دختر به امیر هوشنگ بدهد ، او را دست خالی بر می گردانم و کاری می کنم که پطرس شاه با این همه دشمنی که با تو دارد دوست بشود و خودش دست ملکه را به دست تو بدهد . جوان اگر نگوئی به خدا قسم همین امروز که امیر هوشنگ وارد می شود کاری می کنم که پطرس شاه دختری او بدهد و همین امروز بنای عروسی بگذارد و دختر را به دست امیر هوشنگ می دهم تا تو در این شهر هستی او دختر را ببرد آنوقت با تو چه کار کنم ؟ بیا راست بگو!

امیر ارسلان همین که این سخنان را شنید گویا کردند نه گنبد رواق نیلگون سپهر را و بر کله اش کوبیدند ! دانست که رقیب از برای او پیدا شده است ، رنگ از صورتش پرید و اندامش مرتعش شد . اما ظاهراً خندید و گفت : وزیر ! عجب آدمی هستی ! دو ماه است منیپش تو قسم می خورم و به تو التماس می کنم که من الیاس هستم ! امیر ارسلان را نمی شناسم تو باور نمی کنی و به من می گویی تو ارسلانی و عاشق ملکه هستی ! بیا و دست به دامن من شو تا نگذارم پادشاه دختر به امیر هوشنگ بدهد و دختر را به تو می دهم ! مرا چه حد آنکه دختر پادشاه بگیرم ! امیر هوشنگ که شاهزاده است و لشکر و سپاه و مملکت دارد ندهد به من که شاگرد قهوه چی هستم و یک لا قبا دخترش را به هر کس می دهد مبارک است ! من نوکر هستم چه کار به دختر پادشاه دارم ! امیر ارسلان هم نیستم ، هر کاری از دستت بر می آید درباره ی من تقصیر مکن ! وزیر ، من روز اول به تو گفتم ، اگر با من دشمنی داری و می خواهی مرا به کشتن بدهی چرا نمی گویی ارسلان است ! کسی که ارسلان را ندیده است ، همه می گویند قمر وزیر راست می گوید ، بده مرا بکشند ! و اگر جوان خوشگلی هستم و مایل من هستی و می خواهی سر به سر من بگذاری این تهمت را چرا می زنی ! یک کلام بگو عاشق تو هستم ! به جلال خدا اگر یکبار چنین سخنان گفתי حیا را کنار می گذارم و دست از جان برمی دارم آنچه از دهنم نامربوط بیرون می آید می گویم ، تا کی ! چه از جان یک بچه ی هیجده ساله می خواهی ! قمر وزیر خندید و گفت : جوان اگر از این بیشتر تغییر بکنی فحش پدر به من بدهی هیچ نمی گویم و می دانم که حق داری . اگر من جای تو بودم خودم را می کشتم ! از اینها گذشته اگر امیر ارسلان نیستی چرا تا من اسم امیر هوشنگ و ملکه را می برم رنگت می پرد و حالت دگرگون می شود ؟ اگر تا امروز شک می در امیر ارسلان بودند داشتیم امروز یقین حاصل شد که تو امیر ارسلانی ، چرا به محض شنیدن اسم امیر هوشنگ نزدیکست جانت بیرون بیاید ، چشمت دنیا را نمی بیند رنگ رخساره خبر می دهد از سر ضمیر ، اگر عاشق ملکه ی آفاق نیستی این چه حالت است ، جوان ! حالا که به من بروز ندادی که کیستی اگر به کوری چشمت همین امروز بنای عروسی را نگذارم و دختر را به امیر هوشنگ ندهم ببرد و داغش را به دلت نگذارم قمر وزیر نیستم ! حالا به من نمی گویی مگو ! و از جا برخاست و یک چنگ اشرفی در دامن امیر ارسلان ریخت و گفت : جوان ! امیر ارسلان هستی یا نیستی کاری به تو ندارم ، اما تو را به جانملکه ی آفاق قسم می دهم امروز شش ساعت به غروب مانده بیا بیرون دروازه امیر هوشنگ و کوکبه امیر هوشنگ را تماشا کن ! به خواجه کاووس گفت : خواجه ! وقتی که امیر هوشنگ می آید الیاس را بیاور بیرون دروازه که تماشا کند ، و از تماشاخانه بیرون رفت و سوار شد و رفت .

امیر ارسلان مثل مار زخم خورده بر خود می پیچید و نزدیک بود چشمهایش از حلقه بیرون بیاید . سر از پا نمی شناخت ! در تماشاخانه مثل دیوانگان خدمت می کرد .

خواجه کاووس دید امیر ارسلان در حالت نزع است . آمد ، گفت : فرزند ! تو را چه می شود ؟ امیر ارسلان گفت : دیگر می خواهی چه بشود ؟ امیر هوشنگ به خواستگاری مشوقه ی من می آید ! قمر وزیر قسم خورده است که دختر را به امیر هوشنگ بدهد . به خدا قسم اگر همچو کاری بکند خودم را می کشم ! در اینحرف بود که شمس وزیر آمد و بالای نیمکت نشست صدا زد الیاس شراب بیاور !

امیر ارسلان می و مزه آورد و تعظیم کرد ، شمس وزیر چند جامی شراب خورد و به امیر ارسلان گفت : جوان ! آن قدر نگفتی به من تا کار به اینجا رسید ، تو را به خدا اگر امیر ارسلانی به من بگو ! امیر هوشنگ به خواستگاری دختر آمده است ، قمر وزیر علی رعم تو دختر به امیر هوشنگ خواهد داد ! کار از کار می گذرد ، اگر ملکه را از این شهر ببرند قمر وزیر یک روز تو را زنده نمی گذارد ! بیا تا کار به جای بد نرسیده است به من بگو تا چاره ای به کارت بکنم و نگذارم پادشاه دختر به امیر هوشنگ بدهد !

امیر ارسلان گفت : آصف جاهی ! تا کی شما دست از من بر نمی دارید ؟ چه پيله ایست ؟ به عیسی بن مریم قسم است من امیر ارسلان نیستم و دختر پادشاه را نمی خواهم ، هر کس می خواهد آمده باشد ، پادشاه دختر به هر کس می خواهد بدهد ! مرا چه به ملکه ، وزیر ! تو را به خدا دست از من بردار بگذار چهار صباحی که در فرنگ هستم یک لقمه نان به استراحت از گلویم سرازیر بشود !

شمس وزیر گفت : خوب جوان ! اگر بخت در ترقی باشد من تا سعی دارم نمی گذارم دختر بدهد به امیر هوشنگ ، تو بروز بدهی یا ندهی خدمتی که باید به تو می کنم ، امروز به تماشای امیر هوشنگ می آیی یا نه ؟ امیر ارسلان گفت : می آیم !

شمس وزیر از جا برخاست یک مشت اشرفی در دامن امیر ارسلان ریخت و رفت .

امیر ارسلان مثل آدمهای دیوانه ی مجهول عرق از یمین و یسار می ریخت و بغض بیخ گلویش را گرفته بود ، بعد از ظهر همه ی مردم شهر بیرون دروازه جمعیت کردند ، امیر ارسلان به خواجه کاووس گفت : چرا نشسته ای برخیز به تماشا برویم !

خواجه کاووس بساط را برچید و از تماشاخانه بیرون آمد ، در را بست و دست امیر ارسلان را گرفت آمد بیرون دروازه ، روی سکو ایستادند که صدای کوس و کرنا بر فلك رفت . فراش و شاطر و جارچی و یساول آمدند و گذشتند ، و سار نظام و نسقچی ها سواره گذشتند و از عقب آنها دویست مرکب لجام لعل و زین مرصع به رسم جنیبت می کشیدند ، عقب آنها چشم امیر ارسلان افتاد بر آفتاب جمال هیجده نوزده ساله پرسی که از حسن و جمال و جوانی و شجاعت و برومندی وفد و ترکیب مادر دهر قرینه اش را به عرصه ی وجود نیاورده ! اگر مانی نقاش سر از قبر بیرون بیاورد تصویر یک حلقه چشمش را نمی تواند بکشد و صورتن چون قرص آفتاب رخشنده ، پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده است ، لباس غرق در گوهر ، شمشیر مرصع بر کمر بسته ، کلاه را یک بر به گوشه ی سر شکسته ، چپ برخانه ی زین مرکب نشسته ، آثار بزرگی و جلادت و شجاعت از صورتش هویدا ، طرف دست رستش شمس وزیر بر مرکب سوار ، طرف چپش قمر وزیر سوار مرکب صرصر تک و سواران چون دسته ی گوگرد عقب سرش ، امیر هوشنگ گاهی با قمر وزیر و گاهی با شمس وزیر صحبت می کرد و می آمد .

چشم امیر ارسلان که بر امیر هوشنگ افتاد ، حسن و جمال و جوانی او را دید ، او را به مردی پسندید و با خود گفت : دل غافل ! عیث دست از سلطنت و پادشاهی برداشتم و آمدم به عشق یک دختر فرنگی بی صفت در فرنگ ! و آن هم خبر از احوال ندارد که کیستم و چکاره ام ! و مرا هم ندیده است و نمی شناسد ، و به خون منتشنه است و به محض اینکه این جوان را با این حسن و جمال ببیند عاشق او می شود و زن این پسر خواهد شد و من باید تا قیامت از عشق بمیرم و داغ او به دل من خواهد ماند ، جز اینکه اگر پطرس شاه دختر به امیر هوشنگ بدهد خودم را بکشم چاره ی دیگر ندارم ! در این فکر بود که امیر هوشنگ به صحن دروازه رسید ، چشم قمر وزیر بر امیر ارسلان افتاد که دستش در دست خواجه کاووس ایستاده است ، اما رنگش چون آتش برافروخته و چشمهایش برگشته است ، چون شیر خشم آلود خیره خیره به امیر هوشنگ نگاه می کند ! پشت قمر وزیر لرزید ، خود را به امیر ارسلان رسانید و گفت : امیر ارسلان ! رقیب را دیدی ! چگونه جوانی است ، به نظرت چه آمد ؟ لایق این است که شوهرملکه ی آفاق باشد و یارت را در بغل بگیرد یا نه ؟ امیر ارسلان از غیظ نزدیک شد خنجر به خودش بزند ، هیچ نگفت . قمر وزیر گفت : چرا جواب نمی دهی ؟ می گویم امیر هوشنگ چگونه جوانی است ؟ امیر ارسلان هستی یا نه ؟ جوان ! به خدا اگر جالا هم سرت را بیه گوش من بگذاری آهسته بگویی توبه کردم امیر ارسلانم ! دشمنی به عیسی روح الله کرده ام دختر را به تو می دهم ! بگو ! دیگر این کلام آخر است ! اگرنگویی بین چه جوانی است ؟ دختر را به این جوان می دهم !

امیر ارسلان گفت: وزیر واقعا آدم بدبيله اي هستي! چه کار با من داري! بگذار تماشا کنم!

قمر وزیر گفت: تو امیر ارسلان نیستی؟ امیر ارسلان گفت: نه قمر وزیر گفت: ملکه را هم نمی خواهی؟ او را به این جوان بدهم؟ امیر ارسلان گفت: امیر ارسلان نیستم و دختر را هم نمی خواهم و تو هم او را به هر کس می خواهی بده! فکر وزیر گفت: پس تو را به جلال خدا قسم می دهم بیا در بارگاه ، من می گویم به تو کاری نداشته باشند ، آنجا بایست بین به کوری چشمت چه طور کاری میکنم که پادشاه ملکه را به این جوان بدهد و از امروز بنای عروسی را می گذارم!

امیر ارسلان گفت: هر چه می خواهی بکن! پس از آن امیر ارسلان تماشا می کرد دید امیر هوشنگ و قمر وزیر و شمس وزیر بامیران داخل دروازه شدند ، امیر ارسلان از سکو پایین آمد ، خواجه کاووس گفت: فرزند! حالا که تماشا کردی دیگر ایستادن صورتی ندارد! بیا برویم در قهوه خانه

امیر ارسلان گفت: شما بروید من می خواهم بروم به بارگاه بینم چه طور می شود! خواجه کاووس گفت: خوب نیست و هر چه اصرار کرد که مرو فایده نکرد.

امیر ارسلان عقب سواران افتاد ، همه جا آمد تا داخل میدان شدند . این خبر در حرم به گوش ملکه ی آفاق و سایر پردگیان رسید ، فرمودند غرفه های میدان را آلاچیق کشیدند و همه به تماشای امیر هوشنگ آمدند . کنیزان این خبر را به عرض ملکه ی آفاق رسانیدند که پسر پاپاس شاه پادشاه گلریز به خواستگاری شما می آید . رنگ از صورت دختر پرید ، گویا کردند نه گنبد آسمان را و به کله اش زدند! گفت: خواجه یاقوت را بیاورید! کنیزان دویدند خواجه یاقوت را آوردند ، در برابر تعظیم کرد ، فرخ لقا گفت: خواجه یاقوت! در شهر چه خبر است؟ عرض کرد: قربانت گردم! امیر هوشنگ پسر پادشاه قلاد چهارم فرنگست ، امروز وارد می شود ، می گویند به خواستگاری شما می آید!

ملکه گفت: خواجه یاقوت اگر رفتی به بارگاه و آنچه پدرم با وزیران و امیران می گویند و آنچه این پسر می گوید و مطلب این جوان را دانستی و همه را آمده به من گفتی به جیه ی پدرم پطرس شاه هزار تومان می دهم!

خواجه یاقوت تعظیم کرد و عرض کرد: به چشم! آمد در بارگاه ایستاد که از دهنه ی میدان امیر هوشنگ و سواران داخل شدند . چشم اهل حرم از پشت پرده بر آفتاب جمال امیر هوشنگ افتاد ، همگی بر جمالش مات شدند و او را پسندیدند ، بانوی حرم گفت خدا کند که پادشاه ملکه را بهاین جوان بدهد! عجب دامادی به گیر من آمد ، که امیر هوشنگ رسید به در بارگاه ، شمس وزیر و قمر وزیر زیر بازویش را گرفتند ، دست بر یال مرکب پیاده شد! پرده ی بارگاه را برچیدند داخل بارگاه گردید ، امیر ارسلان خود را به در بارگاه رسانید ، يك جایی که روبرو بود ایستاد . قمر وزیر به دربان گفت: این الیاس پسر قهوه چي را بیاورید به دربارگاه يك جاي خوبی که همه ی بارگاه را ببیند به او بدهید!

امیر ارسلان را دربان به گفته ی قمر وزیر به جاي خوبی بازداشت! امیر ارسلان نظر کرد ، بارگاهی را دید چون کارگاه بوقلمون آراسته و پیراسته ، تخت مرصعی در صدر بارگاه نهاده اند ، پادشاه عظیم الشانی بر تخت قرار گرفته ، چارقب شاهي پوشیده ، خنجر مرصع بر کمر زده ، شمشیر جواهر نگار بر کمر بسته ، تاج هفت کنگره ی مکلل به جواهر بر سر گذاشته ، دورتا دور بارگاه هفتصد صندلی مرصع گذاشته اند و امیران صاحب طبل و علم و منشیان تیز قلم بر زیر صندلیها آرام گرفته اند و پرده های مروارید آویخته اند و فرشهای ریشه مروارید گسترانده و در مجمرهای طلا عود و عنبر در سوز و گداز است ، بارگاه را چون بهشت برین آراسته اند .

امیر ارسلان یاد از وضع بارگاه نشستن و امیران و وزیران خودش کرد و اشک به دور چشمش گردید ، که در آن وقت امیر هوشنگ در برابر تخت پطرس شاه تعظیم کرد و عرض کرد:

شها بر آستانت هر سحرگاه

به سجده آفتاب از خاور آید
به عزم خاک بوس آستانت
اگر خاقان و گر اسکندر آید
اگر نوشیروان و خسرو و هند
وگر سلطان ماضي سجر آید
که تا خدام را نبود اجازت
که را قدرت بود کز در آید
قربانت گردم

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
قطار هفته ي ایام بگسلند مهار !

عمر و دولتت را خلاق هیجده هزار عالم و مصور بني آدم زیاد کند

صدای تحسین از پادشاه و وزیران و کل امیران برخاست ، چشم پادشاه از پرتو جمال امیر هوشنگ خیرگی کرد ، فرمود صندلی در جانب راست بارگاه نهادند ، بهامیر هوشنگ گفت : بنشین ! امیر هوشنگ نشست . وزیر و چهل امیرش بر صندلی نشستند

اشارت کرد تا ساقی می آرد

می بر یاد جمشید و کی آرد

لعبتان فرنگی می به گردش در آوردند .

می سرمایه ی عیش و جوانی

کمین تعریفش آب زندگانی

دور اول به خاموشی ، دور دوم به سرگوشی ، دور سیم به چهارخانه بازی ، دور چهارم که تعلق به زهره دارد ، مطربان سازهای گوناگون به نوازش در آوردند ، همین که بزم آراسته گردید امیر هوشنگ اشاره به وزیرش کرد . وزیر از جا برخاست ، بعد از ساعتی داخل شد ، از عقب سرش دو بیست خوانچه جواهر و امتعه و اقمشه ی نفیسه ی گران بها و تخف و هدایای قیمتی داخل بارگاه کردند . امیر هوشنگ از جا برخاست در برابر پطرس شاه تعظیم کرد و دست در بغل کرده نامه ای بیرون آورد و عرض کرد ، قربانت گردم ! قلیل پیشکشی است که برای نثار قدوم مبارکت آورده ام ! باید از مراحم ملوکانه و عواطف خسروانه قبول بفرمایید اگرچه قابل خاکپای مبارک نیست ! چون که التفات و مرحمت نسبت به این غلام دارید خواهید بخشید !

پطرس شاه گفت فرزند ضرور زحمت نبود . رضا به زحمت شما نبودم ! این نامه چیست؟ عرض کرد : این نامه ی دوستانه را پدرم با پیشکش به خدمت فرستاده است . پطرس شاه گفت بسیار خوب ! دست دراز کرد ، نامه را گرفت و چند طبق جواهر نثار نامه کردند ! نامه را به دست شمس وزیر داد گفت : بخوان بینم چه نوشته است

شمس وزیر نامه را گشود دید نوشته است اول نامه به نام خدا

دویم به نام عیسی روح الله سیم به نام خاج اعظم چهارم از من که پاپاس شاه فرنگی هستم به نزد برادر عزیز خودم اعلیحضرت پطرس شاه ، از آنجا که اتحاد و دوستی آن اعلیحضرت را نسبت به این دولت زیاده از حد می دانم و برادری و رابطه ی دوستی بین دولتین محکم است لهذا نوردیده ی خود امیر هوشنگ رابا وزیر و پیشکش فرستادم ، چون که وصیت شجاعتش به شرق و غرب پیچیده است ، او را فرستادم که به خدمت برادر عزیزم برسد و چند روز او را نگاه دارید و تجربه کنید و او را بسنجید و امتحان فرمایید اگر چنانچه لایق غلامی هست پدری در حق او بکنید و دختر خود ملکه ی آفاق فرخ لقا را به رسم التفات به او بدهید و با دل شاد روانه اش کنید و اگر قابل نباشد و مصلحت ندانید و صلاح دولت شما نباشد باز او را بهطر خوب روانه نمایید والسلام .

پطرس شاه همین که مطلب را فهمید نامه را از دست شمس وزیر گرفت و به امیر هوشنگ گفت : فرزند بنشین ! امیر هوشنگ نشست . بعد از ساعتی وزیر امیر هوشنگ عرض کرد : قربانت گردم ! جواب نامه چیست ؟ پطرس شاه گفت : وزیر ! امیر هوشنگ حالا از راه رسیده است و خسته است . من هم با وزیر و امیرانم مشورت نکرده ام . امروز امیر هوشنگ برود در اردویش خستگی بگیرد و چند روز در اینجا باشد تا مشورت و مصلحت از وزیرانم بکنم. هرطور که صلاح دولت من است جواب می دهم !

وزیر تعظیم کرد و امیر هوشنگ هم از جا برخاست مرخصی حاصل کرده با وزیر و چهل امیرش از بارگاه بیرون آمدند و سوار شدند و به جانب اردوی خود رفتند .

۷- نیرنگ قمر وزیر

بعد از رفتن امیر هوشنگ پطرس شاه رو به شمس وزیر و قمر وزیر و امیرانش کرد که حضرات ! شماها که معتمدان درگاه من هستید و چندین سال است خدمت مرا به صداقت کرده اید ، چه صلاح می دانید ؟ اگر من دختر به امیر هوشنگ بدهم برای دولت من ضرری ندارد و مصلحت هست دختر من خانه ی این جوان باشد یا نه ؟

امیران همگی سر به زیر انداختند . پطرس شاه رو به شمس وزیر کرد گفت : وزیر چه می گویی ؟ مصلحت چیست و چه باید کرد ؟ از دختر دادن من حادثه ای بر نمی خیزد ؟ شمس وزیر از جا برخاست در برابر پطرس شاه تعظیم کرد و عرض کرد ، قربانت گردم ! اگر از پیر غلام جان نثار مصلحت می کنید بنده صلاح دولت شما را نمی بینم که دختر شما در خانه ی امیر هوشنگ باشد . پطرس شاه گفت چرا ؟ عرض کرد : مگر شما به رمل و اسطراب من اعتقاد ندارد ؟ پطرس شاه گفت : چرا من اعتقاد زیاد به تو دارم !

شمس وزیر عرض کرد : مندر رمل دیده ام کهستاره ی امیر هوشنگ با ستاره ی ملکه ی آفاق مطابق نیست ! و این دو ستاره ضد یکدیگرند و دختر شما قسمت این پسر نیست ! اگر به زور بخواهید بدهید با فتنه و حادثه برمی خیزد و خونها ریخته می شود و خطر جانی برای امیر هوشنگ دارد و دست این پسر و دختر به یکدیگر نمی رسد و جانها تلف خواهد شد /

پطرس شاه گفت : وزیر مگر جوانی بهتر از امیر هوشنگ هست که لیاقت دامادی مرا داشته باشد ! امروز کسی برابر امیر هوشنگ نیست از شجاعت و دولت و جوانی ! اگر من دختر به امیر هوشنگ ندهم به که بدهم که از امیر هوشنگ بهتر باشد ؟ امیر هوشنگ چه عیب دارد ؟

شمس وزیر عرض کرد : قربانت گردم ! بنده عرض نکرده ام امیر هوشنگ عیبی دارد ، الحق امیر هوشنگ امروز در دنیا طاق است و بهتر از او بی نیست ، عرض می کنم بنده در رمل دیده ام که ملکه ی آفاق قسمت امی هوشنگ نیست و اگر دنیا به هم بخورد ملکه و امیر هوشنگ به هم نمی رسند ، اگر در دادن دختر سعی کنید خون هزار نفر در این میانه ریخته می شود ، شما از بنده پرسیدید بنده هر چه می دانستم عرض کردم ! اگر نپرسیده بودید من هم کاری به این کارها نداشتم ، چون نمک تو را خورده ام شما را خبر کردم که فردا اگر حادثه ای رو بدهد نگویی چرا به من نگفتید !

پطرس شاه گفت پس از این قرار دختر من قسمت کیست؟ شمس وزیر عرض کرد: قربانت گردم! بنده نوکر هستم، هر عرضی که می‌کنم به صداقت و راستیست، امروز عرض می‌کنم صد سال دیگر هم می‌گویم دختر تو فرخ لقا قسمت و مال امیر ارسلان شاه رومی پسر ملکشاه است! به جز امیر ارسلان دخترت را به هر کس بدهی صد هزار خون ریخته می‌شود، اگر هم نخواهی دختر به امیر ارسلان بدهی تا چاره‌ی او را نکنی و پای او از میان به در نرود دخترت را به هیچ شوهری نمی‌توانی بدهی! اول علاج امیر ارسلان را بکن. آنوقت دخترت را به هر کس می‌دهی مختاری! تا امیر ارسلان زنده است این مقدمه صورت نمی‌گیرد!

پطرس شاه گفت: وزیر! امیر ارسلان دشمن منست و به خون او تشنه‌ام! یک قطره خون او را با عالمی برابر می‌دانم! اگر گیر من بیاید او را ریز ریز می‌کنم! چگونه دختر من مال امیر ارسلان است! چه طور دختر به او بدهم؟ اینکار هرگز نمی‌شود!

شمس وزیر گفت: پس صبر کن، امیر ارسلان را که کشتی آن وقت دخترت را شوهر بده. تا امیر ارسلان زنده است نمی‌توانی این کار را بکنی! پطرس شاه گفت: پس جواب امیر هوشنگ را چه بدهم؟ شمس وزیر عرض کرد جواب امیر هوشنگ با من است اگر می‌فرمایید بنده به طور خوب جواب می‌دهم و روانه‌اش می‌کنم، پطرس شاه گفت: چه می‌گویی؟ شمس وزیر عرض کرد: قربانت گردم! هر کس از پادشاهان یا رعیت دختر به شوهر می‌دهد به قدر شان و قوه‌ی خودشان شیر بهایی به جهت عروس قرار می‌دهند امیر هوشنگ هم از دادن شیر بها ناچار است، بنده در جواب نامه‌ی پاپاس شاه می‌نویسم تا زنده‌ام با امیر ارسلان شاه جنگ دارم و لشکر مرا شکست داده است و در حقیقت عزا دارم! اگر امیر هوشنگ دختر مرا می‌خواهد دو یا سه سال دیگر صبر کند تا من سپاه جمع کنم و دشمن خود را شکست بدهم، تلافی کارهای او را بکنم، وقتی که علاج دشمن خود را کردم، آنوقت دختر من مال امیر هوشنگ است بیاید عروسی بکنیم، یا آنکه در عوض شیربهایی دختر من، امیر هوشنگ برود و علاج دشمن مرا بکند و سر امیر ارسلان رومی را برای من بیاورد، آن وقت دختر حق اوست. تا امیر ارسلان کشته نشود من دختر خود را به کسی نمی‌دهم. اگر امیر هوشنگ فرخ لقا را می‌خواهد یا امیر ارسلان را علاج کند یا دو سال صبر کند تا من کارم را با امیر ارسلان یکطرفی بکنم، آنوقت که پدر امیر هوشنگ این سخن را شنید یا صبر می‌کند، شما هم صبر کنید تا امیر ارسلان در این شهر بیاید او را بگیریم بکشیم، او که کشته شد دخترت را به هر کسی می‌دهی به خاطر جمعی بده! یا امیر هوشنگ می‌رود و امیر ارسلان را می‌کشد یا دست از دختر بر می‌دارد و به خوبی رفع می‌شود، به جلال خدا قسم تا امیر ارسلان کشته نشود شما نمی‌توانید به احدی دختر بدهید! دخترت را به هر کس غیر از امیر ارسلان بدهی باخته‌ای. صد هزار خون می‌شود، حالا می‌گویم و صد سال دیگر هم می‌گویم تا امیر ارسلان زنده است این کار صورت نمی‌گیرد!

پطرس شاه خواست قدری راضی شود! رو به قمر وزیر کرد گفت: وزیر تو چه می‌گویی؟ قمر وزیر از جا برخاست در برابر تعظیم کرد، اما امیر ارسلان همین که حرف زد و گفتار شمس وزیر را شنید در دل گفت: ای قربان دهنتم بروم! جانم تو اینقدر دوستی با من داشتی و من نمی‌دانستم! و از شادی روی پا بند نمی‌شد، نزدیک بود برود در بارگاه دهان شمس وزیر را بیوسد، سراپاگوش شده بود که دید قمر وزیر تعظیم کرد و ایستاد. پطرس شاه گفت: وزیر چه می‌گویی؟ شمس وزیر راست می‌گوید یا نه؟ این حرفها را که می‌زند حقیقت دارد؟ قمر وزیر حرامزاده که سالها بود با شمس وزیر عداوت داشت و معاند بود و پی فرصت می‌گشت عرض کرد، خیر قربانت گردم! راست نمی‌گوید! آیا بنده هم از علوم نجوم سررشته دارم و کاهن هستم یا خیر، همین تنها شمس وزیر رمل و اسطرلاب می‌داند. اعتقاد به من هم دارید یا خیر؟ پطرس شاه گفت چرا شما هر دو در علم نجوم قرینه ندارید! و هرچه شمس وزیر می‌داند تو هم می‌دانی، من هم به شما هر دو یک مقدار اعتماد دارم، قمر وزیر گفت: پس چرا این حرفها که شمس وزیر می‌گوید در رمل دیده است من ندیده‌ام؟ حیقه‌ی تو را دشمنم شمس وزیر خائن دولتست و دروغ می‌گوید و هر چه عرض کرده هم دروغست و از روی خیانت کاریست، چونکه شمس وزیر چند سال است که مسلمانست و از دین ما دستکشیده است، و امیر ارسلان هم مسلمان است برای آنکه با امیر ارسلان همدین است این دروغها را می‌گوید. جوان از امیر هوشنگ بهتر کجا یافت می‌شود؟ گیرم دختر به امیر هوشنگ ندادی به که می‌دهی که از او بهتر باشد؟ دختر تو لایق دست پرورده‌ی خواجه نعمان هست، اما لایق پسر پادشاه عظیم الشان فرنگستان نیست، قسمت یعنی چه، مگر اسطرلاب شمس وزیر غیر از اسطرلاب های رسمی است که ما می‌دانیم! چرا در رمل ما نشان نمی‌دهد که دختر مال امیر ارسلان است، گیرم این حرفها که شمس وزیر زد همه راست باشد و اگر به جز امیر ارسلان دختر به کسی دیگر

بدهید خون واقع می شود ، شما هم دختر خود را بخواهید به امیر ارسلان بدهید ، چه طور خواهید داد ! امیر ارسلان که دختر شما را نمی خواهد ، در روم به تخت سلطنت خودش نشسته است و خیال ملکه‌ی آفاق در دلش خطور نمی کند ! شما آدم عقب او می فرستید که بیا من با تو جنگ ندارم و می خواهم دختر خودم را به تو بدهم ! او هم می آید و شما هم از خون الماس خان و سام خان می گذرید و دختر را عروسی می کنید و به او می دهید ؟ آنوقت مردم عالم که این حرفها را بشنوند چه می گویند ! می گویند پطرس شاه با آن جلال و اقتدار از یک بچه ی هیجده ساله چنان ترسید که از ترس اینکه یک لشکر از مصر حرکت داده و بی خبر روم را مسخر کرد از خون الماس خان و سام خان و سی هزار لشکر و مملکتی گذشت ، و علاوه دختر خود را هم تملقا پیشکش امیر ارسلان کرد ! قربانت شوم ! من هیچ نمی گویم ، هر چه بدتر امیر هوشنگ هم کرده ، دختر به او مده ! اما این ننگ رابه سر خودت می گذاری که ادنی و اوپاش فرنگ تو را ملامت کنند ، از اینها گذشته امیر ارسلان مسلمانست و دختر تو عیسوی است وقتی که خواستی ملکه را به او بدهی او فرنگی می شود ، یا این مسلمان ؟ کدام یک از اینکارها را می کنی ؟ پادشاه ! حیفه ات را دشمنم ، شمس وزیر دروغ می گوید ! ستاره ی ملکه با ستاره ی امیر هوشنگ مطابق است و شوهری بهتر از این جوان برای دختر تو پیدا نمی شود ، خون گنجشکی هم ریخته نخواهد شد ! عبث حرف این خائن را گوش مدهید ! چند سال است که مسلمانست و با امیر ارسلان رومی رابطه و دوستی دارد ! محض تزییع دولت شما که با شما دشمن است می خواهد شما را میان پادشاهان سرشکسته و خوار کند ، اگر هم بخواهید به جرف شمس وزیر گوش بدهید بنده دیگر نوکری نمی کنم !

همین که پطرس شاه کلمات قمر وزیر را شنید ، ساعتی فکر کرد . پس از آن سر بلند کرده به شمس وزیر گفت : حرامزاده ی نمک به حرام ! مسلمانان و با دشمن من رابطه داری ! در حضور من در بارگاه مندروغ می گویی ؟ قمر وزیر چه می گوید می خواهی دختر به ارسلان بدهم و این ننگ را تا قیامت به سر خود بگذارم که پطرس شاه از ارسلان ترسید و دختر خود را به او داد ! محض اینکه همدین او هستی چشم از نان و نمک سی ساله ی ما پوشیدی و می خواهی مرا ضایع کنی !

مس وزیر در برابر تعظیم کرد و گفت : قربانت گردم ، به جلال خدای هیجده هزار عالم قمر وزیر دروغ می گوید ، من نه مسلمانم و نه با امیر ارسلان دسوتی دارم و نه او را می شناسم ، حیقه ات را دشمنم آنچه عرض کردم همه را راست می گویم و بی خلاف است ، از حرام زادگی و دشمنی می خواهد مرا ضایع کند ، دشمنی به نان و نمک کرده ام ستاره ی ملکه و امیر هوشنگ ضد یکدیگرند و دست این دو نفر به هم نمی رسد ، و در شب عروسی خونها ریخته می شود !

پطرس شاه گفت : اگر تومسلمان نیستی و امیر ارسلان را نمی شناسی چرا حمایت او را می کنی و می گویی دخترت را باید به او بدهی ! شمس وزیر عرض کرد : تصدقت گردم ! من کی به شما عرض کردم که دختر به امیر ارسلان بده ! عرض کردم که ستاره ی امیر ارسلان با ستاره ی ملکه مطابق است و الفت دارد گویا قسمت او باشد ، و تا او زنده است نمی نوانید ملکه را به شوهر بدهید ! در طبقش عرض کردم که به امیر هوشنگ بگویید عوض شیربها سر امیر ارسلان را بیاورد ، و یا صبر کند که شما امیر ارسلان را بگیری بکشید ، آن وقت به هر کس که می خواهید دختر بدهید ! بنده در رمل دیده ام تا امیر ارسلان زنده است این کار صورت نمی گیرد ، شما از جمیع کاهنان و منجمان بپرسید این عرضها که من کردم راست است یا دروغ ؟ قمر وزیر راست می گوید یا بنده ! من از شما سوال می کنم ، در مدت این سی سال که من نوکری شما را می کنم از منچه خیانتی نسبت به دولت شما سر زده ؟

پطرس شاه گفت : تا به امروز از تو خیانتی ندیده ام !

شمس وزیر عرض کرد : خائن دولت تو منم یا قمر وزیر که هر سه سال پیش از این ادعای عشق با ملکه ی آفاق می کرد و پیش شما به خواستگاری فرستاد ! غضبش کردی به توسط من به سر کارش آوردی ! این همان قمر وزیر است که چشم به دختر تو داشت و عاشق دختر توست ، خیانت این بیشتر چه می شود که نمک تو را می خورد و چشم به ناموس تو دارد ! چه طور شده که حالا دولتخواه تو شد و به مصلحت کشور حرف میزند !

پطرس شاه به قمر وزیر گفت : شمس وزیر چه می گوید ؟ چرا دروغ می گویی و می خواهی فساد برپا کنی ؟ قمر وزیر تعظیم کرد و عرض کرد ، به جلال خدا شمس وزیر دروغ می گوید ، مسلمان است و این خاج و زنا

را محض تقیه به گردن انداخته است و می خواهد خیانت بکند و شما را ضایع بکند ، اگر در جواب پاپاس شاه سر امیر ارسلان را شیربها بخواهید مردم عالم خواهند گفت : پطرس شاه خودش از عهده ی یک بچه ی هیجده ساله برنیامد و به کسان دیگر عجز آورد و امداد خواست ، این ننگ بدتر از ننگهای دیگر است . شمس وزیر منظورش خفت و بدنامی است ، شما دیدید در یکساعت برابر تو و هفتصد امیر و من چه دروغها گفت که عقل منحیران شد ! با وجود اینکه می دانست چون منی در این بارگاه هست که دروغهای او را درمی آوردم ، بنده اگر دو سال پیش از این غلطی کردم و حرفی زدم از روی نفهمیدگی بود و سزای خود را دیدم و ترک آنکار کردم ! دیگر چه خیانتی از من صادر شد ، خیانت شمس وزیر همین بس است که در ملا عام دروغ می گوید دختر تو قسمت امیر ارسلان است و می خواهد تو را ضایع بکند ، از امیر هوشنگ بهتری امروز در دنیا نیست که لیاقت دامادی تو را داشته باشد ، و با پاپاس شاه وصلت کردن خیلی برای شما منفعت دارد و مملکت هم یکی می شود ، دشمنان حساب خود را می کنند ، اگر هم می خواهید جنگ امیر ارسلان را به عهده ی امیر هوشنگ بگذارید ، دختر را عروس کن و به دستش بده آنوقت خدمت به اورجوع کن که مردم هم بگویند نوکرش بود و اگر دشمن تو را علاج بکند برای تو فخر باشد نه سرشکستگی ، حالا دولتخواه تو شمس وزیر است یا من ؟ پطرس شاه از سخنان قمر وزیر به سر غیرت آمد و به شمس وزیر گفت : حرام زاده ی نمک به حرام ! چنین دولتخواهی می کنی و با من به مکر و حيله راه می روی !

شمس وزیر رفت سخن بگوید ، پطرس شاه گفت : بس کن حرام زاده ! و جلاد صدا کرد

چو شه فریاد زد جلاد جلاد

برآمد از جهان فریاد فریاد

جلاد ازرق چشم زحل هیبت مریخ صلابت از دربارگاه داخل شد ، در برابر تخت پطرس شاه زمین بوسید ، عرض کرد ، قربانت گردم ! آفتاب عمر که رو به زوال نهاده است ؟

پطرس شاه گفت : بزنی گردن این حرام زاده ی نمک به حرام را ! جلاد پیش دوید و نطعی از پوست آدم گستر و دست شمس وزیر را گرفت به روی نطع نشانید

نطع بگسترد و برو ریگ ریخت

دیو ز دیوانگیش می گریخت

برق تیغ را از ظلمت غلاف کشیده عرض کرد : قربانت گردم ! این شمس وزیر است ، شخص بزرگی است ! سی سال خدمت کرده است ! به من فرمودی گردنش را بزنی ، آیا مرخص هستم ؟ از من مؤاخذه نخواهی کرد ؟ بزنی !

پطرس شاه گفت : بزنی گردن این زن جلب را

جلاد تیغ را برکشید و سوال را تکرار کرد که مرخص هستم شمس وزیر را بکشم؟ وزیر است ، خدمت کرده است!

پطرس شاه گفت : بزنی ! جلاد دفعه ی سوم عرض کرد : مرخص هستم بزنی ؟ بعد از کشتنش از من مؤاخذه نمی کنی ؟ که شمس وزیر دید هفتصد امیر در بارگاه سرها را به زیر انداخته اند و پطرس شاه دو مرتبه حکم قتلش را داده ، و این دفعه ی سیم است ، دیگر مغری ندارد !

به ورزه ای که امیدت برید از همه جا

بین به کیست امیدت بدان که اوست خدا

همچنان که زیر دست جلاد بود ، سر به سوي آسمان کرد و اشك از چشمش به روي محاسن سفيدش جاري شد و از ته دل عرض کرد

الهي !

آني تو که حال دل نالان داني

احوال دل شکسته بالان داني

گر خوانمت از سینه ي سوزان ، شنوي

وردم نزنم ، زبان لالان داني

پروردگارا ! تو که مي داني من مسلمانم و محض رضاي تو اين حرف را زدم ! روا مدار که در ديار کفر به جرم مسلمانني کشته شوم ! نجاتي کرامت کن ! که تير دعاي شمس وزير به هدف اجابت مقرون گشت !

پطرس شاه خواست به جلاد بگويد: بزن که به يکباره هفتصد امير از روي صندلي ها برخاستند و سرها برهنه کردند ، در پهلو ي شمس وزير زیر دست جلاد در میان بارگاه قطار نشستند . پطرس شاه نظر کرد همه اميران را دید که زیر تيغ جلاد با سر برهنه نشسته اند ! تا گفت : گردنش را بزن که اميران از جا برخاستند در برابر پطرس شاه تعظيم کردند ، پادشاه گفت : مطلب چيست ؟ اميران عرض کردند ، قربانت گرديم ! تقصير شمس وزير چيست که حکم قتل او را فرموديد ؟

پطرس شاه گفت : مسلمان است و به من خيانت کرده است و در حضور من دروغ مي گويد ! اميران گفتند ، مگر در مدت اين سي سال که شمس وزير و ما به در خانه ي تو خدمت مي کنيم خيانت ي از شمس وزير ديده ايد و به جز قمر وزير از کس ديگر شنیده ايد که شمس وزير مسلمانست ؟

پطرس شاه گفت : خير ! من تا به امروز خيانت ي از او ندیده ام و حکايت مسلمان ي او را نشنیده ام !

اميران عرض کردند ، قربانت گرديم ! اگر تا به حال نمك به حرامي از او ظاهر نشده است ، حالا هم نخواهد شد ، مگر ما امناي دولت تو نيستيم ؟ تنها قمر وزير اهل اين شهر است و شمس وزير را مي شناسد و مي داند که مسلمانست ؟ چرا ما نمي دانيم / اگر مسلمان بود اقلا از اين هفتصد نفر ده نفر از مسلمان ي او خبر داشتيم ، چرا غير از قمر وزير هيچکس اطلاع از اين فقره ندارد ؟ خوب نيست شما به حرف قمر وزير که سالهاست عداوت قلبي با شمس وزير دارد و مي خواهد او را ضايع کند وزير اعظم خود را که چندين سال است به صداقت به تو و پدرت خدمت کرده است و جواني را در خانه ي تو به پيري رسانيده است اين طور خفت در میان مردم بدهيد و سرشکسته و خوار سازيد و حال آنکه موري را از خود تا به حال نرنجانيده است ، و خيانت ي از او ندیده ايد و به حرف دشمن او که شايد از راه عناد و لجاج حرفي بزند بي آنکهکسي تصديق قول او را بکند حکم قتل چنين شخصي را مي دهيد اما ديگر اميدي به اين درخانه نداريم ! در صورتي که شما به حرف دشمن شخص او را خفت بدهيد و دهن بين باشيد . ديگر به چه اميد شخص مي تواند زندگي بکند ؟ شايد دشمنان ما هم روزي دست بيايند و عرض دروغي به شما بکنند و شما هم بدون آنکه راست و دروغش را مشخص بکنيد حکم قتل بدهيد ! انسان به چه اميدواري و دلگرمي ديگر خدمت چون تو پادشاهي دهن بين را بکند ! پس بفرماييد ما را هم با شمس وزير گردن بزنند ! جايي که قمر وزير ، شمس وز ي را که از او بالاتر است به يك کلام دروغ ، به کشتن بدهد ! ما که زیر دست اويم با ماچه خواهد کرد ! هر روز يك بهتان به ما بزند و تو باور کني و بدون جهت ما را بکشي ! ديگر به چه پشت گرمي جان نثار تو بکنيم و خدمت بکنيم !

پطرس شاه همين که سخنان اميرا را شنيد قدر ي آرام گرفت و آبي به آتش غضبش ريخته شد ، گفت : جماعت ! يعني شماها مي گوويد شمس وزير بي تقصير است و خيانت نکرده است و قمر وزير او را تهمت مي زند ؟

همگي عرض کردند : بلي قربانت گردیم ! تقصيري نکرده است که مستوجب قتل باشد !

پطرس شاه گفت : تقصير از اين بزرگتر چيست که در حضور من دروغ مي گوید که دختر تو قسمت امير ارسلان است که دشمن منست و اگر دختر به امير هوشنگ بدهي خون ريخته مي شود ، منظورش اين است که من دختر به امير هوشنگ ندهم و به دشمن خودم بدهم که در ميان پادشاهان سرشکسته باشم ! و دروغ مي گوید که در رمل دیده ام ، اميران عرض کردند : قربانت گردم ! اين هم تقصيري نيست که شمس وزير واجب القتل باشد . شايد راست بگويد و در رمل چنين دیده باشد ، شايد قمروزير هم دیده باشد و بداند و از دشمني که با شمس وزير دارد بخواهد دروغ بگويد ! صدق و کذب سخنان ايشان حالا معلوم نيست . شما و ما چه مي دانيم کدام يك راست مي گویند ؟ پس شما حالا شمس وزير را مکشيد تا بعد از عروسي شايد قمروزير دروغ بگويد و شمس وزير راست بگويد ، خون ريخته شود و مملکت خدای نخواستنه به هم بخورد و شما هم شمس وزير را کشته باشد و پشيماني روي بدهد و چاره نداشته باشيد ! حالا بفرمايد شمس وزير را ببرند در زندان حبس کنند و بناي عروسي را بگذاريد ، اگر شب عروسي اتفاقي نيفتاد ، شمس وزير دروغ گفته است ! صبح عروسي مي توانيد او را بکشيد ! آن وقت کسي شما را ملامت نمي کند و اگر هم خدا نخواستنه حادثه اي افتاد و شمس وزير راست گفته باشد که چنين کاهني را چرا مي کشيد و فردا براي شما پشيماني نيست؟

پطرس شاه آفرين کرد و گفت : جماعت ! زنجير بياوريد ! در ساعت زنجي حاضر کردند و دست شمس وزير را محکم بستند و زنجير به گردنش انداختند

اما همين که امير ارسلان به دربارگاه سخن گفتن قمروزير و غضب نمودن پطرس شاه را دید نبضش ساقط شد ، نزديک بود که جان از بدنش بيرون برود ، مثل بيد مي لرزيد و مناجات مي کرد ، تا آنکه پطرس شاه از کشتن شمس وزير گذشت و فرمود او را زنجير کردند و نهيبت به زندانيان داد که ببر اين زن جلب را در زنجير خانه زنجير کن !

زنجيريان سر زنجير شمس وزير را گرفت و او را برخيزاند . همين که خواستند از بارگاه بيرون بروند ، شمس وزير رو به پطرس شاه کرد و گفت : اي پادشاه بي رحم ! به حرف قمروزير حرام زاده حکم قتل مرا مي دهی ! باشد تا روزیکه خيانت قمر وزير بر تو معلوم شود و بيابي دست مرا ببوسي و بگوئي وزير غلط کردم ! به داد من برس ! طالعت در ترقي بود که اميران توسط کردند و نگذاشتند مرا بکشي و الا قمروزير خدمتي به تو مي کرد که دودمانت به باد فنا مي رفت ! باشد تا روزي که قدر مرا بداني و دست مرا ببوسي ! اين را گفت و او را از دربارگاه بيرون آوردند ، چشمش به دربارگاه به امير ارسلان افتاد که بارگردن کج و رنگ پریده است ، آهسته به زبان رومي گفت : اي امير ارسلان بي مروت ! اين قدر به من بروز ندادي تا کار به اينجا رسيد ! مي خواستم امروز نقشي براي بزنم بخت ياري نکرد و قمر وزير حرام زاده نگذاشت ! اگر زنده ماندم و اجل امانم داد به شرط خودم ايستاده ام و تو را به وصل ملکه ي آفاق مي رسانم ، اگر مردم که مرا حلالکن ! جوان ! دشمني اين حرامزاده را امروز دید که با تو به چه پايه است ؟ مبادا فريب او را بخوري ، عشق است که ما رفتيم

شمس وزير را بردند در زندان و حبس کردند . امير ارسلان با دیده ي گريان به دربارگاه ايستاده بود که پطرس شاه به قمروزير گفت : حالا تکليف چيست ؟ به سر شرط خود هستي ؟ اگر دختر به امير هوشنگ بدهم حادثه اي نخواهد شد ؟ قمروزير عرض کرد ، حيقه ات را دشمنم که هيچ اتفاقي نمي افتد ! شمس وزير همه ي اين حرفها را دروغ گفت . دخترت را به کي مي دهی که از امير هوشنگ بهتر باشد ! همچو دامادي به گيرت نخواهد افتاد . به چند کلام دروغی که شمس وزير گفت مفت مياز و چنين جواني را از دستمده ! شما دختر به امير هوشنگ بدهيد اگر سانحه اي روي داد من از جان و مال و عيال التزام مي دهم ! شرط مي کنم با تو که از دماغ احدي خون نيايد و خون گنجشکي در مملکت ريخته نشود ! تکليف شما ايسنت که فردا که امير هوشنگ مي آيد اذن بدهي و از فردا بناي عروسي را بگذاريد . اميران شيريني بخورند و چند روز عيش باشد ، دخترت را به دست امير هوشنگ بده بردارد ببرد که پدرش منتظر نباشد ، آخر دختر بايد شوهر بکند و شوهري هم بهتر امير هوشنگ براي ملکه پيدا نمي شود !

پطرس شاه گفت : خلعت ! دردم خلعتي مرصع حاضر کردند . قمروزير خلعت را پوشيد و پطرس شاه شاد و خندان از مجلس برخاست و به جانب حرم روانه شد . بارگاه بر هم خورد . امير ارسلان مثل برج زهرمار و با

حالت زار و دل فکار به جانب خانه ي خواجه کاووس روان شد ، آمد تا رسید به در خانه ، در را کوبید ، خواجه کاووس در را گشود . امیر ارسلان همین که داخل خانه شد ، دست انداخت گریبان را درید و خود را بر زمین زد و از هوش رفت. خواجه کاووس و خواجه طاووس مضطرب شدند . در را بستند و آمدند . خواجه کاووس سر امیر ارسلان را به زانو گرفت ، با هزار تعصب به هوشش آوردند . و امیر ارسلان برخاست نشست و دستمال پیش چشم گرفت و به قدر دو ساعت متصل گریه کرد !

خواجه کاووس و خواجه طاووس گفتند : فرزند ! تو را چه مي شود ! چرا گریه مي کنی ؟ امیر ارسلان از اول تا آخر حکایت را گفت . خواجه کاووس و خواجه طاووس برای شمس وزیر افسوس زیادی خوردند . امیر ارسلان را به اتاق آوردند . آن شب را تا صبح امیر ارسلان گریه کرد و ابیات عاشقانه خواند و خواجه کاووس و خواجه طاووس او را دلداري دادند

اما همین که پطرس شاه داخل حرمخانه شد و بارگاه بر هم خورد ، خواجه یاقوت به خدمت ملکه ي آفاق آمد ، در برابر تعظیم کرد . ملکه پرسید : خواجه یاقوت ! امروز در بارگاه پدرم چه شنیدی ؟

خواجه یاقوت گفت : ملکه ! مزده ي مرا بده تا بگویم ! ملکه گفت مگر چه شده است ؟ خواجه یاقوت گفت پدرت تو را بخشید به امیر هوشنگ

تا این سخن از دهن خواجه یاقوت بروز کرد ملکه چپ انداز يك سيلی بر بناگوش خواجه یاقوت زد که برق از چشمش پرید . گفت : حرام زاده ! چه مزده اي براي من آوردی ؟ مي خواهم سر به تن پدرم نباشد که مرا ببخشد به امیر هوشنگ ! امیر هوشنگ سگ کیست که مرا به او ببخشند ! پدرم سرش را به سنگ زد ! مگر من کنیز او بودم که مرا ببخشد ! غلط کرد آنکه مرا بخشید ! گه خوردی تو که مزده آوردی !

خواجه یاقوت که غیظ ملکه را دید به عقب رفت . کنیزان عرض کردند . ملکه به سلامت باشد ! تقصیر خواجه یاقوت بیچاره چیست ؟ سیاه نفهم خر خیال کرد شما خوشتان مي آید ! اگر شوهر نمی خواهی به پدرت بگو ! خواجه یاقوت را مي زنی تقصیر او چیست ! حالا مي رود به پدرت مي گوید ، آنوقت پادشاه بدش مي آید ! دلجویی از او نکنید . مي رود فسادی برپا مي کند !

ملکه با خود خیال کرد دید بدکاری کرده است ، اگر برود و به پدرش بگوید پادشاه خیال بد مي کند ، مبادا بفهمد ملکه عاشق است ، اگر عاشق نیست شوهر بهتر از این کجا هست ، و فسادی برپا مي شود !

خواجه یاقوت را خواست و دست به سر و رویش کشید و او را نوازش کرد . فرمود خلعت آوردند به خواجه پوشانید و گفت . خواجه یاقوت جان ! خوب مزده اي داشتی ! اما یکدفعه به من گفתי پدرت تو را بخشید من بدم آمد ! من که کنیز نبودم ! حالا بگو ببینم چه طور شد ؟ امیر هوشنگ چگونه جوانی است ؟

خواجه یاقوت دست ملکه را بوسید و عرض کرد : ملکه ، نمی دانی امیر هوشنگ چه قدر خوشگل است ، من تا به حال جوان به خوشگلی و قد و ترکیب امیر هوشنگ ندیده ام ! ملکه گفت : دربارگاه چه حرف شد ؟ خواجه یاقوت تمام حکایت را از آمدن و نامه آوردن امیر هوشنگ و رفتنش و مصلحت کردن پادشاه و حرفهای شمس وزیر و قمر وزیر و حبس کردن شمس وزیر و اذن عروسی دادن همه را گفت .

فرخ لقا از حبس کردن شمس وزیر خیلی آزرده شد ، چنانکه نزدیک بود جان بدهد . در کمال افسردگی و پریشانی خواجه یاقوت را مرخص کرد و از جا برخاست یکشبه ي حریر بر سر انداخت . با دو نفر از کنیزان محرم روانه ي قصر پادشاه شد . رسید و قدم به پله گذاشت و بالا آمد و داخل الار شد . دید پدر و مادرش نشسته اند روی صندلی و شراب مي خورند . در برابر تعظیم کرد ، پطرس شاه خانه ي آغوش گشود . ملکه را در بر گرفت و صورتش را بوسید و در کنار خود نشانید و گفت : فرزند ! در کجا بودی ؟ چرا پیش من نمی آبی ؟ ملکه عرض کرد : هر جا هستم دعاگو هستم !

پطرس شاه دید چهره ي ملکه برافروخته است و حالتش دگرگون است ، خیلی محطون و افسرده شده است . پرسید : فرزند ! تو را چه مي شود ؟ حالت هر روز را نداری ، فکری و پژمرده هستی . دختر عرض کرد ، از بی التفاتیهای شما ، و الا ناخوشی ندارم !

پطرس شاه گفٲ : فرزند ! اين چه حرفست مي زني! من همين تو يك فرزند را دارم . تو را نخواهم كه را مي خواهم !

ملكه گفٲ : هيچ مرا نمي خواهي ! اگر مرا مي خواستي شوهر نمي دادي كه مرا از اينجا ببرند !

پطرس شاه گفٲ : آرزودي تو براي اينست كه تو را به شوهر داده ام ؟

ملكه عرض كرد ؟ بلي ! حالا وقتست كه من به خانه ي شوهر بروم ؟ تازه اول خدمت منست ، من بايد كنيزي شما را بكنم !

پطرس شاه گفٲ : آخر چه ! هر وقت باشد بايد شوهر بكني ! من همين تو را دارم و آرزو دارم عروسي تو را ببينم ! هر چه زودتر بشود بهتر است . فرخ لقا گريان شد و گفٲ : پدر ! بند از بند مرا اگر جدا كني من شوهر نمي كنم ! اين امير هوشنگ ديگر كيست كه مي خواهد مرا از شما جدا كند ؟ به خدا قسم اگر يكساعت شما را نبينم ديوانه مي شوم و هرگز شوهر نمي كنم !

پطرس شاه گفٲ : فرزند ! جواني بهتر از امير هوشنگ كيست كه تو زن او بشوي ؟ شوھري مثل امير هوشنگ براي تو پيدا شده است گريه مي كني ! اگر تو امير هوشنگ را ببيني خودت مي گويي به جز او كسي را نمي خواهم وعاشق مي شوي ! ملكه گفٲ : هر كس كه باشد نمي خواهم !

پطرس شاه گفٲ : فرزند ! گريه ي تو نفعي نداري ! پادشاه گلريز خواهش کرده است و حكما تو را به امير هوشنگ مي دهم . اگر ندهم جنگ مي شود . دختر گفٲ : پس بگويد دو سال صبر كند ! پطرس شاه گفٲ : خيال كن دو سال ديگر صبر كرد . آخر چه ؟ كاري كه دو سال بعد مي شود حالا بشود .

كلكهديد هر چه گريه مي كند پدرش گوش به اين حرفها نمي دهد ، گفٲ : چه بگويم ! هر چه قمروزير حرام زاده به شما بگويد بايد همان بشود ، از جا برهاست با دل پر غم به قصر خود آمد . كنيزان را از دور خود دور كرد و قصر خود را خلوت كرد . مشغول به گريه و زاري شد .

پطرس شاه به بانو گفٲ : ملكه جوانست . نمي فهمد ، بگو كنيزانش سرش را گرم كنند و بفرست زنان و دختران قمروزير و اميران بيابند مشغولش كنند . بانو عرض كرد : به چشم ، اما فرخ لقا در عمارت را به رويخود بسته بود و سرا را برهنه کرده چون باران بهار گريه مي كرد و مي گفٲ : اي جوان بي رحم ! چرا از من عاشق بي قرارتي بي خبري و در روم مشغول عيش هستي!

خبرت هست كه بي روي تو آرامم نيست

طاقت بار فراق همه ايامم نيست به خدا و به سرا پاي تو كز دوستيت

خبر از دشمن و اندیشه ز دشمنانم نيست

خالي از ذكر شو عضوي چه حكايٲ باشد

سر مويي به غلط در همه اندامم نيست

قربانت :

چه فٲاده كاي پري رو سر وصل ما نداي

دل دوستان نجويي غم آشنا نداري

سخني ز دوستداران ز ره كرم نپرساي

نظري به دردمندان زره وفا نداری
نه به رشحه اي اميدم نه به سایه اي نوميدم
مگر اي سحاب رحمت خبر از گدا نداری
دل من به غصه خو کرده و لب به شکوه آخر
نظر از ره عنایت تو به من چرا نداری
چه کنم چشم مست و لب لعل مي پرستت
که وفا ز یار خواهند و روا به ما نداری

قربانت گردم ! تا کي تا چند من از غمت بسوزم و تو فارغالبال با مهوشان رومي در عیش باشي !

القصة آن شب را تا صبح به همین منوال نالید و گریه کرد تا هنگامی که عروس خلوت نشین خورشید از حجله ي افق بیرون آمد و عالم را به نور منیر خود مزین ساخت

هر صبح که در پرده رود خسرو هندو

بر چرخ رسد کوبه ي چتر هلاکو

در سرزدن آفتاب امیر ارسلان نامدار در خانه ي خواجه کاووس سر از خواب راحت برداشت ، با خاطر افسرده و دل شکسته و چشمهای اشک آلود به حمام رفت و بیرون آمد ، به اتفاق خواجه کاووس فرنگي به تماشاخانه رفت ، در پشت بساط ایستاد و به مردم شراب مي داد که باز از در تماشاخانه سر و کله ي قمروزير پیدا شد . با خاطر خرم آمد روي نیمکت نشست و فریاد کرد الیاس شراب بیاور ! امیر ارسلان در دل گفت زهر مار ! درد پدرم ! حرامزاده ي مفسد ! کي مي شود شمشیر من به خون تو آلوده شود ! قهوه سيني را برداشت ، آمد در برابر قمر وزير تعظیم کرد ، قمر وزير خندید و گفت : جوان ! شراب بده ! اگر چه مي دانم امروز از من رنجیده و به خونمن تشنه اي ! دیدي دوستت را برابر چشمت خفیف کردم و نگذاشتم دختر را براي تو بگیرد . اگر چه میدانم که اگر هر روز مي خواستي بگويي امروز اصلا بروز نخواهي داد ، اما لوطیانه بگو من ارسلانم و جانت را خلاص کن ! دو ماه است به تو هر چه مي گویم نمي دانم چرا به من نمي گويي . جوان ! تو پادشاهي ، جاي تو در قهوه خانه نيست ! از شاگردي خواجه کاووس چه دیده اي ؟ به من بگو که ارسلانم ! اگر دست تو را به دست فرخ لقا نگذارم و تو را به او نرسانم نامرد روزگار باشم ! چرا معطلی ؟ به من بگو ! امیر ارسلان سه گره به ابرو کشید و چپ به قمروزير نگاه کرد و گفت : وزير ! عجب مردکه ي بدپيله اي هستي ! مردکه چکار داري با من ؟ امیر ارسلان کیست ؟ این چه ضدیتی است با من گرفته اي ؟ اگر مي خواهی مرا بدهی بکشند زودتر ، جانت بیرون بیاید ! مردکه چرا نمي دهی مرا بکشند ؟ من که از دست تو تنگ آمده ام ! دو ماه است داخل این ولایت شده ام از دست تو آب خوش از گلویم پایین نرفته است ! هر چه در این دو ماه به تو عجز کردم ، قسم خوردم ، نمي دانم چه دینی داري که قسم را هم باور نمي کنی !

قمروزير خندید و گفت : جوان ! من روز اول به تو گفتم اگر چنانچه سر مرا هم ببری حق داري و هیچ نمي گویم ، اگر بیشتر از این هم غیظ کنی جا دارد ! مي دانم کجاي تو مي سوزد و اگر من جاي تو بودم خودم را کشته بودم ! حالا ملکه را نمي خواهی امروز بدهمش به امیر هوشنگ ؟ امیر ارسلان گفت : به هر کسي مي خواهی بده ! به من چه دخل دارد ؟

قمروزير گفت : پس تو را به جان ملکه امروز بیا در بارگاه و جاي دیروز بایست بین به کوري چشمت چه طور ملکه را شوهر مي دهم و داغشرا به دل تو مي گذارم !

این را گفت و دامن امیر ارسلان را پر از اشرفی کرد و از تماشاخانه بیرون رفت .

بعد از رفتن قمر وزیر امیر ارسلان آمد زرها را در روی میز ریخت و لنگ را باز کرده انداخت به یکطرف . خواجه کاووس گفت : فرزند به کجا می روی ؟ گفت : پدر امروز با من حرف مزن ! مرا بگذار به کار خودم و از در تماشاخانه بیرون رفت . با حالت پریشان آمد تا رسید به دربارگاه .

قمر وزیر به دربان گفت : اگر امروز الیاس فرنگی آمد او را جا بدهید . دربانان امیر ارسلان را جا دادند ایستاد ، اما ملکه ی آفاق فرمود یکی از غرفه های میدان را پرده کشیدند ، با خواجه یاقوت و کنیزان آمدند پشت پرده ، که از دهنه ی میدان سواران امیر هوشنگ آمدند ، در عقب سواران چشم فرخ لقا بر امیر هوشنگ افتاد که سر تا پا غرق جواهر و بر اسب سوار است ، جوانی است که قرینه اش در تمام دنیا از حسن و جمال نیست ، اما هر چه کرد که شاید ذهره ای مهر امیر ارسلان را از دل بیرون کند ممکن نشد . چشمش که بر امیر هوشنگ افتاد با وجود آن حسن و جمال گویا عزرائیل به نظرش جلوه کرد ، غمگین و پریشان به قصر آمد به گریه و زاری مشغول گردید .

اما همین که امیر هوشنگ داخل بارگاه گردید ، در برابر تخت پطرس شاه تعظیم کرد و دعا و ثنا به جای آورد و بر روی صندلی نشست . وزیر و امیرانش جابجا نشستند ، ساقیان می به گردش در آوردند . چون حریفان را سر از باده ی ناب گرم گردید ، وزیر امیر هوشنگ از جا برخاست و عرض کرد : قریانت کردم ! جواب نامه ی امیر هوشنگ چیست ؟ چه می فرمایید ؟ پطرس شاه گفت : وزیر ! امیر هوشنگ فرزند منست ، و دامادی از او بهتر الحال در نظرم نیست . دختر خودم فرخ لقا را به امیر هوشنگ دادم !

قمر وزیر فرمود فی الحال چهارصد خوانچه شربت و شیرینی در بارگاه آوردند . ساقی پسران مه لقای فرنگی شربت دادند . اول پطرس شاه و بعد امیر هوشنگ و وزیر امیران همه شربت خوردند ، نزدیک بود جان از جسد امیر ارسلان بیرون بیاید ، بغض بیخ گلویش را گرفته و حالت خود را نمی فهمید !

قمر وزیر ملتفت حال امیر ارسلان شد ، به ساقی گفت : این جام شربت را ببر به آن جوان که در بارگاه ایستاده بده و بگو قمر وزیر این شربت را داد و گفت : این شربت به تو تعلق دارد ، بخور ! ساقی جام را گرفت و آمد به امیر ارسلان داد و گفت : قمر وزیر می گوید این شربت به شما می رسد ، بخورید ! امیر ارسلان نزدیک بود ساقی را بکشد ! جام را گرفت لاجرم بر سر کشید و جام را پر از اشرفی کرده به ساقی داد و گفت : به قمر وزیر بگو ان شا الله مبارکست ، دست از سر ما بردار !

ساقی آمد به قمر وزیر گفت ، قمر وزیر خندید و گفت جام دیگر ببر بده و بگو کار از کار گذشت . هستی یا نیستی ؟

ساقی آمد گفت . امیر ارسلان گفت : برو بگو اینجا هم نمی گذاری آسوده باشم ! چه از جانم می خواهی ؟

ساقی آمد به قمر وزیر گفت .

در این وقت پطرس شاه به قمر وزیر گفت : وزیر ! برخیز در تدارک عروسی باش ! کلید خزانه را به قمر وزیر داد . قمر وزیر حرام زاده از جا برخاست و بیرون آمد . فرمود نقاره خانه به نوازش در آوردند و در شهر جاززدند از امروز تا هفت روز دیگر که عروسی ملکه است ، خلائق آزادند و باید همه در عیش باشند !

مردم که جار را شنیدند شهر را آذین بستند و زینت دادند ، خلق شهر از پیر و جوان و اعلی و ادنی همه لباس فاخر پوشیدند و در عیش شدند .

اما همین که صدای نقره به گوش امیر ارسلان رسید دیگر طاقت نیاورده از در بارگاه با کمال مایوسی و پریشانی به خانه ی خواجه کاووس آمد! تا رسید به خانه دست انداخت گریبان را درید و بیهوش گردید! بعد از ساعتی که به هوش آمد زلف را پریشان کرد و سر را بر زمین می زد! وقت غروب خواجه کاووس آمد دید امیر ارسلان آن امیر ارسلان هر روز نیست، هر چشم از گریه چون کاسه ی خون گریبان دریده، صورت خراشیده، مثل دیوانه های زنجیری سر به زمین می زند و نعره می کشد و سر از پا نمی شناسد و تا کمر در خاک و خون نشسته. گفت: فرزند! مگر چه واقع شده است، تو که خودت را کشتی! این چه صورتست؟ امیر ارسلان گفت: پدر دست بر دل من مگذار! و تفصیل را گفت

خواجه کاووس گفت: جوان! از اینکه خودت رابه این صورت کرده ای حاصلش چیست؟ دختری که او را به دیگری بدهند به چه کار تو می خورد؟ عشق یعنی چه؟ تو دهنتر را کجا دیده ای او کجا تو را دیده است؟ سودای بیهوده است. او که تو را نخواهد، تو چرا خودت را برای او به کشتن می دهی؟ جوان! بعد از عروسی اگر هزار جان داشته باشی یکی را از دست قمر وزیر به در نخواهی برد! بیا حالا که خاطر جمع شدی که دختر شوهر کرده و دیگر به کار تو نمی خورد تا این عروسی برپاست و این حرام زاده ملتفت نیست برو! اسب و خرجی به تو می دهیم برو خودت را به روم برسان و به امر پادشاهی مشغول باش.

امیر ارسلان گفت: پدر راست می گویی! این دختر دیگر به کار من نمی خورد! من هم تو بمیری او را دیگر یک ذره نمی خواهم! دختری که مرا نخواهد به چه کار من می خورد به جان تو حرف تو را شنیدم! اما حالا از اینجا نمی روم. دو ماه بیکار در این شهر مانم، حالا که عروسی است و تماشاست کجا بروم؟ این هفت روز هم مهمان تو هستم، صبح عروسی می روم.

خواجه کاووس حرفهای امیر ارسلان را باور کرد. گفت: فرزند! پیر شوی! این هفت روز هم تو را نگاه می دارم به شرط آنکه صبح عروسی بروی!

امیر ارسلان گفت: به چشم، می روم! مینای شراب را پیش کشید و در دل گفت: دل غافل! من چرا خیال بکنم امیر هوشنگی هم در دنیا هست و معشوقه ی مرا به او می دهند! خیال می کنم من از روم به خواستگاری یارم آمده ام و او را به من می دهند و این عروسی تا هفت روز دیگر مالمنست، حا که امیدم هنوز قطع نشده است، وقتی که دستم از همه جا کوتاه شد، آن وقت چاره یک خنجر است که به شکم خودم بزنم و خود را بکشم! این هفت روزی که از مر من باقی است خودم را بی دماغ نمی کنم! خیال می کنم عروسی مال منست و چند جامی شراب خورد.

خواجه کاووس دید چهره ی امیر ارسلان گشوده شد، و رنگش به جا آمد. گفت: فرزند، چه خیال کردی؟ امیر ارسلان گفت: کی این عروسی تمام می شود؟ هوای پادشاهی به سرم افتاده خیال رفتن می کنم!

ین طور تا ساعت چهار از شب رفته با خواجه کاووس صحبت کرد تا شام خوردند و خوابیدند.

اما چند کلمه از ملکه آفاق بشنوید که وقت عصر پطرس شاه به حرم آمد. خواجه یاقوت خدمت ملکه آمد و گزارش را به عرض رسانید، همین که فرخ لقا شنید پدرش او را به امیر هوشنگ داد و کار از کار گذشت بنا کرد گریه کردن.

پطرس شاه به قصر خود آمد، از زنان حرم پرسید فرخ لقا در چه کار است و چه می کند؟ زنان حرم عرض کردند، قربانت گردیم! ملکه از دیروز تا حال که شنیده است که شما او را شوهر داده اید گریه می کند و می گوید من شوهر نمی خواهم!

پطرس شاه دست بانو را گرفت و به قصر آمد، ملکه را دید نشسته گریه می کند، خواجه یاقوت و کنیزان در خدمتش ایستاده اند، همین که چشم ملکه بر پدر افتاد از جا برخاست در برابر تعظیم کرد. پطرس شاه ملکه را در آغوش گرفت، صورتش را بوسید، گفت: فرزند عزیزم! چرا گریه می کنی؟ مگر چه اتفاق افتاد هاست؟

ملکه عرض کرد، پدر! من شوهر نمی خواهم! اگر می خواستی من گریه نکنم مرا شوهر نمی دادی!

پطرس شاه گفت: فرزند! شوهر چه عیب دارد! چرا شوهر نمی کنی؟ جوانی مثل امیر هوشنگ را کسی نمی خواهد؟ از عقل تو دور است! دختر باید شوهر کند، قدری ملکه را نصیحت کرد و او را بوسید و به بانو گفت: این دختر جوان است نمی فهمد! زنها را دروش جمع کنید، مگذارید گریه کند. بفرستید زن قمروزیر و دخترش و زنهای امیران بیایند و دور ملکه را بگیرند و سرش را گرم کنند تا آرام بشود، باغ و عمارت را زینت بدهید و در عیش باشید، قدری نشست و برخاست و رفت.

بانو و زنان دور ملکه را گرفتند و نصیحتش کردند، ملکه با خود خیال کرد که دشمنی به طاق ابروی امیر ارسلان کرده ام اگر بگذارم دست امیر هوشنگ به من برسد، حکما خودم را زنده نمی گذارم! عهد کردم با خدای خودم که به جز امیر ارسلان نگذارم دست احدی به من برسد، حالا که یقین می دانم که زندگی من هفت روز است چه لازم که این هفت روز را به تلخی بگذرانم؟ خیال می کنم که مرا به امیر ارسلان عروسی می کنند و داماد امیر ارسلان رومی است و پای امیر هوشنگ در میان نیست، هفت شب دیگر مرا به امیر ارسلان می دهند، چه لازم که این عیش را به خود زهر مار بکنم؟ صبر می کنم تا شب عروسی! وقتی دیدم داماد امیر ارسلان نیست و کس دیگر است آنوقت خودم را می کشم! و عزم را بر خود جزم کرد که داماد امیر ارسلان است و این عروسی را برای او و امیر ارسلان می کنند، دیگر گریه نکرد، شراب خواست، چند جامی شراب خورد، لباس و اسباب آرایش خواست، کنیزان آینه و جواهر حاضر کردند و لباس حریر و مروارید آوردند. در بر کرد و هفت قلم مشاطه ی جمال کرد و جعبه ی جواهر را پیش کشید، اول انگشتر الماس را که سه مثقال زهر هلاهل در زیر نگین داشت در انگشت کرد و خود را غرق دریای در و گوهر نمود و در صدر تالار بر تخت مرصع نشست، کنیزان بزم آراستند، مطربان در ساز نواختن شدند، باغ را چراغان کردند و در عیش شدند، شب را به این طریق گذراندند.

روز دیگر پطرس شاه احوال ملکه را پرسید، کنیزان عرض کردند ملکه در کمال خرمی و خوشحالی است می گوید و می خندد و الان از ملکه خوشحالتری نیست.

پطرس شاه خشنود شد، بانوی حرم کس به طلب زنان و امیران فرستاد، همه آمدند. ملکه هم خرم و خندان با همه صحبت کنان می گفت و می خندید، پطرس شاه به بارگاه آمد، امیر هوشنگ هم آمد. بارگاه آراسته شد از آن جانب امیر ارسلان از خواب برخاست، به حمام رفت. زلف و کاکل را شست و خود را آراست، به خیال آنکه عروسی مال اوست خرم و خندان به تماشاخانه آمد و به مردم چای و قهوه و شراب میداد که آدم قمروزیر آمد و به خواجه کاووس گفت: حکم پادشاه است که قهوه خانه را زینت بدهی و شبها هم در قهوه خانه تا ساعت هفت باز باشد، خلائق بیایند و شراب و شربت بخورند.

خواجه کاووس گفت: به چشم ما حاضریم. که در آن وقت میروزی از در تماشاخانه داخل شد، آمد بای نیمکت نشست، فریاد کرد الیاس شراب بیاور! امیر ارسلان گفت: زهر مار بخوری! و قهوه سینی را برداشت، آمد تعظیم کرد و جامی پر شراب کرد و به دست قمروزیر داد، قمروزیر جام را نوشید. دید که در صورت امیر ارسلان هیچ آثار کدروت نیست. آنکه دیروز دیده بود نیست، گفت: امیر ارسلان! سخت خندانی! امیر ارسلان گفت: عروسی ولی نعمت منست چرا غمگین باشم؟ مگر اهل این شهر کدام يك آزرده خاطر هستند که من باشم؟ قمروزیر گفت: تو دخل به این شهر نداری، راست بگو دیگر چه مکرری به خاطرت رسیده است که خودت را به این طور جلوه می دهی؟! امیر ارسلان خندید و گفت: وزیر! پس من به چه ساز تو برقصم؟ اگر غمگین باشم می گویی ملکه را می خواهی! اگر خندان باشم که مکر است پس تکلیف من چیست؟ قمروزیر گفت: هیچ! جوان. سر به سرت می گذارم، می خواهم با تو صحبت کنم. شراب بده! امیر ارسلان چند کوچه و بازار می گردید و می دوید و تمشیت می داد، هر وقت گذارش به در تماشاخانه می افتاد پیاده می شد و دو جام شراب می خورد و می رفت، تا هنگامی که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید و شه زنگ عالم را مسخر کرد.

شب چومشکین عمامه بر سر بست

آمان از تساره زیور بست

زهره بر بام قصر زنگاری

طاقی از سین و طاقی از زر بست

شب که بر سر دست در آمد ، قمر وزیر فرمود چراغهای شهر را روشن کردند ، کوچه و بازار مثل روز روشن گردید ، خواجه کاووس چراغهای تماشاخانه را روشن کرد و خلایق دسته دسته زن و مرد دست یکدیگر را گرفته در شهر می گشتند و به تماشاخانه می آمدند شراب و قهوه صرف می کردند ، امیر ارسلان تا سه ساعت از شب رفته در تماشاخانه خدمت کرد و بعد به خواجه کاووس گفت : پدر ! می خواهم برم در شهر گردش کنم. خواجه کاووس تماشاخانه را به شاگردان سپرد و دست امیر ارسلان را گرفت از در تماشاخانه بیرون آمدند . امیر ارسلان دید

عالمی خواهم از این عالم به در

تا به کام دل کنم سیر دگر

این شهر شهریکه دیده بود نیست ، گویا با بخت عنبر سرشت به نظرش جلوه کرد که از زیادی شمع و چراغ کوچه و بازار چون روز روشن است ، و از هر طرف زن و مرد و پسر و دختر جفت جفت دست یکدیگر را گرفته اند می روند و می آیند ، عاشقان و معشوقان با هم متفق و مهربان به صحبت ، در سر معبرها پنج نفر و شش نفر نشسته اند و صحبت می دارند ، ماهرویان و مهرطلعتان و مهوشان همه دسته های گل در دست و لباس دلبری پوشیده اند و گردش می کنند ، از صدای آمد و شد کلسکه ها گوش کر می شود.

امیر ارسلان دید عالم عالم دیگر است و اهل شهر وضع دیگر شده اند . او هم با خواجه کاووس گردش میکرد ، و در این دو ماه که در فرنگ بود به در صد هزار از زن و مرد و دختر عاشق پیدا کرده بود ، هر کس او را می دید به یکدیگر می نمودند که الیاس فرنگی است.

امیر ارسلان به دربارگاه آمد ، دید چراغهای بارگاه روشن است. پطرس شاه و امیر هوشنگ و امیران صحبت می دارند ، از آنجا گذشته از دروازه بیرون آمدند ، امیر ارسلان دید اردوی امیر هوشنگ را چراغان کرده اند و در عیشند . هر کجا گذشت عالم دیگری دید . بهشتی مملو از حور و غلمان به نظرش جلوه کرد . تا ساعت هفت که از شب گذشت آمدند در تماشاخانه را بستند و به خانه آمدند خوابیدند روز دیگر هم به همین طریق گذشت .

۸- دیدار با معشوق و کشتن رقیب

القصة ، تا مدت چهار شبانه روز به همین طور گذشت ، صبح روز چهارم باز امیر ارسلان به تماشاخانه آمد و به خدمت مشغول شد که آدم قمر وزیر آمد به خواجه کاووس گفت : قمر وزیر می گوید : امشب و فردا شب در تماشاخانه بازی در بیاورند و اسباب بازی را حاضر کن ، امشب پطرس شاه و امیر هوشنگ به تماشاخانه می آیند . خواجه کاووس عرض کرد ، به چشم ، و با عملجات تماشاخانه را جاروب کردند و فرش گسترده و غرفها زینت کردند ، نیمکت و میز و صندلی چیدند و تماشاخانه را چون بهشت برین مزین ساختند و اسباب اهل بازی را حاضر کردند . امیر ارسلان وقت غروب خودش را به حمام رساند ، سرو کله را صفا داد و عطر و غالیه و عتبر بر زلف سود و لباس فاخر پوشید . از حمام بیرون آمده داخل تماشاخانه گردید و لنگ در پیش کمر بست و به خدمت مشغول شد . يك ساعت از شب گذشته چراغ ها را روشن و اسباب بازی را حاضر کردند ، و مجمرهای عود را به سوز و گداز در آوردند . خلایق دسته دسته می آمدند و بر صندلی ها می نشستند که صدای برو برو بلند شد . از در تماشاخانه پطرس شاه و امیر هوشنگ به اتفاق قمر وزیر و امیران داخل شدند ، پطرس شاه و امیر هوشنگ در غرفه قرار گرفتند ، قمر وزیر هم نشست که چشم پطرس شاه در میان آن همه جمعیت بر آفتاب جمال و قد بااعتدال و بر و بال و یال و کویال و زلف و خال و جوانی و برومندی امیر ارسلان افتاد ، جوانی دید که از قد و ترکیب و صورت و اندام قرینه اش در دنیا نیست ، از شعشعه ی جمال آن بی مثال چشم پطرس شاه خیرگی کرد و بر صورتش مات شد ، از قمر وزیر پرسید که این جوان کیست که به جلال خدا من تا به حال بدین حسن و جمال آدم ندیده ام ، این پسر را می شناسی یا نه ؟ قمر وزیر عرض کرد ، این پسر که در پشت بساط قهوه چي ایستاده است می فرماید ؟ پطرس شاه گفت : بلی ، همین را می گوین

قمر وزیر عرض کرد : قربانت گردم ! اینالیاس فرنگی پسر خواجه طاووس برادر خواجه کاووس است ، پطرس شاه گفت : خواجه طاووس که دروازه به او سپرده است ؟ قمر وزیر عرض کرد بلی قربانت شوم ! پطرس شاه گفت : بگو شراب بیاورد او را درست ببینم !

قمر وزیر یکنفر پیش خواجه کاووس فرستاد که الیاس را شراب و مزه بده به دستش بیاورد خدمت پادشاه ، آن شخص آمد به خواجه کاووس گفت

خواجه کاووس به امیرارسلان گفت : فرزند ! برخیز شراب بردار به خدمت پادشاه برویم ! امیرارسلان قهوه سینی را در دست گرفت . با خواجه کاووس از پله های غرفه بالا آمدند ، امیرارسلان در برابر پطرس شاه تعظیم کرد و با زبان فصیح گفت

گرگ که از مهابت تو به ره مانده میش را

بردارد از زمین و به دوش شبان دهد

روزگارت همه خوش باد که در دولت تو

روزگار هممخلقان به سلامت گذرد !

عمر و دولت را عیسی بن مریم زیاد کند

پطرس شاه محو جمال و فصاحت و بلاغت امیرارسلان شد و به قمر وزیر گفت : این پسر خواجه طاووس کجا بود که من تا حال او را ندیده ام ؟ قمر وزیر عرض کرد : قربانت گردم ! این پسر دوماه است که در این شهر آمده است و همه ی امیران او را می شناسند و مکرر همه او را دیده ایم .

پطرس شاه گفت : کجا بود که دو ماه است تازه آمده است ؟

قمر وزیر عرض کرد : این پسر به سن هشت سالگی از مکتب گریخته است و خواجه طاووس هم هر چه تجسس کرد او را نیافت ، مدت ده سال بود رفته بود تا دو ماه پیش از این هوای پدر و مادر به سرش افتاده است و آمده است به نشانه ی پدرش را پیدا کرده است ، پدرش هم او را به دست عمویش سپرده است و حالا شاگرد خواجه کاووس است ، پطرس شاه رو به امیرارسلان کرد و گفت : پسر ! در این مدت ده سال کجا بودی ؟

امیرارسلان در برابر تعظیم کرد و عرض کرد : قربانت گردم ! بنده در طفولیت هوای سیاحت به سرم افتاد ، رفتم در این مدت ده سال جمیع جزایز هندوچین و هفت قلاد فرنگ را گردش کردم ، و بعضی علوم را هم ماهر شدم و هفت زبان را یاد گرفتم و در این اوقات حب وطن و هوای پدر و مادر به سرم افتاد ، آمدم ، پدرم را شناختم . حالا دو ماه است که در قهوه خانه پیش عمویم هستم و خدمت می کنم .

پطرس شاه از فصاحت و بلاغت و حسن و قد و اندامش مبهوت شد و گفت : الحق خیلی خوب جوانی است و به خواجه کاووس گفت : در حقیقت این جوان حیف است که با این محسنات شاگرد قهوه چي باشد ، لیاقت منصبهای بزرگ دارد ، انشا الله بعد از عروسی وقتی که از کار عروسی فارغ شدیم الیاس را خودت بیاور در بارگاه تا من شغل و منصبی به او بدهم که بیکار نباشد .

خواجه کاووس عرض کرد . به چشم ! اما پطرس شاه وامیر هوشنگ و امیران از نگاه کردن به امیرارسلان سیر نمی شدند ، آن شب هیچکس از اهل تماشاخانه ملتفت بازی نشدند و همگی محو جمال امیرارسلان بودند ، امیرارسلان هم چست و چابک خدمت پطرس شاه را می کرد و شرابمی داد تا آنکه بازی تمام شد و مردم متفرق شدند .

پطرس شاه از جا برخاست و به خواجه کاووس گفت : فردا شب هم بازیست ویک چنگ جئاهر در دامن امیرارسلان ریخت و با امیر هوشنگ و قمر وزیر و امیران که بودند بیرون آمدند ، اما امیر هوشنگ و امیران هر کدام دامن امیرارسلان را پر از زر و جواهر کردند ، آن شب به قدر ده هزار تومان پول به امیر ارسلان دادند . بعد از رفتن پطرس شاه امیر ارسلان همه ی زر و جواهر را به خواجه کاووس داد و مردم را بیرون کردند و چراغها را خاموش کردند و در را بستند و به خانه آمدند و استراحت کردند ، روز دیگر که آفتاب گلرنگ به امر ملک بافرهنگ از دریاهاي پر نهنگ و کوههاي پر پلنگ سر به در آورد و عالم را به نور منیر خود منور ساخت .

دگر روز کاین لعبت زرنگار

بر آمد بر ایوان نیلی حصار

ز دود از رخ دهر زنگ ظلام

نگونسار شد رایت شاه شام

در برآمدن آفتاب جهانتاب باز به طریق هر روز عیش و شادی برقرار بود ، و امیر ارسلان باز به تماشاخانه آمد .

اما ملکه ی آفاق در بالای تخت زرنگار با صد تمکین و وقار نشسته بود که از در تالار سر و کله ی خواجه یاقوت پیدا شد، در برابر تعظیم کرد ، فرخ لقا پرسید : خواجه در کجا بودی ؟ دیشب در تماشاخانه چه بازی بود ؟ خواجه یاقوت عرض کرد : ملکه ! راستی می خواهی عرض کنم من نفهمیدم ! ملکه گفت : مگر در تماشاخانه نبودی ؟ عرض کرد چرا بودم ! ملکه گفت پس مرده بودی که نفهمیدی ! سبب آنکه مات شده بودی چیست ؟ خواجه یاقوت عرض کرد : تصدقت بروم ! مگر من تنها متحیر بودم بلکه پدرت با داماد و جمیع اهل تماشاخانه دیشب هر کس بود هیچ کس ملتفت بازی نبود و نفهمید !

فرخ لقا تعجب کرد و گفت : خواجه چه می گویی ؟ مگر در تماشاخانه چه بود ؟ چه اتفاقی افتاده بود و چه تان بود ؟ خواجه یاقوت عرض کرد : قربانت گردم ! پدرت و ما همه بر جمال الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس مات بودیم !

به محض آنکه اسم الیاس فرنگی به گوش ملکه رسید بی اختیار دلش فروریخت و قلبش تپید و رنگش پرید و حالتش دگرگون شد ، دست و پایش لرزید و با خود گفت : دل غافل ! از شنیدن اسم یک پسر قهوه چي من چرا این طور شدم ، آیا این کیست؟ به خواجه یاقوت گفت : خواجه ! مگر پسر خواجه طاووس چگونه جوانی است که پدرم و اهل تماشاخانه بازی را ندیدند و محو جمالش شدند ؟ خواجه یاقوت گفت : ماکه ! نمی دانی به جلال خدا دشمنی با نمکت کرده ام که از بدو خلقت آدم تا کنون خدا مثل الیاس فرنگی از حسن و جمال نیافریده و بعد از این مثل این جوان به دنیا نخواهد آمد ، امروز در کره ی ارض ثانی و تالی ندارد . در همه ی فرنگ بلکه در دنیا قرینه اش به وجود نیامده و نیست کسی که بتواند در حسن و جمال با او برابری کند ، چنانکه دیشب پدرت و داماد و جمیع امیران چشم ا صورتش بر نمی داشتند و زن و مرد تماشاخانه مات شده بودند ، و هیچکس ملتفت بازی نشد ! آنقدر خواجه یاقوت تعریف کرد که نزدیک بود فرخ لقا جان بدهد ، از یک شنیدن اسم عاشق و مایل شد و گفت : خواجه یاقوت یک حرف از تو می پرسم به جلال خدا اگر راست گفتی هزار تومان می دهم ! خواجه یاقوت گفت : بفرمایید !

ملکه گفت : خواجه ! تو رابه خدا الیاس فرنگی بهتر است در حسن و جمال و قد و ترکیب و جوانی یا امیر هوشنگ !؟

خواجه یاقوت سري تکان داد و گفت : ملکه راست بگویم یا دروغ ؟ ملکه گفت : راست بگو ، خواجه یاقوت گفت : ملکه ! دشمنی عیسی بن مریم کرده ام صد مثل امیر هوشنگ باید حلقه ی غلامی این پسر را به گوش بکشند ! امیر هوشنگ که سهل است ، اگر بدت نیاید به جلال خدا در حسن و جمال صد مثل تو که مشهور آفاقی به گردش نمی رسی ، و از خوشگلی تو باید کنیزی او را کنی ! مگر مادر دهر قرینه اش را به وجود بیاورد ، هر چه بگویم کم گفته ام!

ملکه دل و دین و ایمانش به تاراج رفت ، در ظاهر به خواجه یاقوت گفت : خواجه هذیان می گویی ! یعنی پسر قهوه چي از من خوشگلتر است ؟ خواجه یاقوت عرض کرد : بلي ، از شما خوشگلتر است . ملکه گفت : من امشب به تماشاخانه می آم و این پسر را می بینم . اگر من از او خوشگلتر باشم چه کارت کنم ؟ خواجه یاقوت گفت : گوش و بینی مرا ببر . اما اگر او از شما خوشگلتر بود به منچه می دهی ؟ دختر گفت : هرچه می خواهی به تو می دهم !

خواجه یاقوت گفت : با من شرط کن وقتی که به شهر گلریز رفتی مرا خواجه باشی خودت بکنی ! ملکه گفت : خیلی خوب ، قلمدان بیاورید. کنیزان قلمدان آوردند . دختر نوشت قربان خاکپای جواهرآسای مبارکت شوم ، دیشب هر کس به تماشاخانه رفته است تعریف زیادی از تماشاخانه می کند . در این چند سال هم من تماشاخانه را ندیده ام چون مرا از نظر انداخته آید و چند روز دیگر از خدمت مرخص می شوم ، خیلی دلم می خواهد تماشاخانه را ببینم ، مرخص بفرمایید امشب بیایم تماشاخانه ، سر عریضه را بست و به دست خواجه یاقوت داد و گفت : ببر خدمت پدرم جواب بیاور !

خواجه یاقوت عریضه را گرفت و به خدمت پطرس شاه آورد ، وقتی است که پطرس شاه می خواهد از حرم بیرون برود که خواجه یاقوت در برابر تعظیم کرد ، پطرس شاه گفت : خواجه ! فرزندم در چه کار است ؟ خواجه یاقوت عرض کرد : الحمدلله دماغ است ، این عریضه را نوشته است . پطرس شاه عریضه را گرفت و خواند و خندید و قلمدان خواست و گوشه ی عریضه نوشت : فرزند عزیزم ! خواهش کرده ای به تماشاخانه بروی ، بسیار خوب امشب می گویم جا برایت معین کنند بیا تماشا کن . چرا دیروز نگفتی ؟ البته امشب بیا که بی تو صفا ندارد و کاغذ را به دست خواجه یاقوت داد و بیرون آمد و بر تخت نشست . یکی از محرمان را طلبید و گفت : برو در تماشاخانه و به خواجه کاووس بگو امشب فرخ لقا به تماشاخانه می آید ، یک غرفه که از همه روبروتر و بهتر باشد زینت بده ، آن شخص به تماشاخانه آمد ، سر بیخ گوش خواجه کاووس گذاشت و پیغام را گفت . خواجه کاووس عرض کرد: برو عرض کن به چشم درست می کنم . بی خود دل امیرارسلان فرو ریخت . آمد به خواجه کاووس گفت : خواجه کاووس ! این مرد در گوش تو چه گفت ؟ خواجه کاووس گفت : تا مزده ندهی نمی گویم ! امیر ارسلان قسم داد . خواجه کاووس گفت امشب ملکه به تماشاخانه می آید پادشاه آدم فرستاده که جا معین کنم ، این خدمت به تو تعلق دارد ، برو آن غرفه ی روبرو را درست کن و جاروب کن ! امیر ارسلان نزدیک بود که جان بدهد . بی اختیار زمین را سجده کرد و گفت : قربان دهنت بروم!

بدین مزده گر جان فشانم رواست

که این مزده آسایش جان ماست

این را گفت و دامن را بر کمر ز و خاک غرفه را با مژه ی چشم پاک کرد و با دسته ی سنبل زلف جاروب کرد و گلاب پاشید و عطر بیخت و مجمر سوخت و عود و عنبر در آتش ریخت و فرش حریر زرتار گسترده و چلچراغ آویخت و جار و لامپا و میز و نیمکت و صندلی چید و گلدانهای پر گل روی میز گذاشت ، عرق چون گلاب از یمین و یسارش می ریختو رلف و کاکلش پر گرد و غبار شد و تا عصر آن غرفه را رشک روضه ی رضوان ساخت . نزدیک عصر بیرون آمد ، در غرفه را بست و ا تماشاخانه بیرون آمد و خود را به حمام رسانید ، زلف و کاکل را با مشك و گلاب شست و غبار از زلف و رخسارش پاک کرد و آینه ی صورت را جلاداد و عطر و غالیه بر زلف پاشید و تن و بدن را با گلاب شست و شو کرده چون قرص خورشید تابنده از حمام بیرون آمد ، لباس اعلاي قيمتي پوشیدو زلف را چون دسته ی سنبل تر بر اطراف سر پریشان کرد و مشك و عنبر بر خود زد و قد افراخت و چون يك بهشت غلمان به تماشاخانه آمد . خواجه کاووس و سایرین حیران شدند ، چنان حسنی از امیرارسلان مشاهده کردند که عقلشان حیران شد ، دیدند امیر ارسلانی که هر روز می دیدند نوکر این امیرارسلان نیم شود! تعجب کردند که خدا چه قدر حسن به این پسر داده است ، امیرارسلان دیگر به سرا پا بند نبود و از شادی در پوست نمی گنجید و چون مجهولان و دیوانهها راه می رفت و نمی فهمید با که سخن می گوید و به زبان حال می گفت :

به گوشم مزده ی وصل از در و دیوار می آید

دلم هم می تپد البته امشب یار می آید

به خواجه کاووس گفت : پدر ! این چه حالتست که من در خود مشاهده می کنم ! نزدیکست جان از تنم بیرون بیاید ! طالع ناسازگارم مدد کرد . هرگزگمان نداشتم که چشمم به جمال یار روشن شود !

خواجه کاووس گفت : جوان ! بخت یاری کرد و الا در این چند سال هرگز ملکه بهتماشاخانه نیامده است ، این از طالع تو بود که چنین اتفاقی افتاد ، حالا برو چراغهای غرفه را روشن کن . امیر ارسلان گفت : پدر

گهی پاش ز ابر دیدگان آب

گه از مزگان برویم خاک ره را

من باید امشب جان نثار تماشاخانه بکنم ! فدک را به دست گرفت ، به غرفه درآمد و چراغها را روشن می کرد و می گفت :

خبرم رسیده امشب بریار خواهی آمد

سر منفدای آن رع که سوار خواهی آمد !

به عیادت نگارا قدمی تو رنجه فرما

پس از آنکه من نباشم چه کار خواهی آمد

الغرض ابیایت عاشقانه می خواندو خدمت می کرد و منتظر بود .

عرض کنیم از ملکه ی آفاق فرخ لقای فرنگی ، همین که خواجه یاقوت از پطرس شاه دستخط آورد و ملکه از مضمونش مطلع شد به قدری خوشحال شد که از شادی در پوست نمی گنجید ، در ساعت خلعت زرنگاری به خواجه یاقوت داد. خودش در کمال تردماغی نشسته ، اما ساعت به ساعت عشق الیاس فرنگی در دلش زیاد می شد و هر چه می خواست که آنی از خیال غافل بشود ممکن نمی شد و هر ساعت زنبور محبت نیش بر قلبش می زد . هر چه می خواست آرام بگیرد نمی نتوانست ، با خود گفت : ای دل ! خون شوی که هر ساعت از پی یکی می روی ! این چه حالت است که من دارم ! گاهی عاشق امیر ارسلان می شوم که شبها تا صبح از فراقش خواب ندارم و روز آرام نمی توانم بگیرم ! حالا به محض شنیدن اسم پسر قهوه چي دل و دین از دستم می رود ! هر چه می خواست که ببیند امیر ارسلان را بیشتر می خواهد یا الیاس قهوه چي را ؟ دید امیر ارسلان و الیاس را تشخیص نمی تواند بدهد ، هر دو را يك قدر و يك اندازه می خواهد ، تعجب کرد اما هر کدام از خواجه سرايان و غلام بچه ها که در تماشاخانه رفته بودند به خدمت ملکه آمدند ، هر يك یکنوع تعریف کردند و توصیف نمودند که دل ملکه بیچاره خون شد و گفت :

یا صنم یا صنم از خلق جهان می شنوم

این صنم کیست که عالم همه بتخانه ی اوست

از جا برخاست و به حمام رفت ، سر و تن را با مشک و گلاب شست ، چون يك خرمن ماه از حمام بیرون آمد ، لباس حریر فرنگی مکلل بهالماس پوشید و در برابر آینه ی بدن نمایی فرنگی نشست هفت قلم مشاطه ی جمال کرد و دو عقرب جرار زلف رادر ماهتاب صورت انداخت .

آن عنبرین دو زلف که رقاص روی اوست

گاهی به شکل دال و گهی شکل لام کرد

شصتو يك تار گیسوی عنبرین فام را چون خرمن مشک بر اطراف ریخت و نیم تاج مکلل به الماس برگوشه ی سریند کرد و کمریند جواهر بر میان بس و سر تا پا در میان در و گوهر غرق گردید ، تا هنگام عصر به قدر سی

مرتبه خود را آراست و بر هم زد و طور دیگر خود را آرایش نمود ، آن قدر حسن خود را جلوه داد که هوش از سر تمام کنیزانش پرید ، تا امروز ملکه را به این حسن و جمال ندیده بودند . همه حیران جمال ماه مثالش شده بودند ، ملکه هم از عشقیسر قهوه چي آرام نداشت . تا شب بر سر دست درآمد و جهان لباس عباسیان پوشید ، یکساعت که از شب گذشت همه اهل بازي حاضر شدند و مردم همه آمدند ، تماشاخانه آراسته شد ، پطرس شاه خواجه یاقوت را گفت : برو ملکه را بیاور و خودش با قمر وزیر و امیران و وزیران سوار شدند و به تماشاخانه آمدند و بر جای خود آرام گرفتند .

قمر وزیر نظر کرد امیرارسلان را دید که چون يك خورشید رخشان یا ماه تابان شاد و خندان در پشت بساط ایستاده ، چشمش از پرتو جمال خورشید مثالش خیره شد و پیش آمده سلام کرد : امیرارسلان عليك گفت . قمر وزیر گفت : جوان ! شب به خیر ! امشب تو را چه مي شود که اسباب دلبري را از هر جهت آماده کرده و خوشحال و خرمي ، امیرارسلان گفت : توقع داري ما دو ماه یکبار حمام نرويم که اسباب دلبریست ! دل که را مي خواهيم ببرم ؟ قمر وزیر گفت همیشه حمام مي رفتي چرا خودت را این طور نمي آراستي ؟ ملکه ي بیچاره خودش گرفتار هست دیگر این چیزها لازم نیست !

امیرارسلان گفت : وزیر ! چرا تو مرا ول نمي کنی ؟ امشب چه جای این سخنان است ! چرا اسم ملکه را مي آوری خوب نیست دختر پادشاه را بدنام کنی ! من ملکه را کجا دیده ام ؟ ملکه مچا مرا مي شناسد ؟ دست از این حرف زدن بردار ! قمر وزیر خندید و گفت : جوان تو به خیالت مي رسد من با تو دشمنم ! مي خواهم ببینم کیستی ! به جلال خدا از من دوستتر نداری ! خواجه کاووس و خواجه طاووس به تو گفته اند قمر وزیر با تو دشمن است یا خودت این خیال را مي کنی ؟ جوان بي عقل ! این قدر خیال نمي کنی که اگر من با تو دشمن بودم همان روز اول که تو را دیدم شناختم ، يك کلام مي گفتم این امیرارسلان است ، تو را مي گرفتند و مي کشتند ! یا دیشب که پطرس شاه احوال تو را از من پرسید اگر دشمن بودم بروز مي دادم ، پس بدان که دوست تو هستم ! دلم مي خواهد آزاری به تو نرسد ، چرا يك کلام به من نمي گویی ؟ امیرارسلان گفت : تو را به خدا قسم مي دهم يك امشب مرا آسوده بگذار فردا هر چه مي خواهی به من بگو ، آنوقت امیرارسلان هستم به تو مي گویم اگر هم نیستم مي گویم !

قمر وزیر خندید و گفت : حق داري ! مي دانم احوالت به جا نیست ! تو را بخشیدم ! این را گفت و آمد در غرفه نشست . امیرارسلان در دل مي گفت : خدایا چرا ملکه نمي آید !

گفت خواهم کشت عاشق را به صد جور و جفا

دیر مي آید مگر از انتظارم مي کشد

و چشمش به راه بود و مي گفت :

مفرست سوي خبر خویش کامدم

من مي روم ز خویش تو پیش از خبر بیا

با خود در گفتگو بود ، اما خواجه یاقوت به خدمت ملکه آمد . عرض کرد : ملکه اهل تماشاخانه منتظرند تشریف بیاورید ، ملکه سپید آسا از جا برخاست و گفت خواجه همان شرط است که کرده ام ، اگر از من خوشگلتر نباشد تو را خواهم کشت ، خواجه یاقوت گفت اگر از شما بهتر باشد به من چه خواهید داد ؟ ملکه گفت : خواجه ! اگر او را پسندیدم هر چه بخواهی به تو مي دهم به شرط آنکه او را از نزدیک ببینم . خواجه یاقوت گفت : چه طور مي شود ؟ دختر گفت وقتي که از میان تماشاخانه مي گذریم به او که مي رسیم بازوي مرا فشار بده تا من بدانم و درست او را ببینم . خواجه یاقوت قبول کرد و به اتفاق خواجه یاقوت و دو نفر کنیز محرم به تماشاخانه آمدند . امیرارسلان به در تماشاخانه ایستاده بود که دید صدای برو بلند شد . امیرارسلان به جای خود آمد و ایستاد و تیز غمزه را در کمان ابرو نهاد و مستعد ایستاد که از در تماشاخانه غلامان ملکه داخل شدند . امیرارسلان نظر کرد در عقب غلامان و خواجه سرایان چشمش بر آفتاب جمال و قد با اعتدال ملکه ي آفاق افتاد ، حور شمایل صنمي را دید که از جایی که آفتاب طلوع مي کند تا جایی که غروب مي کند مادر گیتی نظیرش را نیاورده ، سرو قدی رامشاهده کرد که از زلف و گیسو

و چشم و ابرو و لعل لب و چاه زرخدان و ترکیب و اندام روزگار مثلش را به خاطر ندارد ! همین کهاز در تماشاخانه داخل شد گویا خورشید طلوع کرد !

بر افکندند از خرگه نقابی
عیان شد در دل شب آفتابی
نگاری با تغافل دوش با دوش
وفاداری به استغنا هم آغوش
بلا و فتنه چاووشان راهش
اجل فرمانبر چشم سیاهش
گشوده هندوی زلفش دکانی
به هر مویی نهادنرخ جانی
در آن بازار کایمان در خطر بود
متاع کس میاورکش مخر بود
نو گویی گشت طالع آفتابی
که گفت از طلعتش روشن در و بام

چشم امیر ارسلان که بر آن جمال افتاد نزدیک بود نعره بزند ، باز خودداری کرد ، زانوهایش سست شد و رنگ از رویش پرید و اندامش به لرزه درآمد و در حالت سکرات افتاد ، چشمش احوال شد و سراپا چشم شد و محو جمال آنیکو خصال گردید هر چه نظر می کرد مایلتر می شد تا دختر میان تماشاخانه رسید . خواست از پهلوی امیر ارسلان بگذرد خواجه یاقوت آهسته بازوی ملکه را فشار داد گفت طرف راست را ببین ! ملکه حلقه های چشم مست را به جانب امیر ارسلان برگردانید . از دو قدم فاصله چشمش بر آفتاب جمال و زلف و خال امیر ارسلان افتاد ، دید تا آسمان سایه بر زمین انداخته است ، چشم جهان بین فلك چون او ندیده ، از قد و ترکیب ثانی سهراب یل و از حسن و جمال تالی حضرت یوسف علیه السلام ! قد چون سرو آزاد ، گردن کشیده ، سینه فراخ ، شانه پهن ، بازو قوی ، کمر باریک ، چهره چون طبق یاقوت رمانی ، قد سرو جویبار زندگانی ، لب چون لعل بدخشانی ، دو چشم مست فتنه انگیز چون دو نرگس شهلا ، ابرو چون کمان رستم تا بناگوش کشیده ، پشت لب را تازه آب بقا سبز کرده ، دسته ی سنبل زلف را چون خرمن مشک بر اطراف پریشان کرده هزار یوسف مصری در چاه زرخدانش اسیر !

دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش
همه چین و شکنج و حلقه و دام
نه هرگز چون رخس فردوس خم
نه هرگز چون قدش شمشاد پدram
قد مسوزونش يك بستان صنوبر

صنوبر بار اگر آورد بادام
میان مژگان چشمش تو گوئی
غزالی خفته در چنگال ضرغام
نگه دل دوزخ از تیر رستم
مژه برگشته تر از خنجر سام
دمیده خط مشکین گردرویش
چو در پیرامن آمرزش آتام
سهی سرویش زیر خرمن ماه
سیه سنگیش ریز نقره ی خام
مژه در خستن تن بسته همت
نگه در بردن جان کرده اقدام

چنین جوانی را دید ، به محض آنکه چشم هر دو به فاصله ی دو قدم بر یکدیگر افتاد یکبار هزار تیر دل دوزخ از صف مژگان هر یک جستن کرد و تا بر سر سینه ی هر دو نشست ، زانوهای ملکه سست گردید و طایر روح از آشیانه ی صورتش پرشید و پاهایش لغزید که خواجه یاقوت زیر بازویش را گرفت و بلند کرد و گفت : خواست کجاست ؟ کجا را نگاه می کنی ؟ خودداری کن که رسوا می شوی ! ملکه خود را جمع کرد و گفت : خواجه پایم به یک چیزی خورد ، خوب شد که مرا گرفتی ! خواجه خندید و ملکه را به غرفه رسانید ، ملکه در روی صندلی نشست و کنیزان در عقب سرش ایستادند ، اما نه ملکه چشم از صورت امیرارسلان برمی داشت و نه امیرارسلان . هر دو خیره خیره به هم نگاه می کردند و به ایما و اشاره با هم سوال و جواب می کردند که دیگر بر ملکه تاب نماند ، به خواجه یاقوت گفت : خواجه صدق و کذب سخن تو بر من ظاهر نشده است ! الیاس را به چشم خریداری نگاه نکردم ! خواجه یاقوت گفت پس چرا می خواستید زمین بخورید ؟ اگر من نبودم رسوا می شدید ! ملکه گفت : خواجه ! این چه سخن است ! پایم لغزید نزدیک بود زمین بخورم والا من این پسر را یک نظر بیشتر ندیدم !

خواجه یاقوت عرض کرد : حالا چه باید کرد ؟ ملکه گفت برو و بگو ملکه شراب می خواهد ، او را به تنهایی با چند مینای شراب بیاور تا درست او را ببینم که رسات میگوئی یا دروغ ؟

خواجه یاقوت از غرفه به زیر آمد و گفت : الیاس شراب از برای ملکه بیاور ! امیرارسلان از خدا خواست ، چندمینای شراب و جام و مزه در قهوه سینی چید و سینی را برداشت از پله های غرفه بالا آمد و در برابر تعظیم کرد ، می و مزه را در برابر ملکه روی میز گذاشت و ایستاد ، دیگ قوت به دست و پای هیچ کدام نمانده بود ، دل هر دو چون مرغ نیم بسمل می تپید ، تا دو ساعت هیچکدام یارای حرف زدن نداشتند ، بعد از زمانی ملکه به خواجه یاقوت گفت : من امشب سرم به شدت درد می کند ! کنیزان را به غرفه ی دیگر بفرست ، اینجا کوچک است قلم خفگی می کند ! به کنیزان گفت : بروید بنشینید ! کنیزان رفتند . خواجه یاقوت ماند ، اما ملکه بعد از خجالت زیاد رو به جانب امیر ارسلان کرد و گفت : جوان ! شراب بده ! امیر ارسلان تعظیم کرد پنبه از سر مینا برداشت ، جامی پر کرد به دست ملکه داد .

می کز عکس آن پنهان نمادی

همی تصویر فکرت اندر اجسام

میی کز عکس آن چون ذره از مهر

چنین ها رقص کردند در ارحام

می صافی درون ساغر زر

به بوی ضیمران و رنگ بستام

خرد پرداز و مستی بخش و دیرین

صفا پرورد و عنبر بوی گلغام

ملکه در اثنای جام گرفتن دست امیرا ارسلان را فشار داد و جام را بر لب نهاد ، لا جرعه بر سر کشید و به دست امیر ارسلان دادو امیر ارسلان دوباره پر کرد و به دستمکه داد. ملکه جام را گرفت و قدری خورد و به دست امیر ارسلان داد و گفت : بخور ! امیر ارسلان جام را سر کشید و دوباره پر کرد :

پس از نه جام می یا هشت یا ده بیش یا کمتر

چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش

همین که مست شدند ملکه به امیرارسلان گفت : اسمت چیست ، کیستی ؟ امیر ارسلان گفت : قربانت گردم ! من غلام تو الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس هستم ! دختر گفت از خواجه طاووس خیلی دور است که پدر تو باشد! پس در این چند سال کجا بودی امیر ارسلان عرض کرد ، بنده الان دمت ده سال است که در بیابان و جزیره ها گردش می کنم و تازه دو ماه است به خدمت پدرم آمده ام و پدرم مرا به دست عمویم سپرده است و در تماشاخانه خدمت می کنم . ملکه گفت پدرم تو را دیده است ؟ گفت بلی ! دیشب به خدمت پدر رسیدم ، خیلی التفات فرمودند ، ملکه گفت : فمروزی تو را دیده است ؟ عرض کرد : بلی ! رابطه ی محبت و رشته ی دوستی در میان من و او محکم است . القصه امیرارسلان هی شراب به ملکه داد و فرخ لقا از او احوال پرسید و آخر به ایما و اشاره هر دو به هم اظهار عشق کردندو درد خود را آشکار کردند . مدت شش ساعت با چشم و ابرو راز و نیاز می کردند ، همین که هفا ساعت از شب دیجور گذشت بازی تماشاخانه تمام شد و پطرس شاه از جا رخاست به اتفاق امیران از تماشاخانه بیرون آمدند و اما قمر وزیر حرامزاده خود رادر یک گوشه پنهان کرد،،خواجه یاقوت به خدمت ملکه آمد و عرض کرد : دیگر برخید ! ملکه گفت : وقت آمدن از بس جمعیت بود می خواستم زمین بخورم ! تو کنیزها را بر سوار کن و صبر کن خلاق برونند ، تماشاخانه خلوت بشود ، آن وقت می آیم ، خواجه یاقوت تعظیم کرد و بیرون رفت و ملکه ماند و امیر ارسلان . ملکه گفت : جوان یک جام دیگر شراب بیاور ! امیرارسلان جامی پر شراب کرد پیش آمد که به دست ملکه بدهد ، ملکه بند دستش را گرفت ، پیش کشیده به گوشش گفت : ای بی انصاف دلم ترکید ! امیر ارسلانی بلایت به جانم ؟ گفت غلام توام ! ملکه گفت چرا دست از سلطنت کشیدی و به این صورتاینجا آمدی ؟ امیرارسلان عرض کرد : قربانت بروم ! عشق تو مرا به این صورت کرد که دست از سلطنت برداشتم .

نه به خودمی رود گرفته ی عشق

دیگری می برد به قلابش

در عشق تو دست از جان شسته ام ! دیگر سلطنت چیست ؟ بلی ! تو در قصر خود با کنیزان ماهرویت خوش می گذرانی و خبر نداری که در هر گوشه صد چون من و بهتر از من شب و روز از فراق آرام ندارند ، و بسا جانها در چاه زنخدانت اسیرند و دلها در خم زلفت گرفتارند .

خبرت نیست که قومی ز غمت بیمارند

تازه از من می پرسید که دست از سلطنت چرا کشیدی و ترک سلطنت چرا کردی! فرخ لقا خندید گفت: ای بی مروت! مدت دو ماه است بلکه نزدیک پنج ماه است از وقتی که تو بر تخت سلطنت روم نشسته ای به جلال خدا شب و روزم از دست تو یکی است، و آرام و قرارم را برده ای، شب و روز کار من از فراق گریه است، از اینها گذشته دو ماه است در این ولایت هستی! چرا به من نگفتی تا فکری برایت بکنم؟ افسوس! که من و تو وقتی از هم خبردار شدیم که کار از کار گذشته و دیگر دست ما به هم نمی رسد! خداوند قمر وزیر حرام زاده را به سزای خدش برساند که پهای شمس وزیر را از میان دور کرد و الا شمس وزیر تا سعی داشت نمی گذاشت پدرم مرا به امیر هوشنگ بدهد

امیر ارسلان گفت: ملکه! همه ی تقصیرها با خود شما است. اگر می گفتی من امیر هوشنگ را نمی خواهم پدرت چه حرفی به تو داشت؟ می خواستی بگویی یک سال صبر کن! فرخ لقا گفت: ای امیر ارسلان! تو به خیالتمی رسد که پدرم مرا به رضای من شوهر داده است؟ به جان تو قسم است که هفت شبانه روز است خون به جای اشک از چشم من می رود. پدرم به هیچوجه من الوجوه حرف مرا نمی شنود، آنچه لازمه ی سعی و اصرار بود در پیکه مرا به امیر هوشنگ ندهد کردم، لیکن به جایی نرسید، چرا که کلید عقل پدرم قمر وزیر است، هر چه قمر وزیر حرامزاده بگوید پدرم از حرف او بیرون نمی ورد و اگر دنیا به هم بخورد حرف حرف قمر وزیر است! وقتی که شنیدم پدرم می خواهد مرا به امیر هوشنگ بدهد رفتم به خدمتش، گریه کردم! قسم خوردم که خود را می کشم، ابدا گوش به حرف من نداد و اذن عروسی داد، اگر می دانستم دو ماه است در این شهر می باشید مرمی خواهید و عاشق من هستید به جلال و قدر خدا اگر خودم را کشته بودم نمی گذاشتم این کار صورت بگیرد و مرا به امیر هوشنگ بدهند! افسوس می خورم که چرا از بودن شما در اینولایت مطلع نشدم که چاره ای بکنم! چه فایده که دیر خبر شدم! امیر ارسلان سر ی تکان داد، گفت: ملکه! حالا از این حرفها چه حاصل! اگر من خودم را بکشم دیگر به هیچوجه دستم به تو نخواهد رسید و تو را هم فردا شب به امیر هوشنگ می دهند، گیرم دو روز هم بدرفتاری بکنی وقتی که دانستی دستت دیگر به من نمی رسد و دو روز از او مهربانی بینی مرا فراموش می کنی! اما من یا باید شوهر تو را بکشم، یا خودم را بکشم، به جز مرگ دیگر برای من نیست!

فرخ لقا خندید و گفت: جوان نه چنین است! به جلال خدا چنان عشق تو در من اثر کرده است و سلطان محبت شهر بند وجودم را مسخر ساخته است که دنیا به نظرم نمی آید، تا جان دارم دست منست و دامن تو! با خدای خودم عهد کرده ام! حالا هم با تو عهد می کنم که تا زنده هستم به جز تونگذارم دست احدی به دست من برسد، امیر ارسلان که محبت ملکه را تا آن پایه دید گفت: بلایت به جانم! من تا زنده هستم و جان دارم نمی گذارم دست کسی به تو برسد و غلام جان نثار تو هستم! هر چه رضای تو باشد چنان می کنم. ملکه بعد از همه حرفها به امیر ارسلان گفت: قربانت شوم! مبادا فریب قمر وزیر حرامزاده را بخوری و بروز بدهی! به خدایی که جان من و تو در قبضه ی قدرت اوست تا از دهانت بشنود همان آن به کشتنت می دهد، تا سعی داری مگذار بفهمد! امیر ارسلان گفت ملکه خاطر جمع باش! تا جان دارم بروز نمی دهم.

در این حرف بودند که خواجه یاقوت داخل شد و عرض کرد به جز شما کسی دیگر در تماشاخانه نیست!

ملکه با صد اندوه خواهی نخواهی برخاست و دست در بغل مرد و چند دانه جواهر گرانبعا بیرون آورد و به دست امیر ارسلان داد، خدا حافظی کرده از در تماشاخانه بیرون آمد. امیر ارسلان تا در تماشاخانه او را مشایعت کرد، ملکه سوار شد با خواجه و کنیزان رفتند، امیر ارسلان تا به حال گمان داشت که ملکه عاشق او باشد، بلکه او را دشمن خود می دانست. یکبار این همه اظهار عشق و نیاز از او دید عشقش اگر یکی بود هزار شد، از اینکه جمال یار را دیده و از او اظهار التفات شنیده است خرم و خندان چنانکه از خوشحالی دنیا را فراموش کرده بود، آمد نزدیک بساط، لنگ را از کمر گشود و بالای بساط گذاشت که قمر وزیر حرام زاده از برابریش پیدا شد. آمد روی نیمکت نشست، دست امیر ارسلان را گرفت در کنار خود نشاند و تبسمی کرد و گفت: پادشاه روم! بنده شما را بد شناختم. ملکه هم به محض دیدن تو را شناخت، حالا هم می توانی عذر بیاوری که امیر ارسلان نیستم؟ حالا راست بگو با ملکه چه صحبت می کردی؟ امیر ارسلان خندید و گفت: تو که باز از این حرفها می زنی. وزیر! عقلت کجا رفته؟ امیر ارسلان کیست؟ دختر پادشاه را چرا بدنام می کنی؟ من کجا با ملکه حرف زدم؟ شراب خواست بردم به دست کنیزان دادم آنها به خدمت ملکه بردند، من خودم پشت پرده نشستم!

قمروزير گفت: اين هم يك دروغ! من همه را ملتفت شما بودم تو خودت به دست ملکه شراب دادی، در خدمت ملکه شراب خوردی به قدر يك ساعت هم تنها با هم صحبت كرديد! مي خواستم همان ساعت كه تو با ملکه گرم صحبت بودي به پطرس شاه بگويم كه اين پسره الياس نيست و اميرارسلان روميست و عاشق ملکه است و تو را با ملکه نشانش بدهم، دلم سوخت! گفتم اين بيچاره ها خيلي فراق كشيده اند، همين يك امشب است بگذارم هر دو هر درد دلي كه دارند بكنند ديگر يكدیگر را نخواهند ديد، عيش برايشان تلخ نشود! حالا جوان! تو را به جان ملکه اگر اميرارسلاني به من بگو اگر همين ملکه را كه امشب ديدی به تو ندهم نامردم! من كه مي دانم تو اميرارسلاني! منتهايش اينست كه م بخواهم از دهان خودت بشنوم! اميرارسلان گفت: وزير! هشت ساعت از شب گذشته است! خوابم مي آيد، سر به سر من مگذار، اميرارسلان نيستم. بروي کارت! قمروزير از جا برخاست و گفت: جوان! اميرارسلان نيستي من هم فردا شب به كوري چشمت دست معشوقه ي تو را گرفته به دست امير هوشنگ مي گذارم، وقتي كه او دختر را برد و خاطر جمع شدم، ن وقت مي دانم تو اميرارسلان هستي يا نيستي! از در تماشاخانه بيرون آمد، خواجه كاووس گفت: فرزند سخت خوشحالي تو را چه مي شود؟ امير ارسلان خنديد گفت: پدر سوال غريبي از من مي كني! امشب هم خوشحال باشم؟ من كي گمان داشتم كه چشمم ملکه را ببيند و ملکه با من التفات داشته باشد! بايد من از اينكه ملکه را يك نظر از دور ببينم از خوشحالي جان بدهم! خاصه امشب كه به خدمتش رسيدم، شراب از دستش خوردم، اظهار عاشقي به من كرد و با من عهد بست، آنچه آرزويي كه داشتم امشب به عمل آمد!

خواجه كاووس گفت: الحمد لله كه تو نا اميد نشدي! حالا بگو ببينم چه چيز به تو داد؟ امير ارسلان گفت: مدت ده ماه در قهوه خانه ي تو خدمت كردم! در اين اندك وقت به قدر دويست هزار تومان مردم به من دادند همه را به تو دادم، اما منفعت امشب من به كار خودم مي خورد، به تو نخواهد داد! خواجه كاووس گفت: خيلي خوب، حلاليت باشد! اما قمروزير در اين وقت شب كجا بود، با تو چه كار داشت؟ امير ارسلان گفت: چه مي دانم؟ اين حرمزاده به هيچ علاج دست از من بر نمي دارد! پدرسوخته دسي و دشمنيش هم معلوم نيست، اگر با من دوست است و راست مي گويد چرا معشوقه ي مرا به ديگري مي دهد و براي آنكه شمس وزير يك كلام دوستي با من كرد اين همه خفت به سر او آورد! اگر دشمن منست پس چرا واضح مي داند من امير ارسلان هستم به پادشاه نمي گويد. ديشب پطرس شاه احوال مرا از او پرسيد. اگر دشمن است چرا همان ساعت نگفت اين امير ارسلان است، چرا امشب كه مرا با ملکه گرم صحبت ديد بروز نداد. من سر از كار اينحرام زاده در نمي آورم! هرچه فكر مي كنم مي دانم چه خيال دارد! خواجه كاووس گفت، تو هنوز اين حرام زاده رانشناخته اي! مبادا تو را فريب بدهد يكبار بروز بدهي! امير ارسلان گفت: خاطر جمع باش! ساعتی نشستند پس از آن برخاسته چراغها را خاموش كردند، در تماشاخانه را بستند و به خانه آمدند. امير ارسلان از خوشحالي در پوست نمي گنجيد و تا صبح از ذوق آنكه دانست ملکه هم عاشق اوست خوابيد. ملکه هم آن شب تا صبح از خوشحالي بيدار بود، اما هنگامي كه آفتاب جهانتاب سر از افق مشرق بيرون آورد و عالم را منور ساخت اميرارسلان نامدار برخاست و به اتفاق خواجه كاووس به تماشاخانه رفت. به عادت هر روز لنگ بر كمز زد و به خدمت مشغول شد كه از در تماشاخانه قمروزير خسته و مرده مثل سگ سوزن خورده داخل شد. روي نيمكت نشست، فربا زد: الياس شراب بياور! امير ارسلان چند ميناي شراب برداشت آورد در برابر قمروزير تعظيم كرد. قمر وزير گفت: در كنار دست من بنشين! امير ارسلان نشست. گفت: شراب بده، امير ارسلان چند ساغر شراب به قمر وزير داد تا آنكه حرام زاده مست شد، رو به جانب امير ارسلان كرد گفت: خوب جوان! آخر بروز مطلب را به ما ندادی و دختر را مفت و مسلم از دست خود در كردي، بي مروت! حالا هم بگوئي باز فرصتي هست، مي توانم ورق را برگردانم. چرا به من نمي گويي؟ به خدا قسم با تو دوست هستم. مطلب من اينست كه مراد تو حاصل بشود، بگو تا همين مشب دست دختر را به دست تو بگذارم! امير ارسلان سري تكان داد، گفت: هر چه تو مي گويي من نمي فهمم! اگر من اميرارسلان هستم چرا خودم خير ندارم؟ وزير! به خاج اعظيم اميرارسلان نيستم و او را نمي شناسم، چه جانوري است! حوصله ي تو تنگ نمي شود از اين سخنان بيهوده گفتن؟ قمروزير گفت: بچه! بازي مي دهی! به خاج اعظيم چرا قسممي خوري من مي دانم تو مسلماناي و يك جو اعتقاد به خاج اعظم و كليسيا نداری، منتهايش من براي تو مي گويم. احتياجي هم به توندارم كه بخواهم چيزي از تو بگيرم، منتهايش اينست كه تو راديدم از جواني و خلق تو خوشم آمد و دلم به حال تو سوخت كه محض خاطر دختری دست از تاج و تخت برداشتي! خواستم تو نا اميد نشوي به تو اصرار كردم كه اگر امير ارسلاني نوعي بكنم ملکه را به تو بدهم و تو را دست خالي بر نگردانم تا تو هم بداني كه در مملكت فرنگ جوانمردي مثل قمروزير پيدا مي شود! حالا تو لگد به بخت خودت مي زني و بروز نمي دهی، زنده و سلامت راه مي روي و معشوقه ي ت را ديگري ضبط مي كند و خودت رضا هستي، من چه كار دارم

؟ به خیالم رسید تو هم صاحب غیرت هستی و الا با تو سر و کاری ندارم . چون حالا فهمیدم که يك جو غیرت نداری و نامردترین اهل روزگاری ! خداحافظ ، ما رفتیم ! امشب ملکه را به امیر هوشنگ می دهم تا چشمت چهار تا بشود و بعد راست بگویی ، این را گفت و از جا برخاست اما امیر ارسلان از حرفهای قمر وزیر نزدیک بود خنجر به خود بزند ، چاره نداشت ، از غیظ دیگر اعتنایی به قمر وزیر نکرد تا قمر وزیر رفت . خواجه کاووس گفت امشب کسی به تماشاخانه نخواهد آمد ، تو مرخصی !

امیر ارسلان با خود گفت : ای نامرد بی غیرت ! تو يك امروز امید به ملکه داری ، امشب او را به امیر هوشنگ می دهند ، دیگر به چه کار تو می خورد ؟ چه کنم ؟ به جز اینکه خود را هلاک کنم چاره ی دیگر ندارم ! با حالت پریشان آمد پهلوی دست خواجه کاووس و گفت : پدر ! چه به کنج تماشاخانه نشستته ای و از حال من غافل ! امشب شب زفاف اوست ، ملکه را به امیر هوشنگ می دهند ! برخیز چاره ای به درد من بکن ! خواجه کاووس گفت : فرزند ! از دست من چه می آید ؟ چه می توانم بکنم ؟ کار از کار گذشته است . دیگر دست تو به جایی بند نیست امیر ارسلان گفت : پدر یقین بدان خودم را هلاک می کنم ! خواجه کاووس گفت از این چه حاصل ؟ امیر ارسلان گفت : پس چه باید کرد ؟ از غصه خواهم مرد ! ایکاش به تماشاخانه نیامده بود و من او را نمی دیدم ! حکما خودم را زنده نمی گذارم ! خدا مرا مرگ بدهد ! من زنده باشم یار مرا به دیگری بدهند و من خودم را نکشم ؟

خواجه کاووس گفت : جوان ! به خدئا سم جگر مرا سوختی ! نمی دانم چه بگویم ، اگر چاره داشتم به ذات خدا جان در راهت می دادم ولیکن هر چه نظر می کنم درد تو دوا ندارد ، از چاره گذشته است !

امیر ارسلان گفت : پدر ! می دانم به جز آنکه خودم را بکشم چاره ی دیگر برای من نیست . اما دلم می خواهد حالا که به خود یقین کردم خودم را بکشم و يك امروز بیشتر عمر من به دنیا نیست و طمع وصال بریدم يك بار دیگر ملکه را ببینم و چشمم به جمال او روشن شود ! اما می دانم این هم ممکن نیست ! برای اینکه امشب در عمارت حرم پادشاه داماد را می برند و دست عروس رادر دستش می گذارند ، البته به جز امنای دولت و بزرگان آدم دیگر را در حرم پادشاه راه نخواهند داد و حسرت دیدارش را به گور خواهم برد !

خواجه کاووس گفت يك نظر دیگر ملکه را ببینی دیگر او را نمی خواهی ؟ امیر ارسلان گفت : نه ! جایی که امیر هوشنگ کام دل از او حاصل کند دیگر به چه کار من می خورد

خواجه کاووس گفت : جوان ! غم مخور که امشب باز جمال ملکه را خواهی دید . امیر ارسلان گفت : پدر تو مرا مسخره می کنی و سر به سر من می گذاری ؟ من دیگر ملکه را کجا خواهم دید ؟ خواجه کاووس گفت : جوان حقیقت را می گویم !

امیر ارسلان گفت : ملکه امشب به تماشاخانه خواهد آمد یا مرا راه می دهند در حرم پطرس شاه بروم ملکه را ببینم ! خواجه کاووس گفت : خیال می کنی حجله در حرم پادشاه است یا اردوی امیر هوشنگ ؟ امیر ارسلان گفت : پس کجاست ؟ خواجه کاووس گفت رسم و قاعده ی اهل فرنگستان اینست که از پادشاه و گدا هر کس عروسی کند در شب عروسی عروس و داماد را به کلیسیای اعظم م ببرند و پاپ اعظم ایشان را دست به دست می دهد و نماز می کنند ، عروس و داماد سه روز در کلیسیا عبادت می کنند ، بعد از سه روز آن وقت داماد عروسش را می برد به خانه اش . امشب هم ملکه را با امیر هوشنگ در کلیسیای اعظم دست به دست خواهند داد ، کلیسیا را زینت کرده اند ، امشب تو را می برم بر سر راه ، وقتی که ملکه را می آورند ببرند در کلیسیا او را ببین !

امیر ارسلان خوشحال شد و گفت : حمد می کنم خدا را که یکبار دیگر چشمم به جمال بی مثال ملکه روشن خواهد شد ! پس از آن گفت : پدر ! من دیگر طاقت نشستن ندارم ! برخیز برویم در شهر گردش کنیم و کلیسیا را به من نشان بده شاید ساعتی از خیال آسوده باشم ! خواجه کاووس گفت : بسیار خوب ، برخیز برویم . بعد از ظهر بود که خواجه کاووس تماشاخانه ا به عملجات سپرد و دست امیر ارسلان را گرفت از در تماشاخانه بیرون آمدند ، قدم به راسته بازار گذاشتند ، در شهر تفرج کنان گردش می کردند تا رسیدند به کلیسیای اعظم ، جمعیت زیادی می آمدند و می رفتند ، از کثرت زن و مرد که در کوچه ها گردش می کردند راه عبور نبود ، امیر ارسلان عجب کلیسیای معظمی دید که گنبدش از طلای نابست و برق برق می زد . عجب بنای عالی دیدند . داخل کلیسیا شدند ، امیر ارسلان پا نهاد و کشیشها و برهمنان را دید که

همه غرق لباس جواهر و مرصع روی صندلی های مرصع نشسته اند ، چشم امیر ارسلان در میان کشیشان بر همان پاپ اعظم کلیسیای روم افتاد که او را نکشت و مرخص کرد ، دید همان کشیش بر سر کرسی مرصع نشسته است و تاج مکلل به جواهر بر سر دارد و صحبت می دارد . امیر ارسلان گفت : دل غافل! این حرامزاده ! مرا ببیند می شناسد و بروز می دهد . این دیگر شمس وزیر و قمر وزیر نیست که نگوید ، به خواجه کاووس گفت : پدر ! اینجا ایستادن من خوب نیست . این پاپ اعظم مرا می شناسد ، مبادا فساد می شود ، بیا برویم ! خواجه کاووس و امیر ارسلان از کلیسیا بیرون آمدند به گردش مشغول شدند . امیر ارسلان چون دیوانگان مات و مبهوت می گشت .

اما همین که عصر رسید قمر وزیر با بعضی از امیران و کشیشان و برهمنان به باغ ملکه آمدند . فرخ لقا از غصه نزدیک بود جان از بدنش مفارقت کند . اندوهناک و غمگین نشسته بود ، زنان حرم او را بردند و آرایش کردند ، ملکه انگشتر زهردار را در انگشت کرد و عزم را جزم کرد که خودش رابکشد تا اینکه شب بر سردست در آمد و چراغهای شهر را روشن کردند و نقاره خانه می زدند و زن و مرد دسته دسته راه می رفتند ، همین که شب شد امیر ارسلان گفت : بیا برویم و سر راه ملکه جای خوبی برای ایستادن بگیریم ! و به اتفاق خواجه کاووس آمدند در کلیسیا مشیت زری به دربانانندو بالای سکوی در ایستادند ، کم کم همه شهر آمدند به تماشا ، از دو طرف صف بستند تا چهار ساعت از شب گذشته امیر ارسلان دید گویا قیامت قیام کرد . به یکبار صدای کوس و کرنا و سنج و نقاره و موزیکان بر فلک بلند شد و آواز هورا از خلق شهر بر سپهر آبنوس پیچید و صدای برو برو بر فلک کجرو بلند شد . امیر ارسلان به سر کوجه نظر کرد دید امیر هوشنگ داماد غرق لباس جواهر ، تاج هفت کنگره ی مکلل به الماس بر سر ، چارقب پادشاهی در بر ، شمشیر الماس نگاری بر کمر بسته و خنجر مرصع بر کمر زده در میان در و گوهر غوطه می خورد ، سوار بر مرکب لجام لعل زین مرصع ، برخانه ی زین مرکب نشسته چون سهراب یل ، چهره اش چون قرص ماه رخشنده ، طرف دست راستش قمر وزیر عمامه ی تمام زر بر سر بسته ، لباس مرصع پوشیده ، بر مرکب سوار ، طرف دست چپ از وزیر خودش و جمعی از امیران هم عقب سرش با دماغ چاق با قمر وزیر صحبت کنان می آید ، امیر ارسلان دلش بنا کرد به تپیدن و رنگش پرید ، گویا عالم را به فرقی زدند و دنیا پیش چشمش سیاه شد ، آه دردناکی از دل کشید و نزدیک به آنشد که نعره بزند و خود را بکشد . باز خودداری کرد ، که امیر هوشنگ با قمر وزیر آمدند از جلو امیر ارسلان گذشتند ، چشم قمر وزیر در بالای سکو به امیر ارسلان افتاد ، دید در حالت سکر است ، کم مانده است جان بدهد ، تبسیم کرد و سری تکان داده داخل کلیسیا شدند ! بعد از چند دقیقه قمر وزیر به تنهایی از کلیسیا بیرون آمد و خود را به امیر ارسلان رسانید ، به زبان رومی گفت : بی غیرت ! هنوز زنده مانده ای ! به جلال خدا قسم اگر من جای تو بودم خودم را زنده نمی گذاشتم ! زنده ماندی ، خوب پسر اینجا دیگر چرا آمدی که با چشمت رقیب را به این جاه و جلال ببینی ؟ چرا خودت را نکشتی ؟ تو را به این بی غیرتی نمیدانستم !

امیر ارسلان گفت : وزیر ! اینجا هم نمی گذاری آرام بگیرم ؟ به من چه ! بیخود برای چه خودم را بکشم !

قمر وزیر گفت : برای چه ؟ باز حاشا می زنی ! داماد را که دیدی آوردم رساندم ! حالا می روم عروس را هم می آورم ، دستشان را به دست یکدیگر می دهم ! آن وقت بینم خودت را می کشی یا نه ! و هی بر مرکب زده رفت .

امیر ارسلان چون مار بر خود می پیچید و ساعت به ساعت قصد جان خود می کرد و خواجه کاووس دستش را می گرفت تا اینکه صدای کوس و کرنا بر فلک رسید ، فراشان و غلامان آمدند . از عقب آنها چشم امیر ارسلان از سر کوجه افتاد بر آفتاب جمال ماه مثال فرخ لقای فرنگی که از سر تا پا در میان جواهر غرق است و هفت قلم مشاطه ی جمال کرده ، بر مرکب لجام لعل زین مرصع سوار ، طرف دست راستش پطرس شاه ، طرف دست چپش قمر وزیر ، ملکه نارنج طلایی در دست داری بازی می کنید ، با کمال افسردگی و پریشانی می آید ، اما مثل اینکه گم شده ای داشته باشد به اطراف نگاه می کند ، که ناگاه بالای سکو غافل چشمش بر آفتاب جمال بی مثال امیر ارسلان افتاد که با خاطر افسرده و گردن کج ایستاده ، گویا در حالت نزع است ، رنگ به صورت و لبهایش باقی نمانده ، دلش بیشتر سوخت و غمگین تر شد به نوعی کهمی خواست گریه کند ! همینطور نگاه حسرت به امیر ارسلان می کرد و می آمد تا نزدیک رسید . به اشاره ی چشم و ابرو پرسید تو را چه می شود و نارنج طلایی که در دست داشت انداخت برای امیر ارسلان ، امیر ارسلان در هوا نارنج را گرفت در بغل پنهان کرد و بی اختیار می گفت :

گذری ز ناز و گویی ز چه روی دل گرانی

ز چه دل گران نباشم که تو یار دیگرانی

تا آنکه ملکه و پطرس شاه گذشتند و داخل کلیسیا شدند و در را بستند و مردم متفرق شدند و رفتند ، دیگر امیرارسلان سر از پا نمی شناخت و تکیه بر دوش خواجه کاووس داده بود ، خواجه کاووس گفت : فرزند ! دیگر برای چه ایستاده ای ؟ بیا برویم ! امیر ارسلان گفت ، ساعتی صبر کن که پطرس شاه هم بیاید ، آن وقت می رویم ! ایستادند ، بعد از ساعتی در کلیسیا باز شد ، پطرس شاه با قمر وزیر و امیران بیرون آمدند و در کلیسیا را بستند ، قمر وزیر نظر کرد دید امیرارسلان ایستاده ، پیش آمد و گفت : جوان ! پادشاه این قدر بی غریت و پر حوصله می شود ! دیگر برای چه ایستاده ای ؟ می خواهی صبح امیر هوشنگ را به حمام ببری آن وقت بروی ! پسر ، از ایستادن چه حاصل می شود ! آن قدر بروز ندادی تا کار به اینجا رسید ، حالا برو بخواب ! و رفت . امیرارسلان با صد حسرت از سکو پایین آمد ، دست خواجه کاووس را گرفت و مترنم این مقال شد :

ز من گذشت و شد این غیرتم گره در دل

که داشت میل سخن گفتن و نداشت مجال

تا رسیدند بع خانه و داخل شدند ، امیر ارسلان خواجه طاووس را دید تنها نشسته شراب می خورد . دست انداخت گریبان صبوری را تا دامن فراق چاک زد و خود را بر زمین زد و از هوش رفت . خواجه کاووس و خواجه طاووس دویدند و سرش را به دامن گرفتند . وقتی که به هوش آمد برخاست نشست ، دستمال به دست گرت ، آن قدر گریه کرد که خون از چشمش روان شد و سر خود را بر زمین می زد و گریه می کرد و می گفت :

من مردم و لعل تو به کام دگران شد

افسوس که این قرعه به نام دگران شد

خوردم چو صراحی بسی از یاد لبت خون

تا عاقبت این باده به جام دگران شد

هر سو بدویدم ز پی طرفه غزالی

آخر برمید از من و رام دگران شد

من دانه بیفشاندم و آن مرغ همایون

از خانه ی من بر لب بام دگران شد

هر چه خواجه طاووس و خواجه کاووس او را نصیحت کردند فایده نکرد ، آن قدر گریه کرد کهسه بار بیهوش شد ، جگر خواجه کاووس و خواجه طاووس آتش گرفت . گفتند : جوان ! تو قلب ما را آتش زدی ، حالا که کار از دست رفت چه حاصل از این که تو خودت را بکشی !

امیر هوشنگ دختر را متصرف شد ، گیرم تو خودت را کشتی برای تو هیچ نفعی ندارد . امیرارسلان ساعتی فکر کرد ، دست انداخت و دامن خواجه طاووس و خواجه کاووس را گرفت و گرفت ای پدر و عموی مهربان ! مدت سه ماه می شود که من در خدمت شما هستم و در این سه ماهه به قدر دو بیست هزار تومان منفعت

به شما رسانده ام و ضرري از من به هيچوجه به شما نرسیده است ، امروز در اینجا فردا در عرصه ي محشر دامن شما را مي گيرم ، من از شما يك توقع دارم ، بياييد براي رضاي خدا جان مرا بخرید و هر چه به شمامي گويم از من بشنوید و خواهش مرا به عمل بياوريد ! خواجه طاووس گفت : فرزند ! به جلال خدا تو آتش به جان من زدي ! بگو هر مطلبي داري ، اگر جان من درخطر باشد حرف تو را مي شنوم، چه مي خواهي ؟ امير ارسلان گفت : پدر يكدست لباس شبروي مي خواهم ، اگر مي خواهيد خود را نکشم يك دست لباس شبروي به من بدهيد ، خواجه کاووس گفت : به چشم ! ما مي دهيم اما تو مي خواهي چه کار بکني ، گفت : شما را به خدا قسم ميدهم هر کار که مي کنم شما مپرسيد و مانع مشويد! خواجه طاووس برخاست يكدست لباس شبروي در برابر امير ارسلان گذاشت ، امير ارسلان گريه را موقوف کرد ، از جا برخاست ، برهنه شد ، خفتان مخمل مشکي پوشيد و پرو پا تاوه پيچيد و زره تنگ حلقه در بر کرد و سپر به مهره ي پشت انداخت و چهار خنجر بر کمر زد و چهار کمند شصت خم ابريشمي را حلقه کرد و به دسته هاي خنجر محکم ساخت و شمشير بر کمر بست و شده ي مشکي بر صورت بست و سراپا چون آب حيات در سياهي نهان شد ، خواجه کاووس و خواجه طاووس نظر به قد و ترکيب و صلابت امير ارسلان کردند ، همانا سهراب بن رستم را ديدند ، مات شدند بر اندام امير ارسلان ! پس از آن امير ارسلان نامدار دست کرد ، مينا ي شراب را برداشت لب به لب مينا نهاد ، تا ته سر کشيد ؟ مينا ي خالي را به يکسو انداخت ، شيشه ي ديگر برداشت لاجرعه بر سر کشيد ، همين که مستي شراب بر او اثر کرد از جا برخاست ، صورت خواجه کاووس و صورت خواجه طاووس رابوسيد و گفت هر بد ي که به شما کرده ام مرا حلال کنيد و تا صبح انتظار مرا داشته باشيد ، اگر سفيده ي صبح اثر کرد آمده باشم که خيلي خوب ، اگر نيادم ديگر منتظر من مياشيد ! اين را گفت و در خانه را گشود و به خواجه طاووس و خواجه کاووس قسم داد که عقب من مياييد و بيرون آمد .

خواجه کاووس و خواجه طاووس در را بستند و به مي خوردن مشغول شدند ، اما امير ارسلان چون شير خشم آلود قدم در کوچه نهاد ، ديد جمعي مردم و مرغ و ماهي خوابيده اند ، دياري در کوچه نيست ، دستش بالاط قبضه ي شمشير بود و مي آمد تا رسيد به در کليسياي اعظم ، کمند از کمر گشود چين چين و حلقه حلقه کرده انداخت به سر ديوار کليسيا ، کمند بند شد ! امير ارسلان دست به کمند زد به قوت مرغ سبک روح خود را بالا کشيد ، شکم را به بالاي ديوار گذاشت و نظر کرد ديد :

نيست در خانه ي دلم جز يار

ليس في ادلر غيره ديار

جنبنده اي بيدار نيست ، از بالاي ديوار چون سيلاب اجل سرازير شد و قدم در صحن کليسيا گذاشت ، به اطراف نظر کرد ديد همه ي چراغها خاموشست و صداي احدي در نمي آيد ، اما غرفه ي روبرو چراغ مي سوزد ، قدم در خيابان نهاد و آمد به پاي همان غرفه رسيد ، قدم به پله نهاد وبالا آمد ديد پرده آويخته اند . آهسته آمد پشت پرده ايستاد و گوشه ي پرده را برچيد ، به اندرون نظر کرد ديد جمیع چراغها روشن است و امير هوشنگ داماد يکه و تنها در روي صندلي کنار ميز نشسته است ، با کمال افسردگي ساغر شرابي در دست دارد به زبان فرنگي آهسته مي خواند و پا بر زمين مي زند ، اما ذوق ي که بايد داشته باشد ندارد و سرش پايين است و فکر مي کند . امير ارسلان هر چه نظر کرد که ببيند ملکه کجا است ، ديد به جز امير هوشنگ کس ديگر نيست ، با خود گفت : دل غافل ! ملکه کجاست ؟ داماد را تنها گذاشت کجا رفت ؟ خواست داخل شود و امير هوشنگ را دو نيم کند ، باز به خود هي زد نامرد ! شايد ملکه برنجد ، يا فسادي به پا شود ، اول بروم ببينم يارم در کجاست و چه مي کند ! داماد بيچاره را چرا منتظر گذاشته است ، آن وقت کشتن امير هوشنگ آسان است ، پرده را انداخت و از پله ها پايين آمد ، هر چه دور کليسيا گشت کسي را ندید متفکر و حيران آمد در کنار درياچه ايستاد و قدر ي فکر کرد ، ديد صدايي مي آيد که يکي با خودش حرف مي زند ، درست گوش داد ديد که صدا از گنبد کليسيا مي آيد ، به اثر صدا آمد ديد کنيز سياهي تکیه به ديوار داده غرغر مي کند ، مي گويد : خدایا ! چند شب است نخابيده ام ، امشب هم که شب عروسي است و از زحمت خلاص شده ايم نمي گذارند بخوابيم ، نصف شب چه وقت عبادت است ! امير ارسلان گفت : نامرد ! اگر اين حرام زاده مرا ببيند مبادا فرياد بزند رسوا بشوم ، حکما ملکه در اينجاست . شمشير را از غلاف کشيد همان طور که کنيز ايستاده بود با خودش حرف مي زد غلاف کش زد به کمرش که مثل خيار ترد دو نيم شد ، شمشير را در غلاف منزل داد و پيش آمد ، ديد يك صدايي هم مي آيد که يکي

با صدای حزین گریه می کند ، از اثر آن صدا زانوی امیر ارسلان سست شد و حالت دیگر از آن صدا بر وی روی داد

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد

نالای مرغ گرفتار نشانی دارد

درست گوش کرد ، صدای آشنا به گوشش آمد ، آواز ملکه را شناخت !

آشنا داند صدای آشنا

آری آری جان فدای آشنا

همین که صدای ملکه را شنید ، گویا جان به تنش آمد ! آمد پشت پرده و پرده را یکسو کرد . دید ملکه با همان حالت مشاطه کرده روی نیمکت نشسته و جام شرابی در دست دارد و سر سویی آسمان کرده با ناله ای که جگر سنگ را کباب می کند می گوید ، پروردگای من ! تو می دانی که از دین باطل گشته ام و مسلمان شده ام و پناه به درگاه تو آورده ام ! روا مدار که من در سن جوانی با دل پر درد این جام زهر را بنوشم و آن بیچاره خودش را از فراق من بکشد و هر دو ناکام و محروم بشویم ! خدایا تو می دانی عشق امیر ارسلان به چه پایه در من اثر کرده است ، روز اول با توشه گرفته ام به جز امیر ارسلان نگذارم دست احدی به دامن من برسد ، حالا که راه چاره ای من از هر طرف بسته شده است و مرا به دیگری داده اند خدای من ، تو شاهد باش ، من در وفای امیر ارسلان این جام زهر را نوشیدم !

طیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری

غلط می گفت ! خود را کشتم و درمان آن کردم

جام را نزدیک دهان خود برد ، خواست بنوشد که طاقت بر امیر ارسلان نماند ، بی تابانه داخل گنبد شد و فریاد زد ، بی مروت ! چه می کنی ؟ بگذار زمین که رسیدم !

از آن صدا فرخ لقا واهمه کرد ، برگشت نگاه کرد سیاه پوشی دید خواست نعره بزند ، امیر ارسلان شده را از پیش صورت برداشت ! دوید ملکه را در بغل گرفت و جام زهر را از دستش گرفت گذاشت روی زمین و گفت : بلایت به جانم ! می خواستی چه کار کنی و در اینجا چه می کنی ؟ داماد بیچاره را چرا تنها گذاشته ای آمده ای اینجا و این جام چیست ؟ ملکه گفت : قربانت شوم ! تو کجا بودی و آمدی اینجا چه کنی ؟ امیر ارسلان گفت : تصدقت شوم ! جذبه ای عشق تو این کارها را می کند ! از روم تا اینجا آمدم ، از خانه خواجه کاووس تا اینجا نمی توانم بیایم !

ز صد فرسنگ ره زلفت مرا بست

کمند اینجا و من اینجا اسیرم

از عشق تو آمدم بینم کارم چه طور می شود ، امیر هوشنگ با تو چه کرده است و چه می کند ؟

ملکه گفت : امیر هوشنگ را کجا دیدی و چه کار می کرد ؟ امیر ارسلان گفت : وقتی که تو را داهل کلیسیا کردند من نزدیک بود جانم بیرون برود ، هر چه خواستم آرام بگیرم نتوانستم . برخاستم و لباس شبرویی پوشیدم آمدم ، هر چه گشتم کسی را ندیدم ، دیدم در غرفه چراغ می سوزد رفتم بالا دیدم داماد تنها نشسته است شراب می خورد ، خواستم او را بکشم از تو ترسیدم ، همین طور او را گذاشتم آمدم اینجا . ملکه گفت : چه طور فهمیدی من اینجا هستم ، مگر کنیز دم در نبود ؟ امیر ارسلان گفت : چرا ، کنیز را کشتم ، صدای تو را شنیدم آمدم ، اگر یکدم دیگر نرسیده بودم خدای ناکرده خانه ای مرا خراب می کردی ! تو بگو بینم چه طور از پیش امیر هوشنگ آمدم ؟ ملکه گفت : وقتی که مرا داخل کلیسیا کردند در همین مکان با

امیر هوشنگ دست به دست دادند . ساعتی بودیم ، مردم که رفتند امیر هوشنگ دست مرا گرفت به همان غرفه برد ، چند جامی شراب از دست من خورد ، خواست مرا بیوسد چونکه با تو عهد بسته بودم ، گفتم با خدای خودم شرط و نذر کرده ام وقتی مرا عروسی کردند در شب عروسی دست داماد هنوز به من نرسیده دو ساعت در کلیسیا نماز و عبادت کنم ، حالا دو ساعت مرا مرخص کن برون نذر خدا را به جا بیاورم و عبادت خاج اعظم را بکنم ! آن بیچاره هم باور کرد ، به من گفت : برو ! من با يك كنيز آمدم اینجا ، قدری گریه کردم ، زهر در جان ریختم ، می خواستم خودم را بکشم که تو آمدی ، بحمدالله یکبار دیگر چشمم به جمال تو روشن شد ، امیر ارسلان گفت : اگر من نیامده بودم زهر را می خوردی ؟ بلکه گفت ك البته می خوردم ، امیر ارسلان گفت : چرا ؟ گفت برای آنکه به جز تو دست دیگری به من نرسد . امیر ارسلان گفت : بحمدالله من آمدم ! حالا خلوتی خالی از اغیار است ، بنشین ساعتی می می خوریم و هیچ خیال نمی کنیم امیر هوشنگی هم در دنی هست ، می گویم این همه ساز و نقاره مال ما بود . ما را آوردند اینجا عروس و داماد هستیم ، درکار یکدیگر نشسته ایم يك قدری شراب بخوریم ، تا فرصت داریم عیشی بکنیم ! مینای شراب را از روی میز برداشت و جامی پر کرده به دست ملکه داد و گفت بلایت به جانم ! زان پیش که در زمانه تابی بخوریم

با یکدیگر امروز شرابی بخوریم

کاین بيك اجل به وقت مردن ما را

چندان ندهد ما که آبی بخوریم !

ملکه جام را نوشید و جامی دیگر پر کرده به دست امی ارسلان داد . امیر ارسلان جام را نوشید و چند جامی که پی در پی نوشیدند ، مستی شراب در ایشان اثر کرد و عرق مستی بر پیشانی هر دو نشست . امیر ارسلان غیب ملکه را درمشت گرفت ، آن قدر ملکه را بوسید که سیر شد و دلش آرام گرفت ! و یکدیگر را تنگ چون جان شیرین در بر کشیدند و بازار بوسه رواج گرفت ! ملکه گفت : من دو ساعت بیشتر از امیر هوشنگ مرخص نشده ام ! حالا به قدر سه ساعت است که با تو نشسته ام برخیز ! می ترسم که موقع رفتن بگذرد و این حرامزاده بیاید تو را با من ببیند ! خوب نیست ، خیلی شجاع است ، می ترسم چشم زخمی به تو برسد !

امیر ارسلان گفت : اگر من بروم حالا تو می روی پیش امیر هوشنگ که او هر کاری دلش می خواهد با تو بکند ؟

ملکه گفت : خیر ! پیش امیر هوشنگ نمی روم ! امیر ارسلان گفت : پس کجا می روی و چه کار می کنی ؟ گفت : وقتی تو رفتی این جام زهر را می خورم و می میرم . توهم دیگر در این شهر ممان ! برو در روم به خاطر جمع مشغول امر پادشاهی شو !

امیر ارسلان گفت : به چشم ! حالا می روم ! چند جام شراب دیگر بخورم آنوقت مرخص می شوم ! و باز دست در گردن ملکه کرد و او را بوسید اما امیر هوشنگ داماد هر چه نشست و انتظار کشید دید ملکه نیامد ، با خود گفت : آیا ملکه کجا رفت ؟ اینکه دو ساعت بیشتر از من مرخص نشد ، چرا دیر کرد ؟ گویا خوابش برده باشد ، برخیزم بروم بینم چه می کند ! اگر خوابش برده باشد همین طور که در خوابست بغلش می کنم می آورم . از جا برخاست و از پله های غرفه سرازیر شد ، آمد تا در گنبد کلیسیا ، ناگاه پایش به نعش کنیز بند شده بر زمین خورد . از جا برخاست گفت : دل غافل این چه چیز بود ؟ اینجا چرا ترست ! درست نگاه کرد دید کنیز را دو نیم کرده اند ! با خود گفت یعنی چه ! کنیز را چه شده و که کشته است ؟ آیا به سر ملکه چه آمده است ؟ هراسان به پشت درآمد ، دید صدای حرف می آید که دونفر باهم قربان و صدقه می روند ، دید یکیش ملکه است ، می گوید قربانت گردم ! برخیز و بگذار خودم را بکشم جانم از دست عشق تو خلاص بشود ! صدای مردی دیگر می آید و می گوید : دردت به جانم ! چرا تشویش داری ؟ امیر هوشنگ البته حالا خوابیده است ! اگر هم بیاید سگ کیست که بتواند چپ نگاه کند ! با يك شمشیر کارش را می سازم که دیگر طاقت بر امیر هوشنگ نمانده پرده را به يك سو کرد ، داخل شد ، دید سیاه پوشی ملکه را چون جان در بر گرفته است و شراب می خورند . غیرت براو مستولی شد !

تو بفرما بکشند عاشق بی غیرت را

یار خود با دگری بیند و خود را نکشد

امیر هوشنگ هم جوان صاحب غیرت، خاصه عاشق، چشمش که بر بیگانه افتاد دیگر سر از پا نشناخت بی اختیار نعره برآورد حرم زاده! در اینجا چه می کنی؟ باش که مادرت را به عزایت بنشانم! مادر بظنا، خوبیه گیرم آمدی! به جتیی مرو تا سزایت را بدهم! دست بر قبضه ی شمشیر آبدار کرده برق تیغ از ظلمت غلاف کشید و به جانب امیرارسلان دوید، امیر ارسلان همان طور که نشسته بود دستش به گردن ملکه بود همان طور نشست و اعتنایی به امیر هوشنگ نکرد. فرخ لقا که چشمش بر امیر هوشنگ افتاد روح از تنش نزدیک بود مفارقت کند، رنگ از صورتش پرید و بدنش به لرزه درآمد، نگاه به امیر ارسلان کرد، دید امیرارسلان خیره خیره به امیر هوشنگ نگاه می کند! به خیالش رسید امیر ارسلان ترسیده است. گفت: وای بر من! دیدی چه بر سر من آمد، جام زهر را برداشت بنوشد، دید امیر هوشنگ هم نزدیک رسید، فریاد زد گیسو بریده! بگذار سزای این مادر بظنا را بدهم آنوقت دانم چه به روزگارت بیاورم!

امیر ارسلان به ملکه نگاه کرد دید ملکه میخواهد جام را بنوشد زد به زیر دستش که جام زهر سرازیر شد که در این وقت امیر هوشنگ رسید، تیغ را حواله ی امیر ارسلان کرد که آن شیر بیشه ی شجاعت از روی نیمکت نیمخیزی کرد، شمشیر از ظلمت غلاف کشید، دست امیر هوشنگ که با تیغ بالا رفت چنان زیر بغلش زد که برق تیغ از سرشانه ی پیش طلوع کرد! سر و دستش به کناری افتاد. چون سرو آزاد از پا درآمد. امیرارسلان تیغ را در غلاف جا داده دست ملکه را گرفت. پیش کشید، بوسه از لعل لبش ربود، اما ملکه آن دل و جرأت و ضربت دست را که دید حیران شد، نگاهی به نعش امیر هوشنگ کرد و نگاهی به امیر ارسلان کرد و گفت: جوان! امیر هوشنگ راکشتی؟ امیر ارسلان گفت: نازنین! می خواستی نکشم و چنین رقیب را زنده بگذارم! ملکه گفت: قربان دست و بازویت! خوب کردی کشتی. اما فساد برپا می شود. امیر ارسلان گفت: کاری بود شد! حالا هرچه می شود بشود. دل من و تو که از غم خلاص شد، دیگر تشویش نداریم. هر کس هر کاری می کند بکند. ملکه گفت: می ترسم بلایی بر سر تو بیاید! امیر ارسلان گفت: بیاید!

نه از کشتن نه از بستن ندارم هیچ پروایی

من آن روزی که اینجا پا نهادم ترك سر کردم!

ملکه گت: خیلی خوب، تو نمی ترسی مترس! من فردا چه کار کنم؟ امیر ارسلان گفت تو حالا در آن غرفه به فراغ بال به خواب در بستر، صبح اگر از تو بپرسند امیر هوشنگ را که کشت؟ بگو من نمی دانم، وقتی که ما را دست به دست دادند، امیر هوشنگ چند جامی شراب با من خورد و گفت من نذر کرده ام اگر پدرت تو را به من بدهد دو ساعت بروم عبادت کنم. و من دیدم دیر کرد و نیامد برخاستم خوابیدم دیگر نمی دانم چه طور شد، خیلی هم گریه کن، خودت را بزن، یقه را پاره کن، هر چه قوه داری شیون کن!

پس از آن دست در گردن کله کرد، چند بوسه ی آبدار از لبانش ربود و گفت برو بخواب!

ملکه از گنبد کلیسیا بیرون آمد و رفت در غرفه در میان بستر به استراحت خوابید، اما امیر ارسلان نظر کرد دید خاجی در صدر کلیسیا آویخته اند که از صد من طلا با ناپ ساخته اند، به قدر بیست جواهر بر او کار کرده اند، با خود گفت نامرد! من دو ما متجاوز است در خانه ی خواجه کاووس هستم، منفعتی که باید از من به او برسد نرسیده است، این خاج را برای او میرم دست کرده خاج را برداشت و در شال دستمال جا داده به دوش کشید، از گنبد کلیسیا بیرون آمد، همه جا می آمد تا به پای دیوار رسید. دست به کمند زده بالا آمد، از آن طرف سرازیر شده قدم در کوچه نهاد، به سرعت اجل می آمد تا رسید به در خانه ی خواجه کاووس در زد، آمدند در را گشودند. سفیده ی صبح اثر کرده بود، که امیر ارسلان با لباس غرق خون خوشحال و خرم داخل خانه ی خواجه کاووس شد، کوله بار را بر زمین گذاشت، خواجه کاووس و خواجه طاووس آمدند گفتند: فرزند! کجا بودی؟ این کوله بار چیست؟ که را کشته ای؟ امیرارسلان از اول تا آخر

هر چه روی داده بود همه را نقل کرد. آه از نهاد خواجه کاووس و خواجه طاووس برآمد. گفتند: جوان! این چه کاری بود که کردی! جان عالمی را به هدر دادی! فردا خون صد هزار کس ریخته می شود!

امیر ارسلان گفت: به جهنم! بگذارم مردکه ی غریبه با یار من هر چه بخواهد بکند و من او رانکشم! خوب کاری کردم، تا چشم پطرس شاه کور شود که دختر به شوهر ندهد!

خواجه کاووس گفت: امیر هوشنگ را کشتی خوب کردی، این کوله بار چیست که آوردی؟ امیر ارسلان گفت: حالا سه ماه بلکه چهارماه است مرا در خانه ی خودتان نگاهداری می کنید و زحمت مرا کشیده اید! من نفعی به شما نرسیده است، خاج اعظم که صد من طلا و جواهر دارد برای شما آوردم، این را گفت و خاج را از میان شال دستمال بیرون آورد و در برابر خواجه طاووس و خواجه کاووس نهاد. تا چشم آنها به خاج افتاد هر دو یکبار دو دستی بر سر خود زدند و گفتند: آتش در خانه ات بیفتد که خانه ی ما را خراب کردی! پسر من این چه کاری بود که کردی؟ حالا این خاج را کجا پنهان کنیم؟ امیر ارسلان گفت: چه طور شد! دنیا که خراب یا آخر نشده، خوب کردم! یک پارچه طلا مگر چه ارزشی دارد که شهر به هم بخورد! پادشاه به این بزرگی یم خاج نمی تواند بسازد به جای این بگذارد؟

خواجه کاووس گفت: به هر صرت خیلی بد کاری کردی! حالا این خاج را کجا پنهان بکنیم که کسی پی نبرد؟

امیر ارسلان از جا برخاست، خاج را بر زمین زد و خرد کرد، جواهرش را کند و خاج را به هم کوبیدند و چاهی در میان خانه ی خواجه کاووس بود سر چاه را باز کرد، خاج را در میان چاه پنهان کرد و سر چاه را با خاک و خاشاک پوشانید. دست کرد مینای شراب را برداشت و لب بر لب مینا نهاد و تا ته بر سر کشید، شیشه را به یکطرف انداخت و به صحبت مشغول شد، تا هنگامی که نو عروس خلوت نشین صبح از حجله ی مشرق سر بیرون آورد و عالم را به نور جمال خود منور ساخت.

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا

عیان شد رشحه ی خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک بر پیراهن مریم

نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

ز دامان نسیم صبح روشن شد دم عیسی

ز جیب روشن فخر آشکارا شد کف موسی

در سر زدن آفتاب، امیر ارسلان نامدار از جا برخاست، به حمام رفت، خونها را از تن خود شست، زلف و کاکل را صفایی داده از حمام بیرون آمد. لباس حریر فرنگی پوشید و چون سرو روان و شمشاد خرامان به خانه آمد و به اتفاق خواجه کاووس به تماشاخانه آمدند و در پشت بساط در بالای نیمکت نشستند.

امیر ارسلان از خوشحالی به سر پای خود بند نبود و در پوست نمی گنجید، اما خواجه کاووس رنگ به رویش نمانده بود نبض نداشت، مات و مبهوتنشسته بود و فکر می کرد.

اما چند کلمه عرض کنیم از امیر هوشنگ و اهل کلیسیا که همین که امیر ارسلان رفت و ملکه به غرفه آمد به فراغ بال خوابید، صبح پاپ اعظم و کشیشان از خواب برخاستند، به عزم زیارت خاج اعظم به جانب گنبد کلیسیا آمدند و به در گنبد که رسیدند پاپ اعظم چشمش به خون زیادی افتاد که ریخته و نعش کنیز را دید دو پاره به روی زمین افتاده، مضطرب شد. فریادی زد راهبان جمع شدند. پرسید یاران! این کنیز را که کشته است؟ چه معنی دارد در گنبد کلیسیا آدم بکشند! این کار چیست؟ کشیشان عرض کردند: نمی دانیم! حکما تقصیری از او سر زده و امیر هوشنگ او را کشته است! پس از آن داخل گنبد

شدند. چشمشام دم در به کشته ي امير هوشنگ افتاد که با لباس جواهر غرق درياي خون افتاده و شمشيري به زير بغلش زده اند که از کتفش سر به در کرده و چون سرو آزاد از پاي درآمدۀ است ! تا اين كيفيت راديدند . پاپ اعظم دست انداخت گريبان را چاک کرد ، کشيشان همگريبان دريدند و صداي شيون برآسمان بلند شد ، و صداي غلغله و شيون در تمام کليسيا پيچيد و اهل کليسيا همه آمدند و اين مقدمه را ديدند ، همگي فرياد برکشيدند و ناله کردند ، گويا قيامت قيام کرد ! از صداي دادو بيداد ، ملکه ي آفاق از خواب برخاست ، صدا کرد جماعت ! چه خبراست ؟ چرا اين طور همهمه مي کنيد ؟ امير هوشنگ کجا رفته است ؟ هر چه فرياد کرد کسي به او محل نگذاشت . آخر برخاسته از غرفه به زير آمد . رسيد به در گنبد نعلش کنيز را ديد . فريادي کشيد که آه کنيز مرا کهکشتهاست ؟ پاپ اعظم پيش آمد ، با گريبان پاره دست ملکه را گرفت ، آورد به سر کشته ي امير هوشنگ ، تا ملکه کشته ي امير هوشنگ را ديد فريادي برکشيد و خود را به روي نعلش انداخت و مدهوش شد .

پاپ اعظم و کشيشان دورش را گرفتند و به هوشش آوردند و ملکه مقنعه از سر به يك طرف انداخت . گيسوان را پريشان کرده صدا را به نوحه و ناله بلند ساخت که اي خدا ! کدام ظالم بي مروت داغ تو را بر دل من گذاشت ! اي کاش تو را ندیده بودم ! ديگر بعد از تو چگونه زندگي خواهم کرد ! خدا مرا مرگ دهد ! کاش مرده بودم و چنين روزي رانديده بودم ! هر چند راهبان خواستند ملکه را آرام کنند ، صدايش بلندتر و گريه اش شديدتر ميشد و آرام نمي گرفت !

اما از آن جانب قمروزير حرامزاده به عزم مبارکباد امير هوشنگ به کليسيا آمد ، قيامتي ديد که قيامکرده است و جمعيتي ديد متجاوز از ده هزار کس که در کليسيا جمعند و همه با گريبان هاي پاره ايستاده اند گريه مي کنند و صداي شيون به فلک مي رود ! پرسيد جماعت چه خبر است ؟ که پاپ اعظم خاک بر سر کنان آمد و كيفيت کشته شدن امير هوشنگ را گفت . قمروزير آهي کشيد و گريبان پاره کرد و گفت : ياران ، ملکه در کجاست ؟ گفتند : از بس بر سر نعلش امير هوشنگ زاري کرده است نزديکست هلاک بشود ! قمروزير پرسيد : امير هوشنگ را کهکشته است ؟ گفتند : نمي دانيم ! صبح ما آمديم بهزيارت ، نعلش امير هوشنگ را ديديم به اين صورت افتاده قمروزير به سر نعلش امير هوشنگ آمد ، عجب ضرب شمشيري را ديد که هرگز ندیده بود . گفت : هرکه اين شمشير رازده است فوت بازوي رستم و اسفنديار با اوست ، و ملکه را ديدکه از بس شيون کرده است ديگر رمقي ندارد و متصل گريه مي کند و به آن کس که امير هوشنگ را کشته است نفرين مي کند ، پيش آمد ، گفت : قربانت شوم ! ساعتی آرام بگير ببينم چه طور شده است ؟ ديشب که امير هوشنگ در نزد تو بود در کجا او را کشتند ؟

ملکه گفت : وزير ، من چه مي دانم کدام دست بريده اين خاک رابر سر من بدبخت ريخت ! ديشب همين که همه رفتند امير هوشنگ دست مرا گرفت به غرفه رفتيم ! چندجام شراب باهم خورديم ، امير هوشنگ به من گفت : ملکه ! من نذر کرده ام اگر پدري تو را به من بدهد در شب عروسي بروم خدمت خاج اعظم دو ساعت عبادت بکنم ، و از پيش من برخاست و رفت . من دو ساعت به انتظار نشستم ديدنميامد ، چون خيلي خسته بودم خوابيدم ، حالا که برخاسته ام اين هنگامه را مي بينم ! اي خدا ! من ديگر بي امير هوشنگ چه طور زندگي کنم ! کدام ظالم عروسي مرا عزا کرده صداي مرا ماتم نمود ! الهي به غضب عيسي بن مريم گرفتار شود ! اين کلمات را مي گفت و بر سر وسينه مي زد و مي گريست !

قمروزير و سايرين هر چه سعي کردند شايد ملکه ساعتی آرام بگيرد ممکن نمي شد و مي گفت : جماعت ! بگذاريد خودم را هلاک کنم ! ديگر زندگاني به چه کار من مي خورد ! با هزار تدبير قمروزير ملکه را از امير هوشنگ جدا کرد . خواجه ياقوت را خواست ، ملکه را به دستش سپرد که به حرمسرا برساند . خواجه ياقوت ملکه را به هودج نشانيد و آورد به در عمارت حرمسرا او را پياده کرد و داخل نمود کهملکه صدا را به شيون بلمد کرد ! بانو وزنان حرم به دورش جمع شدند . احوال پرسيدند . ملکه هر چه امير ارسلان يادش داده بود مي گفت و گريه مي کرد ، زنان حرم يکبار شيون کردند ، صداي غلغله ي اهل شهر و شيون اهل حرم در بارگاه به گوش پطرس شاه رسيد ، پرسيد : جماعت چه خبر است ؟ اين چه همهمه و غلغله است ؟ صبح عروسي چرا نقاره خانه نمي کوبند ؟ به عرض پطرس شاه رساندند که ديشب دزدان در کليسيا امير هوشنگ را با يك کنيز کشته اند . آه از نهاد پطرس شاه برآمد . گريبان دريد و گفت : فرخ لقا در کجاست ؟ عرض کردند : در حرم است و ساعتی آرام نمي گيرد ، از بس خودش را زده است مشرف به موت است !

پطرس شاه گفت : قمروزير كجاست ؟ عرض كردند : در كليسيا به سر نعلش امير هوشنگ است . پادشاه گريه ي زيادي كرد ! همه ي اميران را در كليسيا فرستاد و خود برخاست و به حرم آمد ، ديد ملكه سر تا پا سپاه پوشديه آنقدر گريه كرده كه چشمهايش آماس كرده است و ديگر حالي ندارد ، پيش آمد در کنار دست ملكه نشست ، چون چشم ملكه بر جمال پدرش افتاد شيون را از سر گرفت پطرس شاه او را دلداري داد و احوال پرسيد . ملكه همان حرفها را گفت : پطرس شاه گفت : فرزند ! غم مخور ، ان شا الله قاتلش را پيدا مي كنيم ، شكر خدا را كه به تو ضرري نرسيد . قدري ملكه را دلداري دادو استمالت كرد ، برخاست بيرون آمد و با حالت پريشان بر زير تخت نشست .

از آن جانب خبر كشته شدن امير هوشنگ بهگوش وزير و چهل اميرش رسيد ، همه گريبان دريدند و سپاه يال و دم مركبان را بريندند و شيوني برپا شد كه جهان به خاطر نداشت . وزير و اميران امير هوشنگ سرو پا ي برهنه به جانب كليسيا آمدند . به محض رسيدن ، وزير خود را به روي نعلش انداخت و محاسن مي كند و صورت مي خراشيد . اميران همه خاك برسرمي كردند ، گويا قيامت برخاست و خلايق همه زاري مي كردند . قمروزير پيش آمد وزير امير هوشنگ را آرام كرد و تابوت طلبيد و نعلش امير هوشنگ را در تابوت گذاشت و نعلش كنيز را هم بالاي تخته انداخته خواستند نعلش را حركت بدهند ناگاه چشم پاپ اعظم بر جاي خاك افتاد ديد كه خالي است و خاك نيست ! يكبار فريادي زد و خود را بر زمين انداخت كه آه ! خاك اعظم در كجاست ؟ خاك را كه برده است كه كشيستان و برهمنان ملتفت شدند ديدند زنجير را گسيخته و خاك را برده اند ، همگي تاجها را بر زمين زدند و قيامت برخاست ، پاپ اعظم غش كرد ! خلايق همه شيون از سر گرفتند و خاك بر سر كردند و شهر بر هم خورد و شورشي عظيم برخاست .

قمروزير و اميران گريبان پاره كردند ، پاپ اعظم و كشيستان لجن به سر گرفتند و پلاس سپاه به گردن انداختند ، بعد از شيون و زاري بسيار نعلش امير هوشنگ را با كنيز برداشتند و به اتفاق وزير و اميران و وزيران امير هوشنگ و پاپ اعظم و كشيستان خاك برسكنان به خدمت پطرس شاه آمدند ، تا رسيدند به دربارگاه به هيأت اجتماع داخل شدند ، پاپ اعظم زنار بر زمين زد و وزير امي هوشنگ گريبان چاك زد و به پطرس شاه بد و ناسزا گفت .

چشم پطرس شاه كه دوباره به پيكر پر خون امير هوشنگ افتاد ، تاج بر زمين زد و گريبان دريد و به زاري مشغول شد . قمروزير و اميران آرامش كردند . چشم پطرس شاه بر پاپ اعظم و كشيستان افتاد كه همه پلاس سپاه به گردن دارند ، پرسيد پاپ را چه مي شود ؟ حكاييت بردن خاك را بيان كردند ، آه از نهادش برآمد ، در ثاني تاج بر زمين زد و گفت : جماعت اين كار را كدام حرامزاده كرده ؟ كه پاپ با گريبان پاره صدا برآورد ، اي پادشاه ظالم ! تاج و تخت سرنگون شود كه در عهد تو چه خفتها بر سر ما آمد ! چرا در دولت هيچ پادشاهي چنين اتفاقي نيفتاد ! خدا خانه ات را خراب كند كه خانه ي ما را خراب كردي ! به خاك اعظم و عيسي بن مريم دشمني كرده ام تا برنده ي خاك را نگيري آرام نمي گيرم ! از سخنان پاپ اعظم كه در برابر صد هزار كس آن همه ناسزا گفت : گويا عالم را بر فرق پطرس شاه زدند ، نزديك بود جان از تنش بيرون برود ! با صد ملايمت و آرامي پاپ را آرام كرد و بر عهد گرفت كه دزد خاك را پيدا كند ، و عوض اينكه خاك را برده اند وقتي كه پيدا كردند بيست من طلا بر او علاوه كند .

قمروزير و اميران كشيستان را ساكت كردند ، پلاسهاي سپاه را از گردن ايشان باز كردند ، و تاج بر سرشان نهادند و به كليسيا روانه كردند ! بعد از رفتن پاپ و كشيستان پطرس شاه رو به جانب قمروزير كرد كه اين كار كار كيست ؟ آن كس كه امير هوشنگ را كشته خاك را براي چه برده است ؟ مگر از خاك پروايي نكرد و حرمت كليسيا را منظور نداشت ؟ قمروزير عرض كرد : قربانت كردم ! اين را يك قلم بدانيد آنكس كه اين كار را كرده مذهبش البته سواي مذهب عيسويان بوده و اعتقادي بع خاك اعظم نداشته ، همين قدر كه ديده طلا و جواهر است غنيمت دانسته و برده است واز دو حال بيرون نيست ، يا اين شخص يكي از عشاق ملكه آفاق بوده و از غيرت در كمين امير هوشنگ بوده و فرصت يافته است اين كار را كرده است ئ براي اينكه دست خالي نباشد خاك را هم برده است ! يا اينكه يكي از دزدان و رندان و طاران مملكت بود است براي بردن خاك آمده است امير هوشنگ و كنيز را كشته و خاك را هم برده است . از اين دو حال بيرون نيست ! اما آنكسي كه اين كار را كرده است خيلي رند و طرار بوده و اين كار رستم زال است ! كار هر بي سرو پا يي نيست . و هر كس هم هست اهل فرنگ نيست !

پطرس شاه ساعتی فکر کرد و سربرآورد و گفت: بس کن ای حرامزاده ی نمک به حرام! هرچه می کشم از دست تو حرامزاده می کشم! این همه بلا را تو به سر من آوردی، زن جلب! روز اول کهشمس وزیر در حضور کل امیران به منگفت: دختر به امیر هوشنگ مده و اگر این کار را بکنی شهر به هم می خورد و دختر قسمت امیر هوشنگ نیست، تو حرامزاده سخت ایستادی که دروغ می گوید! آن قدر قسم خوردی که مرا واداشتی وزیری چون شمس را خفت دادم و دختر به امیر هوشنگ دادم، آنقدر سعی کردی که آن بیچاره را به کشتن دادی و مملکت مرا خراب کردی! پاپاس شاه از خون پسرش دست نخواهد برداشت و عالم از دست تو حرامزاده به خرابی رفت! چه گنم؟ وقتی خیانت تو بر من ظاهر شد که کار از کار گذشت!

قمروزیر رفت سخن بگوید که سلطان فرمود: جلاد! بز گردن این زن جلب را که جلاد ازرق چشم زحل هیبت مریخ صلابت از در داخل شد و نطعی از پوست آدم گسترده و دست قمروزیر را گرفت در بالای نطع نشانید و تیغ را کشید عرص کرد قربانت کردم! این شخص قمروزیر است که حکم قتلش را به من داده ای! مرخص هستیم که او رابکشم، دیگر حرفی نیست؟

پطرس شاه غضب آلوده نهیب داد بز گردن این زن جلب را! جلاد سه مرتبه مرخصی حاصل کرد و تیغ را بالا برد که بزند.

قمروزیر در اطراف نظر کرد دید کسی شفاعت از او نمی کند، یکبار از زیر تیغ جلاد برخاست در برابر تخت پطرس شاه زمین را بوسید و عرض کرد، قربانت کردم! گناه و تقصیر من چیست که حکم قتل مرا می فرمایید!

پطرس شاه گفت: حرامزاده! دیگر می خواهی چه تقصیری داشته باشی؟ گناه بالاتر از این چیست که می دانستی این همه فتنه و آشوب خواهد شد و از عداوتی که با شمس وزیر داشتی بروز ندادی و هر چه گفت بر عکس او سخن گفتمی و این فتنه و آشوب را برپا کردی، از این خیانت بالاتر چیست؟

حرامزاده قمروزیر در برابر پطرس شاه زمین بوسید و عرض کرد: قربانت کردم! بنده اگر آنروز حرفی زدم از راه دولتخواهی زدم! شمس وزیر می گفت: دختر به امیر ارسلان رومی بدهید! بنده عرض کردم: قربانت کردم! چه طور می شود؟ اومسلمانست و دختر شما فرنگی است دیگر عرضی که سزاوار کشتن باشد نکردم!

پطرس شاه گفت: حرامزاده! شمس وزیر نگفت اگر دختر من به امیر هوشنگ بدهی امیر هوشنگ کشته می شود و خون صد هزار کس ریخته خواهد شد؟ تو قسم خوردی که او دروغ می گوید و التزام دادی که اگر حادثه ای شد تو را بکشم.

قمروزیر عرض کرد: دشمنی به جیقه ات کرده ام آن روز شمس وزیر دروغ می گفت! بنده هر چه استخراج کردم چنین چیزی به نظرم نیامد و هر چه در رمل دیدم بدون خلاف عرض کردم در این هفت روز عروسی از بس کار داشتیم در اسطربلاب نظر نکردم و در این هفت روز عروسی از گردش کوکب خبری ندارم!

پطرس شاه گفت: حرامزاده! در هر حال این همه فتنه و فساد را تو بر پا کردی و همه ی اینها را من از چشم تو می بینم! باید تو را در قصاص خون امیر هوشنگ و خاج اعظم بکشم!

قمروزیر گفت: قربانت شوم! از اینکه یکنفر مر کشتید مملکت آرام می گیرد و قاتل امیر هوشنگ می ترسد و پدر امیر هوشنگ از سر خون فرزندش می گذرد و به جنگ شما دیگر نخواهد آمد؟

از کجا می دانید آنکس که این دل و جرأت را دارد که شب در کلیسیا امیر هوشنگ را که با هزار سوار برابری می کرد بکشد یک شب هم غافل به سر شما نیاید! باید اگر راست می گوید قاتل را پیدا کنید و شهر را نظم بدهید! از کشتن من برای شما چه حاصل می شود، بر فرض آنکه همه ی این تقصیرات را من کرده باشم کاری باید کرد که قاتل به دست شما بیاید.

پطرس شاه متفکر شد و گفت: راست می گویی! اما اگر می خواهی تو را نکشم باید قاتل امیر هوشنگ و برنده ی خاج اعظم را پیدا کنی!

قمروزير عرض کرد: قربانت گردم! مگر من داروغه ي ولايت هستم، يا احداث و دزد شناسم؟ شما در عرض سال مبلغی موجب و جیره به داروغه و شبگرد می دهید که چنین روزی به کار بخورد و دزد از برای شما بگیرد! بنده که رند و طرار شناس نیستم! بفرستید داروغه بیاید و دزد را از او بخواهید!

۹- الماسخان داروغه

پطرس شاه گفت: در حقیقت خیلی با تدبیر هستی! بیا بنشین! قمروزير حرامزاده تعظیم کرد، آمد بر کرسی وزارت نشست، پطرس شاه گفت: الماس خان داروغه را بیاورید. جمعی بیرون دویدند.

اما از آن جانب امیر ارسلان نامدار در قهوه خانه با خواجه کاووس و خواجه طاووس فرنگی صحبت می داشت که ناگاه قیامت برپا شد! هر کس به تماشاخانه می آمد حکایت کشته شدن امیرهوشنگ و بردن خاج اعظم را می گفت. امیر ارسلان به خواجه طاووس گفت: پدر، برخی برویم به بارگاه ببینیم چه خبر است؟ خواجه طاووس گفت: عجب سر ناترسی داری! اینهمه کارها کردی حالا می خواهی به تماشا بروی؟ بنشین، مبادا حادثه ای رو بدهد!

امیر ارسلان گفت: چه حادثه ای خواهد شد؟ کسی چه می داند این کار کار کیست؟ همه به تماشا می روند ما هم می رویم! به پیشانی ما که نوشته است، کسی هم که ما را ندیده است. از جا برخاست، خواجه کاووس و خواجه طاووس هم لاجلاج برخاستند به همراه امیر ارسلان به در بارگاه آمدند، وقتی رسیدند که پطرس شاه حکم قتل قمروزير را داده بود. امیر ارسلان بر در بارگاه ایستاده بود تا وقتی که الماس خان داروغه را پطرس شاه خواست!

اما این الماس خان حرامزاده ایست که درین دنیا از حرامزادگی و رندی و عیاری و طراری و زیرکی قرینه ندارد، در نظر اول هر کس را ببیند می شناسد و می داند که در دلش چه خیال دارد و چگونه آدمیست و در این مدت هم نه امیر ارسلان او را دیده است و نه او امیر ارسلان را، اما امیر ارسلان ایستاده بود نگاه می کرد که ناگاه چشمش بر الماسخان افتاد. جوانی دید به سن بیست و هفت سالگی که آثار شجاعت و حرامزادگی و مردی از صورتش پیداست، چشمهای کیود، و موهای زرد و دوسبیل از بناگوش به در رفته، سر و زنج تراشیده، قد بلند و گردن کشیده، سینه فراخ، کمر باریک، بازو قوی، و ن اسفندیار رویین تن غرق لباس رزم و اسلحه سوار مرکب رسید به در بارگاه و پیاده شد داخل بارگاه گردید و در برابر تخت پطرس شاه زمین ادب بوسید و عرض کرد: مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند

قطار هفته ي ایام بگسلند مهار

چنان بر آرد گرزت ز استخوانها مغز

که از درخت برآرد شکوفه باد بهار

عمر و دولتت را خلاق عالم زیاد کند، مطلب از احضار فرمودن بنده چیست؟

پطرس شاه گفت: الماسخان در کجا بود؟ عرض کرد: قربانت گردم در چهارسوق به امر شبگردی مشغول بودم. پطرس شاه گفت: مرحبا به تو! دیشب در کلیسیا داماد مرا که کشته و خاج اعظم را که دزدیده است؟

الماس خان عرض کرد: امیر هوشنگ را کشته اند؟ پطرس شاه گفت: بلی! الماس خان پیش آمد، نگاهی بر کشته ي امیر هوشنگ کرد و نگاهی به نعش کنیز کرد، از آن ضرب شمشیر پشتش لرزید، ساعتی خیره خیره نگاه کرد و سر راست کرد. پطرس شاه گفت: الماس خان! کار کیست؟ آیا صاحب این بازو را دیده ای الماس خان گفت: قربانت گردم! نمی دانم این کار کیست و او را ندیده ام! اما اینقدر

می دانم که آنکس که این کار را کرده است ، جرأت شیر نر و زهره ی ببر دارد و یکی از شجاعان و رندان دنیاست ! این طور شمشیر زدن کار هیچکس نیست . نمی دانم آنکس که این قوت بازو را دارد چه طور آدمی است . قربانت گردم ! تفصیل کشته شدن امیر هوشنگ را به من بگوئید بینم چه طور شده است ؟ مگر ملکه ی آفاق پیش امیر هوشنگ نبوده است ؟ امیر هوشنگ کجا بوده است که کشته شده است ؟ این کنیز بیچاره را چرا کشته است ؟ پطرس شاه گفت : از قراری که فرخ لقا می گوید دیشب همین که امیر هوشنگ را دست به دست دادیم و بیرون آمدیم امیر هوشنگ گویا نذر کرده بوده است ، برخاست رفت در گنبد کلیسیا که نذر خود را به جا بیاورد ، این کنیز هم به در گنبد بوده است که آن رندی که در کمین بوده است فرصت کرده و هر دو را کشته و خاج اعظم را هم دزدیده و برده است و ملکه هم در غرفه خوابیده است تا صبح خبردار شده است هر کس هم بوده است غافل از پشت سر امیر هوشنگ را کشته است . الماس خان گفت : از چه بابت می گوئید ؟

پطرس شاه گفت : به واسطه ی اینکه امیر هوشنگ با هزار سوار برابری می کرد . الماس خان گفت : قربانت گردم ! آن کسی که امیر هوشنگ را کشته است به جلال خدا رستم نمی تواند با او برابری کند . اسفندیار تاب یکساعت میدانش را ندارد . کنیز را غافل کشته است ، اما با امیر هوشنگ روبرو شده است و زد و خورد کرده اند . امیر هوشنگ هم از برای او شمشیر کشده است ، اما او شجاعتر بوده و امان نداده است که دستش پایین بیاید با شمشیر زیر بغلش زده است ، سر و دستش را جدا کرده است . هر که بوده است خیلی رند و شجاع بوده است .

پطرس شاه گفت : به هر صورت تو داروغه ی مملکت منی ! من کشنده ی امیر هوشنگ و برنده ی خاج اعظم را از تو می خواهم ! الماس خان تعظیم کرد و عرض کرد : قربانت گردم ! به اقبال بی زوالت اگر رستم باشد بهچنگش می آورم و اگر گنجشک بشود نمی تواند از دستم در برود و عهد کردم همین امروز او را دست بسته به حضور بیاورم !

پطرس شاه آفرین کرد و گفت خلعت ! که یکدست خلعت مرصع آوردند ، الماس خان تعظیم کرد و خلعت را پوشید ، اما امیر ارسلان از دیدن الماس خان پشتش لرزید ، همین که دید الماسخان به عهده گرفت که قاتل را پیدا کند به خواجه کاووس و خواجه طاووس گفت : دیگر ایستادن ما در اینجا خوب نیست . عجب حرام زاده ایست این الماس خان ! بیایید برویم مبادا فساد می بشود ! اگر این حرامزاده مرا ببیند امانم نمی دهد ! باید خود را نشان این حرامزاده نداد ! دست خواجه طاووس و خواجه کاووس را گرفت از دربارگاه به تعجیل بیرون آمد ، به تماشاخانه وارد شد و روی صندلی نشست ، اما یک خوفی از الماسخان در دل امیر ارسلان نشسته بود که دلش مثل جوجه مرغ می تپید و نزدیک بود جان بدهد ! به خواجه کاووس گفت : عجب از این حرامزاده ترسیدم ! هر چه می کنم دلم آرام نمی گیرد!

خواجه کاووس گفت : جوان ، الخذر از این حرامزاده که در دنیا از شجاعت و حرامزادگی نظیر ندارد ! نمی دانی چه قدر حرامزاده و مکار است ، خدا ما را از شر این شگ محافظت کند !

الماسخان حرامزاده از بارگاه بیرون آمد ، سوار مرکب گردید چهار صد نفر عیار پیشه ی شیگرد را طلبید و همه را سفارش کرد و خودش با چهار صد نفر شیگرد در کوچه و بازار بنا کرد گردیدن ، هر کس الماس خان را می دید از او می ترسید و احتراز می کرد ، اما آن حرامزاده صیادانه به اطراف نظر می کرد و چشمهایش چون تاینه ی ساعت می گردید و می آمد !

اما قمر وزیر از بارگاه برخاست بیرون آمد و یکسر به طرف تماشاخانه آمد . امیر ارسلان نامدار پریشان خاطر نشسته بود با خواجه کاووس و خواجه طاووس صحبت می داشت که ناگاه سر و کله ی قمر وزیر از در تماشاخانه داخل گردید ، یکسر رفت در آخر تماشاخانه در بالای نیمکت نشسته فریاد برکشید : الیاس شراب بیاور !

امیر ارسلان گفت : زهر مار ! کوفت بخوری حرام زاده ! چه جای آمدن است ، از جای برخاست و مینای شراب و آجیل و مزه برداشت آمد برابر قمر وزیر تعظیم کرد و قهوه سینی را روی میز گذاشت و ایستاد . قمر وزیر نگاهی به امیر ارسلان کرد و خندید ، گفت : الیاس ! بیا پهلوی من بنشین !

امیر ارسلان نشست . قمر وزیر گفت : شراب بده ! امیر ارسلان چند جامی به قمر وزیر داد . همین که سر آن حرامزاده از باده ی ناب گرم شد گفت : امیر ارسلان پادشاه روم ! خوش رنگ و رو را باخته ای ! تو را چه می شود ؟ هم از خوشحالی نزدیکست دیوانه شوی و هم ترسیده ای . امیر ارسلان گفت : وزیر به جلال خدا پادشاه روم نیستم و کاری نکرده ام که بتراسم و رنگ هم نیاخته ام و اتفاقی هم نیفتاده که خوشحال باشم . قمر وزیر خندید . گفت : جوان ! خوشحالی از این بیشتر چیست که دیشب به ضرب شمشیر آبدار در پیش یارت رقیب را کشتی ! و تا صبح با ملکه ی آفاق یکه و تنها بی زحمت اغیار می خوردی و او را بوسیدی ! با وصف آنکه گمان نداشتی یک بار او را از دور ببینی ! باریک الله ! بازم به غیرت ! حالا دانستم پادشاهان چه صاحب غیرت هستند ! خوب بی مروت ! امیر هوشنگ بیچاره را کشتی ، خوب کردی ، حقت بود ! خیلی از جوانمردی و غیرت خوشم آمد ! خدای ما را چرا دزدیدی ؟ او با تو چه بدی کرده بود ؟ پسر ! این چه خطبی بود که از تو سر زد ! تو که دزد نیستی . خاج را می خواستی چه بکنی ؟ خاج به چه کار تو می خورد ؟ امیر ارسلان گفت : وزیر ! به عیسی بن مریم قسم من امیر ارسلان نیستم ! چرا اینقدر مرا اذیت می کنی ! اگر با من دشمنی می خواهی مرابه کشتن بدهی بده ، چرا معظلم میکنی ! اگر از خوشگلی من خوشت آمده است می خواهی سر به سر من بگاری نوعی دیگر حرف بزنی ! مرا چه که امیر هوشنگ را بکشم و خاج اعظم را بزدم و با ملکه ی آفاق لاف عشق بزنم ! این بهتان بزرگ را چرا به من می زنی ؟ اگر می خواهی به کشتنم بدهی زودتر جانم را خلاص کن ! قمر وزیر خندید و گفت : جوان ! الحق دشمن خودت را خوب شناختی ! اگر من دشمن تو بودم شب اول که پطرس شاه تو را دیده بود می گفتم این امیر ارسلان رومی است ، و تو را به کشتن می دادم . یا امروز که مرا محض خاطر تو زیر شمشیر نشانند تو را نشان می دادم . تو خودت خیال کن ! هیچ نوکری در حق آقا پیش آن قدر دوستی می کند ! خواجه نعمان که لاف پدري تو را می زد چنین خدمتی به تو نکرده است ! حالا بر فرض اینکه من دشمن جان توام و تو هم امیر ارسلان نیستی ، اما من یک نصیحت از راه پدري به تو می کنم ، تو را به جلال خدا از من بشنو ، نا حق خودت رابه کشتن مده ! حیف است ، اول جوانی توست ، این یک پند مرا بشنو ! امیر ارسلان گفت : بفرمایید ! قمر وزیر گفت : جوان ! من که می دانم و خودت هم می دانی که امیر هوشنگ را تو کشتی و خاج اعظم را تو بردی و خاج الان در خانه ی خواجه کاووس است . الماس خان داروغه را هم که دیدی چه حرامزاده ایست ! به محض اینکه چشمش بر تو بیفتد تو را می شناسد ، و خواهد گفت ! پادشاه و بزرگان هم می دانند که دید الماسخان خطا نیست و تا اینحرامزاده تو را دید رسوا می شوی ! الماسخان دیگر قمر وزیر نیست که در راه محبت تو در زیر شمشیر بنشیند و تو را نشان ندهد ! به محض دیدن امانت نمی دهد . جوان ! نصیحت منبه تو اینست که از خر شیطان پایین بیا ، حالا که کار را به اینجا رساندی یک کلام به من بگو ارسلانم و تا الماس خان تو را ندیده تو را به دست خواجه کاووس می دهم ببرد در خانه اش تا دو ساعت که از شب گذشت تو را بردارد بیاورد در باغ من و تو دست بیعت به من بده به جلال خدا دست عهد به تو می دهم که به فاصله ی ده روز دست فرخ لقا را به دست بدهم ، و خودم هم دست از وزارت پطرس شاه بردارم ، تو را یکماهه با ملکه به ملک قسطنطنیه ی روم برسانم آن وقت اگر تو احسانی در حق من داری بکن و گرنه خیره الله الخیر ! یک کلام قسم که با تو خورده ام این کار را می کنم ، حالا تو را به دین و مذهبی که داری راست بگو ! ایمر ارسلان رفت که وسوسه ی آن حرامزاده را باور کند و بگوید . باز عقل هی پروزد که نامرد ! چه می کنی ! این قمر وزیر است . مفت میاز ! از کجا که این حرامزاده راست بگوید ! تا به حال که نگفته ام چه طور شده است ! خدیا یار منباید ! سر بلند کرد و گفت : آسف جاهی ! اعتقاد غریبی داری که من هر چه قسم از برای تو می خورم تو همان حرف را می زنی ! دشمنی به خاج اعظم کرده ام امیر ارسلان رانمی شناسم و نمی دانم کیست ! قمر وزیر گفت : از این حرفها گذشته است . حالا باید حفظ جان تو را کرد ، می خواهی ارسلان باش می خواهی مباح ! من آن قدر می دانم تا چشم الماس خان به تو بیفتد تو را می گیرد و به کشتن می دهد و فساد می کند ، آنچه عجاله به تو می گویم بشنو ! برخیز با خواجه کاووس برو در خانه ی خواجه کاووس ، شب هم به اتفاق پدر و عمویت بیا در خانه ی من از ز چنگ این حرام زاده به در رو ! آن وقت اگر امیر ارسلان باشی معلوم خواهد شد و اگر هم نباشی مشخص می شود ! امیر ارسلان دیگر سخن نگفت . قمر وزیر صدا برآورد : خواجه کاووس ! خواجه کاووس گفت : لبیک ! قمر وزیر گفت : بیا بنشین . خواجه کاووس دیگر جانی در تنش نمانده بود . مثل بید می لرزید ، با رنگ پریده نشست . قمر وزیر گفت : خواجه طاووس کجاست ؟ عرض کرد : همین جاست . قمر وزیر او را هم طلبید و نشانید و رو به جانب خواجه طاووس و خواجه کاووس کرد و گفت : شما دو نفر نوکر قدیمی پطرس شاه هستید ، حالا نزدیک پنج ماه است که امیر ارسلان شاه رومی را آورده اید و در خانه ی خود نگاهداری می کنید و منروز اول دانستم اما نمی دانم خدا چه محبتی از این جوان در دل من انداخته است که او را دوست می دارم تا به این حد که پادشاه مرا به زیر تیغ نشانند و من ابراز نکردم ، با وصف این که می دانستم امیر هوشنگ را این جوان کشته است و خاج اعظم در خانه ی شماس است . هیچ نگفتم و همه ی آنها به کنار این تقصیرات به

گردن شماست که از روز اول یاری در حق این جوان کردید ، و او را از من ترسانیدید و همه ی آنها به کنار ، دیشب چرا گذاشتید این پسر از خانه بیرون بیاید ! او عاشق بود و دیوانه ، شما را چه می شد ؟ امیر هوشنگ را کشت ، خوب کرد ! چرا گذاشتید خاج را بدزدد ؟ امروز صبح چرا گذاشتید از خانه بیرون بیاید و حالا که همه ی این کارها شده است پس بیایید حرف مرابشونید ، اگر الماس خان این جوان را ببیند به محض دیدن او را می گیرد و خانه اش را خراب می کند ! تا الماس خان امیر ارسلان را ندیده است او را برید در خانه ی خودتان پنهان کنید ! همین که دو ساعت از شب گذشت او را بیاورید در باغ من به دست من بسپاریدش ! با وجود الماسخان دیگر شما قادر بر نگاهداشتن این جوان نیستید ! به جز من هیچ کس نمی تواند از او نگهداری بکند . بگذارید چند روزی پیش من باشد تا این فتنه و آشوب آرام بگیرد ، آن وقت من راهش می اندازم برود . حالا دیگر نشستن من در اینجا خوب نیست ، من می روم . البته او را بردارید به خانه ببرید و مگذارید او را الماسخان ببیند تا شب بشود . اینرا گفت و از جا برخاست و قدغن اکید به خواجه کاووس و خواجه طاووس کرد و از در تماشاخانه بیرون آمد و سوار مرکب شد و رفت .

خواجه کاووس و خواجه طاووس به امیر ارسلان گفتند : جوان ! به جز این حرفها که این حرام زاده زد چاره ی دیگر نداریم و از شر الماسخان حرامزاده ایمن نیستیم ! تو او را نمی شناسی ، ما می دانیم حرامزادگی الماسخان تا چه حد است ! الحق قمر وزیر این سخن را راست گفت . برخیز تو را به زودی به خانه برسانیم ، مبادا الماس خان بیاید و حادثه های برخیزد . امیر ارسلان گفت نمی دانم این قمر وزیر حرامزاده چه فکری برای من دارد زیرا که من یقین میدانم قمر وزیر دشمن جان منست ، پس این دوستیها چیست که در حق من می کند ؟ اگر دوست منست ، چرا محض خاطر من شمشس وزیر را آن طور معزول و بی آبرو کرد ، اگر با من دشمنست پس این چه جانفشانی است کهاز برای من می کند ؟ خواجه طاووس گفت : در هر صورت دوست است یا دشمن که این حرفها رابه مصلحت تو زده است ، حالا برخیز برویم !

امیر ارسلان نامدار از جای خود برخاست . دست راست خواجه طاووس و دست چپ خواجه کاووس را گرفت از در تماشاخانه بیرون آمدند . قدم در کوچه ها نهادند . امیر ارسلان چنان جمعیتی دید که در شب عروسی ندیده بود . مردم دسته دسته می آمدند و می رفتند همه غمناک و پریشان خاطر ، هیچکس با هیچکس حرف نمی زد . امیر ارسلان به خواجه کاووس گفت : مردم شهر غریب افسرده اند ! خواجه کاووس گفت : جوان ! هیچ می دانی چه داعی بر دل اهل این شهر نهاده ! خدای ایشان را دزدیده ای و جوانی مثل امیر هوشنگ را کشته ای باز می گویی اهل شهر چرا آزرده خاطرند !

امیر ارسلان خندید و از دهنه ی کوچه داخل میدان شدند ، ده قدمی که آمدند

خندنگ مارکش با مار شد جفت

قضا هم خنده زد هم آفرین گفت

امیر ارسلان دید که جمعین به هم خورد و از آن در میدان سر و کله ی الماسخان پیدا شد ، غرق سلاح ، بر مرکب سوار است و چهارصد عیار پیشه در یمین و یسارش می آیند . چشم آن حرامزاده چون ثانیه ی ساعت گردش می کند و یمین و یسارش را نگاه می کند و می آید !

امیر ارسلان تا چشمش بر دو حلقه ی چشم الماسخان افتاد ، بند دلش گسیخت و پشتش لرزید ، به خواجه طاووس و خواجه کاووس گفت : آه که این حرامزاده آمد ، تند برویم مبادا ببیند که خیلی ترسیدم از این حرام زاده و قدم را تند کردند و به دست چپ میدان زدند . امیر ارسلان جلدی هر چه تمامتر آمد تا رسید به در میدان ، خواست بیرون بیاید ، برگرداند روی را جانب الماسخان که ببیند آن حرام زاده رفته است یا نه ، تا نگاه کرد الماس خان حرامزاده به وسط میدان رسیده بود ، برگشت که عقب سر را نگاه کند ، ناگاه نظرش بر آفتاب جمال امیر ارسلان افتاد و تا چشم آن حرامزاده امیر ارسلان را دید زد دهنه ای بر دهان مرکب و جلو کشید و ایستاد و چیزی به شبگردان گفت . چند نفر از شبگردان دویدند به جانب امیر ارسلان و فریاد زدند : جوان ! به جای آرام بگیر ! بند دل امیر ارسلان گسیخت و دلش فرو ریخت . ناچار ایستاد . عیاران رسیدند و به خواجه کاووس گفتند : خان داروغه این جوان را می خواهد ببیند . خواجه کاووس و خواجه طاووس دیگر نزدیک به مردن شدند ، در حالت سکرات ناچار آمدند تا رسیدند جلو روی الماسخان ، هر سه از ترس تعظیم کردند ، دیگر رنگ به صورت خواجه طاووس و خواجه کاووس نمانده بود .

الماسخان به قدر يك ربع ساعت خيره خيره بر قد و تركيب و صورت و زلف و كاكل و چهره و اندام اميرارسلان نگاه كرد ، پس از آن تبسمي كرد و گفت : جوان اسمت چيست و از مردم كدام دياري ؟

امير ارسلان گفت : اسمم الياس پسر خواجه طاووس و از مردم اين شهرم ، الماس خان به امير ارسلان گفت : پسير همين خواجه طاووس ؟ اميرارسلان گفت : بلي ! گفت : پس در اين مدت چرا من تو را ندیده ام ؟ امير ارسلان گفت : بنده در طفوليت جلای وطن شدم از اين شهر رفتم در كل فرنگستان گردش كردم تا پنج ماه قبل هواي پدر و مادر به سرم افتاد و آمدم ، حال پنج ماه است در اين شهرم ، همه ي اهل شهر مرا مي شناسند و دیده اند ، شما اگر مرا ندیده ايد نمي دانم!

الماس خان خندید و گفت : خواجه طاووس ، الحق خوب پسري داري ! حيف است اين پسر شاگرد قهوه چي باشد ! به امير ارسلان گفت : جوان ، بيخش ! من چون تو را ندیده ام ساعتی معطلت كردم و احوالت پرسيدم ! حالا به كجا مي روي ؟ من خسته شده ام ، بيا در تماشاخانه چند جامي شراب به من بده قدری راحت شوم ، اگر مي دانستم تو در تماشاخانه هستي هر روز مي آمدم ، حالا بيا برويم ! همان طور كه سوار بود گريبان امير ارسلان را گرفت و او را برگردانيد به در تماشاخانه پياده شدند و داخل گردید در بالاي صندلي نشست . امير ارسلان و خواجه كاووس و خواجه طاووس در برابرش ايستادند . الماس خان گفت : الياس شراب بياور!

امير ارسلان ميناو جام شراب را در برابرش حاضر كرد ، ساغري پر شراب كرد و به دست الماس خان داد و الماس خان چند جامي شراب خورد و به خواجه طاووس و خواجه كاووس و امير ارسلان گفت : بنشينيد . هر سه بالاي صندلي نشستند . الماس خان رو به جانب خواجه طاووس كرد كه خوب الياس پسر توست ؟ خواجه طاووس گفت : غلام زاده است ، الماس خان گفت : پس چرا من او را تا به حال ندیده ام ؟

خواجه طاووس گفت : اين پسر از روزي كه آمده است به جز تماشاخانه جاي ديگر نرفته است . شما هم به تماشاخانه نيامده ايد ، هر كس به تماشاخانه آمده است مكرر او را دیده است . الماس خان گفت : قمروزير او را دیده است ؟ خواجه طاووس گفت : بلي آشنايي قديمي دارند بلکه پطرس شاه و جميع امنای دولت او را دیده و مي شناسند ! پادشاه التفات زيادي به اين پسر دارد . الماس خان گفت : در اين صورت چرا بايد جوان با اين خوشگلي و اندام كه منظور نظر پادشاه و ارکان دولت است تا به جال در قهوه خانه شاگر قهوه چي باشد ؟ چرا او را به جايي نوكر نمي كني ؟ حيف است از چنين جواني كه عمرش را صرف قهوه چي گري و خدمتگزاري مردم بکند ! خواجه طاووس گفت : خان داروغه ! خودم هم اين خيال را کرده ام و مي دانم اين پسر لايق هر شغل و منصبی است ليکن چون جوان بود و كسي رادر اين شهر نمي شناخت خودم هم به در دروازه كاردارم و نمي توانم او را برگردانم اين چند ماه او را به دست برادرم سپردم كه هم از كار بيرون بيايد و هم پادشاه و وزير و امير و مردم را بشناسد . اما حالا چند روز است به صرافت افتاده ام كه اگر آدم خوبي پيدا شود او را نوكر كنم ، شايد بختش ياري كند و به زور بازو ناني پيدا كند و منت كسي به سرش نباشد !

الماسخان خندید و گفت : حالا فكر اين هستيد كه او را به جايي نوكرش كنيد ؟ خواجه طاووس گفت : اگر آقاي مناسبی پيدا شود بلي . الماس خان رو به جانب امير ارسلان كرد و گفت : جوان ! اگر پدرت بگذارد پيش من نوكر مي شوي ؟ امير ارسلان در دل گفت حرامزاده ! از سلطنت روم محض همين دست كشيده ام كه بيايم نوكر تو شوم ، سر بلند كرد و گفت اختيار من به دست پدرم است هر چه او مصلحت بداند همان است . اگر مرخص بکند چرا نوكر نمي شوم ، از شما بهتر كجا است ؟ الماس خان به خواجه طاووس گفت : خواجه طاووس ! راستش من از اين پسر خيلي خوشم آمده است . گمان دارم آن قدر كه من او را خواسته ام هيچ كس در اين شهر او را نخواسته است و به قدر من كسي ماييل اين جوان نشده است ، آيا راضي هستي من او را ببرم نوكر خودم بكنم و هر چه رضي او باشد به عمل بياورم و به جاي فرزند من باشد ؟

خواجه طاووس دید چاره ندارد . لاعلاج گفت : من از خدا مي خواستم پسر من مثل شما آقاي داشته باشد ! بلکه آرزو مي كردم كه شما او را نگاهداري كنيد ! الماس خان گفت : مرحبا به تو ! حالا برخيزيد تو و خواجه كاووس الياس را برداريد همراه من بياييد به سر چهار سوق قرار نوكری او را با شما بگذارم ، آن وقت شما را هم انعام خوبي بدهم و از پي كار خود بروم ببينم مقدمه ي دزد چه طور مي شود !

خواجه طاووس بیچاره بدنش چون بید به لرزه درآمد . ناچار قبول کرد .

الماس خان حرام زاده از جا برخاست دست امیر ارسلان را گرفت و از در تماشاخانه بیرون آمد ، خواجه کاووس و خواجه طاووس هم از عقب سرش آمدند . الماس خان پیاده دستش به دست امیر ارسلان می آمدند تا رسیدند به سر چهارسوق ، امیر ارسلان نظر کرد چهار سوقي دید چون کارگاه بوقلمون آراسته ، در و دیوارش را آلات حرب آویخته اند . از سپر و شمشیر و کمان و خنجر و هر سمت چهار سوق دکانهای جواهری که هر دکانی دولت دو سر پادشاه دارد همه جواهر های قیمتی ، و در یک طرف تخت طلائی نهاده اند ، در اطراف تخت شبگردهای چستو چالاک پر و پا تاوه پیچیده ایستاده اند . الماس خان همان طور دست امیر ارسلان در دستش ، آمد بالای تخت نشست ، امیر ارسلان را در کنار دست خود نشانید ، فرمود دو صندلی حاضر کردند به خواجه طاووس و خواجه کاووس گفت ک بنشینید ! هر دو در بالای صندلی نشستند . فرمود شراب بیاورید . چند نفر دویدند شراب آوردند . چند جامی شراب خودش خورد و به امیر ارسلان و خواجه طاووس و خواجه کاووس هم داد ، اما خلیق فرنگ همین که دیدند الماس خان الیاس را به چهارسوق آورده ا هر طرف دسته دسته فوج فوج می آمدند که ببینند الماس خان با الیاس چه می کند ، چهار اطراف چهار سوق را احاطه کردند ، راه آمد و شد مسدود شد . اما الماس خان حرامزاده همین که مست شد نگاهی بهجانب امیر ارسلان کرد که خوب جوان ! اسم تو الیاس فرنگیست و پسر خواجه طاووسی ؟ امیر ارسلان گفت : بلی غلامزاده ام! الماس خان خندید و گفت الحق جوان خوبی هستی ! به نظرم خیلی مردانه هستی و آثار مردی و مردانگی از صورتت پیداست . سر پیش آورد و گفت : جوان ! يك سوال از تو می کنم ، بیا تو را به مردان عالم قسم می دهم در عالم مردانگی این يك حرف را راست بگو ! امیر ارسلان گفت : بفرمایید ! الماس خان گفت : قسم بخور که راست می گویی ! امیر ارسلان گفت : به جلال خدا راست می گویم ! هر چه بپرسید راست می گویم! هر چه می خواهید سوال کنید .

الماس خان سر بیخ گوش امیر ارسلان گذاشت و گفت : جوان غیرت مند ! تو را به هر مذهبی که داری قسم می دهم بگو ببینم اسمت چیست و اهل کدام دیاری ؟ برای چه مطلب به این شهر آمدمی با خواجه طاووس و خواجه کاووس چه آشنایی داری ؟ اسم تو الیاس نیست ! اعتقاد به خاج اعظم و عیسی بن مریم هم نداری و پس خواجه طاووس هم نیستی ! مسلمان هستی ! حالا بیا لوطیانه تو را به خدا قسم می دهم راست بگو کیستی و کجایی هتسی آیا رفیق داری یا تنها هستی ؟ به خاج اعظم قسم است اگر راست بگویی آزارت نمی رسانم . دلت به هر جا که می خواهد برو خدا به همراهت ! به شرط آنکه بگویی اسمت چیست و اهل کدام دیاری و امیر هوشنگ را چرا کشتی و خاج اعظم را چرا بردی ؟

از این سخنان گویا کردند نه سپهر مینا فام را و بر کله اش زدند ! رنگ از صورتش پرید و مضطرب شد و آه از جانش برآمد ! سر بلند کرده گفت : خان داروغه ! به خدای هیجده هزار عالم قسم است از این سخنان که شما می گوید به هیچوجه اطلاعی ندارم ، و اهل این شهر هم هستم و پسر خواجه طاووسم ! نه کلیسیا را دیده ام ، نه خاج را برده ام و نه امیر هوشنگ را کشته ام ! من يك بچه قهوه چي تا به حال گنجشك هم نکشته ام ! مرا چه خدا آنکه مثل امیر هوشنگ جوانی رابکشم ! به خدای عالم قسم است که من اطلاعی از این واقعه ندارم ! اگر با من دشمنی و می خواهی مرا به کشتن بدهی بگو و الا دشمنی عیسی بن مریم کرده ام من الیاس پسر قهوه چي هستم و تا به حال از قهوه خانه بیرون نیامده ام و کلیسیا را هم ندیده ام . الماس خان گفت اسم مرا شنیده ای که الماسخان فرنگی چه گرگی است ! پیش من نمی توانی دروغ بگویی ! من که گفتم اگر راست بگویی حرف مردان یکی است ! با تو کاری ندارم ، اما به خدا اگر دروغ بگویی من که می دانم . تو هم می دانی که اهل این ولایت نیستی و مسلمانی ، گویا امیر ارسلانی که می گویندروم را گرفته است تویی ، اگر امیر ارسلان هم نباشی ، کشنده ی امیر هوشنگ و برنده ی خاج اعظم تویی و الان خاج اعظم در خانه ی خواجه طاووس است ! چرا مرا معطل می کنی ؟ يك کلام به من بگو به مردان عالم اذیت به تو نمی رسانم ! اهل کدام ولایتی و چه مذهب داری ؟ اگر عاشق ملکه بودی و از غیرت مردی امیر هوشنگ را کشتی خوب کردی ! خاج را چرا بردی ؟ اگر دزد بودی و مقصودت بردن خاج بود امیر هوشنگ را چرا کشتی ؟ راست بگو ! به خدای عالم اگر دروغ بگویی به زاری زار تو رامی کشم ! از دست من دیگر نمی توانی بگریزی ! امیر ارسلان در دل گفت : خدایا خودم را از شر این حرامزاده به تو سپردم ، پناه بر خدا ! به الماس خان گفت : پهلوان ! دشمنی به خاج اعظم کرده ام که من الیاس و اهل این شهرم و در این مدت پنج ماه می شود کلیسیا را ندیده ام ، مگر از دین برگشته ام که خدای خودم را بدزدم

! پس چرا خدا به کمر من نزد؟ دروغ به این بزرگی را چرا در حق یک بچه ی هیجده ساله می گویی ، که را قدرت آن است که امیر هوشنگ را بکشد و خاج را بدزدد ! این کار کار رندان و دزدان و گرگان کهنه کار است ، کار بچه قهوه چي نیست . برو صاحب این دستبرد را پیدا کن ! دشمنی به ذات پاک خدای هیجده هزار عالم کده ام دزد نیستم و سررشته از دزدی ندارم ! مرا بگذار پی کار خود بروم ! الماس خان گفت : ای حرام زاده ! من از حرفها خیلی شنیده ام ، تکلیف تو اینست که این طور خودت را به شغال مرگی بزنی ، الحذر از چشمهای تو ! نمی دانم تو به این سن و سال این همه رندی و حرامزادگی و دل و زهره را از کجا آورده ای ؟ من یقین می دانم خاج اعظم را تو برده ای ! راست بگو اهل کدام دیاری و برای چه آمدی در این شهر و با خواجه کاووس و خواجه طاووس چه آشنایی داری ؟ امیر ارسلان نزدیک بود از غیظ جاننش در آید ! با خود گفت : نامرد ! تا کی از یک شبگرد بی سر و پا نامربوط می شنوی ! بزنی با مشت برمغزش که مغز سرش بیرون بیاید ! باز عقل بر او هپی زد که دل غافل روز روشن است ، اگر این حرامزاده را بکشم اهل شهر شورش می کنند ، یکی دو تا نیستند که بتوانم از عهده برآیم . مرا می کشند ! اگر من جان سالم به در برم این دو نفر پیرمرد بیچاره را می کشند ! بهترینست که خاموش باشم و دل به لطف خدا بست و هیچ نگفتم .

الماس خان گفت : پسر ! چرا جواب نمی دهی ؟ اقرار کردی ؟ امیر ارسلان گفت : پهلوان ! من که از صبح تا به حال قسم برای تو می خورم تو حرف خودت را می زنی ! مگر چه کرده ام که اقرار کنم ؟ خدا می داند من این کارها را نکرده ام ! اگر تا دو ماه دیگر از من پرسوی قسم می خورم و پطرس شاه و قمر وزیر و جمیع اعیان دولت مرا دیده اند و می شناسند ، حالا تو مرا به تهمت دزدی گرفته ای . پدر و عموی مرا که سالهاست به دولت خدمت کرده اند آورده ای در میان مردم می خواهی ایشان را به دزدی متهم سازی ! نمی دانم این چه عداوتی است که تو با ما داشتی و حالا فرصت به دست آمده است !

الماس خان گفت : مادر به خطا ! با من درشتی می کنی ؟ اگر پطرس شاه از من مؤاخذه نمی کرد الان زیر شکنجه مقرت می آوردم ! معلوم است کسی که این دل و جرأت را داشته باشد که شب در کلیسیا امیر هوشنگ را بکشد و خاج را بدزدد به این زودی اقرار نمی کند . حرامزاده به زجر ترا بکشم که اهل این شهر خون به حال تو گریه کنند ! حالا باش تا من چند کلام به این دو پیرمرد حرف بزنم ! خواجه کاووس و خواجه طاووس را طلبید ، اما دیگر جان به تن هیچکدام باقی نمانده بود ، از ترس تعظیم کردند . گفت : بنشینید ، نشستند . پس از آن الماس خان رو به جانب خواجه طاووس و خواجه کاووس کرد و گفت : من از صبح تا به حال هر چه از این پسر می پرسم برعکس سخنان من حرف می زند . حالا از شما یک سوال می کنم ، اگر راست بگوئید به خدای عالم قسم است هر سه را مرخص خواهیم کرد ، اگر دروغ بگوئید اول شما را و بعد او را به زاری زار خواهیم کشت !

خواجه کاووس گفت : بفرمایید ! الماس خان گفت : راست بگوئید این جوان کیست و اسمش چیست و اهل کدام شهر است ؟ اینجا چرا آمده است ؟ با شما چه آشنایی دارد و او را از کجا می شناسید ؟

بند دل هر دو پاره شد ! خواجه طاووس گفت : خان داروغه ! دمشنی به عیسی بن مریم کرده ام ! این جوان پسر منست و اهل همین شهر است و پسر حق و حساب منست ! الماس خان گفت : اگر پسر توست چرا گذاشتی شب اسلحه بپوشد و برود در کلیسیا داماد پادشاه را بکشد و خاج اعظم را بدزدد ؟ مگر نمی دانستید الماس خانی در اینولایت است که صبح او را امان نمی دهد . می گیرد !

خواجه طاووس گفت : پهلوان ! به خاج اعظم قسم است که این پسر امروز از قهوه خانه بیرون آمده است و کلیسیا را ندیده است و کاری به امیر هوشنگ و خاج اعظم نداشته است . دیشب تا صبح در خانه ی برادرم در نزد خودم خوابیده بوده است و به هیچوجه پسر من از خانه بیرون نرفته است و اطلاعی از این مقدمات نداریم !

الماس خان گفت : به هر صورت یا این پسر دیشب در خانه بوده است یا نبوده است کشنده ی امیر هوشنگ و دزد خاج این جوان است ! اگر پطرس شاه صد سال دیگر دزد خاج و قاتل دامادش را از من بخواهد همین جوان را نشان می دهم ! بیاید تا شما را بی آبرو نکرده ام راست بگوئید والا در میان مردم به ضرب شکنجه هر سه تان را خواهیم کشت ! خواجه کاووس و خواجه طاووس گفتند : راستی همین ایت که گفتیم ! زیاده بر این حق به جانب توست ، هر چه می خواهی بکن ، چرا که چند وقت است از ما تعارفی به تو نرسیده است ، ما را رها کن برویم تعارف شما را درست کنیم به خدمت بیاوریم و دست از ما بردار !

الماس خان تبسیم کرد و گفت: خواجه کاووس از این سخنان شما نرم نمی شوم و این حرفها به گوش من فرو نمی رود و از صبح تا به حال هم هرچه به آرامی با شما سخن می گویم شما به من تندی می کنید و به خیال شما می رسد که دست از شما خواهم برداشت. اگر نوکر پطرس شاه نبودید حالا شما را مقرر کرده بودم! ولیکن چون چندین سال است خدمت کرده اید مبادا پادشاه از من مؤاخذه کند باید شما را به خدمت پادشاه ببرم هر چه حکم دارد در حق شما بکنم! صدا کرد: جماعت! بگریید هر سه را زنجیر کنید! شبگردان ریختند دست و گردن امیر ارسلان نامدار را بستند و زنجیر به گردنش انداختند، خواجه کاووس و خواجه طاووس را همبستند. الماس خان از جا برخاست، مرکب طلبید، سوار شد، سر پالهنگ امیر ارسلان را گرفت، خواجه طاووس و خواجه کاووس را هم بست به دست شبگردان سپرد و به جانب بارگاه روان شد.

این خبر کم کم شهرت کرده در شهر منتشر شد که الماس خان الیاس فرنگی و خواجه طاووس و خواجه کاووس را به دزدی گرفته است. خلیق شهر دسته دسته، فوج فوج به تماشا می آمدند تا این خبر در حرم به گوش ملکه ی آفاق رسید که الماس خان قاتل امیر هوشنگ را پیدا کرده است. دلش تشویش افتاد که مبادا امیر ارسلان باشد، خواجه یاقوت را خواست و گفت خواجه برو بین این قاتل امیر هوشنگ کیست زود خبر بده! خواجه یاقوت آمد به در بارگاه ایستاد که دید الماس خان از دهنه ی میدان نمایان شد، سوار بر مرکب و سر پالهنگ امیر ارسلان و خواجه کاووس و خواجه طاووس را در دست دارد، آمد تا دهنه ی بارگاه پیاده شد. بندیان را بازداشت و خود داخل بارگاه شد. در برابر تخت پطرس شاه زمین بوسید و ایستاد. پطرس شاه گفت: الماس خان! چه کردی؟ آیا دزد را گرفتی یا نه؟ الماس خان عرض کرد: به اقبال بی زوال دزد را گرفته ام بیرون بارگاه حاضر است. مرخص بفرمایید بیاورم!

پطرس شاه خشنود گردید و گفت: هزار آفرین! بیاور بینم کیست؟ الماس خان بیرون آمد. سر زنجیر امیر ارسلان را گرفت با خواجه طاووس و خواجه کاووس داخل گردید. هر سه در برابر تعظیم کردند. امیر ارسلان نامدار لب به دعا و ثنا گشود. چشم پطرس شاه به خواجه کاووس و خواجه طاووس و الیاس پسر قهوه چي افتاد که هر سه را محکم به زنجیر بسته اند. گفت: الماس خان اینها را چرا بسته ای؟ دزد خاج کیست؟ الماس خان تعظیم کرد و عرض کرد: قربانت گردم! دزد خاج و قاتل امیر هوشنگ این پسر است که می گویند الیاس نام دارد و پسر خواجه طاووس است! حقیقت را دشمنم کشتن امیر هوشنگ و دزدیدن خاج سوای این پسر کار احدی نیست و پسر خواجه طاووس هم نیست و مسلمان است و اهل این ولایت هم نیست! یا آن امیر ارسلان که می گویند این است یا اگر هم نیست کس دیگر است، یا اهل مصر است یا اهل شام یا اهل حلب و روم و انطاکیه است. هر کس هم هست مسلمان است! و قاتل امیر هوشنگ و دزد خاج است، دیگر نمی دانم چه آشنایی با خواجه طاووس و خواجه کاووس دارد! یا یان دو برادر هم مسلمان هستند و تعصب دین می کشند و این پر را نگاهداشته اند یا اینکه این پسر دزد است و شریک است با اینها، در هر صورت قاتل امیر هوشنگ و برنده ی خاج اعظم همین الیاس است که در خدمت ایستاده است، من که از صبح تا به حال هر چه از او می پرسم به من بروز نمی دهد و قسم یاد می کند! می خاستم ایشان را شکنجه و آزار کنم، چون که نوکر شما هستند و چند سال است خدمت کرده اند، ترسیدم که مؤاخذه از من کنید به خدمت شما آوردم! تا شما خودتان از ایشان بپرسید که این پسر کیست و کجایست و با اینها چه آشنایی دارد و امیر هوشنگ را چرا کشته است و خاج را چرا برده است!

پطرس شاه نگاه به امیر ارسلان کرد دید مثل رستم دستان ایستاده است و اصلا حالتش تغییر نکرده است و چهره اش چون خورشید می درخشد و سر را به زیر انداخته است، اما رنگ به صورت خواجه کاووس و خواجه طاووس نمانده است، گویا دیگر جان ندارند! رو به جانب امیر ارسلان و سرداران کرد و گفت: جماعت! چه می گویند؟ این پسر آیا دزد است یا نه؟ امیران و سرداران همگی عرض کردند: قربانت گردیم، تا ما این پسر را دیده ایم اسمش الیاس بوده است و پسر حق و حساب خواجه طاووس بوده است. تا به حال هم شرارتی از او سر نزده است، هر کاری یک ریخت و ترکیبی می خواهد، اینکه ریخت دزدی ندارد. البته شما بهتر می دانید اگر در این مدت سی سال که پدر و عمویش خدمت به این دولت می کنند خیانتی کرده اند البته این پسر هم دزد است والا چرا باید در عرض این چند سال کسی حرفی از ایشان نشنیده باشد! اگر از ما می پرسید قربانت گردیم همه الیاس را به کرات دیده ایم و او را می شناسیم دزد نیست! دیگر اختیار با شماست. پطرس شاه گفت: من هم به نظر نمی آید این جوان دزد باشد. اما الماس خان هم دیدش هرگز به خاک نیفتاده است و دروغ نمی گوید. رو به جانب الماس خان کرد و گفت: الماس خان من الیاس پسر قهوه چي را بارها دیده ام و با او صحبت کرده ام نباید همچو کسی باشد که

بتواند امیر هوشنگ را بکشد و خاج را بدزد ، شاید عوضی گرفته اید ! خواجه طاووس و خواجه کاووس نوکرهای قدیمی من هستند . الماس خان عرض کرد : قربانت گردم ! حقیقه ات را دشمنم این جوان دزد خاج و قاتل امیر هوشنگ است ! اگر صد سال دیگر دزد از من بخواهید این جوان را نشان می دهم . شما چه می دانید ؟ دید من هرگز به خاک نیفتاده است و تا کسی را نشناسم عبث او را نمی گیرم ! به جلال خدا قسم است الآن خاج اعظم در خانه ی خواجه طاووس است . مرخص بفرمایید بروم بیروم بیورم ! الحذر از چشمهای این پسر ! به خدای عالم صد مثل امیر هوشنگ و شجاعتر از او را در یکساعت مٹ گنجشک کله می کند ، شما نمی شناسید ! من می دانم چه مهنه حریفی است ! به سن و سالش نگاه مکنید ! آتش پاره ایست که اگر دست به قبضه ی شمشیر کند دو ساعت فرنگ را زیر و زیر می کند ،

پطرس شاه رو به جانب امیرارسلان کرد و گفت : جوان ! الماس خان چه می گوید ؟ مگر تو الیاس پسر خواجه طاووس نیستی که در قهوه خانه من تو را دو سه مرتبه دیده ام !

امیر ارسلان گفت : چرا . پطرس شاه گفت : الماس خان می گوید دیشب در کلیسیا امیر هوشنگ داماد را کشته ای و خاج اعظم را دزدیده ای ! راست می گوید ، تو این کار را کرده ای یا نه ؟

امیر ارسلان عرض کرد ، قربانت گردم ! نمکت را به حرامی خورده ام اگر دروغ بگویم . او نمکت را به حرامی خورده و دروغ می گوید ! بنده دیشب تا صبح با پدرم در خانه ی عمویم بودم و آنجا خوابیده بودم به هیچ وجه خبری از این مقدمات ندارم ، صبح به عادت هر روز از خانه ی عمویم بیرون آمدم ، در قهوه خانه هر کس آمد گفت دیشب در کلیسیا داماد شاه را کشته اند و خاج اعظم را برده اند ، پنج ماه است که بنده در این شهرم . به عیسی بن مریم قسم است هنوز کلیسیا را ندیده ام ، همین که این خبر را شنیدم مایل شدم بر اینکه ببینم چگونه مکانی است و کدام صاحب جرأت چنین دستبردی زده است و نعش را تماشا کنم ، از تماشاخانه که بیرون آمدم الماس خان پیدا شد ، از من پرسید کیستی ؟ من شرح احوال خودم را گفتم . مرا برگردانید در تماشاخانه ، چند جام شراب از دست من خورد و به من گفت : نوکر می شوی ؟ من گفتم : چرا ! مرا آورد به سر چهار سوق و غافل یقه ی مرا گرفت که تو دزدی و امیر هوشنگ را کشته ای ! شما پادشاه هستید ، نظر سلطان کیما است . نظر کنید ، ببینید این کار کار منست ؟ ریخت من این هست که بتوانم با جوانی چون امیر هوشنگ مقابل شوم و او را بکشم ؟ آن وقت شرم نکنم خدای خود را بدزدم ! مگر به جز خاج اعظم در کلیسیا چیزی نبود که من بدزدم ؟ چرا تا به حال خام اعظم به کمر من نزده است ؟ امیر هوشنگ کشتن هیچ ، آن کدام شیردل است که خدا را بدزدد ! با وصف اینکه پادشاه ! حقیقه ات را دشمنم ، من هیجده سال از سنم گذشته است به دست خودم گنجشک نکشته ام ! اگر ببینم کسی سر گوسفند می برد از ترس غش می کنم ! حالا الماس خان دلش خواسته است مرا به کشتن بدهد مختار است ! لیکن دشمنی به همان خاج اعظم کرده ام دروغ می گوید ! کشنده ی امیر هوشنگ و برنده ی خاج اعظم من نیستم .

الماس خان گفت : شما ببینید این حرامزاده چه نوع سخن می گوید که عقل انسان حیران می شود ! قربانت شوم ، شما باید از مین حالت بدانید که این پسر چه حرامزاده ایست ! اگر این تهمت را به رستم می زدند می ترسید و رنگش تغییر می کرد و زبانش لکنت به هم می رسانید ! ببینید که این چه نقش غریبی است که نه رنگ را باخته و نه به قدر سر سوزنی ترسیده و در حضور چون تو سلطانی چه نوع سخن می گوید و قسم های دروغ یاد می کند ! از همین جا باید بشناسید که این حرامزاده چه تخمه ی ناپاکی است !

امیر ارسلان رو به جانب الماس خان کرد و گفت : مادرخطا آن کسی است که در خدمت سلاطین دروغ می گوید ، در صورتی که گناه از من سر نزده است چرا بترسم و رنگ ببازم ! خدای من که می داند این کار من نیست و اطلاعی ندارم ! چرا بترسم ؟

الماس خان گفت : ای حرامزاده ! اگر اقرار از تو نگیرم و در شکنجه تو را نکشم الماس نباشم ! امیر ارسلان گفت : خدای من بزرگ است .

پطرس شاه به خواجه طاووس گفت : خواجه ! الماس خان چه مي گوید ؟ راست بگو اين الياس پسر کيست و چکاره است ؟ ديشب در كليسيا داماد مرا اين جوان کشته است يا خير الماس خان دروغ مي گوید ؟

خواجه طاووس نيم مرده در برابر تعظيم کرد و عرض کرد ، قربانت گردم ! دشمني به خاج اعظم کرده ام دروغ مي گوید ! الياس پسر من است و ديشب هم تا صبح در خانه ي برادرم در نزد ما بود و از خانه بيرون نرفته و تا به حال كليسيا را ندیده است . الماس خان آنچه عرض کرد همه دروغ است !

پطرس شاه گفت : چرا در اين چند سال که الماس خان را داروغه کرده ام هرگز دروغ نگفته است ؟ راستش را بگو ! خواجه طاووس عرض کرد : قربانت گردم ! دشمني به حيقه ات کرده ام دروغ مي گوید ! چونکه پادشاه نظر التفات به ما دو نفر برادر دارد از رشك و حسد اين بهتان را به ما زده است !

پطرس شاه گفت : من نوکر از شما معتبر تر دارم ، اگر الماس خان از حسد مي گوید چرا آنها را نگرفت ؟

خواجه طاووس عرض کرد : قربانت گردم ! الماس خان در هر سال از هر کدام ايشان مبلغ خطيري رشوه مي گيرد . از ما هم مي گرفت ! از زيادتي مشغله امسال تعارف او را فراموش کرده ايم به اين سبب از ما رنجيده است ، پي فرصت مي گشت تا امروز که فرصت به دستش آمد و کرد آنچه درباره ي ما خيال داشت ! در اين سخن بودند که ناگاه سر و کله ي قمروزير حرام زاده داخل گرديد . در برابر تخت پطرس شاه زمين بوسيد و ثنا خواند .

چشم پطرس شاه بر قمروزير افتاد . گفت : وزير ، کجا بودي ؟ بيا که خوب آمدي !

قمروزير عرض کرد : قربانت گردم ، بنده رفته بودم در جستجوي دزد ، خبر آوردند که الماس خان دزد را گرفته است ، آدمم بينم دزد چه کسي است و الماس خان چه طور او را پيدا کرده است به اين نقدي !

پطرس شاه فرمود بيا بنشين ، قمروزير آمد بالاي کرسی نشست ! نظر کرد خواجه طاووس و خواجه کاووس و اميرارسلان را دید که سه جاي دست ايشان را به خم کمند بسته اند و زنجير به گردن ايشان انداخته اند رو به جانب پطرس شاه کرد و عرض کرد : قربانت گردم ! خواجه طاووس و خواجه کاووس و الياس چه خلافي کرده اند که ايشان را بسته ايد ؟ دزدي که الماس خان گرفته است کجاست ؟

پطرس شاه گفت : وزير ۱ دزد همين جوان الياس نام است که مي گویند پسر خواجه طاووس است

قمروزير عرض کرد : که مي گوید ؟ پطرس شاه گفت : الماس خان را که مي دانيد هرگز ديدش به خاك نيافته است . او مي گوید که اين جوان فرنگي نيست و پسر خواجه طاووس نيست و مسلمان است . خواجه طاووس و خواجه کاووس هم مسلمانند و شايد اين پسر امير ارسلان پادشاه روم باشد . آمده است اينجا با خواجه کاووس و خواجه طاووس شناس شده است .

قمر وزير گفت : چه معني دارد ! اولاً پادشاه خاطر جمع باشد که بنده در اسطرلاب ديده ام که اميرارسلان رومي هنوز در روم است و بر تخت سلطنت خود نشسته است و از دروازه ي قسطنطنيه ي روم بيرون نيامده است ، ثانياً اينکه يقين مي دانم الياس پسر خواجه طاووس است و بارها او را ديده ام و مي شناسم ، نه مسلمان است و نه از مقدمات خبر دارد ، پسر حق و حساب خواجه طاووس است . دزد هم نيست ، کشنده ي امير هوشنگ هم نيست ، پادشاه ! عقل خودتان کجا رفته است ؟ کشتن امير هوشنگ و بردن خاج کار رستم زال است ، جزات شير مي خواهد و کار آدمهاي رند و کهنه کار است ، کار اين بچه قهوه چي نيست ! امير هوشنگ به تنهائي جواب ده هزار سپاه را مي داد ! اين پسر با اين ريختش چه طور او را کشته است ؟ کدام پدر او شمشير زن بوده است ؟ شجاعت را از خواجه طاووس ميراث برده است يا از خواجه کاووس ؟ من به جرأت قسم مي خورم که الياس تا به حال گنجشک نکشته است ! پطرس شاه گفت : وزير ! من هم ترکيب دزدي در اين پسر مشاهده نمي کنم و گمان ندارم اين کارها را اين پسر کرده باشد ۱ ليکن تو هم مي داني الماس خان هرگز دروغ نگفته است و قسم مي خورد که اين جوان اين کار را کرده است .

قمر وزیر گفت: قربانت گردم! کی تا به حال این اعتقاد را به الماس خان پیدا کرده اید؟ مگر او از جانب خدا آمده است یا پیغمبر است که دروغ نگوید! يك وقتي در مملکت پيازي دزدیده اند الماس خان هم حدسا دزد را گرفته است، حالا شما همچو اعتقادي به حرف او دارید که هر چه مي گوید راست است! اگر آن وقتهاي سابق هم دیدي داشت و دز مي شناخت حالا به واسطه ي اینکه چندسال است مملکت آرام است و شرارتي نمي شود از خاطرش رفته است که اسم دزد چیست تا چه رسد به آکه دزد را بشناسد! کدام وقت جماعت شبگرد و داروغه راست گفته اند که حالا بگویند!

پطرس شاه گفت: یعنی وزیر همچو مي گويي که الياس دزد نيست والماس خان دروغ مي گوید؟ گفت: بلي! پطرس شاه گفت تو ضامن این پسر مي شوي؟ قمر وزیر عرض کرد، از بابت اینکه بي گناه است ضامن مي شوم، لیکن از بابت آنکه الماس خان با این جوان دشمن است و با من هم حالا بد شده است که این عرضها را مرده ام مر کاري نيست و ضامن نخواهم شد!

پطرس شاه گفت: پس تکلیف چیست؟ مرا چه باید کرد؟ تو قسم مي خوري که دزد نيست! الماس خان قسم مي خورد که دزد است، من حرف کدام را گوش بدهم؟

قمر وزیر عرض کرد: قربانت گردم! اختیار با شماست، لیکن تکلیف شما اينست که این سه نفر را به دست الماس خان بسپاريد بريد امشب در زیر زنجير نگاه دارد و آن کسی که ديشب این دستبرد را زده است و دیده است که داروغه کس دیگر را به جاي او گرفته است، البته امشب هم شير شده است و مي آید و دستبرد دیگر خواهد زد، الماس خان این سه نفر را نگاه دارد، اگر امشب هم دزدي در مملکت شد و شرارتي کردند که بدانید بنده راست عرض کردم و اینها گناهي ندارند! اگر امشب شهر آرام بود و تا صبح کسی دزدي نکرد و بدانید که کار این جوانست! این سه نفر را هر زجري که مي خواهيد بکنيد.

پطرس شاه رو به جانب الماس خان کرد و گفت: تو چه مي گويي؟ الماس خان عرض کرد: تصدقت شوم به این راضيم و التزام مي دهم که امشب اینها در زیر زنجير باشند، اگر امشب در شهر پيازي دزديدند مرا به هر عقوبتي که مي خواهيد بکشيد! اگر صد سال دیگر قاتل امير هوشنگ را از من بخواهيد من این جوان را مي گیرم و يقين مي دانم به جز این پسر دزدي در این مملکت نيست!

پطرس شاه گفت فردا صدق سخنان شما ظاهر مي شود. حالا عجاله اینها را ببر دستاق بکن تا بينم فردا چه باید کرد.

الماس خان تعظيم کرد، سر زنجير اميرارسلان و خواجه طاووس و خواجه کاووس را گرفت، از بارگاه بيرون آمد و سار مرکب شد، آمد به سر چهارسوق ایشان را به ستون چهار سوق بست و به امير ارسلان گفت: حرامزاده از کشتن نجات يفتي! به خيالت مي رسد دست از تو بر مي دارم! تا تو را با شمشير قلم نکنم آرام نمي گیرم!

امير ارسلان گفت: حرامزاده ي ولدالزنا چه نامربوط مي گويي! هر چه از دستت بر مي آید در باره ي من اگر نکني از فحبه کمترتي! حرامزاده تو که جان مرا گرفتي!

الماس خان گفت: مادر به خطا! پشت گرمي از قمر وزیر داري که به من فحش مي دهی! فردا حمايت قمر وزیر را نشانت مي دهم! ایشان را در این گفتگو بداريد.

اما از آن جانب خواجه ياقوت در بارگاه ايستاده تمام گفتگوها را شنيد. به خدمت ملکه ي آفاق آمد، ملکه پرسيد در کجا بودي؟ خواجه ياقوت عرض کرد: به دربارگاه بودم و گزارشات را مفصلا عرض کرد. همين که ملکه شنيد الماس خان الياس شاگرد قهوه چي را گرفته دنيا در نظرش تيره و تار شد و غمگين گرديد، به بهانه ي کشته شدن امير هوشنگ گريبان دريد و شيون را از سر گرفت. هر چه کنيزان او را دلداري دادند گريه اش بيشتتر شد و شب را تا صبح به گريه و زاري و بي قراري مشغول بود، پطرس شاه هم تا عصر در بارگاه نشست و غروب آفتاب به حرم خانه آمد، غمگين و پريشان بود و تا صبح نخوايد. اما از آن جانب همين که شب به سر دست درآمد. الماس خان حرام زاده مکمل و مسلح گرديد. چهارصد شبگرد را خواست، دويست نفر را در سر چهار سوق به محافظت اميرارسلان و يارانش گذاشت، و خودش بر مرکب

سوار شد ، با دویست شبگرد در کوچه و بازار به گردش درآمد ، اما هر وقت گذارش به سر چهارسوق می افتاد ، پیاده می شد و چند جامی شراب می نوشید و قدری سوال و جواب با امیر ارسلان می کرد و باز به گردش می رفت ، تا هنگامی که گنجور قدرت در خزانه ی افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب به زیر مخزن دامان آورد .

نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سرپیشش

هزاران سیمگون ماهی در یان سیمابگون دریا

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر

به غارت برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

در برآمدن نیر اعظم و عطیه بخش ممالک عالم یعنی آفتاب عالمتاب ، الماس خان حرامزاده به سر چهار سوق آمد ، در بالای تخت نشست و شبگردان را مرخص کرد و چند جامی شراب خورد و رو به جانب امیر ارسلان کرده گفت : جوان ! امیر ارسلان گفت : درد پدرم ! سر راست کرد گفت : بلی ! الماس خان گفت : چطوری ؟ دیشب کجای شهر دزدی شد ؟ از بخت و اقبال که دارم آب از آب تکان نخورد ! امروز تو را به دربارگاه می برم و روی قمر وزیر را سیاه می کنم ! تو و خواجه کاووس و خواجه طاووس را به زحری بکشم که مرغان به حال شما گریه کنند !

امیر ارسلان اشک در حلقه ی چشمش ، به گردش درآمد و گفت آخر ما هم خدایی داریم ! خدای ما بزرگست !

گر نگهدار من آنست که من می دانم

شیشه را در بغل سنگ ننگه می دارد

الماس خان گفت : حرامزاده باز هم سخن می گوئی و اقرار به دزدی نکرده ای ؟ امیر ارسلان دیگر سخن نگفت . الماس خان صبر کرد تا درست روز شد . از جا برخاست ، سوار مرکب شد و خواجه کاووس و خواجه طاووس و امیر ارسلان را برداشت و به بارگاه آمد ، در بارگاه از مرکب پناه شد و داخل گردید ، در برابر پطرس شاه تعظیم کرد و ایستاد

از آن جانب هم ملکه خواجه یاقوت را به دربارگاه فرستاد که خبر بیاورد ، خواجه یاقوت آمد ایستاد و دید پطرس شاه به الماس خان گفت : ای الماس خان ! چه کردی ؟ دیشب دزدی چیزی شد ؟ عرض کرد : قربانت گردم ! دز دیشب در نزد من بود . چگونه دزدی می شود ! به اقبال بی زوال دیشب آب از آب تکان نخورد ! جیقه ات را دشمنم دزد همین است ! سوای این درین شهر دیگر دزدی نیست !

پطرس شاه به امیر ارسلان گفت : ایاس ! دیشب دزدی که در شهر نشده است ؟ امیر ارسلان عرض کرد : چه عرض کنم !

پطرس شاه گفت : حرامزاده ! جواب مرا هم می گوئی ! قمر وزیر کجاست ؟ یکی برود او را بیاورد دزد را نشانش بدهم ، که در این وقت قمر وزیر داخل شد ، در برابر تعظیم کرد ، پطرس شاه به قمر وزیر گفت : وزیر دیشب کجا دزدی شد ؟ قمر وزیر گفت : نمی دانم ! الماس خان گفت : آصف جاهی ! معذور بدارید ! دیروز اگر دروغ گفتم پس چرا دیشب در شهر فتنه ای برنخواست ؟ پطرس شاه به قمر وزیر گفت : وزیر ! یقین من حاصل شد که این پسر دزد است ، الان در زیر چوب مقرش می آورم ! آن وقت هر سه را به دست الماس خان می دهم که به دار بزند و به زاری زار بکشد ! قمر وزیر سر به زیر انداخت و گفت : مختارید ! پطرس شاه گفت : سه چوب و فلک حاضر کردند ، امیر ارسلان و خواجه طاووس و خواجه کاووس را خوابانیدند و پای هر سه را در فلک نهادند . فرایشان چوب در دست مستعد ایستادند .

همین که امیر ارسلان نامدار پای خود را در حضور خلائق و پادشاه در فلک دید ، پادشا و پادشاهزاده ، هرگز چنین روزی به خود ندیده ، اشک به حلقه ی چشمش گردید و دامن قبا را به روی صورت انداخت و سر به سوی آسمان کرد و گفت : پروردگار من ! تو می دانی که در هر کاری دل به لطف و کرم تو بسته ام و بنده ی ضعیف تو هستم ! روا مدار که در ولایت کفار خوار و خفیف شوم !

ای آنکه به ملک خویش پاینده تویی

در ظلمت شب صبح نماینده تویی

درهای امید بر رخم بسته شده

بگشای خدایا که گشاینده تویی!

پروردگار من ! نجایت از خزانه ی غیب خودت عطا کن ! در مناجات بود که پطرس شاه نهیب به فراشان زد که : بزنید ! دست فراشان بلند شد که بزنند . ناگاه از دهنه ی میدان صدای غلغله و شیون برخاست که گویا قیامت برپا شد ، دست فراشان خشکید ، پطرس شاه پرسید : چه خبر است ؟ که جمعی با گریبان پاره ، داخل بارگاه گردیدند !

پطرس شاه گفت : اینها کیستند ؟ چه خبر است ؟ آن جماعت عرض کردند ، دیشب آمده اند در خانه ی کمپانی باشی و سر خودش و سه پسر و یک کنیزش را بریده اند . سه کرور دولتش را که همه جواهر بود برده اند !

رنگ از صورت الماس خان پرید ، پطرس شاه پرسید : دیشب ! عرض کردند ، بلی قربانت گردیم ! همین دیشب گذشته این اتفاق افتاده است !

پطرس شاه خیلی پریشان خاطر گردید و گفت آن جمع را ساکت و آرام کنند .

اما امیر ارسلان زیر فلک نزدیک بود از شادی جان بدهد ! خواجه کاووس و خواجه طاووس هم خیلی خوشحال شدند و جانی گرفتند که پطرس شاه به الماس خان گفت : تو می گفتی دیشب دزدی نشده است ! پس ملک التجار را که شریک الدوله من بود که کشته است و سه کرور جواهرش را که برده است ؟

قمر وزیر گفت : بلی ! وقتی که پادشاه تصدیق قول داروغه کند و حرف او را راست بداند داروغه هم پشت گرمی به پادشاه داشته باشد دیگر در گرفتن دزد سعی می کند ؟ او که می داند هر کس را ناحق بگیرد پادشاه بی آنکه تحقیق کند آن بیچاره را می کشد ، دیگر چه واجب کرده که زحمت بکشد و دزد پیدا کند ؟ دیروز اگر یکدم دیر رسیده بودم دو نفر نوکر چندین ساله ات را به حرف الماس خان می کشتی ! پرسید دیشب الیاس از زیر زنجیر گریخته است و کمپانی را کشته است یا خواجه کاووس و خواجه طاووس بیچاره گریخته اند این کارها را کرده اند !

پطرس شاه ز حرفهای قمر وزیر متغیر شد و رو به جانب الماس خان کرد که حرامزاده ! قاتل کمپانی و دزد مال کیست ؟ مگر این سه نفر دیشب در بند نبودند ؟ الماس خان عرض کرد : چرا ! پطرس شاه گفت : پس کمپانی مرا که کشته است ؟ تو دیروز التزام ندادی که اگر دزدی بشود تو را بکشم ، پس این چیست ؟ جلاد ! که جلاد ازرق چشم زحل هیبت مریخ صلابت از در داخل شد ، در برابر تعظیم کرد ، عرض کرد ، قربانت گردم ! آفتاب عمر کدام یک روی به زردی کرده است !

پطرس شاه گفت : بزن گردن این زن جلب را ! جلاد نطعی از پوست آدم گسترده بر او ریخت و دست الماس خان را گرفت در بالای نطع نشانید ، برق تیغ از ظلمت غلاف کشید ، تا دو مرتبه مرخصی حاصل کرد

، دفعه ي سيم الماس خان حرامزاده ديد كسي شفاعت نكرد . خود از زير تيغ برخاست ، در برابر تعظيم كرد و عرض كرد : قربانت گردم ! تقصيرم چيست كه حكم قتل مرا فرمودي ؟

پطرس شاه گفت : تقصير از اين بيشتري چه مي شود كه در حضور من دروغ مي گويي و نوكران قديمي مرا متهم مي سازي !

الماس خان گفت : قربانت گردم ! جيغه ات را دشمنم ، راست عرض كردم ! وليكن دشمنان فرصت يافتند و سخن مرا كذب قلم دادند ! بنده را مرخص بفرماييد التزام مي دهم سه روز ديگر قاتل كمپاني باشي را با مال او پيدا كنم !

پطرس شاه گفت : بنويس ! الماس خان نوشت و مهر كرد و به دست پطرس شاه داد . پطرس شاه فرمود خلعت بياوريد . خلعت آوردند ، الماس خان پوشيده در بالاي صندلي نشست .

قمروزير به خدمت پطرس شاه عرض كرد : قربانت گردم ! ديگر خواجه طاووس و خواجه كاووس و الياس را چرا بسته ايد ؟ حالا كه بر شما ظاهر شد تقصيري ندارند اگر مزد خدمت چندين ساله ي ايشان را دادني بوديد از ديروز تا به حال داده ايد ! ديگر بس است ، بفرماييد دست ايشان را بگشايند !

پطرس شاه فرمود دست ايشان را گشودند . قمروزير عرض كرد : قربانت گردم ! چونكه چند سال است خدمت به اخلاص به شما مي كنند علي الخصوص در اين چند روزه ي عروسي جان كندند و حالا هم ميان مردم خفيف شدند ، يك خلعتي به ايشان مرحمت بفرماييد كه هم از خفت بيرون بيايند و هم دلشان گرم شود !

پطرس شاه فرمود خلعت آوردند . هر سه خلعت پوشيدند . پطرس شاه عذر بسياري از خواجه كاووس و خواجه طاووس خواست . ايشان را نوازش كرد ! پس از آن امير ارسلان در برابر تعظيم كرد و عرض كرد : قربانت گردم ! بنده عرض دارم .

پطرس شاه گفت : چه مطلب داري ! عرض كرد : چون كه الماسخان از سابق عداوتي با پدر و عموي منداشت اسبابي چيد و ما را به تهمت دزدي گرفت ! خدا نخواست و حق آشكار شد . حالا ديگر عداوتش بيشتري شده است ، پي بهانه مي گردد ! هر وقت باشد تلافي از ما خواهد كرد . استدعا دارم دستخطي مرحمت بفرماييد تا الماس خان تقصير را به گردن من ثابت نكند و برگه در دست من نيند با من كاري نداشته باشد و امان نامه اي بدهيد كه اگر دستخط شما با من نباشد الماس خان هر روز تقصيري به گردن من مي گذارد و عاقبت مرا به كشتن خواهد داد !

پطرس شاه دستخطي نوشت و مهر كرد و به دست امير ارسلان داد ، امير ارسلان نامدار آمد دستخط را گرفت بوسيد ، بر چشم نهاد و دعا و ثنا به جا آورد .

الماس خان از جا برخاست ، در برابر تعظيم كرد . گفت : قربانت گردم ! خوب نكرديد دستخط به اين جوان التفات كرديد ، براي آنكه جيغه ات را دشمنم كشيده ي امير هوشنگ و دزد خاج اعظم همين جوان است ! اگر هزار سال ديگر باشد به جز اين جوان كسي ديگر تاب جنگ و كشتن امير هوشنگ را ندارد !

پطرس شاه گفت : حالا حق سخن شما بر ما ظاهر نشده است . از كجا بدانم كه تو راست مي گويي ؟ الماس خان عرض كرد : پس دستخطي هم به بنده مرحمت بفرماييد كه بعد از غروب آفتاب هر جا اين پسر را ديدم خواه با حربه خواه بي حربه بگيرم . تا غروب آفتاب هر جا مي خواهد برود ! اما بعد از غروب از خانه بيرون نيايد . خواجه كاووس و خواجه طاووس هم در اين باب التزامي به من بسپارند من ديگر سخني به ايشان ندارم !

پطرس شاه التزامي در اين فقره از ايشان گرفت به الماس خان داد ، و الماس خان رو به جانب امير ارسلان كرد و گفت : اي مادر بختا ! خودت را از چنگ من به در كردي ! اما عاقبت به گير من خواهي آمد ! تعظيم كرد و بيرون آمد . خواجه كاووس و خواجه طاووس و امير ارسلان بيرون آمدند . خوشحال و خرم به جانب

تماشاخانه آمدند . باز امیرارسلان نامدار لنگ پیش کمر بست و به خدمتگزاری مشغول شد . اهل فرنگ از کشته نشدن امیرارسلان خوشحال شدند . اما الماس خان حرامزاده مثل خوک تیرخورده افسرده و پریشان از بارگاه بیرون آمد ، عیاران و شبگردان را طلبید و سفارش زیادی کرد و فرمود منادی در کوچه و بازار شهر ندا در داد . ایهاالناس ! حکم پادشاه است که بعد از غروب آفتاب کسی در کوچه و بازار نگردد و همین که آفتاب غروب می کند بروید در خانه های خودتان ! هیچکس از خانه اش بیرون نیاید ! وای بر جان کسی که نیم ساعت از شب رفته از خانه اش بیرون بیاید ! هر کس خلاف حکم کند مال و عیالش به هدر است ، منادی در کوچه ها ندا کرد .

امیر ارسلان مین که جار را شنید قدری خندید و به خواجه کاووس گفت : این حرامزاده این جار را می زند که من بشنوم ، من که دزد نیستم و کاری که باید بکنم کردم ! دیگر برای چه بیرون می آیم ؟

خواجه کاووس گفت : محل مگذار بگذار برود دزد پیدا کند ! اما الماس خان سوار مرکب گردید ، در کوچه و بازار به گردش در آمد تا گذارش به در تماشاخانه افتاد . تا چشم امیرارسلان به الماس خان افتاد ، جامی پر از شراب کرد و آمد به در تماشاخانه ، جام را تعارف الماسخان کرد و گفت : پهلوان ! دو روز استخیلی زحمت می کشید و گردش می کنید بسم الله ساعتی در قهوه خانه بنشینید جام شرابی بخورید و خستگی بگیریید تا خدمتی که از ما بیاید به جا بیاوریم !

الماس خان جام گرفت و نوشید و گفت : جوان ! الحذر از چشمهای تو ! باید از تو ترسید ! من خیلی از تو می ترسم . حرامزادگی از چشمت می بارد ! امیر ارسلان گفت : چرا از من می ترسی ؟ همه ی مردم که از تو می ترسند !

الماس خان گفت : تو خودت می دانی که داماد پادشاه را کشته ای و خاج را برده ای چه طور خودت را به شغال مرگی می زنی و زبان پطرس شاه را بستنی و مرا دروغگو درآوردی ! خوب جوان ! چه طور قمروزیر را جذب قلوب کرده ای که اینطور ایستادگی در حق تو می کند ! اگر قمروزیر نبود معلومت می کردم !

امیرارسلان گفت : حالا دیگر پهلوان ! این گفتگوها فایده ای ندارد . یا من دزد هستم یا نیستم تودیکر دستنی به من نداری ! نمی توانی نگاه چپ به من بکنی ! برو اگر مردی دزد را پیدا کن . از ما دیگر گذشته است ! الماس خان گفت : ای مادر بخت ! این دفعه از چنگ من گریختی آخر باز هم به گی من خواهی آمد به زاری زارت را می کشم که مردم فرنگ خون به حال تو گریه کنند ! چه فایده که قمروزیر حرامزاده نگذاشت کار من صورت بگیرد ! این جار را شنیدی ، دشمنی به عیسی بن مریم کرده ام اگر آفتاب غروب کند و تو در کوچه بینم بی آنکه برگه ای داشته باشی همانجا تو را می کشم !

امیرارسلان گفت : وقتی که مرا دیدی و گرفتی هر کاری می کنی بکن ! الماس خان از در تماشاخانه با غیظ تمام گذشت . امیرارسلان به تماشاخانه آمد . تا غروب در تماشاخانه بود . همین که آفتاب جهانتاب سربه چاهسار مغرب کشید و شه زنگ جوان را مسخر کرد . امیر ارسلان دست خواجه کاووس و خواجه طاووس را گرفت و به خانه ی خواجه کاووس آمدند و در خانه را بستند و به می خوردن مشغول شدند . اما هنگام عصر پطرس شاه از بارگاه برخاست و به حرم آمد . با خاطر پریشان ، متفکر و حیران قرار گرفت . خواجه یاقوت هم خدمت ملکه آمد گزارشات را بیان کرد . ملکه همین که شنید امیرارسلان کشته نشده است بهقدری خوشحال شد که نزدیک بود پوست پیکرش بترکد ! دانه ی الماسی در بازو داشت که خراج کل فرنگ بود ، باز کرد به خواجه یاقوت داد و گفت : مرحبا به تو ! خوب خبری آوردی ! ان شاء الله خلعت خوبی به تو خواهم داد . خواجه یاقوت خوشحال شد و ملکه را دعا کرد و رفت .

اما چند کلمه از امیرارسلان نامدار بشنوید که در خانه ی خواجه کاووس با خواجه طاووس صحبت می داشت . امیرارسلان به خواجه کاووس گفت : الحق قمر وزیر دوستی را در حق من تمام کرد ! شما دیدی چه طور با پطرس شاه حرف می زد ! اگر او نبود به جلال خدا اگر هزار جان داشتیم یکی را از چنگ الماس خان حرامزاده بیرون نمی آوردیم ! یقین من حاصل شد که قمر وزیر دوست من است و از او دستتري من الآن ندارم !

خواجه کاووس گفت : جوان ! به جلال خدا اگر بیش از اینها دوستی در حق تو بکند باز از او دشمنتر کسی را نداری ! هنوز تو این حرامزاده را نشناخته ای و ما او را می شناسیم . جوان ! ا تو را به خدا مبادا فریب او را بخوری و بروز بدهی ! امیرارسلان گفت : بروز نخواهم داد اگر بیش از اینها یاری در حق من بکند !

خواجه کاووس گفت : قمر وزیر در حق ما یاری نکرد . یار را آنکس کرد که دیشب مردانه نترسید و رفت در خانه ی کمپانی باشی آن بیچاره را با سه پسر و کنیزش کشت ! به جلال خدا اگر این دزدی امشب در شهر نمی شد پدر قمر وزیر هم نمی توانست ما را نجات بدهد . خدا پدر آن کس را بیامرزد که این مردی را در حق ما کرد و ملك التجار حلالش باشد ! امیرارسلان گفت : راستی آن کدام شیردل بود که چنین دزدی کرد و جان ما را خرید !

القصة ، از این سخنان می گفتند تا سه ساعت از شب گذشت . امیرارسلان گفت : راستش من سه شب است نخوابیده ام ، برخیزید بخوابیم . خواجه کاووس فرمود سه دست رسختخواب حریر در بالای تخت گسترده و هر سه برهنه شدند و به فراغت خوابیدند . خواجه کاووس و خواجه طاووس مست و پیر بودند و چند شب نخوابیده بودند تا در بستر رفتند صدای نغیر خوابشان بلند شد ، اما امیرارسلان به خیال افتاد که در روم چه طور سلطنت می کردم و در کلیسیا عاشق شدم و گریختم به فرنگ آدمم و در قهوه خانه بودم تا ملکه را عروسی کردند . آن شب چه طور به تماشخانه آمد و با من چه گفت : چه طور شراب خوردیم ! شب بعدش چه طور در کلیسیا امیر هوشنگ را کشتم و با ملکه صحبت کردم و کم کم به خیال ملکه افتاد ، هر چند خواست بخوابد ممکن نشد . عشق به کله اش زد . برخاست نشست ، چند جامی شراب خورد و خواست برخیزد . عقل بر او هی زد نامرد ! چه میکنی ؟ مثل الماس خان گرگی در کمین داری ! التزام از من گرفته است که هر جا مرا ببیند بکشد . این کار شوخی نیست ! قدری خود را ملامت کرد و خوابید ، باز کم کم خیال به سرش افتاد . به نوعی که اختیار از دستش به در رفت ، هر چند خود را ملامت کرد و خواست آرام بگیرد گوش عشق این سخنان را نمی شنید عاقبت بی طاقت شد و از جا برخاست . با خود گفت : ای امیرارسلان بی غیرت ! تو کدام وقت از جانت ترسیدی ؟

نه از کشتن نه از بستن ندارم هیچ پروایی

من از روزی اینجا پا نهادم ترك سر کردم

میای شراب را پیش کشیده پنه را از سر مینا برداشت ، لب بر لب مینا گذاشت ، لاجرعه سر کشید . شیشه ی خالی را یگرف انداخت و میای دیگر برداشت ، همین که مست لایعقل شرب گردید ، از جا برخاست ! برهنه شد و لباس شبروی را پیش کشید و سر تا پا چون آب حیات در سیاهی نهان شد ، مکمل و مسلح گردید و شده ی مشکي بر صورت بست و شمشیر و خنجر و کمان و ترکش برداشت . خود را آراست و آهسته از پله ی عمارت سرازیر شد ، در خانه را باز کرد و الماس خان را فراموش کرد و بسم الله گفته قدم در کوچه نهاد و راسته ی کوچه را به نظر سنجید و صیادانه قدم می زد و نمی دانست به کجا می رود و جذبه ی محبت او را می برد ! تا رسید به دهنه ی میدان ، قدم در میدان نهاد ، می آمد تا رسید پشت دیوار باغی ، هر چند خواست بگذرد دید نمی تواند ! با خود گفت : ای ارسلان ! بیش از کشته شدن نیست ! برو در این باغ ، هر چه می شود بشود ! کمند را از دسته ی خنجر نجات داد و چین چین و حلقه حلقه چون زلف دلبران نموده انداخت به دیوار باغ ، کمند بند شد ، دست به کمند زده چون مرغ سبکروح بالا آمد ، شکم به روی دیوار گذاشت ، در باغ نظر کرد دید :

نیست در خانه ی دلم جز یار

لیس فی ادلر غیره دیار

گفت: آیا اینجا کجا است و تعلق به که دارد! هر چه باداباد! خودم را به خدا سپردم! از آن طرف چون مرغ سبکروح سرازیر شد، قدم در خیابان باغ نهاد و دست بر بالای قبضه ی شمشیر، بسم الله گفت و می آمد، چند خیابان آمد و نمی دانست به کجا می رود. با خود گفت: نامرد! این باغ مال کیست و من به کجا می روم؟! چرا در این باغ یکنفر آدم هم نمی رسد! آیا کدام نقطه ی شهر است! این چه کاری بود کردم! خیال می کرد و می آمد تا از برابرش قصری نمودار شد که سر بر فلک کشیده و ایوانش با قبه ی سپهر برابری می کند، بسیار عالی و قشنگ!

منظری دید چو خلوتگه یار

بود بنای فراقش معمار

حسن چشمک زن ایوان و درش

عشق جاروب کش رهگذرش

آمد تا به پای عمارت رسید. قدم به پله نهاد و بالا آمده هر چند در ایوان تختانی عمارت گردش کرد کسی را نیافت، همه ی اتاقها تاریک بود و کسی نبود و به طبقه ی فوقانی بالا برآمد، تالار بسیار بزرگ و قشنگ پر زیب و زینتی را دید که چراغ بسیاری روشن است و مجمرهای عود در سوز و گداز و بوی مشک عبیر در این عمارت پیچیده، پرده ی حریری جلو در این تالار آویخته اند و صدای ناله ی جانسوز جانگدازی از عقب این پرده می آید. چنان صدایی که از اثرش جان امیرارسلان نزدیک بود بیرون بیاید! گفت: یعنی چه! این کیست که در این وقت شب در این باغ این طور می نالد!

این چه صدا بود که جانم بسوخت

از اثرش روح و روانم بسوخت

بروم بینم صاحب صدا کیست و چه دردی دارد! به عقب پرده آمد، دو انگشت دراز کرده گوشه ی پرده را گرفت، آهسته عقب کرد، نظر کرد تالاری بسیار عالی دید که شمع و چراغ بسیار روشن است و فرشها و پرده های ریشه مروراید گسترده و آویخته اند و میزها و صندلیهای طلا چیده اند و در برابر تخت مرصعی نهاده اند. نظر کرد بر فراز تخت چشمش بر آفتاب جمال و زلف و خال ملکه ی آفاق افتاد که لباس حریر سیاه پوشیده است و سر را برهنه کرده و شصت و یکتار گیسوی عنبرفام را چون شب عاشقان بر اطراف خود ریخته، جام شرابی در دست دارد و اشک چون سیلاب خون از چشمش سرازیر است و می گوید، ای فلک کج رفتار و ای سپهر غدار! تا کی با من بازی می کنی! مدت یک سال است زهر به جای شراب در گلوی من می ریزی و ساعتی یک بازی با من می کنی!

فغان که از حرکات سپهر کج رفتار

فناد طرح جدایی میانه ی من و یار

زمانه پیش من آورد همچنان روزی

که روز روشن من شد به معنی شب تار

شب دراز دد و دیو آدمی پری

به خواب راحت و من از فراق او بیدار

کسی که بی رخ او یکدمم قرار نبود

برفت و کار مرا با فراق داد قرار

ای جوان رومی! بلایت به جانم! ای کاش تو را ندیده بودم و نمی دانستم در یان شهری و مرا می خواهی و می گذاشتی در کلیسیا جام زهر را می خوردم و خودم را از دست فراق آسوده می کردم!

اگر وقت نظاره ات مرده بودم

ز دست فراق تو جان برده بودم

ای امیر ارسلان! قربانت گردم!

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم

برفت در همه عالم به بیدلی خبرم

نه بخت و دولت آنم که باتو بنشینم

نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

بلای عشق تو در من چنان اثر کردست

که پند عاقل و جاهل نمی کند اثرم

قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند

میان آنهمه تشویش در تو می نگرم

بلایت به جانم! قربانت گردم! صد حیف که یکبار دیگر چشمم به جمال بی مثال روشن نخواهد شد! نه تو دیگر به نزد من خواهی آمد و نه من دسترسی دارم که بتوانم به پیش تو بیایم

که ره دهد سوی آن سایه ی همای مرا

به وصل او که رساند مگر خدای مرا

به ظلمت شب هجر از حیات وصلم دور

فغان که خضر رهی نیست رهنمای مرا

چو غنچه تنگدلم رونما که همچون گل

شکفته دل کند آن روی دلگشای مرا

نسیم وصل تو کی بر سرم گل افشانند

رسان به دیده غباری ز خاک پای مرا

نسیم وصل تو کی بر سرم گل افشانند

رسان به دیده غباری ز خاک پای مرا

دمي نمي گذرد در غمت به من چون شمع

که نیست گریه ي زاري به هاي هاي مرا

القصة ، چندان شعر خواند و گریست که آتش درکانون سینه امیرارسلان افتاد ! بي اختیار پرده را برچید و داخل شد و سلام کرد ! تا صدای امیرارسلان به گوش ملکه رسید سر بلند کرد و چشمش به قد و قامت سرو آساي سیاه پوشي افتاد . بي اختیار فریاد کشید ، اي سیاهي کیستی ! و بیهوش شد .

امیرارسلان دید ملکه ترسید . شده ي مشکي را از پیش صورت باز کرد و ملکه را چون جان شیرین در بر کشید و چند بوسه از لب و رخسارش برداشت و بازوهایش را مالید و گلاب بر صورتش زد تا هر دو چشم ملکه چون نرگس شهلا باز شد . تا ملك ارسلان را دید از جا جست و در برابرش تعظیم کرد و گفت : بلایت به جانم ! شما کجا و کلبه ي حقیر من کجا ! مگر امشب شب قدر است !

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم !

چه طور شد که یاد من کردی ؟ امیرارسلان او را در بغل گرفت : صد بوسه از لعل لبش برداشت ، گفت : تصدقت بروم ! من غلام توام ! عشق تو مرا آورده به خدمت تو ! فرخ لقا گفت : دردت به جانم ! کدام کس شما را راهنمایی به قصر من کرد ؟ خواجه کاووس و خواجه طاووس که اینجا را بلد نیستند .

امیرارسلان خندید و گفت : به جان تو قسم خودم از خانه ي خواجه کاووس یکه و تنها آمدم ، کسی هم مرا راهنمایی نکرد !

ملکه گفت : قربانت گردم ! خودت بلد بودی و می دانستی ؟

امیرارسلان گفت : نه ! ملکه گفت : پس چگونه آمدی ؟ امیرارسلان گفت : کمند عشقت مرا کشید و آورد . من کهنمی دانستم به کجا می روم ! عشقت به سر من زد . بیخودانه برخاستم قدم در کوچه نهادم ! دیوانه وار نمی دانستم به کجا می روم ! ناگاه پشت دیوار باغ رسیدم ، کمند انداختم ، راست به خط مستقیم آمدم تا پشت این پرده ! صدای تو را شنیدم ، داخل شدم ، این نوع چیزها در عشقبازي عجب نیست !

ملکه گفت : زهی رتبه ي عشق الله اکبر ! خوب جوان من شنیده ام الماس خان حرامزاده از تو التزام گرفته است و مردم غروب آفتاب از خانه بیرون نمی آیند ! تو از الماس خان نترسیدی که اینجا آمدی ؟ امیر ارسلان گفت : بلایت به جانم ! الماس خان سگ کیست که من از او بترسم ؟ از این بالاترها هم باشد نمی ترسم ، کشته هم شدم فدای يك تار مویت !

سر چه باشد که نثار قدم دوست کنی

این متاعی است که هربی سر و پایي دارد

من در عشق تو از جان نمی ترسم !

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك

باور مکن که دستز دامن بدارم

التزان هم داده باشم پروا ندارم ! ملکه پرسید : قربانت گردم ! آن شب در کلیسیا امیر هوشنگ را کشتی ، خاج را چرا بردی که این غوغا برپا شود ! خاج به چه کار تو می خورد !

امیرارسلان گفت : دیگر کار شیطان بود و مقدر من بود که گیر بیایم ! امیر ارسلان آنچه به سرش گذشته بود همه را بیان کرد ، و گفت : قربانت گردم ! تو چرا در این باغ یکه و تنها نشست ای ؟ کنیزان و خواجه

سرایان و خدمات کجا هستند؟ تو تنها در اینجا چه می کنی؟ ملکه گفت: قربانت شوم! من همین که شنیدم تو گرفتار شدی دیگر طمع از تو بریدم، به بهانه ی امیر هوشنگ گریه می کردم و کسی نمی دانست درد من چیست! تا شنیدم تو نجات یافتی، قدری آسوده شدم، لیکن یقین داشتم که دیگر تو را نخواهم دید و تو نخواهی آمد، از دیدار تو مأیوس بودم، امشب قصر را خلوت کردم، کنیزانم را از باغ بیرون کردم که قدری در فراق تو شعر بخوانم و زاری کنم! الحمدلله که تو آمدی، امیرارسلان دست به گردن ملکه انداخت، لب بر لب یکدیگر نهادند، آن قدر بوسیدند که سی شدند! امیرارسلان مینای شراب را برداشت، جامی شراب خورد و جامی هم به ملکه داد، چند جام شراب پی در پی خوردند

پس از نه جام می یا هشت یا ده بیش یا کمتر

چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش

کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر

به ناگه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

همین که هر دو مست شدند، باز شروع به گفتگو کردند، ملکه پرسید: بلایت به جانم! باقمر وزیر در چه کاری؟ امیرارسلان گفت: قمر وزیر کمال مهربانی را دارد و در خدمت پدرت خیلی حمایت از من کرد و با الماس خان گفتگوها کرد و مرا نجات داد. حالا که خیلی دوستی می کند و با من خیلی لاف مهربانی می زند.

ملکه گفت: الحدذر از این حرامزاده، مبدا فریب این حرامزاده بخوری و بروز بدهی! به خدای عالم تا از دهانت شنیده است کشته می شوی! زنهار بروز این مطلب را مده! امیرارسلان گفت: به چشم.

القصة تا نزدیک صبحگاه درد دل کردند و گاهی شراب خوردند و گاه یکدیگر را بوسیدند تا آنکه صبح نزدیک شد.

امیرارسلان از جا برخاست گفت: قربانت کردم، دیگر مرخص بفرما بروم! صبح نزدیک است، ملکه از جا برخاست، دست امیرارسلان را گرفت، از قصر به زیر آمدند. در خیابان صحبت کنان می آمدند تا به پای کمند رسیدند. امیرارسلان ملکه را در بغل گرفت و صورتش را بوسید. ملکه هم لبهای امیرارسلان را بوسید و گفت: قربانت کردم امشب سرزده آمدید و مرا خجلت دادید! بز می که قابل حضورت باشد نچیده بودم. بعد از این هر وقت می خواهید بیایید خبر کنید!

امیرارسلان گفت: ملکه! من بعد از این هر شب خواهم آمد. ملکه گفت: من از خدا می خواهم! اما از الماس خان حرامزاده می ترسم مبدا حادثه ای رو بدهد!

امیرارسلان گفت: سگ کیست! تا من کشته نشده ام یا گیر نیامده ام هر شب خواهم آمد! دوباره یکدیگر را بوسیدند.

امیرارسلان دست به کمند زده بالا آمد و از آن طرف سرازیر شد. کمند را از دیوار نجات داد، قدم در میان کوچه نهاد، همه جا در کوچه می آمد تا پشت خانه ی خواجه کاووس رسید، در را گشود، داخل شد و در را بست، آمد در عمارت دید خواجه کاووس و خواجه طاووس هر دو در خوابند. سفیده ی صبح اثر کرده بود که امیرارسلان داخل عمارت شد، فریضه به جا آورده لباس شیروی از تن بیرون کرد. لباس خود را پوشید، خواجه کاووس و خواجه طاووس را بیدار کرد. فریضه به جا آوردند. امیرارسلان گفت: دیشب بی خوابی به سر من زد نخواهیدم، کسلم، خواجه کاووس گفت: حالا تا صبح طول دارد، قدری بخواب امیرارسلان به بستر رفت و خوابید، خواجه کاووس و خواجه طاووس نشسته به می خوردن مشغول شدند.

امیرارسلان به قدر دو ساعت خوابید و برخاست، چند جام صیوخی زد و رفت به حمام و از حمام بیرون آمد. لباس پوشید و به اتفاق خواجه کاووس و خواجه طاووس بیرون آمدند. خواجه طاووس به دروازه رفت و خواجه کاووس و امیرارسلان هم به تماشاخانه رفتند و در پشت بساط ایستادند.

مردم به تماشاخانه جمعیت کردند . امیرارسلان چای و شراب و قهوه و غلیان می داد . دو ساعت که از روز گذشت ناگاه قمر وزیر از در تماشاخانه داخل شد ، آمد بالای نیمکت به عادت هر روز نشست و امیرارسلان را خواست ، امیرارسلان شراب برداشت و آورد در خدمت قمر وزیر تعظیم کرد ، چند جام شراب به قمر وزیر داد ، پس از آن قمر وزیر به امیرارسلان گفت : جوان ! بیا در کنار دست من بنشین ! امیرارسلان در پهلو قمر وزیر نشست ، قمر وزیر گفت : جوان ! حالا دیگر ممنون من هستی ! دانستی که قمر وزیر تا چه پایه با تو دوست است ؟ آیا در حق تو من دیروز خدمت کردم یا نه ؟

امیرارسلان گفت : آصف جاهی ! در حقیقت جان مرا خریده ای و منت بر سر من داری ! من تا زنده هستم رهین منت تو هستم و خوبی تو را منظور دارم .

قمر وزیر گفت : یقین کردی که من با تو دشمنی ندارم و دوست تو هستم ؟ امیرارسلان گفت : یقین من حاصل شد که من در فرنگ از شما دوستی ندارم !

قمر وزیر گفت : در این صورت چرا به من نمی گویی کیستی ؟

امیرارسلان گفت : صد بار گفته ام الیاس پسر خواجه طاووس هستم .

قمر وزیر گفت : جوان تو را به خدا چرا خودت را معطل می کنی ، من که مطلبی ندارم ! دشمن تو هم نیستم و یقین هم می دانم تو پادشاه رومی ! دلم می خواهد از دهان خودت بشنوم تا به فاصله ی دو شب دست ملکه را به دستت بگذارم و حاجتی با تو ندارم . چون تو را دوست می دارم می خواهم مشکلت به دست من حل بشود . تو را به جلال خدا بگو و جانم را خلاص کن

امیرارسلان گفت : وزیر ! تو پنجاه است که به من اصرار می کنی و دوستی ها در حق من کردی که پدرم نمی کند ، اگر من امیرارسلان بودم این چه آزاریست که من نگویم . به جلال خدا می گفتم ، دشمنی به عیسی بن مریم کرده ام امیرارسلان نیستم ، الیاس فرنگی هستم ، نه امیرارسلان دیده ام نه روم شنیده ام ! شاید آن امیرارسلانی که تو می گویی شباهت به من داشته باشد . اما خودم ارسلان نیستم . هر چند قمر وزیر اصرار کرد امیرارسلان همان جواب را گفت . قمر وزیر از جا برخاست و گفت : جوان ! به من بروز نمی دهی اما از این نگفتن پشیمانی خواهی کشید ! روزی پشیمان شوی که دستت به جایی نرسد ! مشت زری به امیرارسلان داد و از در تماشاخانه بیرون رفت .

امیرارسلان تا عصر مشغول خدمت بود . نزدیک غروب مردم که متفرق شدند خواجه کاووس و امیرارسلان از تماشاخانه بیرون آمدند . در را بستند و به جانب خانه روان شدند . خواجه طاووس هم آمد به می خوردن مشغول شدند تا سه ساعت از شب گذشته سفره گسترده امیرارسلان بعد از صرف غذا فرمود بستر گسترده با خواجه کاووس و خواجه طاووس خوابیدند . امیرارسلان صبر کرد تا آنها هر دو خوابیدند از جا برخاست . دو مینای شراب خورد و لباس شبی را پوشید ، خود را آراست ، از پله ی عمارت سرازیر شد ، در را گشود و قدم در کوچه نهاد . همه جا آمد تا پشت پرده ایستاد و پرده را آهسته برچید ، نظر در اندرون کرد ، دید عمارت را زینت بسیاری کرده اند و مجلس چیده اند و بزم ملوکانه آراسته اند . ملکه در بالای تخت نشسته است و هفت قلم مشاطه ی جمال کرده و خود را چون طاووس مست آراسته ، غرق در و گوهر گردیده ، چون یک خرمن ماه نشسته و سه دختر فرنگی آفتاب طلعت ماه روی مرعوله موی در برابرش ایستاده اند که چشم امیرارسلان از پرتو جمالشان خیره شد . دید یکی از آن دختران پیش آمد . جامی پر از شراب کرد و در برابر ملکه بازداشت . ملکه جام را گرفت ، نوشید و گفت : نمی دانم ملک ارسلان چرا دیر کرد ؟ مبادا خدانخواستہ حادثه ای رو داده باشد ! دختر گفت : ان شاء الله هیچ اتفاقی نیفتاده است و خواهد آمد . کاش زودتر می آمد ما میدیدیم چگونه جوانی است . کلمه ! تو را به خدا امیرارسلان خوشگل تر است یا امیر هوشنگ شوهرت ؟

ملکه گفت : اسم آن حرامزاده را پیش من میاورید ! صد مثل امیر هوشنگ و بهتر از او غلام یار من نمی شوند ! الهی زود بیاید شما او را ببینید تا بدانید من حق دارم یا نه !

آنکه منع کند از عشق و ملامت گوید

تا ندیدست تو را بر منش انکاری هست

سگ کیست امیرهوشنگ که د جمال جوانی و قد و ترکیب قرینه ی امیرارسلان بشود ! آخر امشب خواهد آمد او را می بینید چگونه کسی است ! جام شراب دیگر نوشید و گفت : خدایا پس کی خواهد آمد! رو به در کرده و گفت :

ما را شب هجر او سر آید چه شود

خورشید رخس ز در درآید چه شد

آن کوکب دولت که دهد کام همه

یکروز به کام ما برآید چه شود

خوش آنکه شب غم سر آید

خورشید من از درم درآید

خوش آنکه ستاره ی مرادم

از مشرق آرزو برآید

دیگر تاب بر امیرارسلان نمانده پرده را برچید و داخل شد و گفت :

سلامی چو بوی خوش آشنایی

بر آن مردم دیده ی روشنایی

سلام کرد . ملکه از تخت جستن کرد و در میان تالار بغل گشودند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند . امیرارسلان دست ملکه را گرفت آمدند بالای تخت در کنار هم نشستند و اما چشم آن سه دختر که بر آفتاب جمال و قد و ترکیب و صورت و اندام امیرارسلان افتاد حیران جمالش شدند و با خود گفتند : حق به جانب ملکه است که دل به این جوان داده است ! الحق سزاوار خواستن است . بعد از ساعتی ملکه رو به دختران کرد که دیدید یار مرا ؟ چگونه جوانیست ؟ خوبست ، حق دارم شب و روز گریه کنم یا خیر ؟

دختران گفتند : قربانت گردیم ! الحق خوب جوانیست ! حالا دانستیم که حق به جانب شما بوده است !

ملکه گفت : حالا که دانستید و دیدید یار من چه طور آدمی است به کار خود مشغول باشید . یکی از آنها به شراب دادن مشغول شد و دو نفر دیگر نشستند و دف و چنگ به نوازش درآوردند و عیش تاجرانه ی آهسته گرفتند و دو دانگ آواز برکشیدند . امیرارسلان از ملکه پرسید : دردت به جانم ! اینها چه کسند و در اینجا چه می کنند ؟ ملکه عرض کرد : قربانت گردم ! اینها کنیزان محرم منند ! چون امشب می دانستم شما خواهید آمد این سه نفر را که محرم راز من بودند و درد مرا می دانستند آوردم که قدری ساز بزنند و شما را ببینند . امیرارسلان گفت : خوب کردی ! بعد از این هر شب همین سه نفر را بیاورید تا ساز بزنند .

حرام است عیشی که در وی نباشد

نه آواز چنگی نه گلبانگ رودی

چون مست شد دست به گردن ملکه درآورد و لب بر لبش نهاد ، بازار بوسه رواج گرفت .

يك امشبي كه در آغوش شاهد شكرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

بيند يك نفس اي آسمان دريچه ي صبح

بر آفتاب كه امشب خوشست با قمرم

غافل از بازي فلك كج رفتارتا هنگام صبح به بوس و كنار مشغول بودند همين كه صبح نزديك شد اميرارسلان با صد حسرت و آه از جا برخاست و گفت : بلايت به جانم ! مرخص بفرماييد بروم كه صبح نزديكست .

مي روم از كويت اي سر خيل خوبان همتي

همتي اي نو نهال گلشن جان همتي

مي روم وز سر حسرت به قفا مي نگرم

ملكه از جا برخاست دست اميرارسلان را گرفت. با كنيزان از قصر به زير آمدند . قدم در خيابان نهادند . همه جا آمدند تا به پاي كمند رسيدند . اميرارسلان با ملكه وداع كرد دست بر كمند زد بالا بر آمد شكم در روي ديوار نهاد ، نظر كرد در ميدان كسي را نديد ، چون سيلاب اجل سرازير شد و كمند را به سده ي خنجر محكم كرده دست در بالاي قبضه ي شمشير همه جا آمد تا از در ميدان بيرون آمد ، قدم در كوچه نهاد يه قدر سي قدم كه آمد تاگاه قضا كار خود را كرد .

خدنگ ماركش با مار شد جفت

قضا هم خنده زد هم آفرين گفت

از سر كوچه پرتو مشعل نمودار شد ! چهار مشعل در جلو مي كشيدند صداي جرنج جرنج اسلحه مي آمد . الماس خان حرمزاده غرق درياي آهن و فولاد با چهارصد شبگرد غرق صلاح رسيدند . آه از جان اميرارسلان برآمد و گفت : اي آسمان ! داد از جفاي تو كه دقيقه اي به كام من گردش نمي كني ! خواست برگردد به باغ كه مشعلچي فرياد كشيد كه سياهي مادر بختا ! كيستي ؟ به جاي آرام بگير كه گير آمدي ! اميرارسلان خود را در بالاي سمو گرفت و به ديوار چسبانيد كه الماس خان حرامزاده رسيد به ده قدمي ، ايستاد ، صدا برآورد كه سياهي كيستي ؟ در اين وقت شب غرق سلاح كجا بودي ؟ مگر جار را نشنيدني كه باز از خانه ات بيرون آمدي ؟ الماس خان را نمي شناسي يا آدم حسابش نمي كني ! عيسي بن مريم تو را به چنگ من گرفتار كرد ! به جاي باش گرفتار شدي ! كيستي ؟ نامت را بگو !

امير ارسلان در دل گفت : اگر اين حرامزاده مرا بشناسد امانم نمي دهد ، بهتر اين است كه محل نگذارم ! هيچ نگفت ، باز الماس خان صدا كرد : تو را مي گويم، كيستي ؟ مگر لالي ! چرا جواب مرا نمي دهني ؟ باز اميرارسلان هيچ نگفت ! الماس خان گفت : مادر بختا ! به خيالت مي رسد تو رانشناختم ! با من سخن نمي گويي ! حرامزاده باش به جاي كه خوب گيرآمدي ! من تو را در آسمان مي جستم در زمين دچار من شدي ! حمد مي كنم خدا را كه تو را در دل شب با اين لباس در كوچه ديدم ! اگر صبح داغت ا به دل قمروزير نگذارم نامردم ! يقين من حاصل شد كه دزد خاج و كشنده ي امير هوشنگ تويي و بر جمال ملكه ي آفاق عاشقي ! الان از باغ ملكه بيرون آمدي كه گرفتار من شدي ! باش به جاي حرامزاده كه خوب گيرآمدي !

بغض گلوي اميرارسلان را گرفت و با خود گفت : نامرد زندگي براي تو از جمله ي محالات است! صدا برآورد ، اي الماس خان ! مرحبا به ديد تو ! خوب مرا شناختي ! اما شنیده ام تو مردی و مردانگی داری و از صاحب غیرتان روزگاری ! بیا تو را به مردان عالم قسم می دهم که ندیده انگار کن و چشم از من ببوش ، راه بده بروم ، شتر دیدی ندیدی ! مرا رها کن و از من بگذر! شرط می کنم همین فردا از فرنگ بروم و در اینجا نمانم و تا

زنده ام رهين منت تو باشمو حلقه ي غلامي تو را در گوش بکشم ! بيا در مردانگي مرا رها کن ، خيال کن غلامي خريدي و آزاد کردي ! مي دانم مردی و از مردان عالم نشان داري ! اين مردی را براي رضاي خدا در حق من بکن !

الماسخان که اين کلمات را شنيد قاه قاه خنديد . گفت : باريک الله جوان ! راه بدهم تو بروي و صبح از اين شهر مي روي و غلام من مي شوي ! گيرم نديده گرفتم ! گذاشتم بزوي ، با اين چهارصد نفر جواب پطرس شاه را چه بدهم !

من مرد نيستم و از مردان هم نشان ندارم و تو را هم رها نمي کنم ، حرامزاده ! حالا به من التماس مي کنی ! بيا به زير، دست به بند بده که فردا صبح تو را با همين لباس شبروي خدمت پطرس شاه مي برم ، روي قمر وزير را سياه مي کنم ، بيا پايين !

اميرارسلان رگ غيرتش به حرکت آمد ، گفت : نامرد زندگي براي تو به چه کار مي خورد که به اين حرامزاده ي زن صفت التماس مي کنی که او التماس تو را قبول نکند ! اين زندگي به چه کار تو مي خورد، نعره بر آورد اي حرامزاده ! اگر مي دانستم اين قدر ناجوانمرد و بي غيرت هستي هرگز رو نمي انداختم و خواهش از تو نمي کردم ! حقا که نمردی و از فحبه هاي عالم کمتری ! لچک خراباتيان فرنگ بر سر تو است ؟

الماس خان صدا برآورد: مادر بخطاي ولدالزنا ! مرا نامرد مي خواني و فحش مي دهی ! اگر با شمشير شقه ات نکنم نامرد باشم ! حرامزاده به من نامربوط مي گویی ! بيا پايين دست به بند بده ما را معطل مکن !

امير ارسلان قاه قاه خنديد و شيشکي انداخت و گفت : ولدالزناي حرامزاده ! تو مرا با شمشير شقه مي کنی ! آنکه مرا شقه بکند هنوز به دنيا نيامده است ، سگ کيستي بتواني چپ به من نگاه کنی ! اگر مردی خودت بيا دست مرا ببند تا سزايت را بدهم .

الماس خان نهيب داد : جماعت ! يکي برود دست اين مادر بخطا را ببندد !

يکي از شيبگردان پيش آمد که اميرارسلان برق شمشير از ظلمت غلاف کشيده غلاف کش بر کمرش زد که دو نيم شد ! الماس خان نعره برآورد ، حرامزاده ! شيبگرد مرا کشتي ! کشتن تو بر من واجب شد ! بگذار پطرس شاه صبح از من مؤاخذه کند ! برق شمشير از ظلمت غلاف کشيد و به جانب امير ارسلان دويد . اميرارسلان گفت : کشته مي شوم ، ديگر تحمل غلط است ! اگر هزار جان داشتهاشم از دست اين چهارصد نفر که به سلامت بيرون نخواهم برد ! گيرم از عهده ي اينها برآمدم، صبح نزديک است ، هوا روشن شد خلق فرنگ خبردار مي شوند تنها با يك شهر چه مي توانم بکنم ؟ بهتر اينست که تا قوه دارم جنگ کنم اقلا خون خود را بگيرم ! صبر کرد تا الماس خان رسيد ، دست را با شمشير بلند کرد . خواست فرود بياورد که اميرارسلان نامدار از سکو به زير آمد ، در هوا بند دست الماس خان را گرفت ، به يك فشار تيغ از کفش بيرون کشيد ، گفت : مال حلال نصيب جان صاحبش ، بگير از دست من !

تا الماس خان رفت فکر کند تيغ را بر فرقش زد که برق تيغ از ميان دو پايش جستن کرد ! پيکرش بر زمين خورد . آن چهارصد نفر که الماس خان سردار خود را کشته ديدند صدا برآوردند که حرامزاده ! الماس خان را مي کشي ، کي گذاريم جان سالم به در بري ؟

اميرارسلان گفت : حرامزاده هاي روباه صفت ! آنکه سردار شما بود چه کاري از او ساخته شد که از شما بشود ! دست بر شمشير چون شير نر حمله کرد و مشعلچيان را از پا درآورد و تيغ در آن جماعت نهاد . به هر طرف که رو مي کرد و هر کس را به کمر مي زد قلم مي کرد ، به زير بغل هر کس مي زد از شانه اش سر به در مي کرد ، جنگ رستمانيه مي کرد تا پنجاه نفر را کشت ، تيغش کند شد و بازويش از کار افتاد ، ديگر دستش بالا نمي رفت . تکيه بر ديوار داد ، سر تيغ را به زمين فرو برد ، عرق از چهار طرفش سرازير شد نفسش به شماره افتاد و گلويش خشک شده سر به سوي آسمان بلند کرد : عرض مرد : پروردگار من !

سوي که پوييم ؟ تويي بي نظير

بر که پناهیم ؟ تویی دستگیر

نیست به غیر از تو کسی دادرس

چشم عنایت به تو داریم و بس

خدایا روا مدار که در دست کفار کشته شوم ! تیر مناجاتش به هدف اجابت رسید و قادر قدرت نما قدرت نمود . از دهنه ی کوچه سیزده نفر سیاهپوش نمودار گردید . یکی فریاد زد جماعت حرامزاده ها از جان این جوان چه می خواهید ! باشید رسیدم ! دست بر شمشیر به قلب شبگردان زد . دوازده سیاهپوش دیگر هو خود را زدند بر ایشان ، صدای گیر و دار بلند شد ، آن سیاهپوش اولی چند نفر را کشت . امیرارسلان هم همین که دید امداد از برایش رسید قوت گرفت . شمشیر را کشید ، چند نفر را کشت که بزرگ سیاهپوشان رسید . دست امیرارسلان را گرفت ، از معرکه بیرون آورد ، به تعجیل وان دوان امیرارسلان را آورد تا پشت دری رسید ، در را گشود به امیرارسلان گفت : جوان برو در میان این باغ که اگر یکدم نمی رسیدیم کشته بودنت !

امیرارسلان حیران و سرگردان بود . باغی دید ، قدم در خیابان باغ نهاد ، از تشنگی زبان از کامش بیرون آمده بود . آمد رسید به کنار آبی ، در خود نظر کرد . دید غرق خون است . در کنار آب نشست ، دست ها را شست و چند کفی آب خورد و شمشیر را شست و در خود نظر کرد دید لباسش غرق خون است . قدری خندید ، با خود گفت : نامرد ! عجب گپری افتاده بودم ! کم مانده بود گرفتار یا کشته شوم ! این مسلمان کدام جوانمرد بود که اگر نرسیده بود نابود می شدم ! آیا اینجا کجاست ؟ کدام نقطه از فرنگست ؟ این سیاهپوش مرا کجا می شناخت ؟ خدا پدرش را بیامرزد ، عجب یاری در حق من کرد ، کاش می آمد می دانستم کیست ، عذر خواهی از او می کردم که من تا زنده هستم رهین منت این سیاه پوشم !

در این فکر بود و با آب بازی می کرد که ناگاه یکی از پشت سر چشمه‌هایش را گرفت : امیرارسلان برگشت ، عقب سر نگاه کرد ، دید همان سیاهپوش دلاور است که چون نره شیر چنگ و چنگال به خون لباسش غرق خون ایستاده است .

امیرارسلان از جا جست و سلام کرد ، سیاهپوش علیکی گرفت . دست امیرارسلان را گرفت در کنار آب نشستند . سیاهپوش گفت : جوان خوش آمدی ! کلبه ی ما را منور کردی ! امیرارسلان گفت : نمی دانم شما کیستید ، لیکن از یاری که در حق من کردید تا قیامت نوکر شما هستم و حق جان در گردن من دارید ! سیاهپوش گفت : امشب تنها نیست که تو را از کشتن نجات داده ام ، حالا بگو بینم امشب با این لباس شبروی و اسلحه در کجا بودی ؟ مگر قدغن را نشنیدی که کسی شب از خانه اش بیرون نیاید ، تو در کجا بودی با این لباس ؟ اگر یکدم نرسیده بودم گرفتار میشدی !

امیرارسلان گفت : در خانه ی یکی از رفیقانم مهمان بودم ، این لباس ا برای این پوشیدم که مبادا مرا بگیرند و چون قدغن است بکشند ، اقلا دست و پا بسته کشته نشوم ! به قدر خودم تلاشی کرده باشم ! سیاهپوش خندید و گفت : جوان ! عجب آدم سختی هستی و به سر حرف خودت ایستاده ای ! يك كلام راست نمی گویی !

امیرارسلان گفت : راستی همین است که گفتم ! اگر هم دروغ گفته باشم مصلحت منست که راست نگویم به واسطه ی آنکه نمی دانم تو کیستی و اینجا کجاست که راست بگویم ! شاید راست گفتم و پشیمانی برایم حاصل شد ! آن وقت چاره ندارم . تا نفهمم اینجا کجاست و شما کیستید و با من چه آشنایی دارید و مرا از کجا می شناسید حقیقت احوال خودم را به شما نمی گویم ! شما این شده را از صورت باز کنید من شما را بشناسم ، آن وقت عرض می کنم ! سیاهپوش گفت : جوان ! من هم نمی دانم تو کیستی ، تو هم صورتت بسته است ، معلوم نیست چه کسی ؟ اول تو صورت خود را باز کن من تو را بشناسم ، آن وقت من هم به تو می گویم .

امیر ارسلان گفت : اگر مرا نمی شناسی چگونه از پطرس شاه نترسیدی ، با دوازده نفر خود را به قلب چهارصد نفر زدی و مرا نجات دادی و به خانه آوردی !

سیاهپوش گفت: رفیقی داشتم به هوای او آمدم، تو را دیدم که الماس خان را کشتی و صد نفر شبگرد را کشتی، از مردانگی تو خوشم آمد، دانستم که این کار به جز رفیق منکار سام نریمان است، خودم را زدم به قلب سیصد نفر، الحمدلله تو را صحیح و سالم به چنگ آوردم. حالا صورتت را باز کن ببینم زحمت من به هدر رفته است یا مقصود من تویی!

در این حرف بودند که آن دوازده نفر سیاهپوش دیگر همگی غرق خون و شمشیرهای خون چکان در دست رسیدند. در برابر سیاهپوش ایستادند تعظیم کردند.

سیاهپوش از ایشان پرسید: چکار کردید؟ عرض کردند: به اقبال بی زوالا همه را کشتیم! بیست نفر باقی ماندند که هوا روشن شد ترسیدیم ما را بشناسند آمدیم! سیاهپوش پرسید: از شما کسی کشته نشد؟ عرض کردند: خیر! گفت: زخمدار شدید؟ عرض کردند: به اقبال خون از دماغ هیچکدام بیرون نیامد، اگر صبح نشده بود آن بیست نفر را هم کشته بودیم، سیاهپوش تحسین کرد و گفت: مبادا به کسی بروز بدهید! بروید تا فردا ان شاء الله همگی شما را خلعت و انعام بدهم! آن دوازده نفر تعظیم کردند. سیاهپوش دست امیرارسلان را گرفت و از جا برخاست، گفت: جوان! برخیز برویم در عمارت، قدری شراب بخوریم، می دانم خیلی خسته ای. الماس خان داروغه و صد نفر کشتن شوخی نیست!

امیرارسلان برخاست با سیاهپوش آمدند تا به عمارت عالی رسیدند، قدم به پله نهادند و بالا آمدند. امیرارسلان عمارت بهشت ماندی دید که عقلش خیره ماند، تالار پر زینت و اسبابی دید که صندلیهای طلا دور تا به دورش چیده اند. سیاهپوش امیرارسلان را آورد و در عمارت روی صندلی کنار میز نشانید و خودش هم در پهلوی دست امیرارسلان نشست و گفت: جوان! تو را به خدا و به مذهب قسم می دهم صورتت را باز کن! امیرارسلان شده را از پیش صورت باز کرد. سیاهپوش گفت: حمد می کنم خدا را که زحمت من به هدر نرفت و مقصود من حاصل شد! جامی پر شراب کرده به دست امیرارسلان داد. آن نامدار جام را نوشید. همین که پی در پی جامی شراب خورد از کوفت و خستگی بیرون آمد. سیاهپوش گفت: جوان! تو را به خدا قسم می دهم خدمتی که من امشب در حق تو کردم اگر پدرت ملکشاه رومی زنده می شد یا خواجه نعمان وزیرت از روم می آمد چنین خدمتی در حق تو می کردند و تو را از این ورطه ی خطرناک نجات می دادند؟ این یاری که من در حق تو کردم و خدمتی که به جای آوردم آیا یچکس در حق کسی می کند؟ این جانفشانی که در راه تو کردم از دوستی است یا از دشمنی؟ آیا من دشمن تو هستم که این یاری رابه تو کردم یا دوست تو هستم، این را راست بگو!

امیرارسلان گفت: من که نمی دانم شما کیستید و ملکشاه روی و خواجه نعمان کیستند! اما این قدر می دانم که یاری و دوستی که امشب در حق من کردید کار هیچکس نیست و خدمت از این بیشتر نمی شود! پدر من خواجه طاووس تا به حال چنین یاری در حق من نکرده است! الحق دوستی از این بالاتر نمی شود، من که شما را نمی شناسم، اما تا قیامت غلام تو هستم و منت تو برسر مناست و این خدمت تو را منظور دارم!

سیاهپوش گفت: در این صورت چرا نام خودت را از من پنهان می کنی و راستی احوالت را به من نمی گویی؟ امیرارسلان گفت: راستی احوال من کدام است! من که اول به شما عرض کردم، اسمم الیاس است، پسر خواجه طاووس دروازه بان هستم و در قهوه خانه ی دولتی زیر دست عمویم خواجه کاووس کار می کنم!

سیاهپوش فاه فاه خندید، گفت: جوان! دیدی که باز دروغ گفتی و هنوز مرا دشمن خودت می دانی!

امیرارسلان سوگند یاد کرد که سواي این چیز دیگر نیست، اگر شما بهتر می دانید بگوید! سیاهپوش گفت: پادشاه! بچه بازی می دهی یا مرا امتحان می کنی! تو امیرارسلان بن ملکشاه رومی پادشاه روم هستی، در روم عاشق ملکه شدی، به طاق ابروی فرخ لقا دست از سلطنت و کشور کشیدی، یکه و تنها قدم در فرنگ نهادی، از فلان دروازه وقت غروب داخل شدی، خواجه طاووس مسلمان است، تو را شناخت. گرفت پنهان کرد و به نزد تو آمد، هر چه نصیحت کرد قبول نکردی، لابد آورد به دست برادرش سپرد. چهارماه در قهوه خانه خدمت کردی، هر چند قمر وزیر بیچاره که دوست تو بود از تو احوال پرسید درشتی کردی و بروز ندادی تا امیر هوشنگ به خواسنگاری ملکه آمد و شمس وزیر را حبس کردند و عروسی بنا شد

و. شب در تماشاخانه ملکه را دیدی و عهد و میثاق گرفتی ، داماد و عروس که در کلیسیا بودند امیر هوشنگ را کشتی و صبح گرفتار شدی . قمر وزیر در حق تو یاری کرد تا نجات یافتی ، باز توبه نکردی . هر شب به باغ ملکه می رفتی ، تا امشب که الماس خان تو را دید و او را کشتی ! اگر یک دم نرسیده بودم گرفتار می شدی . جوان ! من همه ی احوالات تو را از روزی که از دروازه ی روم بیرون آمدی همه را می دانم ! باز از من پنهان می کنی !

آه از نهاد امیرارسلان برآمد . در دل گفت : عجب حرامزاده ایست ! این کیست و از کجا مرا می شناسد ! گویا شب و روز مونس من بوده است ! مردم فرنگ غریب طرارند ! سیاهپوش گفت : جوان ! فکر می کنی ؟ امیرارسلان گفت : حرفهای غریب می زنی . امیرارسلان کیست و روم کجاست ؟ تو را به خدای هیجده هزار عالم قسم می دهم صورت خود را باز کن تا تو را بشناسم ، بعد به تو می گویم که حقیقت حال من چیست

سیاهپوش گفت : تا نام خود را نگویی صورتم را باز نمی کنم ! امیرارسلان التماس کرد تا آنکه سیاهپوش شده ی مشکي از پیش صورت باز کرد . چشم امیر ارسلان بر قمر وزیر افتاد . آه از جانش برآمد ! با خود گفت : نامرد ! نزدیک بود فریب این حرامزاده را بخوری و کم مانده بود بازي ! قمر وزیر گفت : جوان ! مرا دیدی متفکر شدی ؟ امیرارسلان گفت : آصف جاهي ! اینجا کجاست ! شما در دل شب با دوازده سیاهپوش کجا بوده اید که به داد من رسیدید ؟ قمر وزیر خندید و گفت : جوان ! اگرچه خواجه کاووس و خواجه طاووس مرادشمن نزد تو قلم داده اند و تو هم مرا دشمن خودت می دانی ! لیکن به جلال خدا در جمیع دنیا دوستی مثل من نداری ! جوان ، از شبی که بنای عروسی ملکه شد تا امشب هر شب با این لباس به در خانه ی خواجه کاووس می آمدم . تا شب عروسی وقتی با لباس شیروی از خانه ی خواجه کاووس درآمدی همه جا عقب سرت بودم تا داخل کلیسیا شدی و امیر هوشنگ را کشتی ، با ملکه تا صبح عیش کردی ، همه را دیدم ! صبح محض خاطر تو زیر شمشیر نشستم و بروز ندادم و به چه نحو تو را از چنگ الماس خان خلاص کردم ! شبها باز تا باغ ملکه همراه تو می آمدم تا تو به سلامت به خانه می رسیدی ! خوب جوان ! تو فکر نکرده ای امیر هوشنگ را تو کشتی و حاج را تو بردی ، شب بعد که گرفتار بودی ملک التجار بیچاره را با سه پسرش که کشت و مالش را که برد ؟ کدام دوست این کار را کرد ! امیرارسلان گفت : نمی دانم ، و خیلی تعجب می کنم ! قمر وزیر گفت : ملک التجار را من کشتم ! در بارگاه با الماس خان شرط نکردم که اگر دزدی شد کار این جوان نیست ؟ امیرارسلان گفت : چرا . قمر وزیر گفت : روز در بارگاه این شرط را کردم و شب رفتم ملک التجار را کشتم ! به جز قمر وزیر این کارها کار کیست ؟ جوان ! تو با وجود اینها به من بروز نمی دهی و می گویی الیاسم و مرا دشمن خودت می دانی ! این خدمتها که من به تو کرده ام کدامیک از دوستانت یکی از این خدمتها را به تو کرده است ؟ جوان ! تو را به حق آن خدایی که داری و جان من و تو در دست اوست بگو ! من کهمی دانم می خواهم خودت اقرار کنی و به لفظ خودت بگویی !

امیرارسلان ساعتی با خود فکر کرد و در دل گفت : خدایا آیا این حرامزاده چه خیالی درباره ی من دارد که این همه اصرار می کند ، پروردگارا ! خودم را به تو سپردم ! سر برآورد و گفت : آصف جاها این چه اصرار است که به من می کنی ! مطلب تو چیست ؟ اگر امیرارسلان باشم که تو همه ی احوالاتم را می دانی ! دیگر اینکه خودم با زبان خودم بگویم چه رمزبست ؟ آخر این همه ابرامی که به من می کنی چه مطلب داری ؟ قمر وزیر گفت : جوان ! به خدای هیجده هزار عالم قسم است هیچ فکری درباره ی تو ندارم ، سواي آنکه تو را دوست می دارم ! روز اول که تو را در تماشاخانه دیدم محبت تو در دل من جا گرفت و تو را شناختم ! به تو اصرار کردم ، بروز ندادی ! امیرارسلان گفت : برای همین که از من خورش آمده است و مرا دوست داری این همزهجت رامی کشی و جان خودت را کف دست نهادی ؟ قمر وزیر گفت : بلی ! امیرارسلان گفت : عاشق من شده ای و به سبب عشق این خدمتها را کردی ؟ قمر وزیر گفت : استغفرالله این چه حرف است ! من سگ کیستم که لاف عشق با چون تو سلطانی بزنم ! مگر پسر ساده ی خوشگل قحط است که من عاشق پادشاهان بشوم ! امیرارسلان گفت : در رمل دیده ای که من پادشاه بزرگی خواهم شد ، این خدمتها را کردی که وقتی در روم می روم جایزه و انعام به تو بدهم !

قمروزير گفت : خير ! من در رملطالع تو را ندیده ام و محتاج تو هم نیستم . دولت سه سر پادشاه الان در خانه ي من است . احتیاجي به تو ندارم !

امیرارسلان گفت : پس اینهمه محال است که کسی بي مطلب اینهمه جان فشاني در راه کسی بکند ! مطلب اصليت را بگو تا من هم به تو بگويم .

قمروزير گفت : جوان ! دشمني به عیسي بن مریم کرده ام ، مطلبي ندارم !

امیرارسلان گفت : پس چرا اینهمه خدمت به مر کردی؟! قمروزير گفت : اینهمه زحمت را برای این کشیدم که خواجه کاووس و خواجه طاووس روز اول به تو گفتند : قمروزير دشمن توست ، و تو سخت گرفتی و باور کردی ، مرا دشمن خود خیال کردی ، من هم این همه یاری در حق تو کردم که بدانی خواجه کاووس و خواجه طاووس دروغ می گویند و قمروزير دشمن تو نیست . خوب جوان ! فکر نمی کنی که من بیچاره با تو چه دشمني دارم ! چرا باید ندیده و نشناخته با تو دشمن باشم ! پدر مرا کشته ای ! برادر مرا کشته ای / چه اتفاقي افتاده است که من به خون تو تشنه باشم ! تو رومی ، من فرنگی ، کجا عهدیگر را دیده ایم که بدی تو به من ظاهر شود ؟

امیرارسلان گفت : همه ي این حرفهاي تو راست است و اینهمه یاری که تو در این شهر در حق من کردی هیچ پدری در حق فرزندش نمی کند ! لیکن وزیر! راستش این است که يك چیزی در تو هست که با این همه دوستي قلب من با تو صاف نمی شود ، هر چه می خواهم که تو رادوست خود بدانم دلم رضا نمی شود و گواهي نمدهد که تو را دوست خود بدانم ! هر چه نظر می کنم از تو جز دوستي چیز دیگر ندیده ام ، اما هر وقت تو را می بینم پشتم می لرزد و از تو می ترسم ! دل من با تو يکي نمی شود ! نمی دانم چه خیالي درباره ي من داری که این طور می شوم ! اگر يك چیز را از خودت دور کردی و خیال نداری من امیرارسلانم ، اما اگر آن چیز با تو باشد که من از او می ترسم ، امیرارسلان نیستم و همان الیاس پسر خواجه طاووسم !

قمروزير قاه قاه خندید و گفت : جوان ! چه چیز همراه من است ! من که چیزی همراه خود ندارم که تو می ترسی و دلت با من يکي نمی شود ! دوستي و محبت دیگر از این بیشتر نمی شود که من در حق تو کردم ! باز يك چیزی همراه منست که تو می ترسی ؟

امیرارسلان گفت : چیزی که دیده می شود همراه تو نیست ، اما آن يك چیز در دل توست ! چشمهاي تو پاك نیست . کدروتي از تو در دل منست !

قمروزير ساعتی فکر کرد گفت : جوان ! کدورت تو با من سببي ندارد ، به واسطه ي این که از روزی که تو به فرنگ آمدی از من بدی ندیدی ! به جلال خدای هیجده هزار عالم قسم است که فکر و خیالي برای تو ندارم و تو را هم از جان خود بیشتر دوست می دارم ! یقین به تو گفته اند قمروزير عاشق ملکه است ، از آن جهت خاطرت از من رمیده است ! دشمني به عیسي روح الله کرده ام اگر من عاشق ملکه باشم ، یا خیال او در دل من خطور کند ! مرا چه به دختر پادشاه ! جوان ! به خدای عالم قسم است که هیچخیالي ندارم ! اینهمه اصرار که به تو می کنم می خواهم بدانم که دید من غلط نیست . تو را خوب شناخته ام یا نه ! دید و نظر خود را امتحان می کنم والا مرا چه به امیرارسلان و ملکه ! ای امیرارسلان ! حالا که کار به اینجا رسید و دوستي تا اینجا در حق تو کردم ، به جلال خدای عالم دست فرخ لقا را ده شب دیگر به دستت بگذارم و دوستي را در حق تو تمام بکنم ! امیرارسلان هستی بگو نیستی برو از پی کارت .

شمس وزیر دو سه مجلس بیشتر با تو نشست و دوستي در حق تو نکرد مگر دو کلام حرفی که در بارگاه زد ، تو او را دوستمی دانی ! اما قمروزير در دوستي تو سه بار زیر شمشیر نشست . شب در کوچه خودم را به قلب چهارصد نفر زدم . تو را نجات داده کمپاني بیچاره را محض خاطر تو کشتم باز مرا دشمن خودت می دانی و دلت با من يکي نیست ؟

امیرارسلان گفت : وزیر! هر چه تو می گویی راست است ، اما من هم راست با تو گفتم . شاید راست می گویی برای این که شنیده ام عاشق ملکه هستی این طور از تو می ترسم ! قمروزير گفت : استغفرالله من

کجا و عشق ملکه! تو به امیرارسلانی اقرار کن شرط همانست! اگر دست ملکه را به دست نگذارم و تو را با ملکه به روم نرسانم از نامردان روزگار باشم!

القصة آن حرامزاده آن قدر وسوسه کرد تا آنکه امیرارسلان اقرار کرد! همین که قمر وزیر از امیرارسلان شنید که گفت: امیرارسلانم! از جا برخاست و در برابر تعظیم کرد و دست امیرارسلان را بوسید و گفت: الحمدلله که مراد من حاصل شد و زحمت من به هدر نرفت! امیرارسلان دست قمر وزیر را گرفت و در پهلوی خود نشانید و گفت: وزیر! حالا دیگر از من رضا شدي؟ به شرط خودت هستي؟ قمر وزیر گفت: اگر از حرف خود برگردم نامردم! به جلال خدا اگر روز اول گفته بودي تا به حال صد مرتبه به وصال ملکه رسیده بودي! حالا هم طوري نشده است! ان شاء الله چند روز دیگر دست ملکه را به دست مي گذارم تا در من چیزی نباشد که تو بترسی!

امیرارسلان خندید و چند جامی که شراب خوردند سفیده ي صبح اثر کرد و هوا روشن شد. قمر وزیر به امیرارسلان گفت: جوان! برخیز به حمام برویم و این خون و کثافت را از خود دور کنیم! امیرارسلان برخاست و به اتفاق قمر وزیر به حمام رفت، در سربینه لباس از تن بیرون کرد و فوطه ي نیلوفری بر کمر بست، داخل حمام شد، چشم قمر وزیر که بر آن تن و بدن افتاد حیران ترکیب و اندام و سفیدی و گوشت امیرارسلان شد. قد چون سرو آزاد، کمر باریک و اندام، سینه فراخ، شانه پهن، بازو قوی، گردن کشیده و گوشت چون سیماب بر روی یکدیگر چیده! بدن چون شاخه ي بلور، زلف و کاکل چون مشک ناب به روی شانه ریخته، عقل قمر وزیر حیران شد! در دل گفت: خدایا! بزرگی به تو می برآزد و بس که يك بنده ات را این همه حسن و جمال و جوانی می دهی!

از آب و گل چنین صورت که دیده است؟

تعالی خالق الاناسن من طین

اگر تو از آب و گلی همچنان که سایر خلق

گل بهشت و مخمر به آب حیوانی

القصة امیرارسلان نامدار زلف و کاکل را شست و شو کرد و خونها را از تن خود پاک کرد. قمر وزیر هم تن خود را شست. هردو از حمام بیرون آمدند. قمر وزیر فرمود يك دست لباس اعلاي قيمتي آوردند امیرارسلان پوشید و خود را آراست. قمر وزیر گفت: جوان! اکنون برخیز برو در تماشاخانه تا ببینم چه روی می دهد!

امیرارسلان از جا برخاست! هنوز اکثر مردم از خواب بیدار نشده بودند از باغ قمر وزیر بیرون آمد، به جلدي و چابکی خود را به خانه ي خواجه کاووس رسانید که کسی او را ندید، وقتی بود که خواجه کاووس و خواجه طاووس از خواب برخاسته بودند و امیرارسلان را جستجو می کردند که آیا کجا رفته؟

خواجه کاووس می گفت: من می دانم! این جوان آخر خانه ي ما را به خرابی خواهد داد! نمی دانم دیشب دیگر چه فتنه برپا کرده است، که آفتاب جمال امیرارسلان نامداراز در عمارت طلوع کرد، چون نخل طویلی داخل شد. سلام کرد. خواجه کاووس و خواجه طاووس برخاسته پیش دویدند و دست امیرارسلان را بوسیدند.

خواجه کاووس گفت: فرزند! دیشب کجا بودي که ما را از غصه و خیال هلاک کردی! امیرارسلان همه ي احوالات را مفصلاً بیان کرد.

آه از نهاد خواجه کاووس و خواجه طاووس برآمد. گفتند: جوان! الماسخان را کشتی؟! گفت: پس می خواستید نکشم! گفتند: شبگردان تو را شناختند یانه؟ گفت: بعضی شناختند و بعضی نشناختند! خواجه کاووس گفت: جوان! عجب سر نترسی داری! یقین می دانم که امروز پطرس شاه هر سه ي ما را خواهد کشت، دیگر خلاصي محال است!

امیرارسلان گفت: خدایی که ما را از چنگ الماسخان نجات داد نخواهد گذاشت که ما کشته شویم! قمر وزیر که نمرده است، ما را نجات می دهد! حالا برخیزید به تماشاخانه برویم!

آمدند به تماشاخانه، امیرارسلان لنگ به کمر بست و به خدمتگزاران مردم مشغول شد. اما از آن جانب پطرس شاه به بارگاه آمد و بر تخت نشست، قمر وزیر و اعیان دولت و امیران همه آمدند جا به جا آرام گرفتند که از دربارگاه صدای غلغله و غوغا برخاست. پطرس شاه گفت: شما کیستید! گفتند: قربانت گردیم! ما شبگردان ولایت هستیم. دستیاران الماسخانیم! دیشب شش ساعت از شب گذشته الماس خان با چهارصد نفر شبگرد در کوچه و بازار می گشت تا به کوچه ی دهنه ی میدان رسیدیم، ناگاه سیاهیپی از دهنه ی میدان پیدا شد. شخصی لباس شبی پوشیده بود، یک و تنها از میدان قدم در کوچه نهاد. الماس خان او را دید، چند کلامی که با او سوال و جواب نمود. گفتگوی ایشان به نزاع رسید. تا الماس خان خواست شمشیر بکشد سیاهیپوش امان نداد، یک شمشیر بر فرقش زد که دوپاره شد! ما از جا درآمدیم، همه شمشیر کشیده حمله کردیم! آن سیاهیپوش خود را به تنهایی به قلب ما زد و به قدر صد نفر را قلم کرد، چند نفر را زخم دار کرد. بازویش از کار افتاد، نزدیک بود گیر بیاید که سیزده سیاهیپوش رسیدند و زدند بر ما آن سیاهیپوش را به در بردند و سیصد و شصت نفر ما را کشتند و سی نفر ما را زخم دار کردند و نزدیک صبح همه گریختند! هر چه گشتیم از آن چهارده نفر اثری نبود! حالا آمدیم به عرض برسانیم نعش الماسخان هم بیرون بارگاه است!

آه از نهاد پطرس شاه برآمد، نزدیک بود جان از بدنش بیرون بیاید. از آن جماعت پرسید: شما آن سیاهیپوش را شناختید که کی بود؟ عرض کردند، قربانت گردیم! شب تاریک بود و صورتش بسته بود معلوم نمی شد که کیست! اما از قد و ترکیب و هیكل شباهت زیادی به الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس داشت!

الماس خان تا او را شناخت و نام او را برد او فرصت نداد که حرف از دهن الماس خان بیرون بیاید، او را کشت، دیگر نمی دانیم! پطرس شاه به غیظ در آمد. فرمود: بروید این مادر بیخا را با خواجه کاووس و خواجه طاووس بیاورید تا سزای هر سه را بدهم! جمعی از غلامان غضب بیرون آمدند. دویدند به جانب تماشاخانه، غافل ریختند و امیرارسلان و خواجه طاووس و خواجه کاووس را گرفتند، هر سه را کت بسته داخل بارگاه نمود. هر سه در برابر تخت پطرس شاه زمین بوسیدند. امیرارسلان دعا و ثنا به جا آورد. عرض کرد: قربانت گردم! باز چه خلاقی از ما سر زده است که مستوجب غضب شده ایم! پطرس شاه گفت: حرامزاده ی مادر بیخا! سخن با من می گویی! ولد الزنای حرامزاده! مگر تو به الماسخان التزام ندادی که شب از خانه بیرون نیایی!

امیرارسلان عرض کرد: چرا قربانت گردم! التزام دادم! پطرس شاه فرمود: پس دیشب شش ساعت از شب گذشته با لباس شبی در میدان عمارت من چه می کردی و الماس خان را کی کشت و به تنهایی خود را به چهارصد نفر زد؟ حرامزاده راست بگو آن سیزده نفر که بودند! به جلال خدا تو را به زحری بکشم که مرغان به حالت گریه کنند، حرام زاده ۱ این دل و زهره و جرأت را از کجا آوردی؟ عجب آتش پاره ای هستی! یقینم شد که داماد ما هم تو کشته ای!

امیرارسلان عرض کرد: قربانت گردم! شما از کجا می دانید که دیشب بنده به خصوص رخت سیاه پوشیده ام و چهارصد نفر شبگرد را کشته ام! شما آنجا بودید؟ شما خود آنجا بودید و مرا شناختید یا آنکه کسی به عرض شما رسانیده است که صاحب این دستبرد الیاس بوده است که مرا شناخته است و به شما ثابت کرده است! مگر به جز من بخت برگشته ای در این شهر نیست که باید هر فتنه ای بشود پای من در میان باشد!

پطرس شاه گفت: شبگردان من می گویند که قد و ترکیب آن سیاهیپوش مثل تو بوده است و الماس خان تو را شناخته است که تو او را کشته ای!

امیرارسلان تبسمی کرد و عرض کرد: قربانت گردم! شما پادشاهید و پادشاهان نباید به سخن هر بی سرو پایي التفات کنند و به هر لاطیلي گوش بدهند! آخر شما فکر نمی کنید که يك پسره ی بی قابلیت قهوه چي از کجا این همه شجاعت آورده است که تنها سیصد نفر را بکشد! با وجود اینکه دو شب پیش او

را به تهمت دزدی گرفته اند! مگر من سهراب پسر رستم هستم و یا رستم پسر زالم که از آن همه شکنجه و آزار الماسخان نترسم و هنوز خستگی زنجیر از گردنم نرفته لباس شبروی بیوشم و به کوچه ها بروم! سبب کوچه رفتن من چه بوده است! کدام برگه ی دزدی را از دست من گرفته اند؟ حقیقه ات را دشمنم من از این مقدمه اطلاعی ندارم! دیشب تا صبح خوابیده ام، مرا چه کار به لباس شبروی! تصدقت کردم! حالا که پادشاه در حق بنده بدگمان شده است و اکثر مردم فرنگ دشمن من شده اند بهتر اینست که بنده را به هر تقصیری که به گردنم گذاشته اند و به هر طریقی که می خواهید بکشید! خفت از این بیشتر نمی شود! کشته شدن دیگر حق من شده است! مرا بکشید شاید مملکت آرام بگیرد! حالا که من به نفس فتنه ی یک شهر شده ام، زندگی من خوی نیست! مرا بکشید، بگذارید پدر و عمویم در این آخر عمر آسوده باشند و هر روز محض خاطر من خفت نکشند!

پطرس شاه گفت: ای حرامزاده! باز خودت را به موش مردگی زدی! حرمزاده، تا انتقام خون الماس خان را از تو نکشم آرام نمی گیرم! امیرارسلان گفت: اختیار با شماست!

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر

به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر

مرا بکشید، اما دزد مملکت را هم پیدا کنید!

پطرس شاه گفت: جز تو کسی در شهر من دزد نیست! دیگر تاب به قمر وزیر نماند! از جا برخاست، عرض کرد: قربانت کردم! شما را یقین حاصل شده است که الیاس الماس خان را کشته است؟ پطرس شاه گفت: بلی! شکی در این نیست که این کار کار این پسر است!

قمر وزیر عرض کرد: از حرف چهارنفر شبگرد بی سر و پا! الحق پادشاهی شما این روزها خیلی ترقی کرده است که نه حرف وزیر می شنوید و نه امیران را داخل آدم حساب می کنید! هر کسی هر حرفی بزند زود باور می کنید! آن هم حرفهای جفنگ و بی پا! دیگر نوکری ما در این خانه ثمری ندارد!

پطرس شاه گفت: وزیر! یعنی می خواهی بگویی باز هم این پسر بی تقصیر است!

قمر وزیر عرض کرد: چه عرض کنم! من که او را بی تقصیر می دانم! شما باید خودتان آدم شناس باشید!

پطرس شاه گفت: وزیر! چشمهای این پسر ناپاک است. می دانم. کشتن الماس خان به غیر از این مادر بختا کار کس دیگر نیست! قمر وزیر عرض کرد: اگر یقین می دانید چرا زنده نگاهش داشته اید؟ و رابکشید! زنده ماندن چنین شخصی برای شما منفعت ندارد. بکشیدش!

پطرس شاه گفت: قادر بر کشتن او نیستم! قمر وزیر گفت: چرا؟ پطرس شاه گفت: به جهت اینکه کسی او را ندیده است و ثابت نشده است! ما گمان برده ایم و حدسا می گوئیم! تا اقرار نکند کشتنش جایز نیست! شاید او را بکشیم، دزد نباشد. ناحق حیف است چنین جوانی را نابود کنیم!

قمر وزیر خندید و سری تکان داد. پطرس شاه متغیر شد و گفت: برای چه می خندی؟ قمر وزیر عرض کرد: برای این می خندم که شما می خواهید همین امروز تقصیر به گردن این جوان ثابت کنید و او هم اقرار کند و شما هم همین امروز او را بکشید!

پطرس شاه گفت: پس چه باید کرد؟ قمر وزیر عرض کرد، قربانت کردم! اگر می خواهید این پسر اقرار کند او را به دست من بسپارید، او را می برم به خانه ام و زنجیرش میکنم، شکنجه و آزارش می کنم تا مقرر بیاید، اگر از اذیت اقرار نکند گاهی به زبان ریشخند و گاهی او را بترسانم تا اگر تقصیری داشته باشد بگوید، ده روزه اقرار از او بگیرم

در برآمدن آفتاب جهانتاب امیرارسلان نامدار از خواب راحت برخاست . به حمام رفت و بیرون آمد ، لباس حریر در بر کرد ، آمد در عمارت در بالای صندلی قرار گرفت ، چند جامی شراب به رسم صبحی نوشید که از تالار سر و کله ی قمر وزیر پیدا شد . امیرارسلان برخاست دست قمر وزیر را گرفت در کنار یکدیگر نشستند . قمر وزیر به امیرارسلان گفت : شهریار ! دیشب به شما چه گذشت؟ گفت : الحمدلله از محبت شما خیلی خوش گذشت . کسی که چون تو پدر مهربانی داشته باشد البته به او خوش می گذرد !

قمر وزیر گفت : حمد خدا را که دل تو با من صاف شده و تو با من مهربان شدی ! خاطرت جمع باشد که دو سه روز دیگر به وصل ملکه ی آفاق می رسی ، قدری صبحت کرد ! برخاست بیرون آمد . به جانب بارگاه روان شد . امیرارسلان هم برخاست . قدری در باغ گردش کرد و شراب خورد تا شب به سردست درآمد .

القصة امیرارسلان سه روز در باغ قمر وزیر به سر برد . شب چهارم به عادت هر شب شام خورده خوابید . غلامان وزیر هم به منزلهای خود رفتند . اما امیرارسلان به خیال ملکه ی آفاق افتاد . هر چند خواست بخواهد نتوانست ! عشق ملکه به کله اش زد . از جا برخاست مینا و شراب برداشت از پله های عمارت به زیر آمد . شب چهاردهم ماه بود ، روشنی هوبی مانند روز در باغ افتاده بود ، بوی گل و ریاحین پیچیده ، نهرهای آب از هر طرف جاری بود . امیرارسلان آمد کنار نهر آبی نشست و جام را پر از ظراب کرد و بر سر کشید . کلاه از سر برداشت و همین که مست شد فریاد کشید : ای نازنین ! قربانت گردم !

میان باغ حرامست بی تو گردیدن

که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

اگر به جام برم دست بی تو در مجلس

حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

خود و زلف تو هر لاله حلقه بر حلقه

به سنگ خاره در آمخوت عشق ورزیدن

به جای خشک بماند سروهای چمن

چو قامت تو ببیند در خرامیدن

امیرارسلان را در باغ به گریه و غزل هوانی داشته باش ! چند کلمه از قمر وزیر بشنو که قدری در کوچه ها گردید و با خود گفت : برون در باغ ببینم امیرارسلان به چه کارمشغول است ؟ به شبگردان گفت : شما دو ساعت در گردش باشید تا من به خانه ام بروم ، کاری دارم ، صورت بدهم و برگردم . سر اسب را برگرداند به در باغ آمد ، پیاده شد داخل پاف گردید ، همه جا آمد تا به پای قصر رسید . صدای ناله ی امیرارسلان را در زیر درختان شنید . به اثر صدا آمد . دید امیرارسلان در کنار جدول نشسته ، رلف و کاکل را پریشان کرده ، جام شرابی در دست دارد . مثل ابر بهار گریه می کند و می گوید : ملکه ی آفاق ! بلایت به جانم !

اگر به باغ روم لاله داغ دل شودم

اگر به گل نگرم گل به چشمم آید خار

اگر به یوسف مصری نظر کنم بی تو

بود برابر چشمم چو گرگ آدمخوار

هزار لقمه به دندان ربودن از دم شیر

هزار عقده ز دندان گشودن از دم مار
به قمر چاه فتادن ز آسمان بلند
به فرق سر شدن از دشت بر سر کهسار
از این معامله گر صد هزار پیش آید
به از حدایت ای مه هزار بار ، هزار !
ای نازنین پر جفا و ای محبوبه ی بی وفا ! تا کی تا چند از درد فراق بنالم !
با فراق تا فتادم اتفاق
جان من آمد به لب از اشتیاق
در فراق طاقت من گشته طاق
هر زمان گویم به آهنگ عراق
الفراق و الفراق و الفراق
ای دواي درد بی درمان من
رحم کن بر سینه ی سوزان من
در فراق بر لب آمد جان من
دین من ، اسلام من ، ایمان من
الفراق و الفراق و الفراق

پس از آن دست انداخت گریبان صبوري را تا دامن فراق چاك زد ! آن قدر به سرو صورت زد که مدهوش شد !
قمر وزیر پیش آمد ، سر امیرارسلان را به دامن گرفت ، قدری آب به صورتش زد، بعد از ساعتی امیرارسلان چشم گوشد ، شخصی را دید که نشسته و سرش را به دامن گرفته ، پرسید کیستی ! قمر وزیر گفت :
جوان !

حیف از تو که ارباب وفا را شناسی
ما یار تو باشیم و تو ما را شناسی
من قمر وزیرم ، این چه حالت است ؟ در شب تاریک ، تنها در میان باغ چه می کنی ؟ چرا این قدر گریه می کنی ؟
امیرارسلان گفت : وزیر ! باز هم سبب گریه ی مرا می پرسی ! هنوز نمی دانی چه دردی دارم و چه در دل منست ؟

قمر وزیر گفت : برای ملکه گریه می کنی ؟ امیرارسلان گفت : وزیر ! باز سبب گریه ی مرا می پرسی ! نمی دانی که به جز ملکه منظوری در دنیا ندارم !

قمروزير گفـت : من كه با تو شرط كردم تا چند شب ديگر ملكه را در همين باغ به دست مي دهـم ! ديگر چرا گريه مي كني ؟

اميرارسلان گفـت : من تا چند شب ديگر زنده نيستم كه تو ملكه را به من بدهي ! به جلال خدا و به جان ملكه قسم است اگر من امشب ملكه را نبينم تا صبح خواهـم مرد ! سه شب است كه او را نديده ام ، مشرف به موتـم . آه از آن وقـا كه سه شب يا چهارشب ديگر او را نبينم ! اين را گفـت و قطرات اشك چون سيلاب از چشمش روان شد ! قمروزير گفـت : جوان ! دلت مي خواهد همين امشب ملكه را ببيني ؟ اميرارسلان گفـت : البته پر معلوم است ! قمروزير گفـت : مگر نشنيده اي در باغ ملكه هزار نفر كشيـكـچي نشسته اند . اگر سياهي مورچه را حول و حوش باغ ببيند به ضرب ناوك دلدوز از پا در مي آورند ، چگونه مي تواني بروي !

اميرارسلان گفـت : پس در اين صورت بايد من بميرم ! به خدای عالم قسم است اگر امشب چشمم به جمال ملكه روشن نشود خنجر به خودم مي زنم .

قمروزير گفـت : من اگر با وجود هزار نفر كشيـكـچي تو راه باغ ملكه ببرم به من چه مي دهـي ! اميرارسلان گفـت : سر و جانم را پيشـكش مي كنم ! جان من كه قابل تو نيست ! دست انداخت دامن قمروزير را گرفت ، گفـت : وزير ! دستم به دامت ! اگر اين نيكوبي را در حق من بكني تا زنده ام يـكي از غلامان حلقه به گوش تو هستم !

قمروزير گفـت : جوان ! من تو را به باغ ملكه مي برم ، اما شرطها دارم . اگر شرطهاي مرا قبول بكني تو را مي برم ! اگر قبول نكني تا صبح همين جا بنشين و گريه كن ! اميرارسلان گفـت : وزير ! قربانت بروم ! آن چه شرطست ؟ هر چه بفرمايي به جان فرمان بردارم !

قمروزير گفـت : شرط اول اينست كه هر چه به تو بگويم حرف مرا بشنوي . عمده ي مطلب من اينست كه اولاً حرف مرا بي كم و زياد بشنوي ! اگر بر فرض من به تو بگويم خودت را در چاه بينداز بايد بي گفـتـگو در چاه بيفتي

اميرارسلان گفـت : وزير با تو شرط مي كنم اگر به من بگويي خنجر به چشم خود بزني همين حالا مي زنم !

قمروزير گفـت : شرط دويم اين است كه وقتي تو را به باغ ملكه مي برم و از پنج ساعت بيشتر در خدمت ملكه نشيني و هر چه ملكه از تو پيرسد كه از كجا آمدي بروزندهـي كه مرا قمروزير آورده ست ، بگو از ديوار باغ آمدم . جوان ! دستم به دامت ، تو عاشقي و اختيار به دست خودت نيست ، مبادا ملكه تو را به جان خودش قسم بدهد و تو هم بگويي قمروزير مرا به اينجا آورده است ! جوان ، به جلال خدا تا بگويي من و خودت را به كشتن مي دهـي ! زينهار الف زينهار ! تو را به جان ملكه قسم مي دهـم هر چه فرخ لقا اصرار بـكند و قسم بدهد كه از كجا آمده اي بروز مده . اسم مرا مياور ! بگذارم به كار خود مشغول باشم تا انشاالله سه شب ديگر تو را به وصل ملكه برسانم ، ملكه را بياورم و تو را با ملكه به روم ببرم !

اميرارسلان گفـت و قسم خورد تا اين كه قمروزير حرامزاده خاطر جمع شد . گفـت : برخيز در عمارت برويم . لباس شبروي بپوش تا تو را ببرم !

اميرارسلان سپند آسا از جاي پريد و به عمارت درآمد ، قمروزير يكدست لباس شبروي حاضر كرد . اميرارسلان پوشيد و صورتن خود را بست ، قمروزير دست اميرارسلان را گرفت ، قدم در يـكي از خيابانها ي باغ نهادند . قمروزير همه را در راه سفارش مي كرد كه جوان ! مبادا ملكه تو را قسم بدهد و تو بگويي ! هي قسم مي داد و مي گفـت : اگر امشب نگويي هر شب در سر وعده تو را به باغ ملكه ميبرم .

امیرارسلان خاطر جمعی به قمر وزیر می داد تا وقتی که رسیدند به گوشه ی باغ . قمر وزیر در پای دیوار در روی خاکها زانو بر زمین زد و با خنجر خاکها را عقب کرد. قفل کوچکی نمایان شد . وزیر قفلرا گشود، دهنه ی نقبی نمایان شد . به امیرارسلان گفت : بیا و خودش داخل شد.

امیرارسلان قدم به پله نهاد . داخل نقب گردید . از پشت سر قمر وزیر می رفت . اندک مسافتی که طی کردند روشنایی ظاهر شد.

قمر وزیر دست امیرارسلان را گرفت و بیرون آمدند . چشم شاهزاده ی عالی مقدار به باغ بهشت آینه ای افتاد که در گوشه ی باغ ایستاده است و دهنه ی نقبی هم هست . قمر وزیر گفت : جوان بسم الله ! این باغ ملکه است . من در همین جا می نشینم و منتظر تو هستم برو و زود بیا ! تو را به خدا قسم می دهم اسم نقب و قمر وزیر را میاور!

امیرارسلان گفت : خاطرت جمع باشد ! قدم در خیابان باغ نهاد . از خوشحالی در پوست نمی گنجید . تماشکنان قدم می زد تا رسید به پای صر ، قدم به پله نهاد و بالا آمد تا رسید به پشت پرده ، دید ملکه باز نشسته است و سر برهنه کرده و گریه می کند . امیرارسلان داخل شد و سلام کرد . فرخ لقا سر بلند کرد ، چشمش بر آفتاب جمال و قد با اعتدال امیرارسلان نامدار افتاد ، سپند آسا از جای پرید و خانه ی آغوش گشود ، هر دو یکدیگر را چون جان شیرین در بر کشیدند و لب بر لب هم نهادند . بوسه های آبدار از لبهای یکدیگر می ربودند . امیرارسلان دست ملکه را گرفت و به بالای تخت آمدند ، هر دو در کنار دست هم آرام گرفتند . امیرارسلان به ملکه گفت : نازنین ! باز که تنها نشسته ای و گریه می کنی ! ملکه گفت : قربانت شوم ! به جز گریه چاره ی دیگر ندارم ! قسم به جلال خدا از شبی که از تو جدا شده ام و شنیدم که تو را به جرم کشتن الماسخان گرفتند و قمر وزیر حمایت تو را مرده و تو را به خانه ی خودش برده تا امشب که آمدی و دیدی یکساعت از گریه آرام نگرفته ام ! شب و روز آنی از خیال تو آسوده نیستم ، برای این که می دانم قمر وزیر با تو دشمن است و به خون تو تشنه است ، نمی دانم این همه دوستی را چرا در حق تو می کند و چه خیال دارد ! امیرارسلان گفت : ملکه به اقبال بی زوالت چنان شمشیر بر فرق الماس خان زدم که به یک ضرب دوباره شد و صد نفر را قلمکردم و شصت نفر را زخم زدم و حکایت آمدن قمر وزیر را بیان کرد . ملکه گفت : بی انصاف ! نام خودت را گفتم ! امیرارسلان گفت : خیر ! هنوز نام خودم را بروز ندادم ! قمر وزیر به هوای الیاس فرنگی مرا دوست می دارد ، هر چه به من اصرار کرد من اقرار نکردم ! هنوز نمی داند که ارسالم ! ملکه گفت : مبادا فریب این حرامزاده را بخوری و بگویی که گفتن و کشته شدنتم یمی است!

امیرارسلان گفت : خاطر جمع باش هزار سال دیگر هم نمی گویم ! فرخ لقا گفت : بسیار خوب ، اما یک حرف از تو می پرسم ، تو را به جان من راست بگو و مرا از تشویش بیرون بیاور ! امیرارسلان گفت : بپرسید . به جان تو راست میگویم ! ملکه گفت : تو را به خدا قسم می دهم امشب از کجا داخل این باغ شدی و همراه که آمدی ؟

امیرارسلان گفت : می خواهی همراه که بیایم ، تنها آمدم و از دیوار باغ آمدم!

فرخ لقا گفت : تو را به جان من قسمت می دهم همراه قمر وزیر نیامدی ؟

امیرارسلان قاه قاه خندید و گفت : ملکه ! قمر وزیر چه می داند من تو را دوست دارم ! به جان تو که خودم تنها از دیوار باغ آمدم ! قمر وزیر در چهارسوق بهامر شبگردی مشغول است . به خیالش نمی رسد که من تو را بلد هستم ، چه رسد به آنکه بداند من عاشق تو هستم ! این چه خیال است که می کنی ، به خدای قسم خودم به تنهایی از دیوار باغ آمدم و هیچ کس با من نیامده است ! ملکه گفت : هزار نفر از دور باغ من کشیک می کشند ! مورچه نمی تواند گذر بکند ، اگر تو از دیوار باغ آمدی چگونه کسی تو را ندید ؟ جوان ! تو را به خدا اگر قمر وزیر تو را آورده است به من بگو تا کار از دست نرفته است فکری بکنم ! به جلال خدای عالم اگر نگویی پشیمانی خواهی کشید . این حرامزاده به تو سپرده است که به من بروز ندهی ! من که دشمن تو نیستم ! چرا از من پنهان می کنی ؟

امیرارسلان گفت: قربانت گردم! من غلام توام. به حرف قمر وزیر راز از تو پنهان نمی‌کنم، مگر من دیوانه شده‌ام؟ تصدقت گردم! کسی که از روم به عشق تو دست از سلطنت بکشد. یکه و تنها در فرنگ بیاید، در کلیسیا امیر هوشنگ را بکشد، شبها به باغ تو بیاید. الماس خان داروغه را بکشد و نترسد! به اقبال از یک راهی آمدم که یک مورچه مرا ندید! نه تنها امشب. بعد از این هر شب منتظر من باشید خدمت شما می‌رسم. ملکه! محال است که من از این چیزها بترسم و نیایم، هزار نفر نباشند صد هزار نفر باشند! من دوری تو رانمی‌توانم ببینم!

من و از عشق صبوری؟ به چه تاب و توان

من و از روی تو دوری؟ به چه صبوری و چه قرار

اگر دنیا به هم بخورد من از تو دست بردار نیستم! تا جان دارم و زنده هستم هر شب خواهم آمد. نازنین!

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارم

عاشق از جان نمی‌ترسد! فرخ لقا گفت: بلایت به جانم! من می‌دانم تو عاشق من هستی و صاحب دل و جرأت هستی و از صد هزار نفر هم پروا نداری! لیکن از آن می‌ترسم که قمر وزیر حرامزاده تو را فریب داده باشد و همراه او آمده باشی و به من دروغ بگویی!

امیرارسلان گفت: ملکه! اعتقاد غریبی داری! از سر شب تا به حال وقت ما همه به قسم گذشت، هر چه قسم می‌خورم باور نمی‌کنی! حالا صبح می‌شود، پس من کی با تو دو جام شراب بخورم و کی تو را بیوسم؟

ملکه گفت: من امشب دلم آرام نمی‌گیرد! می‌دانم حکما تو با قمر وزیر آمده‌ای! امیرارسلان گفت: ملکه اگر می‌خواهی فردا شب نیایم بفرمایید! این بهانه‌ها لازم نیست! به جان تو تنها آمدم می‌خواهی باور کن می‌خواهی مکن!

ملکه گفت: قربانت شوم! من دلم می‌خواهد که تو همیشه پیش من باشی! اما اگر از دیوار آمدمی می‌ترسم این هزار نفر ضرری به تو برسانند. امیرارسلان دست در گردن ملکه کرد و چند بوسه از لب و رخسارش ربود و گفت: دردت به جانم! اینغصه‌ها را مخور، منظور تو منم که هر شب خدمت تو خواهم رسید!

ملکه گفت: من از خدا می‌خواهم! امیرارسلان گفت: به شرط آنکه هر شب تنها باشی! و با هم به صحبت کردن و بوس و کنار مشغول شدند و راز دل عاشقانه با هم می‌گفتند. تا نزدیک صبح امیرارسلان از جا برخاست در برابر ملکه تعظیم کرد و عرض کرد: بلایت به جانم! دیگر مرخص بفرمایید بنده بروم! صبح نزدیکست، باز انشاءالله فردا شب به خدمت می‌رسم!

ملکه از جا برخاست، از تخت به زیر آمد، امیرارسلان بغل گشوده او را چون جان شیرین در آغوش کشید، لبانش را بوسید و از در تالار بیرون آمد و ملکه خواست مشایعت کند امیرارسلان معذرت خواست و خود به تنهایی از پله‌های قصر به زیر آمد و به جانب گوشه باغ آمد تا رسید به سر نقب! دید قمر وزیر در کنار نقب نشسته سر به زانو نهاده در خوابست.

امیرارسلان در دل گفت: الحق از قمر وزیر بهتر در دنیا نیست! خدا خواجه کاووس و خواجه طاووس را بکشد که از روز اول مرا ترسانند و من این مرد را دشمن خیال کردم! باینکه این بیچاره یکی از دوستان صادق منست. اگر روز اول به این بروز می‌دادم کار من به اینجا نمی‌رسید. تا به حال صد مرتبه به وصالمکه

رسیده بودم ۱ ای من قربان چنی دوست مهربان بروم ! قمر وزیر از صدای پای ملك ارسلان سر راست کرد و گفت : شاهزاده ! حالا دانستی دوستی قمر وزیر با تو به چه پایه است ؟ بیا برویم ، صبح نزدیکست!

امیر ارسلان گفت : الهی من به قربان تو گردم ! من تا قیامت نوکر تو هستم ! تا جان دارم دست از دامت بر نمی دارم ! دست قمر وزیر را گرفت و داخل نقب شد و درش را محکم بستند ، همه جا از راه نقب آمدند تا از باغ قمر وزیر سر بیرون کردند و به قصر آمدند . قمر وزیر امیر ارسلان را وداع کرد و از باغ بیرون آمد و سوار مرکب شد با شبگردان مشغول گردش شدند.

امیر ارسلان هم در عمارت قمر وزیر در میانبستر حریر به استراحت خوابید . قمر وزیر تا صبح گرید و صبح به بارگاه آمد . پطرس شاه پرسید : وزیر چه کردی ؟ الیاس اقرار کرد ؟ دزد را پیدا کردی یا نه ؟

قمر وزیر تعظیم کرد ، عرض کرد : قربانت گردم ! هنوز نه الیاس مقرر آمده است و نه دزدی پیدا کرده ام ، انشالله بنده به وعده ی ده روزه دزد را خواه الیاس باشد خواه کس دیگر به دست شما می دهم ، اما این پسر عجب سخت و ناپاک است ! هر چه از آن روز تا به حال به او اصرار می کنم بروز نمی دهد ، زنجیرش کرده ام و زجرش می کنم نمی شود ! به زبان خوش از او احوال می پرسم نمی شود ، نوید می دهم نمی شود ! چوب می زنم نمی شود ، هر کار می کنم يك کلام حرف نمی زند جز اینکه قسم می خورد و می گوید خبر ندارم!

پطرس شاه گفت: وزیر به خدا قسم این همه آشوبها را در مملکت من این جوان به تنهایی کرده است ، داماد مرا این پسر کشته است ، خاج را این پسر دزدیده است ، الماس خان را این پسر کشته است ، به جلال خدا قسم حرامزاده تر از این پسر در دنیا آدم نیست ، چه فایده روز اول که الماس خان این حرامزاده را گرفت تو حمایت از او کردی و نگذاشتی او را بکشم ، اگر تو او را رها نمی کردی الماسخان کشته نمی شد این همه فتنه ها برپا نمی شد ! من می دانم این حرامزاده چه قدر شجاع است و این همه فساد را او در ولایت من برپا کرده است ! قمر وزیر گفت : تصدقت بروم ، حمایتی از الیاس نکردم ! نهایت اینست که هر عرضی که کرده ام از راه دولت خواهی بوده است . روز اول بنده با شما شرط کردم اگر شب در ولایت دزدی نشود اینکار کار الیاس است ، صبح ملك التجار و سه پسرش راکشتمند . شما هم او را رها کردید . حالا هم شرط کرده ام ده روزه دزد را پیدا کنم . اگر سرده روز دزد پیدا نشد آن وقت چه الیاس اقرار بکند چه نکند او را بکشید ! بنده که با او همدست نیستم و رفاقتی ندارم ! حالا می خواهید بیاورن او را بکشید ! لیکن عرض بنده اینست که اگر دزد پیدا شود و این پسر راکشته باشید و بی گناه باشد پشیمان می شوید . حیف است ناحق جوان به این خوبی را ناچیز کنید ! شاید دزد نباشد ، شاید دزد باشد ! هنوز بر ما چیزی ثابت نشده است ! جوان به این خوبی کم است!

پطرس شاه گفت : وزیر! من یقین می دانم این جوان دزد است ، اما این چند روز م صبر می کنم تا بر تو ثابت شود به فتوای تو او را می کشم!

آن روز تا عصر قمر وزیر در بارگاه نشست . هنگام غروب باز سوار شد و در بازارها گردش می کرد تا چند ساعت از شب گذشته به باغ آمد و با امیر ارسلان باز قسم خورد به باغ ملکه آمدند ، باز ملکه هر چه اصرار کرد و قسم داد که با کی آمدی و از کجا آمدی امیر ارسلان باز قسم خورد که تنها آمدم و از دیوار آمدم !

القصة تا مدت پنج شب قمر وزیر امیر ارسلان را به باغ ملکه می آورد و فرخ لقا تا صبح قسم می داد و اصرار می کرد و امیر ارسلان بروز نمی اد . تا شب ششم اول شب قمر وزیر حرامزاده به باغ آمد . امیر ارسلان استقبال کرد ، دست قمر وزیر را گرفت ، آمدند بالای نیمکت نشستند . قمر وزیر به غلامان گفت : شراب بیاورید ! غلامان شراب حاضر کردند و به می دادن مشغول شدند . پس از آن سفره گسترده . قمر وزیر دست امیر ارسلان را گرفت سر سفره نشستند و شام خوردند و قهوه و غلیان صرف شد . برخاستند . روی صندلی کنار میز نشستند . قمر وزیر غلامان را مرخص نمود و گفت : بروید در منزلهای خودتان و کسی در این باغ نباشد ! غلامان بیرون رفتند . همین که تالار خلوتشد ، قمر وزیر گفت : جوان ! آیا حال دیگر دوستی من بر تو ثابت شده است و یقین می دانی من دوست تو هستم و دلت با من یکی شده است یا نه ؟

امیرارسلان گفت: وزیر! به جلال خدا دوستی که تو درباره ی من کردی محال است که هیچ پدری در حق فرزندش بکند! برادر در حق برادر این قدر دوستی و جان فشانی نمی کند که تو در حق من کردی! من از حالا تا مادامی که زنده هستم یکی از غلامان حلقه به گوش تو هستم!

قمروزیر گفت: خیلی خوب، آیا دانسته ای که من حرفی که به تو می زنم و راهنمایی که به تو می کنم از روی صداقت و راستی است و به مصلحت تو حرف می زنم یا خیر؟ هرکاری که من به تو راهنمایی کرده ام آیا سر مویی پشیمانی برای تو حاصل شده است یا هر چه گفتم همه دوستی پدرا نه بوده است؟

امیرارسلان گفت: خدا شاهد است از روزی که من با تو یکرنگ شده ام هر سخنی که گفته ای به مصلحت من بوده است

قمروزیر گفت: یقین می دانی، امیرارسلان گفت: یقین است و شکی در این باب نیست! قمروزیر گفت: پس جوان! بدان که بعد از این هم هر حرفی بزنی به مصلحت توست و از راه دوستی به تو می زنم و خیر تو را می خواهم. بیا یک سخن به تو می گویم از من بشنو که مصلحت توست!

امیرارسلان گفت: هر چه می گویی به جان من دارم! آن حرف چیست؟ قمروزیر گفت: جوان! آیا واقعا تو عاشق جمال ملکه ی آفاق هستی و دلت می خواهد به وصال ملکه برسی یا نه؟

امیرارسلان گفت: وزیر! سوال غریبی از من می کنی! اگر من عاشق ملکه نبودم چرا دست از سلطنت و لشکر و کشور برمی داشتم و بیکه و تنها با لباس مندرس به فرنگ می آمدم! قمروزیر گفت: می دانم تو عاشقی! می خواهم بدانم همین قدر که شبها می روی او را می بینی و می بوسی و چند جام شراب از دستش می خوری قانع می شوی یا آنکه دلت می خواهد به وصال او برسی و او زن تو باشد، بی ترس و واهمه شب و روز در کنار یکدیگر باشید؟

امیرارسلان گفت: وزیر! اصلش تو امشب غیب گویی می کنی! البته دلم می خواهد به وصل برسم، ملکه زن من باشد، هر شب مثل دزدها با صد تکان و لرزه دو ساعت با ملکه نشستن چه لذتی دارد؟

قمروزیر گفت: در صورتی که آن هم پاینده نیست. من ده روز از پطرس شاه مهلت گرفته ام، امشب شب هشتم است. گیرم دو شب دیگر بتوانی به باغ ملکه بروی، روز دهم حکما پطرس شاه تو را از دست من می گیرد. یا می کشد و یا حبس می کند. آن وقت ملکه را مگر در خواب بینی!

امیرارسلان گفت: پس چه باید کرد؟ چه طور می شود؟

قمروزیر گفت: هیچ جوان! باید فکری کرد که فکر باشد و چاره ای در این فقره کرد که ملکه را به چنگ آورد. بیا برویم من تو را با ملکه بردارم امشب یا فردا شب از شهر بیرون برویم، شما را به روم برسانم تا به شرط خود وفا کرده باشم!

امیرارسلان گفت: چگونه می شود ملکه را به دست بیاوریم؟ من امشب به او می گویم ببینم چه می گوید!

قمروزیر حرامزاده قاه قاه خندید. گفت: باریک الله! خوب فکری کردی! اولاً به جلال خدا اگر ملکه بفهمد که تو با من یکی شده ای و شبها با من به باغ ملکه می رویم. با این مهر و محبتی که با تو دارد چشم از عشق و عاشقی می پوشد و بند از بندت جدا می کند!

ثانیا اینکه رضا نمی شود و به رضا نمی آید!

ثالثا اینکه اگر رضا بشود از این شهر نمی تواند بیرون برود!

امیرارسلان گفت: چرا؟ قمر وزیر گفت: برای اینکه این دختر عاشقان بسیار داشت، پدرش از ترس آنکه مبادا غافل او را بدزدند ببرند به من و شمس وزیر فرمود طلسمی ساختیم، گلویند یاقوتی را که دوازده دانه یاقوت دارد طلسم بند کردیم که تا مادامی که این گلویند به گردن این دختر بسته است کسی دست بر او ندارد و از این شهر نمی تواند بیرون بیاید. باید نوعی بشود که آن گلویند را از گردنش باز کنی! اگر هم بخواهی در هشیاری از گردنش باز کنی نمی گذارد و می فهمد که من به تو یاد داده ام! باید بیهوشش کرد و از گردنش باز کرد تا بشود او را دزدید!

امیرارسلان گفت: پس چه طور خواهد شد؟ قمر وزیر گفت: اگر حرف مرا می شنوی که بگویم والا برخیزم بروم! امیرارسلان گفت: به دیده منت دارم، هر چه بگویی اطاعت می کنم! قمر وزیر گفت: اولاً هر چه به تو قسم می دهم باید بروز ندهی! پس از آن دست در بغل کرد، کاغذ بسته ای بیرون آورد و باز کرد، گرد سبزی در میانش بود گفت: این گرد داروی بیهوشی است. همین که رفتی نشستی چند جامی که شراب خوردی و می خواهی برخیزی آهسته این گرد را در جام شراب بزنی بده ملکه بخورد. وقتی که بیهوش شد برخیز اول گردن بند را از گردنش باز کن و در بغل بگذار. وقتی که گردن بند را باز کردی آنوقت برش دار بیاور اینجا او را به هوش می آوریم. دیگر همین که تو را دید رام می شود و فردا شب شما را از شهر بیرون می برم!

امیرارسلان گرد را از قمر وزیر گرفت در بغل نهاد و به نوعی خوشحال شد که گویا عالم را به او دادند! گفت: وزیر! پس چرا نشسته ای؟ برخیز برویم! قمر وزیر خندید و برخاست دست امیرارسلان را گرفت. از قصر به زیر آمدند، همه جا آمدند تا داخل نقب شدند و از باغ ملکه سر بیرون کردند.

قمر وزیر حرامزاده نشسته به امیرارسلان گفت: برو، مبادا دست پاچه بشوی گلو بند را باز نکرده دختر را بیاوری!

امیرارسلان گفت: آس. ده خاطر باش! و قدم در خیابان نهاد. همه جا آمد تا داخل قصر ملکه شد. دید ملکه هفت قالب مشاطه ی جمال کرده تنها نشسته است و منتظر امیرارسلان است. امیرارسلان پرده را برچید داخل شد در برابر ملکه تعظیم کرد و عرض کرد:

ز بسکه سجده کنم بی حفاظ پیش جمالت

به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم

ملکه تا امیرارسلان را دید از جا برجست و استقبال کرد. امیرارسلان بغل گشود فرخ لقا را در بغل گرفت و بوسید. هر دو آمدند بر تخت نشستند. ملکه جامی پر شراب کرده به امیرارسلان داد. امیرارسلان نوشید و او هم جامی شراب به ملکه داده چند جامی که خوردند.

پس از نه جام می یا هشت یا ده بیش یا کمتر

چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش

کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از پر

به ناگه صبح صادق سر زرد از چاک گریانش

همین که هر دو مست شدند، امیرارسلان به صورت ملکه نگاه کرد، دید آثار کدورت و گرفتگی در صورتش ظاهر است. دست به گردنش درآورد. چند بوسه از لبان لعلش ربود. عرض کرد: بلایت به جانم! امشب شما را چه می شود که افسرده و پریشانی؟ مگر غلامت ارسلان مرده است؟ این چه حالت است؟ ملکه گفت: قربانت گردم! امشب از تو و از این مجلس بوی فراق به مشام می رسد! بیا تو را به جان من راست بگو اگر همراه قمر وزیر می آیی تا جدایی در میان ما نیفتاده است فکری بکنم. جوان! حرف قمر وزیر را می شنوی و مرا نمی شنوی؟!

امیرارسلان گفت : ملکه ! هنوز قسم‌های مرا باور نکرده ای ؟ من کجا و قمر وزیر کجا ؟ این چه خیال است که می کنی!

ملکه گفت : خیلی خوب ! حالا به من مگو تا وقتی که پشیمانی بکشی و دستت بع جایی بند نباشد ! آن وقت خواهی دانست که فرخ لقا چه می گوید! من که می دانم آن حرامزاده تو را فریب داده است و امشب هم بوی فراق می شنوم ! یقین می دانم فریب این حرامزاده را خورده ای ! امشب یا فردا شب است که از من جدا می شوی!

امیرارسلان باز هم قسم خورد ، ملکه هر چند اصرار کرد بروز نداد تا نزدیک برخاستن ، امیرارسلان دست در بغل کرد ، داروی بیهوشی را بیرون آورد ، چنانکه ملکه ندید در جام ریخت و شراب هم ریخت به دست ملکه داد و گفت : دردت به جانم ! بگیر این جام را نوش جان کن ! ان شالله روزی بشود که در عمارت روم با یکدیگر شراب بخوریم!

ملکه جام را گرفت و اشکش سرازیر شد . گفت : سبحان الله ۱ عجب حالتی است که از این جام بوی فراق می شنوم!

فلك بيند دو همدم را هم آواز

همان دم نغمه ی دوری کند ساز

ای امیرارسلان بی رحم ! چرا راستی رابه من نمی گویی ! و جام را لاجرعه سرکشید . امیرارسلان دست در گردنش کرد. چند بوسه از لب و رخسارش ربود . ملکه همانطور در بغل امیرارسلان بیهوش شد . امیرارسلان همین کههدید ملکه بیهوش است قدری او را بوسید . پس از آن دست کرد که گردن بند را باز کند دید در زیر لباس بسته است . امیرارسلان گریانش را گشود . سینه ای دید چون تخته ی عاج سفید و صاف

چون که مروارید و مه را بیختند

طرح لوح سینه اش را ریختند

سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف

بوسه از لغزش ناستند تا به ناف

امیرارسلان محو لطافت و سفیدی و نرمی سینه اش گردید . دید دو پستان چون دو گوی عاج از چاک گریانش پیداست.

سرو گویند نمی آرد بار

قدت آورده ز پستان دو انار

وه چه پستان ! دو ترنج سیماب

زده سر جوش لطافت دو حباب

پستان یار در خم گیسوی تابدار

چون کوی عاج در خم چوگان آبنوس

امیرارسلان حیران آن سینه و پستان گردید ! قدری سینه اش را بوسید، نظر کرد ، دوازده دانه یاقوت ابوالحسنی هر کدام به وزن بیست مثقال دید که بر گرن ملکه بسته است و خطی مثل ردپای مور بر این دانه

ها کنده اند . دست کرد . گلوبند را به ذوق تمام باز کرد و در بغل گذاشت . از تخت به زیر آمد . خواست ملکه را بلند کند که صدای عربده ی رعد آسایي از پشت سر بلند شد ، ای مادرخطای حرامزاده در چه کاری ! باش که رسیدم ! امیرارسلان خواست به عقب سر نگاه کند که چنان سیلی بر بناگوشش خورد که چون کیوتر مهره خورده بر زمین نقش بست و از هوش رفت ! يك وقت به خود آمد . دید نزدیک صبح است و سفیده زده است ! برخاست نشست ، دید خون در تالار موج می زند ! روی تخت نظر کرد ، دید سر ملکه را گوش تا گوش بریده اند ! خون از چهار اطراف تخت سرازیر است و گیسوان عنبر آسایش غرق خون است ، آه از جانش برآمد ! زد دو دستی بهمغز سرش و به يك تکان گریبان را چاك کرد و با خود گفت : ای دل غافل ! کدام دست بریده چنین کاری کرده است ! خدا مرا بکشد که چنین روزها را نبینم ! نامرد ! اگر اینجا بایستی و کسی مرا ببیند حکما به گردن من می گذارند . بروم ببینم قمروزیر کجاست ؟ يك حربه از او بگیرم خودم را بکشم که دیگر زندگی برای من خوب نیست ! نالان و گریبان با دل بریان و سینه ی سوزان از پله های قصر به زیر آمد . رسید تا بهسر تقب ، دید قمروزیر در خوابست . نعره کشید و مدهوش شد ، قمروزیر حرامزاده از جا جست . امیرارسلان را در بغل گرفت . داخل نقب شدند و در را بستند . امیرارسلان را به عمارت خودش آورد . امیرارسلان چشم گشود . خود را در عمارت قمروزیر دید خاطر جمع شد . به یکباره دست انداخت و گریبان جان را درید ! زلف و کاکل را کند و به زاری و بی قراری مشغول شد .

قمروزیر پیش آمد . گفت: فرزند ! قربانت گردم ! تو را چه می شود ؟ ملکه کجاست ؟ گردن بند یاقوت کجاست ؟ امیرارسلان فریاد برآورد و شرح حال را گفت . دست در بغل کرد . دید گردن بند نیست . آه از نهاد قمروزیر برآمد او نیز گریبان درید و محاسن کند . اما امیرارسلان دقیقه ای آرام نگرفت ! غلامان قمروزیر او را نگاه داشته بودند . دمدم قصد خود می کرد . می خواست خودش را از قصر پرت کند نمی گذاشتند . امیرارسلان خنجر کشید ، خواست به خود بزند . قمروزیر گریه را موقوف کرد . دوید به هزار مشقت خنجر را از دست امیرارسلان گرفت . امیرارسلان گفت : وزیر ! بگذار خودم را بکشم ، بی ملکه زندگی دنیا چه صفایی دارد!

قمروزیر گفت : فرزند ! آدم عاقل هرگز قصد جان خودش را نمی کند ! از اینکه تو خودت را بکشی ملکه زنده می شود ؟

امیرارسلان آهی کشید و گفت : وزیر ! بگذار خودم را بکشم ، دیگر زندگی به چه کار من می خورد!

زندگی بهر دیدن یارست

یار چون نیست زندگی عارست

گریه می کرد ، زلف می کند و با زبان حال می گفت : ایملکه جان ! قریان قد و بالایت بگردم ! بلایت به جانم ! آیا کدام دست بریده نخل زندگی تو را از پا درآورد ! ای کاش مرده بودم و چنین روزی نمی دیدم!

کجایی ای گل گلزار زندگانی من

کجایی ای ثمر نخل شادمانی من

ز دوری تو نمکردم چه لاف مهر زخم

که خاک بر سر من باد و زندگانی من

چو مرگ همچو تویی دیدم و ندادم جان

زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

که هر که جان رودش زنده چون تواند بود

جراغ مرده فروزنده چون تواند بود

القصة اميرارسلان از بسکه گريه کرد به قدر ده مرتبه بيهوش شد ، باز به هوش آمده همين طور مي گريست ، هر چه قمر وزير دلداريش مي داد بيشتري بي تايي مي کرد ! تا اينکه روز روشن شد و آفتاب سر از چاهسار مشرق به در آورد.

روز ديگر کايين جهان پر غرور

يافت از سر چشمه ي خورشيد نور

ترك روز آمد ابا زرئين كمر

هندوي شب را ز تيغ افكند سر

قمروزير قدري اميرارسلان را استمالت کرد و گفت : فرزند ! مرخص کن بروم ، قدري کار دارم ، صورت بدهم و بيايم!

امير ارسلان گفت : برو!

قمروزير رو به غلامان کرد و سفارش کرد که متوجه باشيد مبدا غافل خود را ناقص کند و رفت.

اميرارسلان رادر گريه داشته باشيد ! چند کلمه از پطرس شاه و اهل حرم بشنويد که از آن جانب همين که صبح شد کنيزان ملکه به عادت هميشه داخل تالار شدند ، ديدن خون چون دريا موج مي زند ، نظر کردند بالاي تخت کشته ي ملکه را ديدند که ملکه را گوش تا گوش سربريده اند . قامت چون سروش از پا درآمده و در خون غوطه مي خورد ! آه از جان دايه و کنيزان برآمد ! يکبار صدا را به شيون و غلغله بلند کردند و همه گيسوان کنند و گريبان دريدند.

اين صدا در حرم به گوش بانو رسيد . پرسيد : جماعت ! چه خبر است ؟ جمعي دويدند خبر آوردند ديشب دزدان آمده اند در عمارت ملکه سرش را بريده اند ! بانو شيون کنان به جانب باغ ملکه آمد نعرش فرزند را ديد که در خون غوطه ور شده است . گريبان دريد ، گيسو پريشان کرد ، صدا به گوش پطرس شاه رسيد ؟ سراسيمه از عمارت خود بيرون آمد . سر و پاي برهنه به جانب باغ ملکه آمد ، آن حال را ديد ، گريبان جان تا به دامن چاڪ زد . تاج بر زمين زد و بيهوش شد!

بانو کنيزان ريختند به دور پطرس شاه به هوشش آوردند . چون چشم گشود و کشته ي فرزندش را ديد نعره برآورد و گفت : آه : کدام دست بريده اينداغ را بر دل من گذاشت ! اي فرزند دلبندم ! آيا کدام ظالم رحم بر جواني تو و پيري من نکرد ! تو را در بهار جواني از زندگاني مأیوس کرد و مرا در آخر عمر بي فرزند کرد ! چرا ديشب مرا به جاي تو نکشتند ! خنجر کشيد که بر سينه ي خود زند ، زنان حرم و خواجه سرايان مانع شدند ! خنجر از دستش رفتند . پطرس شاه چون شير زخمدار مي ناليد ، ساعتی گريست . پس از آن برخاست با گريبان پاره بيرون آمده در بارگاه نشست . اميران احوال پرسيدند ! پطرس شاه تاج بر زمين زد وگفت : ديشب دزدان آمده اند در باغ ملکه سر فرخ لقا را بريده اند ! آه از نهاد اميران برآمد ، به يکبار هفتصد امير گريبان دريدند و محاسن کردند ، صدای شيون به آسمان بلند مي شد پطرس شاه چند نفر را به عقب قمروزير فرستاد. غلامان رفتند و آمدند ، گفتند : قمروزير ناخوش است ! خر چه کرديم خودش را نشان ما نداد . غلامانش گفتند : ناخوش است ! پطرس شاه در فکر فرو رفت . اميران ديدند که راه چاره ي پطرس شاه مسدود شده و ديگر چاره ندارد . همگی از جا برخاستند به يکبار در برابر تخت پطرس شاه تعظيم کردند و عرض کردند ، قربان شما برويم ! چرا از نيامدن قمروزير آنقدر پريشان خاطر شدي ؟

پطرس شاه گفت : براي اين فکر مي کنم که قمروزير هم از بدبختي من بايد امروز ناخوش بشود و راه چاره ي من از هر طرف بسته شود اگر قمروزير بود تدبيري در باره ي اين دزد مي کردم!

امیران عرض کردند : قربانت گردیم ! حالا که کار به اینجا رسید واجب شد عرض کنیم نمکت را به حرامی خورده ایم اینهمه کارها کار خود قمر وزیر است . روزی که شمس وزیر در حضور همه ی ماها به شما عرض کرد دختر به امیر هوشنگ مدهید شما به حرف این حرامزاده رفتار کردید . وزیري مثل شمس را خفت دادید تا این حرامزاده کرد کاری که سالها در تدبیرش بود ! مگر نه این همان قمر وزیر است که ادعای عشق با ملکه را می کرد . حقیقه ات را دشمنیم همه ی این فتنه ها را خود قمر وزیر کرده است کار رابه اینجا رسانیده و خودش را پنهان کرده می گوید ناخوشم!

پطرس شاه گفت : پس تکلیف من چیست ؟ امیران عرض کردند قربانت گردیم حلال این مشکلات شمس وزیر است به خاطر دارید روزی که شمس وزیر را به زندان می فرستادید در زیر زنجیر عرض کرد ای پادشاه باشد تا روزی که از همه جانب کار بر تو تنگ شود بیایي به التماس از من امداد بخواهي! حالا امروز همان روز است که از چهارجانب کار بر شما تنگ شده است و چاره ندارید ، سواي شمس وزیر هم هیچکس از عهده ی قمر وزیر بر نمی آید باید شمس وزیر را بیاورید تا چاره ای به درد شما بکند . پطرس شاه ساعتی فکر کرد و سر برآورد و گفت : در حقیقت راست می گوئید ! چاره ی این کارها به دست شمس وزیر است لیکن می ترسم این همه خفت که من ناحق بر سرش آوردم وقتی بروم نیاید و اعتنایی به من نکند . امیران عرض کردند قربانت گردیم چنین نیست ! شمس وزیر نوکر شماست معلوم است نوکر گاهی التفات می بیند و گاهی غضب و سخط، شما اگر خودتان در زندان بروید و دلجویی از او بکنید البته از دلش در می رود ، پطرس شاه گفت : یقین دارید که اگر خودم بروم عقب شمس وزیر ، خواهد آمد و مشکل مرا حل خواهد کرد ؟ امیران عرض کردند البته یقین است خواهد آمد.

پطرس شاه از جا برخاست و سر و پای برهنه با کل امیران به جانب زندان آمدند . زندان بان در را گشود و خبر به شمس وزیر دادند که پادشاه با همه امیران سر و پای برهنه به جانب زندان آمده اند . شمس وزیر خندیده گفت : قمر وزیر کجاست ؟ زنجیر با گفت : قمر وزیر در میان ایشان نیست ، که در آنوقت پطرس شاه با سر برهنه و گریبان پاره داخل زندان شد ، در برابر شمس وزیر تعظیم کرد ، پیش آمد با دست خود زنجیر را از گردن شمس وزیر برداشت و زبان به عذر خواهی گشود و شمس وزیر از جا برخاست و دست پطرس شاه را گرفت و در پهلوئی خود نشانید و گفت : ای پادشاه ! حالا قدر شمس وزیر را دانستی که دولتخواهي تو را کرد و تا کجا با کار تو می خورد فریب قمر وزیر را خوردی تا کار خودش را صورت داد ! پطرس شاه دست انداخت دامن شمس وزیر را گرفت و گفت : وزیر ! حالا که کار از این حرفها گذشته است ! من خودم می دانم که کار غلط کرده ام بیا تو را به جلال خدای هیجده هزار عالم قسم می دهم چاره ی درد مرا بکن ! دختر شانزده ساله ی من از دستم رفت ، می ترسم مملکت من هم از دستم برود !

شمس وزیر گفت : تو ولی نعمت و آقای من هستی ! سی سال است نمک تو را می خورم ، من مثل آن مادرخطای نمک به حرام قمر وزیر نیستم ! اگر همان صبح عروسی مرا خواسته بودی نمی گذاشتم الماس خان کشته بشود و دخترت از دستت برود ! حالا هم اگر نیامده بودی تا سه روز دیگر مملکت از دستت بیرون می رفت و دولتت به باد می رفت. حالا که آمدی و قدر مرا دانستی و به شخص من محتاج شدی ان شالله به خواست خدا نمی گذارم دشمن بر تو دست بیاید محض حرفی که با تو زدم در وقتی که فرمودید مرا به زنجیر خانه آوردند گفتم باشد تا وقتی که قدر مرا بدانی و بیایي دست و پای مرا بیوسی تا من علاج دردت را بکنم ! امروز همان روز است ، حالا کارت از کار گذشت آمدی و من هم به عهده می گیرم که به خواست خدا مشکلت را حل کنم . اکنون برخیزید به بارگاه برویم . نشستن جایز نیست ! پطرس شاه دست شمس وزیر را گرفت از جا بلند کرد و دستش را بوسید و فرمود خلعت مرصعی آوردند به شمس وزیر پوشانیدند و عمامه ی تمام زر بر سرش گذاشتند و مرکب صرصر تکی از اصطبل پطرس شاه با لجام لعل و زین مرصع حاضر کردند . پطرس شاه خود رکاب گرفت و شمس وزیر سوار شد و پطرس شاه و امیران هم سوار شدند به بارگاه آمدند . پطرس شاه خود بر تخت نشست و به شمس وزیر اجازت داد بر کرسی صدارت نشست . امیران جا بر جا آرام گرفتند . اما از روزی که امیر هوشنگ کشته شده است وزیر و چپل امیرش همه روزه به بارگاه می آیند . آنها هم با لباس سیاه نشستند بودند لیکن پطرس شاه ساعتی از گریه آرام نمی گرفت . لاینقطع چون باران بهار اشک از چشمش سرازیر بود . بعد از ساعتی که بارگاه آراسته شد شمس وزیر از جا برخاست در برابر تخت پطرس شاه زمین بوسید و عرض کرد : قربانت گردم ! حالا به قدر پنج ساعت می شود که بنده شما را ددیّه ام آنی از گریه آرام نگرفته آید ! پطرس شاه گفت : وزیر سوال

غریبی از من می کنی! من پیر شده ام و یک اولاد داشتم خواستم او را عروسی کنم که آرزو از دلم بیرون برود. شب اول عروسی دامادی مثل امیرهوشنگ را کشتند و شب سیم دلاوری چون الماس خان داروغه را با چهارصد نفر کشتند. شب دهم که دیشب باشد در جامه ی خواب سر دختر نوجوانم را بریدند. من بودم در عالم و یک فرزند! او را هم پیش چشمم به خون غوطه ور کردند. دیگر پادشاهی و سلطنت به چه کار من می خورد؟ باز تو سبب گریه ی مرا می پرسی؟

شمس و زیر گفت: مگر قمر وزیر در این مدت مرده بود که نگذارد این همکارها بشود، حالا کجاست چراهه بارگاه نمی آید؟ بفرسیتید او را بیاورند قدری سوال از او بکنم. پطرس شاه گفت: می گویند ناخوش است آدم فرستادم نیامد، می گویند احوالش خیلی بداست. شمس وزیر گفت: حالا شما به شخص من تنها احتیاج دارید و می خواهید من عقده از روی دل شما بردارم؟ پطرس شاه گفت که وزیر دستم به دامن من تو را آورده ام که قاتل دختر مرا پدیا کنی و به دست من بدهی و امروز به وجود تو محتاجم و می دانم به جز تو کسی نیست که این گره را بگشاید! فکری به احوال من بکن! شمس وزیر عرض کرد: قربانت گردم. خوب فهمیده آید، به جز من و قمر وزیر در قوه ی احدی نیست که قاتل داماد و دختر شما را پیدا کند. قمر وزیر هم می دانم که اگر امروز صد هزار آدم عقب او بفرسند و خودتان بروید نخواهد آمد. بخصوص شنیده است که من آمده ام اگر خانه را به سرش خراب کنند بیرون نمی آید. اینکار منحصر به وجود من است اگر با من شرط می کنی که هر چه عرض کردم بشنوی و سر مویی از حرف من بیرون نروی دشمنی به جیفه ات کرده ام امروز عصر قاتل دختر و داماد تو را به دستت می دهم. اگر بخواهید حرفی را که من می زنم یک کلامش را نشنوید خود می دانید. من به هیچوجه کار به کار شما ندارم بروید قاتل خود را پیدا کنید!

پطرس شاه گفت: وزیر من غلام توام دشمنی به عیسی بن مریم کرده ام هر چه بگویی می شنوم و اطاعت تو را می کنم. شمس وزیر عرض مرد: اولاً وزیر و امیران امیرهوشنگ را چرا مرخص نمی کنید بروند. برای چه اینجا مانده اند؟ اگر می گویند اهل مملکت شما پادشاه زاده ی ما را کشته اند پس شاهزاده ی ما را هم البته آنها به عوض خون میرهوشنگ کشته اند. اگر بخواهند ادعای خون امیرهوشنگ را از ما بکنند ما هم ادعای خون ملکه را از ایشان می کنیم و آنها حرف حسابی با ما ندارند. شما نامه ی دوستانه به پاپاس شاه بنویسید و و قایع را بی کم و زیاد در نامه بنویسید و همین امروز وزیر و امیران امیرهوشنگ را مرخص بفرمایید بروند. پاپاس شاه چشم به راه است. ماندن ایشان صورتی ندارد. اگر انشالله قاتل به دست آمد سرش را روانه می نمایم.

پطرس شاه فرمود خودت هر چه می دانی بنویس. شمس وزیر نامه نوشت و آنچه روی داده بود مفصلاً در نامه نوشت و نامه را پیچید، پطرس شاه نامه را مهر کرد، در ساعت فرمود خلعت حاضر کردند وزیر و چهل امیر را خلعت داد و انعام به قشون امیرهوشنگ داد و ایشان را مرخص کرد. شمس وزیر به وزیر امیر هوشنگ گفت: دیدید که تقصیر یا ما نبود. اگر به تحریک ما بود ملکه ما را هم نمی کشتند. پس بدان که اشرار و دزدان از ولایتهای دیگر آمده اند به ما حرجی نیست. جمع تفصیل را به پاپاس شاه بگو اگر او ادعای خون پسرش را بکند ما یقین می دانیم ملکه ی ما را شما کشته آید، بروید!

وزیر و امیران امیرهوشنگ از بارگاه بیرون آمدند سوار شدند و به جانب اردوی خودشان آمدند. در ساعت قشون را حرکت دادند با تابوت امیرهوشنگ به جانب قلاد چهارم فرنگ رفتند. اما از آنجانب همین که شمس وزیر امیران امیرهوشنگ را روانه نمود به پطرس شاه عرض کرد: قربانت گردم! اکنون برخیزید بنده را به باغ ببرید و نعش ملکه را به من نشان بدهید. پطرس شاه از جا برخاست و به اتفاق شمس وزیر و بیست نفر از امیران سالخورده ی محرم به باغ ملکه آمدند و داخل عمارت شدند. همین که چشم پطرس شاه بر نعش فرزند افتاد بغل گشود و نعش را در بغل گرفت و شروع به بیتابی کرد! وزیر عرض کرد قربانت گردم! گریه را موقوف کنید! مرخص بفرمایید بنده نعش را ببینم. امیران پطرس شاه را از ملکه جدا کردند شمس وزیر پیش آمد سر ملکه را برداشت قدری نگاه کرد و زمین گذاشت و قدری هم به تن ملکه نگاه کرد و سینه اش را باز نمود خواست گردن بند را باز کند دید گردن بند نیست و احوال گردن بند را از پطرس شاه پرسید: پطرس شاه گفت: از صبح تا به حال کسی نزدیک نعش نرفته است و خبر از گلویند نداریم و شمس وزی ساعتی متفکر شد و گفت: حضرات شما ساعتی اینجا بنشینید تا من بیایم و از پله ی قصر سرازیر شد دور دیوار باغ به گردش درآمد تا رسید به گوشه ی باغ دید خاک تازه ریخته اند. خاک را عقب کرد. دهنه ی نقب را دید. هیچ نگفت: دوباره خاک را به جای خودش ریخت برخاست به خدمت پطرس شاه آمد و دید باز گریه می کند، قاه قاه خندید! پطرس شاه گفت: وزیر سبب خنده ات چیست؟ امروز جای خندیدن نیست

! شمس وزیر گفت: به گریه ی شما خندیدم برای که شما گریه می کنید؟ پطرس شاه گفت: برای فرزندم گریه می کنم. مگر نمی دانی که من چه قدر فرخ لقا را دوست می داشتم؟ حالا پیش چشمم در خون خود شناور شده است می خواهی گریه نکنم! شمس وزیر گفت: اگر من ملکه را زنده کنم به من چه می دهید؟ پطرس شاه گریست و گفت: وزیر من تو را آورده ام که قاتل فرزندم را پیدا کنی تو با من مزاح می کنی، مگر تو عیسی روح الله هستی یا خدایی؟ سرکسی را که از تنش جدا کنند چگونه زنده می شود؟ شمس وزیر عرض کرد حقیقه ات را دشمنم راست عرض می کنم. تا عصری زنده اش می کنم! اما به يك شرط! پطرس شاه گفت: وزیر تا قیامت غلام توام اگر یکبار دیگر چشمم به جمال فرخ لقا بیفتد سلطنت و خزانه رابه تو میسپارم، آنچه شرطست به جان اطاعت می کنم. شمس وزیر گفت قربانت گردم آیا دلت می خواهد فرزندت را یکبار دیگر زنده و سلامت ببینی؟ پطرس شاه گفت البته از خدا می خواهم! شمس وزیر گفت: گمان داری که ملکه زنده بشود؟ گفت نه تا به حال کدام مرده زنده شده است که این بشود؟

شمس وزیر گفت: در این صورت که از او مایوسی و گمان نمی کنی که زنده بشود اگر من امروز او را زنده کنم حرف مرا می شنوی؟ پطرس شاه گفت به جان اطاعت می کنم! شمس وزیر گفت اگر دخترت را می خواهی که بعد از کشته شدن و مایوس شدن شما زنده بشود و من دخترت را سالم و تندرست به دستت بدهم يك نوشته بنویس که اگر شمس وزیر فرخ لقا را بعد از این که همه از او نا امید بودند زنده و سلامت به دست من بدهد من در همانساعت دختر را عقد می کنم و از سر خون الماس خان ایلچی و سام خان فرنگی می گذرم. امپراتور رومی را در هر کجا باشد می آورم و فرخ لقا را به او می دهم و پایش را مهر کن به من بده تا من همین حالا فرخ لقا را چاق و سلامت به خدمت بیاورم!

پطرس شاه قدری فکر کرد و گفت: وزیر امپراتور رومی دشمن منست، اگر او را گیر بیاورم خونش را می خورم، چگونه از خون الماس خان ایلچی و سام خان و سی هزار سپاه بگذرم دختر به او بدهم! مردم روزگار به من چه می گویند؟ شمس وزیر گفت اگر بنای حرف نشنیدن است بنده کار ندارم خودتان قاتل دختر را پیدا کنید و مگر ملکه نمرده است و شما از او ناامید نیستید؟ پطرس شاه گفت: چرا. شمس وزیر گفت: پس چرا نمی نویسد؟ اگر ملکه را می خواهید همین است که می گویم عجاله که ملکه ای در میان نیست، به جلال خدا تا دخترت را به امپراتور ندهی مملکت آرام نمی گیرد. ایندختر قسمت امپراتور است، تا با او یکی نشوی دختر به دستت نمی آید. خیال کنید که او مرده است. حالا که امیدی به او نداری چه ضرر دارد؟ بنویسد تا من دختر را سالم به دستت بدهم! امپراتور عرض کردند: قربانت گردیم حالا گمان زنده شدن ملکه نداریم و ملکه ای در میان نیست، شما این نوشته را هم از برای اتمام حجت بدهید ببینیم چه طور می شود! اگر هم ملکه زنده شد، امپراتور رومی کم کسی نیست، البته از امپراتور بهتر است. چه ضرر دارد! منتها پش خون الماسخان و سام خان پایمال می شود. از خونخواهی نفعی برای شما حاصل نمی شود، پطرس شاه ساعتی فکر کرد و قلمدان خواست و نوشت اگر شمس وزیر فرخ لقا را سالم به دست من بدهد شرط کردم همان ساعت دختر را برای امپراتور پسر ملکشاه رومی عقد کنم و از سر خون سام خان و الماس خان و سی هزار لشکر بگذرم و بفرستم امپراتور را در هر کجا هست بیاورند، فرخ لقا را خودم عروسی کنم و به دست امپراتور بدهم. نوشته را مهر کرد به دست شمس وزیر داد. شمس وزیر نوشته را بوسید و در بغل گذاشت. از جا برخاست گفت: بفرمایید نعش ملکه را بیاورند. پطرس شاه به خواجه سراپان گفت: نعش را برداشتن به اتفاق امپراتور همراه شمس وزیر آمدند. شمس وزیر اشان را به سر نقب آورد و نعش را به طرفی گذاشت، فرمود هیزم بسیاری آوردند.

خاک نقب را عقب کرد، هیزم را روی دهنه ی نقب چید و آتش زد هیزمها آتش گرفته آتش از دیوار باغ گذشت و شمس وزیر به پطرس شاه گفت: با من دیگر حرفی مزیند، هر چه من می گویم به حرف من بروید و هر کاری می کنم میسرید. کتابی از بغل بیرون آورد و شروع به خواندن کرد. پطرس شاه و امپراتور متحیر ایستاده بودند نگاه می کردند شمس وزیر کتاب را خواند و تمام کرد. متاب را در بغل گذاشت و به پطرس شاه گفت: نعش را بردارید در میان آتش بیندازید! پطرس شاه گریست گفت وزیر من چگونه نعش فرزندم را در آتش بسوزانم؟ شمس وزیر گفت: ساي این چاره نداریم، هر چه اصرار کرد پطرس شاه انکار کرد و شمس وزیر گفت کار از کار می گذرد، برخاست و نعش را در بغل گرفت تا پطرس شاه گفت: چه می کنی که نعش را انداخت در میان آتش که شعله ی آتش بلند شد. پطرس شاه گفت: آه! وزیر این چه کار بود که کردی؟ شمس وزیر گفت: پادشاه در حقیقت خیلی بد کاری کردم که نعش دخترت را در

حضورت سوزانیدم بهتر اینست که خودم هم بسوزم . چند قدمی عقب رفت و دامن را برچید و دوید تا پطرس شاه و امیران گفتند مرو که پرید در میان آتش آه از جان پطرس شاه و امیران برآمد و حیران ایستادند .

۱۱- سرگردانی و آوارگی

ایشان را بدارید و چند کلمه از قمروزیر حرامزاده بشنوید که در منزل خود شاد و خندان نشسته بود که جمعی از غلامانش خبر آوردند که پطرس شاه خود به زندان رفت و شمس وزیر را بیرون آورد و خلعت داد . آه از نهاد قمروزیر برآمد . سراسیمه برخاست . به عمارتی که امیرارسلان بود درآمد ، دید چند نفر از غلامان دورش را گرفته اند ، گاهی غش می کند و گاهی به هوش می آید و دم به دم قصد خود می کند . از بس گریه کرده است چشمهایش آماس کرده است و نزدیک به مردن است . آمد نشست رو به جانب امیرارسلان کرد و گفت : فرزند ! چرا این قدر بی تاب می کنی ؟ امیرارسلان گفت : پدر دیگر زندگی به چه درد من می خورد باید آن قدر گریه کنم که بمیرم . قمروزیر گفت : فرزند ، اگر برای ملکه گریه می کنی که کشته شده است ، به جلال خدا ملکه زنده است ، تو را به جان ملکه آرام بگیر چند کلامی با تو حرف یزنم امیرارسلان گفت : پدر مرا چرا ریشخند می کنی ؟ من خودم دیدم که سر ملکه را از تنش جدا کرده بودند . قمروزیر گفت : عیسی بن مریم را دشمنم ملکه زنده است و الان در خانه ی من است . بیا دستم به دامت در عوض یاریها که من در حق تو کردم و چند بار تو را از کشتن نجات دادم امروز من به تو محتاجم ، یک یاری در حق من بکن با تو شرط می کنم امروز دو ساعت دیگر ملکه را به دستت بگذارم . دستم به دامت ، من کم یاری در حق تو نکردم ! بیا و جان من و عیال مرا بخر ! امیرارسلان گفت : مگر چه واقع شده است که اینقدر مضطرب و پریشانی و عجز می کنی ؟ من جز امروز هرگز در این مدت از تو عجز ندیده ام . قمروزیر گفت فرزند دشمن دست یافته است . حالا یا یکساعت دیگر است که خانه ی منخراب می شود ، مال و عیال من به هدر می رود . امیرارسلان گفت : در صورتی که تو نتوانی چاره ی دشمنت را بکنی از دست من چه برمی آید ؟ قمروزیر گفت : چاره ی دشمن مرا به جز تو کسی نمی تواند بکند . کشنده ی او تو هستی ، بیا و تو را به دین و آیینت قسم میدهم امروز یاری در حق من بکن . شرط کرده ام دشمنی به خدای هیجده هزار عالم کرده ام دست فرخ لقا را به دستت بدهم . امیرارسلان گفت : همین قدر که من یقین بدانم ملکه زنده است به جلال خدا هر چه بگوئی اطاعت می کنم!

قمروزیر گفت : حالا وقت من تنگ است ، کار از کار می گذرد و الا اول ملکه را نشانت می دادم بعد از تو خواهش می کردم که دشمن مرا علاج کنی ، چه فایده که وقت می گذرد ، امیرارسلان گفت : حالا بگو چه باید کرد تا من رفتار کنم ، قمروزیر گفت : به شرط آنکه قسم بخوری که از حرف من تجاوز نکنی و حرف کسی را نشنوی . امیرارسلان قسم خورد . قمروزیر اول بر زمین افتاد و پاهای امیرارسلان را بوسید . پس از آن دست در بغل کرد کتابی بیرون آورد . به امیرارسلان گفت : جوان دستم به دامت قربانت شوم ، این کتاب را بگیر ، کمانی هم با دو چوبه ی تیر آورد به دست امیرارسلان داد چون ابر بهار شروع کرد به گریستن ، آن قدر گریه کرد که دل امیرارسلان کباب شد ، گفت پدر آتش به جان من زدی ! چرا این قدر گریه می کنی ؟ تو را چه می شود ؟ مطلب را به من بگو . قمروزیر گفت : جوان ! تو را به خدا هر چه میگویم بشنو . اگر ملکه را به تو ندهم نامردم . همین کسی که دشمن منست ملکه را برده است وقتی که تو او را کشتی من ملکه را به خدمت تو می آورم ، تو را می برم زیر این عمارت و کنار دریاچه می نشانم ، این کمان را با دو چوبه تیر پهلویت بگذار و این کتاب را بخوان . هر چه بگویند مخوان تو گوش مده و بخوان . آتشی از گوشه باغ پیدا می شود ، کم کم پیش می آید و صدا به گوش تو می رسد که کتاب را بخوان ! تو گوش مده و متصل کتاب را بخوان تا آتش نزدیک بیاید ازدهای بسیار بزرگی از میان آتش پیدا می شود ، هر چه به تو التماس می کند که کتاب را بخوان ، جوان مبادا سخنش را شنوی ! به محض اینکه به فاصله ی بیست قدم به تو نزدیک شد به هر جای کتاب رسیده بودی دیگر بخوان ، کتاب را بگذار کمان را بردار و یک تیر در کمان بگذار و چشم راست ازدها را هدف خود قرار بده بی تأمل چشم راستش را با تیر بزن . تا تیر اول را زدی تیر دوم را چابک و چسیان به چشم چپش بزن فرصت مده ، آنوقت کتاب را بخوان تا آتش آرام بگیرد . به جلال خدا اگر این یاری را در حق من کردی همان ساعت دست فرخ لقا را زنده به دستت می دهم ، اما جوان وقتی که می خواهی تیر به جانب ازدها بیندازی صد هزار جور صدا

به گوشت مي رسد از آن جمله از اثر سحر صداي ملکه ي آفاق به گوشت مي رسد که به تو مي گويد تير به اژدها مزن ، خود ملکه به نظرت جلوه مي کند ، مبدا فريب ايشان را بخوري ، اينها همه از سحر است تو مردانه به کار خودت مشغول باش و پشت سرت را نگاه مکن تا کار به انجام برسد . اميرارسلان همين که خاطر جمع شد ملکه زنده است گویا دنيا را به او دادند . گفت : پدر ! اگر من گمان داشته باشم که یکبار ديگر ملکه را بينم بگو دنيا را خراب کن مي کنم ، اينکه سهل کاري است ! قمروزير گفت : شرط همان است . اگر فريب نخوري و به حرف من رفتار کنی امروز عصر دست ملکه را به دستت مي سپارم . برخيز که کار از کار مي گذرد و شمس وزير مي آيد . اميرارسلان از جا برخاست و کلاه بر سر نهاد و خود را جمع آوري کرد و کتاب و تير و کمان را برداشت از پله هاي عمارت با قمروزير به زير آمدند . قمروزير گفت : جوان ! سفارشهاي مرا فراموش مکن ، من خودم هم به کار ديگر مشغولم ، نمي توانم با تو سخن بگويم ، مبدا فريب کسي را بخوري ، اگر ملکه را هم ديدي حرفش را مشنو، زياده از صد نوبت سفارش کرد تا رسيد به اول خيابان باغ ، قمروزير دورتر پشت سر اميرارسلان نشست و کتابي در دست گرفت . اما چون باران بهار گريه مي کرد که ناگاه صداي عجيب و غريب از چهارطرف بلند شد که گویا قيامت قيام کرد . قمروزير گفت : جوان بخوان ! اميرارسلان کتاب را گشود و شروع به خواندن کرد . قمروزير هم تند تند کتاب مي خواند که اميرارسلان ديد از گوشه ي باغ همانجا که دهنه ي نقب بود شعله ي آتشي نمايان شد کم کم آن آتش زبانه کشيد . شعله اش از ديوار باغ به قدر يك ذرع بلند شد . صداي گر و گر آتش چون صداي توب بود . آتش پيش آمد تا درختا را گرفت و درختاي سبز باغ را مي سوخت و مي آمد که صداي چون صداي رعد از ميان آتش بلند شد که اي اميرارسلان شاه روي ! جوان بي عقل ! آن قدر بي حرف اين حرامزاده ابليس رفتي تا کار به اينجا رساندي ! حالا هم نشسته تيشه به ريشه ي جان خود مي زني ! مخوان کتاب را ! بزني اين حرامزاده را با تير ، جان عالمي را خلاص کن ! اميرارسلان نظر کرد در ميان آتش چشمش بر هيولاي اژدهايي افتاد که سر به طريق گنبدوار ، دهان چون دهنه ي غار ، شاخها مثل شاخ چنار ، دو چشمش چون دو کاسه ي پر خون و دهان را چون دهنه ي غار گشوده و دندانها به طريق خنجر از دهانش بيرون آمده است و از آتش پروا نمي کند و مي آيد ، اين صدا از اژدها بلند مي شود!

نبض اميرارسلان ساقط شد . با خود گفت : نامرد عجب هيولاي عجيبی است ! اگر دهان باز کند من مثل گنجشک به کام اين حرامزاده مي روم ، چه کنم ؟ که ديد لبهاي اژدها به هم خورد که اي جوان بي شعور ! چرا حرف مرا نمي شنوي ، بزني با تير اين حرامزاده را بکش ! کتاب را مخوان ، بگذار کار او را بسازم ! اميرارسلان تعجب کرد ! در دل گفت آيا اين چه اسراري است که به چشم من جلوه مي کند ؟ ديد قمروزير از پشت سر التماس مي کند جوان دستم به دامن مبدا حرف اين جانور را بشنوي ! تا کتاب را به زمين بگذاري تو را به کام مي کشد ! اميرارسلان باز کتاب را برداشت تند تند مي خواند که صداي فرياد از اژدها بلند شد ، جوان بي مروت ! باز فريب اين سگ را خوردي به تو مي گويم کتاب را مخوان ! اميرارسلان محل نگذاشت ، کتاب را خواند تا تمام شد . اژدها پانزده قدم مانده بود که به اميرارسلان برسد فرياد کرد اي اميرارسلان ! اگر محض خاطر تو نبود اين باغ را زير و رو مي کردم ! چه فايده که حرف مرا نمي شنوي ! مي گويم بزني با تير اين حرامزاده را ! که صداي قمروزير بلند شد : اميرارسلان قربانت بگردم ! تير را بزني به چشم اژدها که قاتل ملکه همين حرامزاده است ! چرا مهلتش داده اي ؟ اميرارسلان به گفته ي قمروزير کمان را از زمين برداشت يکتير خدنگ ز ننگ لب سرخ عقاب پر يازده مشت زره شکاف دلدور در چله ي کمان نهاد و گوش تا به گوش دوش تا به دوش کشيد ، خواست اژدها را بزند که صداي ناله از اژدها بلند شد ، اي جوان ! بي ريحتم ! تا کي حرف اين حرامزاده را مي شنوي ! خودت را به کشتن دادې ، مزني ! قمروزير گفت گوش مکن بزني ! اميرارسلان خواست بزند که صداي از پشت سر به گوشش رسيد اي ملکه ارسلان رومي ! آن قدر بي حرف قمروزير رفتي تا کار مرا به اينجا رساندي باز به حرف اين حرامزاده مي روي اژدها را مزني قمروزير حرامزاده را با تير بزني مرا نجات بده!

به نوعي آن صدا در دل اميرارسلان اثر کرد که بازويش سست شد . نزديک بود کمان از دستش بيفتد ، گوش داد که بيند صدا از کجاست ؟ قمروزير گفت : جوان ! چرا از شنيدن يك صدا سست شدي ؟ بزني اژدها را ، کار از کار مي گذرد ، رسيد اژدها بزني جانمي!

اميرارسلان کمان را کشيد که باز صدا بلند شد . که بي غيرت نظر کن مزني اين ادها را ! اميرارسلان متحير ماند که پروردگارا ! حرف کدام را بشنوم ؟ آيا صاحب اين صدا کيست ؟ عقب سر نگاه کرد چشمش در منظر قصر بر آفتاب جمال ملکه ي آفاق افتاد که با لباس سپاه ايستاده است و مي گويد اي بيرحم مي خواهي مرا به کشتن بدهي ؟ آنقدر کردي که مرا به دست اين حرامزاده گرفتار کردي . حالا بزني با تير اين حرام زاده را

تا چشم امیرارسلان بر ملکه افتاد و او را سالم دید قوتی به جانش آمد ، گفت نامرد ! باید به حرف ملکه رفت ! اگر بگویند خودت را هم بکش بی مضایقه می کشم ! کمان را گوش تا گوش کشید ، همچنان که قمر وزیر حرامزاده سرش به کتاب خواندن مشغول بود چشم راست آن حرامزاده را هدف قرار داد و شست کند . تیر آمد بر چشم راست قمر وزیر خورد که از پشت سرش به در رفت ! تا تیر دیگر راه کمان گذاشت که دید گویا قیامت برخاست . از هر جانب صداهای عجیب و غریب بر می خاست و طوفان و رعد و برق و صاعقه ظاهر شد ! روز روشن چون شب تاریک تیره و تار شد . امیرارسلان از آن صداها و گرد و خاک بیهوش شد . یک وقت به هوش آمد و دیده گشود ، دید اول صبح است و آفتاب به قدر دو نيزه از زمین برآمده ، برخاست نشست ، در اطراف نظر کرد نه باغی دید نه عمارتی و نه کسی ، از چهارطرف تا چشم کار می کند بر و بیابان است:

فدای خانه ی درسته ات شوم مجنون

به هر طرف که نظر می کنم بیابان است

هیچکس نیست ، در بیابانی افتاده است ، با خود گفت : نامرد چه طور شد ؟ من چرا چنین شدم ، باغ کو ، ملکه و قمر وزیر و ازدها کجا رفتند ؟ چرا از این که یک تیر به چشم قمر وزیر زدم اینهمه آشوب به پا شد ؟ از جا برخاست گفت بروم بینم شهر فرنگ کجاست ، خودم را به شهر برسانم بینم چه خبر است ؟ یک طرف بیابان را گرفت بنا کرد به راه رفتن ، از صبح الی ظهر قدم می زد ، آفتاب که به وسط آسمان رسید پایش از رفتار باز ماند و حرارت آفتاب بر بدنش تابید ، عرق از یمین و یسارش می چکید و زبانش از تشنگی خشک شده از کام بیرون آمده بود و از گرسنگی قوت حرکت نداشت . اشک از دو چشمش چون سیلاب جاری بود ، تا اینکه از گرسنگی بیحال شد . هر چه نظر کرد به جز ریگ روان و خار مغیلات چیزی ندید . از گرسنگی قدری ریشه ی گون خورد تا دری به حال آمد ، برخاست به راه افتاد ، می گریست و می رفت تا اینکه شب به سر دست درآمد و شه زنگ جهان را مسخر کرد

تیره شبی همچو سر زلف یار

گم شده در ظلمت او روزگار

ظلمت شب کرده بس روی ماه

همچو رخ کاغذ در زیر تخته سنگی

شب که بر سر دست درآمد امیرارسلان نامدار در زیر تخته سنگی نشست باز قدری ریشه ی گون خورد و خستگی گرفت ، همین که نفسش حال مد با خود خیال کرد ، دل غافل ! بی جهت در این صحرا ماندن ثمری ندارد . بروم بینم سرنوشت چیست و به کجا می رسم ، بخت بد تا به کجا می برد آبشخور ما ، برخاست رو به راه نهاد القصه مدت پنج شبانه روز در بیابان قدم می زد و ریشه ی علف می خورد . روزانه ی ششم باز در بیابان می رفت و گریه می کرد و می گفت :

در این بیابان ، ز ناتوانی

فتادم از پا چنانکه دانی

صبا پیامی ببر ز مجنون

به سوی لیلی ز مهربانی

نه همزبانی که یک زمانی

به او بگویم غم نهانی

نه نیکخواهي که گاه گاهي

ز من بپرسد غم که داري!

سر به سوي آسمان کرد و گفت پروردگار من ! آیا به کدام تقصیر مستوجب این عقوبت شده ام ؟

آني تو که حال دل نالان داني

احوال دل شکسته بالان داني

گر خواست از سینه ي سوزان شنوي

ور دم نزنم زبان لالان داني

خدایا یا مرگ یا نجات ! و همین طور ناله مي کرد و مي آمد ، تا هنگام عصر خامه ي ريگي به نظرش آمد ، بالاي خامه برآمد و زیر قدم نگاه کرد ، چشمش در سي قدمي خامه بر دیوار باغي افتاد سبز و خرم ، اشجار سبز سر بر فلک کشیده ، حمد خدا را به جاي آورد و با خود گفت : البته آبادي در اینجا هست . بروم درین باغ از صاحب باغ و یا بغیان بپسرم از اینجا تا شهر چه قدر راه است ، قدری نان و آب از او بگیرم و خودم را به شهر برسانم ، به تعجیل از خامه سرازیر شد و خود رابه باغ رساند دید ، در باغ باز است بسم الله گفت و داخل شد ، قدم در خیابان نهاد دید:

يکي باغي بهشت از وي نمونه

درو گلها شکفته گونه گونه

بسایر باغ با صفای سبز و خرمي دید . قدری از میوه هاي باغ خورد تا اینکه سیر شد . چند کفي آب نوشید . دست و رو را از آب نهر شست و شو داد . برخاست به جستجوی صاحب باغ برآمده هر چند گشت اثری از باغیان یا کسی دیگر ندید ، گفت : آیا این باغ مال کیست ؟ صاحبش کیست ؟ متفکر بود و مي گشت ناگاه صدای ناله ي جانسوزي به گوش رسید که از شنیدن آن صدا بي اختیار زانویش سست شد و دلش تپید . حالت غریبي به او دست داد ، به اثر صدا آمد در وسط باغ عمارتي عالی دید ، قدم به پله نهاد و بالا برآمد . چند اتاق تو در تو دید که صدای ناله از آخرین اتاق مي آید . يکي مي گوید : پروردگار من ! تا کي در بند بلا اسیر و دستگیر باشم . رحمي کن ! مدتي تو را ستایش نمي کردم ، شب و روز با صنم مي گفتم ، شب روز بر تخت عزت و کامراني نشسته بودم ، از روي که یا صمد گفتم و تو را شناختم شب روزي نیست که عذاب تازه بنیمن و ساعتی فارغ نیستن ، خدایا تا کي ؟ یا مرگ یا نجات!

اي آنکه به ملک خویش پاینده تويي

در طلعت شب صبح نماینده تويي

درهاي امید بر رخم بسته شده

بگشاي خدایا که گشاییده تويي

پروردگار من ! مرا نجات بده و از این بند غم خلاص کن ! چنان آن صدا به دل امیرارسلان اثر کرد که آتش به خرمن جاننش افتاد . بي اختیار اشک از چشمش سرازیر شد ، گفت آیا صاحب این صدا کیست ، و چه ظلمي به او رسیده است ؟ به اثر صدا آمد ، چند اتاق گشت تا داخل غرفه شد ، چشمش بر آفتاب جمال ملکه ي آفاق افتاد که او را در وسط اتاق به چهار میخ کشیده اند و سنگ بزرگی به روي سینه اش نهاده اند چنان که قدرت حرمت ندارد . اگر نفس بکشد جمیع استخوانهاي سینه اش خرد مي شود و سرش به قدر يك وجب از زمین بلندتر است ، گیسوان عنبر آسایش چون خرمن مشک به روي زمین ریخته است و

اشك حسرت چون باران از چشمش سرازیرست و می نالد ، از مشاهده آن حالت آتش در کانون سینه ی امیرارسلان افتاد ، بی اختیار دوید و پیش آمد دید ملکه از بس گریه کرده است بیهوش شده است نشست سر ملکه را به زانو گرت سنگ را از روی سینه اش برداشت چند بوسه از لبش ریود قدری بازوهایش را مالید ، ملکه چشم گشود سر خود را به زانوی امیرارسلان دید . امیرارسلان تا دید ملکه به هوش آمد بغضش ترکید و بنا کرد به قدر نیم ساعت گریه کردن ، آن وقت گفت بلایت به جانم ! قربانت شوم ! تو کجا اینجا کجا ؟ کدام بی مروت تو را به شکنجه و آزار گرفتار کرده است ؟ اسیر کدام ظالم شده ای که تو را به این عقوبت دچار کرده است ملکه آنقدر گریه کرد که دوباره بیهوش شد چون به هوش آمد گریست و گفت ای امیرارسلان بیرحم به جلال خدا قسم تو مرا به این روز انداختی و تو مرا گرفتار کردی ! امیرارسلان گفت : ملکه الهی دو چشم من کور بشود که تو را به این روز نبینم ! من کی رضا هستم که خار به پای تو برود که تو را گرفتار بکنم و این همه آزار از دست من بکشی ! مگر منچه کرده ام ؟ ملکه گفت جوان روزی که به تو گفتم آنقدر پی حرف قمر وزیر حرامزاده مرو و هر چه به تو می گوید به گفته ی او عمل مکن آنقر حرف مرا نشنیدی تا کار به اینجا رساندی . چند بار به تو گفتم نام خودت را به این حرامزاده بروز مده ، آن قدر وسوسه کرد تا فریب او را خوردی آخر خیال نمی کردی قمر وزیر چه مطلبی دارد که آن قدر اصرار می کند تا این حرامزاده به تو مطلبی نداشت که آنقدر جان فشانی در حق تو نمی کرد ! خوب بی مروت بی رحم ! شبها که قمر وزیر تو را به باغ من می آورد این همه اصراری که به تو می کردم چرا به من بروز نمی دادی و آن قدر قسم دروغ می خوردی و به حرف این حرامزاده رفتی شب مرا بیهوش کردی و گلویند را از گردن من باز کردی و مرا به دست قمر وزیر حرامزاده نمک به حرام اسیر و گرفتار کردی!

امیرارسلان گفت : قربانت کردم مگر تو به دست قمر وزیر حرامزاده گرفتاری و او تو را به این روز نشانده است ؟ ملکه گفت : بلی ، وقتی که به تو قسم می دادم که اگر همراه قمر وزیر می آیی بگو ، میخواستم بدانم اگر با او می آیی به تو بگویم که این حرامزاده عاشق منست . به محض اینکه مرا به دست بیاورد با تو این گونه سلوک می کند ! تو بی انصاف به من نگفتی تا آرزوی قمر وزیر به عمل آمد و مرا دزدید آورد در باغ که تو تیر به چشم راستش زدی و طوفان شد ، وقتی چشم گشودم خودم را در این باغ دیدم ، قمر وزیر حرامزاده در برابر من نشست است . هر چه عجز و زاری کرد من همه را فحش و ناسزا گفتم تا آنکه به غیظ درآمد و سیلی به من زد ، بیهوش شدم يك وقت به خودم آمدم خود را به چهار میخ کشیده دیدم و قمر وزیر در برابرم ایستاده است . گفت گیسو بریده محض خاطر امیرارسلان رومی مادر بختا به من سر فرود نمی آوری ؟ ارسلان رومی را می خواهی و مرا نمی خواهی ؟ اگر داغ آن مادر بختا را به دلت نگذارم نامرد باشم ! چه فایده که نمی دانم آن حرامزاده ساحر است یا با ساحری همدست بود که تا ملتفت تو شدم از چنگ من به در رفت . نمی دانم کجا رفته است ، می روم اگر در رحم مادرش باشد او را می آورم و در حضور تو او را می شکم و داغش را به دلت می گذارم و چند تازیانه بر بدن من زد و رفت به جستجوی تو که هر جا گیرت بیاورد بند از بندت جدا کند ! تو کجا بودی و اینجا چرا آمدی ؟ که تو را رانمایی کرد و مرا نشانت داد ؟

امیرارسلان گفت : نازنین هیچکس به من نشان نداد وقتی که تیر به چشم قمر وزیر زدم صداهای غریب به گوش من آمد بیهوش شدم يك وقت چشم گشودم خودم را در بیابانی دیدم ، برخاستم یکطرف بیابان را گرفتم آمدم که خود را به شهر یا آبادی برسانم ، پنج شبانه روز است راه می روم و ریشه ی علف می خورم ، امروز این باغ را دیدم آمدم که شاید کسی را پیدا کنم ، صدای ناله ات را شنیدم آمدم تو را الحمدلله سالم دیدم ، قمر وزیر حرامزاده سگ کیست که بتواند تو را اینگونه زجر کند ، به زجری بکشمش که مرغان به حالش گریه کنند . تو را از همین جا به روم می برم ، ملکه خندید ، امیرارسلان گفت : ملکه سبب خنده ات چیست ؟ ملکه گفت : برای این می خندم که تو و من همین اشب را زنده هستیم . فردا که آفتاب تیغ بکشد و قمر وزیر بیاید به جلال خدا یکدقیقه امانت نمی دهد ، اگر مرا نکشد حکما تو را می کشد . نمی گذارد که مرا نجات بدهی و با خودت به روم ببری ! به خیانت می رسد که قمر وزیر امیرهوشنگ یا الماسخان است که تو بتوانی او را بکشی ؟ ای امیرارسلان ! آنچه به تو گفتم نشنیدی ! بیا و حالا يك سخن می گویم ، تو را به جلال خدا از من بشنو و خودت را عبث در دست این حرامزاده به کشتن مده ! حیف است ! اول جوانی توست ناحق در دست این حرامزاده کشته نشوی!

امیرارسلان گفت این چه حرفست ! ملکه گفت : اولا طمع از من ببر تا این حرامزاده زنده است دست تو محال است دیگر به من برسد و کشتن قمر وزیر هم برای تو ممکن نیست . قمر وزیر هم شب و روز پی تو میگردد که تو را بکشد . به محض اینکه تو را ببیند امانت نمی دهد ، اگر محض خاطر من می خواهی جانت

را تلف کنی شرط عقل نیست . بیا و از من بشنو ، چشم از من بپوش مرا به حالت خودم بگذار و برخیز ، حالا اول شب است از هر راهی که آمدی برگرد برو ، شبها راه برو و روزها پنهان شو تا خودت را به دهی یا آبادی برسانی ، راه روم را پیرس دیگر به فرنگ هم مرو ، در کشتی بنشین و برو به روم ، اگر به روم برسی دیگر دست این حرامزاده به تو نمی رسد ، بر تخت سلطنت بنشین و طمع از من ببر ، خیال مکن فرخ لقای هم بوده است ، هر دختر پادشاهی را بخواهی به جام منت تو را دارند ، از برای خودت عروسی کن مرا بگذار به بند این حرامزاده گرفتار باشم ، اگر خدا نجاتم داد ، از دست قمر وزیر نجات یافتم هر طور باشد در روم خودم را به تو می رسانم و اگر دیدم این نمک به حرام دست از من بر نداشت خودم را می کشم و داغ تو را بر دلم می گذارم . برخیز اینجا مجال نشستن نیست ، مبادا قمر وزیر بیاید ، تا فرصت در دست داری برو.

امیرارسلان گفت : هی هی ! عجب نصیحتی به من می کنی ! اگر سلطنت و زندگی می خواستم چرا از روم بیرون آمدم ، باریک الله عجب است که دلت به حال من سوخت و دوستی در حق من می کنی که محض خاطر تو از روم بیایم و این همه کارها در فرنگ بکنم ، امیرهوشنگ و الماسخان را بکشم و تو را به دست قمر وزیر گرفتار کنم بیایم تو را به این حالت ببینم ، محض اینکه مبادا قمر وزیر مرا بکشد تو را به زیر زنجیر بگذارم و بروم که جان خودم را به در ببرم ! این جان به چه کار من می خورد و زندگی دنیا و سلطنت و ریاست را می خواهم چه کنم که یار من در زیر چهار میخ و شکنجه به دست دشمن گرفتار باشد و خود از جان بترسم ! هیاهت ، ملکه عجب خیالی کردی که امروز مرا در نزد صاحب غیرتان شرمنده کنی ! به جلال خدایی که جان من در قبضه ی قدرت اوست تا با قمر وزیر حرامزاده روبرو نشوم و شمشیر را به خونش تر نکنم یا به دستش کشته نشوم از اینجا نمی روم ! منزنده باشم و تو به دست قمر وزیر گرفتار باشی ! خدا مرا بکشد ! صد هزار مرتبه کشته شدن از این زندگی برای من بهتر است!

ملکه گفت : بلایت به جانم ! تو را به خدا برخیز حرف مرا بشنو حالت را به در ببر ، من می دانم این حرامزاده به خون تو تشنه است . تا تو را ببیند می کشد و داغ به دل من می ماند ، شمشیر تو اگر تا پشت گاو و ماهی را بشکافد بر بدن این نمک به حرام کارگر نیست و تو نمی توانی او را بکشی ! برخیز تا زود است برو ! به جلال خدا با تو شرط می کنم اگر از چنگ قمر وزیر خلاص شدم هم رفت باشد خودم را به تو می رسانم!

امیرارسلان گفت : ملکه کار از این سخنان گذشته است . دشمنی به چشم مستت کرده ام اگر صد از این حرفها بزنی نمی روم ! بیش از این نیست که در دست قمر وزیر کشته شوم . من روزی که از دروازه ی روم به عشق تو بیرون آمدن دست از جان شستم ، باید همان وقت کشته شوم این چند ماه هم زنده ماندم خواست خدا بود . حالا اقلا تا هنوز شب است و قمر وزیر نیامده است تو را از بند باز می کنم بنشین قدری با هم صحبت بداریم و شرابی بخوریم تا فردا بشود ببینم با قمر وزیر چه باید کرد ، او مرا می کشد یا من او را ، عجاله که رقیب در میان نیست . دست به کمر رسانیده خنجر از غلاف کشید و گذاشت به کلافه ی ابریشم آنچه زوری که در بازو داشت به کار زد . دم خنجر چون دم اره دندان دندان شد و عرق از چهار جانب امیرارسلان سرازیر شد ، سر مویی نبرید . خنجر را به یک طرف انداخت و شروع کرد چون باران بهاران گریستن و ملکه هم گریان شد و گفت : جوان چرا این قدر به رأی دل خودت رفتار می کنی ! من دفعه ی اول به تو گفتم تو قادر بر کشتن قمر وزیر و نجات دادن من نیستی ، برخیز جان خود را عبث به هدر مده و برو از پی کارت!

امیرارسلان گفت : قربانت گردم تا خودم را فدای یک تار مویت نکنم از اینجا نمی روم . حالا بگو ببینم آذوقه و خوراکی چیزی در اینجا هست که خود را از گرسنگی در بیاورم و قوت کشته شدن یا کشتن داشته باشم ؟ ملکه گفت : در این دولاچه شراب و کباب و نان همه چیز هست که حرامزاده قمر وزیر از برای من مهیا کرده است . لیکن از روزی که مرا آورده است چیزی نخورده ام . امیرارسلان نمدار از جا برخاست در دولاچه را باز کرد و چند مینای شراب و شمعدان و اطعمه در او دید . شمعدان را روشن کرد و مینای شراب و کبابو غیره را آورد و نشست و سر ملکه را به دامن گرفت . جامی پر شراب کرد خود خورد و جامی به دهان ملکه ریخت و کباب خوردند تا هر دو سیر شدند و یکدیگر را می بوسیدند . گاهی ملکه امیرارسلان را نصیحت می کرد و گاهی می دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب به زیر مخزن دامان آورد .

روز دیگر کاین جهان پر غرور

یافت از سرچشمه ی خورشید نور

ترك روز آمد ابا زرین کمر

هندوی شب را به تیغ افکند سر

همین که صبح گردید ملك ارسلان نامدار چند جامی شراب خورد به ملکه هم پیمود ، ملکه باز زبان به التماس گشود که جوان برخیز تا میدانی داری فرار کن ! اگر تو فرار کنی که قمر وزیر تو را نبیند شاید نوعی شود که باعث نجات من شوی ، اما اگر آن حرامزاده تو را ببیند دیگر به هیچوجه راه نجاتی برای من و تو نخواهند بود!

ملك ارسلان گفت : قربانت شوم به چشم الان برمیخیزم ومی روم . اما ساعتی صبر کنم تا دو جام دیگر با تو بنوشم ، جام را از زمین برداشت و پر شراب کرد که بنوشید ناگاه سر و کله ی قمر وزیر حرامزاده از در اتاق نمایان شد و داخل گردید . چشمش بالای سر ملکه بر آفتاب جمال امیر ارسلان افتاد که نشسته است و سر ملکه را به دامن گرفته است و جام شرابی در دست دارد . قاه قاه خندید و گفت :

آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم

یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم

حرامزاده من تو را در آسمان می جستم در زمین دچارم شدی ! مادر بختا در منزل من چه می کنی ؟ مگر این گیسو بریده به تو نگفت قمر وزیر به خون تو تشنه است و هفت شبانه روز است که مادر بختا در جستجوی تو خواب نکرده ام ، تو در کنار معشوقه ی من نشسته شراب می خوری ! به جای آرام بگیر که خوب گیر آمی ، بختیم یاری کرد که با پای خودت به کشتن آمی ! چشم امیر ارسلان نامدار که بر قمر وزیر افتاد که ایستاده و ناسزا می گوید رگ غیرتش به حرکت آمد از جا پرید و نعره برآورد که حرامزاده ی خانه خراب چه ایستاده نامربوط می گویی . بیا که خوب آمی تا سزایت را در کنارت بگذارم . حرامزاده تو را چه حد آنکه یار مرا بیاوری در اینجا به چهار میخ بکشی ! باش تا مادرت را به عزایت بنشانم ! سپند آسا از جا پرید و دست به قبضه ی شمشیر آبدار نمود و چون شیر خشم آلود حمله کرد و شمشیر را بالا برد . با قوت تمام فرود آورده چنان بر کمر قمر وزیر زد که اگر برکوه البرز می زد البته دو نیم می شد ! اصلا اثر نکرد ، صدای ناله ی فولاد بلند شد ، شمشیر از دم تا قبضه چون حلب خرد شد ! سر مویی به کمر آن حرامزاده ی مادر بختا ضرر نرسید . آه از نهاد امیر ارسلان برآمد و دست بع خنجر حمله آورد که صدای خنده ی قمر وزیر بلند شد . قاه قاه خندید و گفت : حرامزاده ی مادر بختا شمشیر به من می زنی، به خیالت من هم الماس خان و امیر هوشنگ و چهارصد شبگرد بی سر و پا هستم که شمشیر تو به من کار کند ! پیش دوید و بند دست امیر ارسلان را گرفت ، يك فشار داد که امیر ارسلان هر چه قوت کرد و خواست که بند دست خود را رها کند نتوانست . قمر وزیر حرامزاده به اندک قوت خنجر از کفش بیرون آورد و در عوض چهار انگشت لمس کرد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد می کند

اول ورا به برگ گلی شاد می کند

رنگی که از خزان خجالت شکسته شد

در پرده کار سیلی استاد می کند

چنان درشت سیلی بر بناگوش امیر ارسلان زد که آتش از چشمش جستن کرد ، هر چه خواست خود را نگاه دارد نتوانست ، چرخي خورد و بیهوش افتاد ، يك وقت چشم گشود دید در کنار دریاچه ی همین باغ او را بر درخت بسته اند ، از اثر سیلی آن حرامزاده صدای دنگ دنگ در سرش پیچیده بود و دنیا به چشمش سیاه

شده بود . بعد از دو ساعتی که قدری به حال آمد نظر کرد قمر وزیر حرامزاده را دید که در برابرش ایستاده است و ملکه هم با دست بسته و زنجیر در گردن پهلوی دستش ایستاده است سر پالهنگ ملکه را در دست دارد . همین که دید امیرارسلان به هوش آمد نعره برآورد ای ارسلان رومی ! مادر بخت ! چگونه به دستم گرفتار شدی ! حرامزاده شمشیر به من می زنی و شجاعت به خرج من می دهی ! در برابر من لاف مردی می زنی ؟ چگونه با یک سیلی دستت را بستم . حالا چه می گویی ! بزمن با این شمشیر به کمرت که در برابر یارت با درخت چهار پاره شوی و داغت را به دل این گیسو بریده بگذارم تا دیگر عاقش کسی نشود ؟ امیرارسلان دید ملکه ایستاده است نگاه می کند و این حرامزاده در حضور یارش آنقدر ناسزا می گوید رگ غیرتش به حرکت درآمد . با خود گفت : ارسلان خاک بر سرت ! دیگر زندگی به چه کارت می خورد که یک پیرمرد مردنی به علم سحر دستت را ببندد و در حضور معشوقه ات فحش بدهد و نامربوط بگوید . سر بلند کرد و گفت : بس کن کیدی خانه خراب ساحر ! چه کرده ای که اینهمه لاف می زنی ! حرامزاده اگر ساحر نبودی چنان شمشیر بر فرقت می زدم که دو نیم می شدی چه فایده که نامرد ساحری ! چه کرده ای ، اگر سحر نمی کردی می دانستم با تو چه کنم ! مرا به نامردی گرفته ای و این همه لاف بیجا می زنی و ناسزا می گویی !

قمر وزیر حرامزاده که سخنان امیرارسلان را شنید گفت : حرامزاده حالا هم که صید شعیف منهستی لاف می زنی و ناسزا می گویی ؟ تا به حال رحم به جوانیت می کردم ، حالا کشتن تو بر من واجب شد !

امیرارسلان گفت : اگر مر نکشی از قبه های فرنگ کمتری ! حرامزاده اگر قدرت داری مرا بکش ! قمر وزیر گفت : حرامزاده باید تو را به نوعی بکشم که تا قیامت حسرت در دلت بماند . پس از آن دست ملکه را گشود و زنجیر از گردنش برداشت و شمشیر از غلاف کشید و به دست ملکه داد . گفت : ملکه اگر می خواهی تو را نکشم این شمشیر را بگیر با دست خودت گردن امیرارسلان را بزنی ! اگر زنی به خاج اعظم قسم است اول این حرامزاده را در پیش چشمت به دست خودم می کشم بعد تو را به زجری بکشم که مرغان به حالت گریه کنند ! بگیر شمشیر را و امیرارسلان را بکش تا تو را دوباره بپریم به فرنگ به خدمت پدرت برسانم .

ملکه اشک از چشمش فرو ریخت و گفت حرامزاده ی نمک به حرام این چه تکلیفی است که به من می کنی ! دستم بریده باد اگر بخواهم شمشیر به روی ملک ارسلان بکشم ! هر چه از دستت بر می آید بکن . مرا می کشی بکش ! می سوزانی بسوزان ! من هرگز این کار را نمی کنم ! گذشته از این که امیرارسلان یار من است و من او را عاشقم و دوست می دارم من دختر پانزده ساله که تا به حال گنجشک نکشته ام چه طور می توانم یکمرتب شمشیر در دست بگیرم و چنین جوانی را بکشم من نمی توانم اگر می خواهی او را بکشی خودت بکش .

قمر وزیر گفت : ملکه بلایت به جانم ! من عاشق تو هستم و این همه زحمتی که کشیدم و تو را به دست آوردم مقصود من اینست که با تو به کام دل عیش کنم و این مادر بختا رقیب من شده و دل از تو برده است ! من سالهاست که پی دفع کردن این حرامزاده بودم . امروز با پای خودش به دستم گرفتار شده ، قادر بر کشتن او هم هستم لیکن می خواهم بهزجر او را بکشم ، حالا که می میرد به زجر و حسرت مرده باشد که ببیند یارش به دست من گرفتار است و به حرف من رفتار می کند ، شمشیر از دست من می گیری و به گفته ی من گردنش را می زنی تا این حسرت در دل او بماند که یارش به حرف رفیقش او را کشت ! شمشیر را بگیر و کار را صورت بده تا پادشاهی روی زمین را به تو بدهم و تو را به نزد پدرت برسانم !

از شنیدن این کلمات دود ناخوش از دماغ ملکه متصاعد شد . گویا نه گنبد سپهر نیلگون را به سرش زدند ! گفت : بس کن حرامزاده ! با من لاف عشق می زنی و مرا به کشتن امیرارسلان ترغیب می کنی ؟ حرامزاده هر چه از دستت بر می آید اگر کوتاهی کنی لچک خراباتیان عالم بر سرت باشد ، مرا می ترسانی از کشتن ! چرا نمی کشی ؟ اگر جرأت داری و می توانی خودت چرا او را نمی کشی که به من دستورالعمل می دهی ! شمشیر را از دست قمر وزیر گرفت و به یک طرف انداخت !

قمر وزیر که غیظ ملکه را دید گفت نارعنا ی گیسو بریده محض خاطر امیرارسلان رومی به من ناسزا می گویی ؟ نامرد باشم اگر داغش بر دلت نگذارم . حرامزاده نظر کن یارت را ببین چگونه خواهم کشت ! خم شد

شمشیر را از زمین برداشت ، به جانب امیرارسلان دوید . امیرارسلان همین که دید قمر وزیر با شمشیر کشیده به جانب او می آید و دیگر مغری ندارد

به ورطه ای که امیدت برید از همه جا

بین به کیست امیدت ، بدان که اوست خدا

از آنجایی که جان عزیزست سر به سوی آسمان کرد و عرض کرد پروردگارا !

سوی تو پوییم تویی بی نظیر

بر که گریزیم تویی دستگیر

نیست به جز لطف تو راه دگر

جز کرمت نیست پناه دگر

پروردگارا ! ای آنکه تا به حال چندین دفعه از کشتن نجاتم دادی روا مدار که بی گناه کشته شوم . تیر دعای امیرارسلان به هدف اجابت رسید در آن اثنا که قمر وزیر با تیغ کشیده به جانب امیرارسلان دوید ناگاه صداهای مختلف از روی آسمان ظاهر شد و هوا تیره و تار گردید ، دستی از میان ابر بیرون آمد گریبان ملکه قمر وزیر را گرفت و هر دو را از زمین کند و برهوا بلند شد.

امیرارسلان از هول بیهوش شد . یک وقت به هوش آمد دید هوا روشن است و عصر است . نه قمر وزیر است نه لمکه و در باغ به جز امیرارسلان دیگر کسی نیست . تعجب کرد ، با خود گفت : نامرد این همه صداها چه بود و آن دست کی بود ؟ قمر وزیر و ملکه را چرا برد ؟ در فکر بود با خود گفت : در این باغ بودن خوب نیست شاید آن دست دوباره بیاید مرا هم ببرد یا آنکه قمر وزیر حرامزاده بیاید ! با هزار مشقت دست خود را گشود از جا برخاست . شمشیر قمر وزیر را بر کمر بست و آمد در عمارت چند مینای شراب و آنچه آذوقه از نان و کباب و سایر مأكولات بود برداشت به تعجیل از قصر پایین آمد و از باغ بیرون رفت . گفت : دل غافل می روم در این بیابان یا نشانی از ملکه پیدا می کنم یا در بیابان می میرم توکلت علی الحي الذي لا يموت ! خدایا خودم رابه تو سپردم . قدم در آن بیابان بی پایان نهاد ، دید تا چشم کار می کند بیابان خشک بی علف است و به جز ریگ روان و خار مگیلان چیزی نیست.

بیابانی است مالا مال دل تا خیمه ی لیلی

که صد مجنون سرگردان در آن ریگ روان گم شد

امیرارسلان دل به کرم خدا بست . یک سمت آن بیابان را به نظر سنجید بنا کرد به رفتن تا شام به قدر چهار پنج فرسنگ پیاده راه رفت . شب پهلوی سنگی نشست قدری شراب و کباب خورد بازخواست راه افتاد . آن شب را تا صبح راه می رفت . مدت ده شبانه روز در بیابان قدم می زد . روز دهم آذوقه اش تمام شد گرسنه و تشنه می رفت ، ریشه ی گون و خار و خاشاک می خورد . مدت شش ماه در آن بیابان غیر ذی زرع قدم می زد نه آبادانی به چشمش جلوه کرد و نه صدای آدم به گوشش رسید ، موی سر تا کمر گاهش را گرفت . از گرد راه و عرق آن موی مشک فام چون نمک به هم پیچیده و لباس حریر از تنش ریخته و شمشیر و خنجرش از بس به سنگ خورده بود همه از کار افتاده ، ناخنها چون ناخن پلنگ دراز شده از تاب آفتاب صورت چون ماهش سیاه شده ، چون یک غول بی شاخ و دم بیابانی شده بود ، در این شش ماه شب و روز کارش گریه بود و قدم می زد ، پاهایش آبله کرده و ترکیده و پینه بسته بود ، پوست پایش چنان کلفت شده بود که اگر به روی شمشیر راه می رفت اصلا اثر نمی کرد . راه می رفت و گریه می کرد و ریشه ی خار می خورد ، تا پس از شش ماه روزی گریه می کرد و می رفت که از برابر رویش کوهی نمودار شد که قله اش با قبه ی سپهر برابری می کرد

يکي کوه پایه سر اندر سحاب

مکان پلنگ آشیان عقاب

چنان قله اش گردن افراز بود

که با کرسی چرخ دمساز بود

هراسنده دیو از دم غار او

دم اژدها بر دم مار او

کوه بلند مخروطي دید با خود گفت : ارسلان تا کي در این بیابان راه مي روی و ریشه ي گیاه مي خوري نه تو کسی را دیده اي و نه کسی تو را در این شش ماه دیده است بروم در این کوه شاید آن طرف کوه آبادي باشد . بسم الله گفت و قدم به دامنه ي کوه نهاد . از سختان کوه چون بز کوهي بالا مي رفت ، در این شش ماه از بس راه رفته بود دیگر از راه رفتن خسته نمي شد و خوي انساني از سرش به در رفته بود . ارسلاني که اگر به روی فرش مخمل راه مي رفت پایش مجروح مي شد حالا اگر به روی تیغ و تیر راهبرو نمي فهمد . از کوه بالا مي رفت و عرق چون گلاب از چهار طرفش مي ریخت ، تا وقت غروب آفتاب خود را به قله ي کوه رسانید . در زیر قدم نظر کرد دید:

عالمي خواهم از این عالم به در

تا به کام دل کنم سیر دگر

تا چشم کار مي کند جنگل است و سبزه و چمن است و چشمه و علف و مرغان نغمه سنج در شاخسار مشغول خواندن و نهر آب از هر طرف جاري

درختان تنگ یکدیگر نشسته

ره آمد شدن بر باد بسته

بنفشه رسته از زمین به طرف جویبارها

و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها

ز سنگ اگر ندیده اي چه سان جهد شرارها

به برگهاي لاله بین میان لاله زارها

که چون شراره مي جهد ز سنگ کوهسارها

امیرارسلان گویا جاني به تنش آمد . سرازیر شد در میان جنگل ، چند کفي آب خورد و دست و رو را صفا داد و شکر خدا را به جاي آورد. همین که شکمش سیر شد و نور به چشمش آمد در پایین کوه نظر کرد دید تا چشم کار مي کند زمین سبز و خرم است . در يك فرسنگي همین کوه و جنگل چشمش بر سواد قلعه اي افتاد که دیوارش سر بر فلک کشیده ، بسیار محکم ، خندقي به عرض بیست ذرع دورتادور قلعه کنده اند و چهار برج دارد . شکر کرد خدا را که خدایا حمد مي کنم تو را که از آن بیابان غیر ذي ذرع نجاتم دادی و به آبادي رسیدم ! خواست سرازیر شود ، عقل بر او هي زد با خود گفت حالا غروب است تا من از این کوه پایین بروم شب مي شود و دروازه ي قلعه را خواهند بست و پشت دروازه مي مانم . امروز همخيلي راه آمده خسته هستم . بهتر اینست که امشب در این جنگل بمانم ، شش ماه است نخوايیده ام استراحتي بکنم و

خستگی بگیرم و صبح بروم ببینم در این قلعه کیست و اینجا کجاست . این خیال را کرد و دست در زیر سر نهاد و خوابید تا هنگامی که گنجور قدرت خزانه ی افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب به زیر مخزن دامان درآورد.

سحرگاهان که فرزندان انجم
شدند از چشم یعقوب فلك گم
قضا خصمانه قصد این خشم کرد
دم گرگی نمود و گله رم کرد

۱۲- قلعه ی سنگ و فولاد زره ی دیو

در بر آمدن آفتاب جهان تاب ملك ارسلان نامدار در قله ی آن کوه از خواب برخاست دست و رو صفایی داد ، چند کفی از آب چشمه خورد و از جای برخاست از کوه سرازیر شد ، به قدر نیم فرسنگی راه آمد رسید به پای کوه قدم در بیابان نهاد. صحرایی دید چون ارم شداد پر گل و ریاحین و سبزه ال فراز کمربند پیاده را می گیرد ، بوی گل و گیاه مشام جان را معطر می سازد . شکر خدا را به جای آورد . همه جا می آمد تا رسید به پای قلعه ، از این سمت نظر کرد دید دیوار بسیار بلندی است لیکن دروازه ندارد . به سمت دیگر رفت دید دروازه ندارد . القصه سه سمت این قلعه را گردش کرد دید دروازه ندارد به آن طرف نظر کرد تخته پلي دید انداخته اند و دروازه ی بسیار بزرگی و برج و بارو آراسته و دروازه هم باز است . اما هرچه در صحن دروازه نظر انداخت کسی را ندید . با خود گفت یعنی چه ؟ این قلعه با این عظمت چرا يك دروازه دارد . آن هم کسی به درونش نیست . آیا چه سری باشد بروم یا نروم ؟ باز با خود خیال کرد نامرد اینجا ایستادن و فکر کردن چه مصرف دارد ؟ بهتر این است داخل بشوم ببینم در درون این قلعه کیست ، بسم الله گفت و قدم به روی تخته پل نهاد و داخل دهلیز دروازه شد کسی را ندید . قدم به درون نهاد ، قلعه ی قشنگ و باصفایی را دید که چهار خیابان دارد و درختای گرمسیری و سردسیری ، عرعر و صنوبر و سرو و کاج سر بر فلك کشیده و پا به کمیخت زمین استوار کرده از هر طرف نهرهای آب جاری است . قدم در خیابان نهاد، قدری که پیش آمد نگاه کرد دید :

عالمی خواهم از این عالم به در

تا به کام دل کنم سیر دگر

در وسط این چهار خیابان محوطه ایست و به قدر دروازه هزار نفر سوار و پیاده صف سلام بسته اند ، همه با لباسهای فاخر و سلاح رمز بعضی سواره و بعضی پیاده اما از این دوازده هزار نفر هیچ صدا بیرون نمی آید و تکان نمی خورند . قدری دورتر ایستاد و نگاه کرد ، پس از آن با خود گفت بروم نزدیک ببینم اینها چه کسانیند ؟ این صفی که بسته اند و نگاه زادی کرد ، به یکی گفت برادر تو را به جلال خدا بگو ببینم این قلعه چه قلعه ایست و این مملکت کدام مملکت است شما برای که صف سلام بسته آید و پادشاه شما کیست ؟ دید آن مرد جوابی نداد و اعتنایی نکرد . دوباره گفت : جوان ! به تو می گویم . تو را به خدا من غریبم ، بعد از شش ماه تمام که در بیابان گردش کرده ام امروز به اینجا رسیده ام بگو شما کیستید و از چه طایفه هستید و رییس و پادشاه شما کیست ؟ باز جوابی نشنید . این دفعه به غیظ در آمد و گفت عجب مردمان بی رحمی هستید . مردکه ! من از صبح تا به حتل با تو به زبان خوش حرف می زنم تو به من محل نمی گذاری جواب مرا بده ! باز دید آن شخص همان طور که ایستاده است هیچ اعتنایی نکرد . امیرارسلان این

مرتبه ديگر طاقت نياورد ، مشت را چون سندان فولاد گره کرد و به قوت هر چه تمامتر زد به پشت گردن آن مرد . دستش چنان درد آمد که درد بر دلش پيچيد . گفت : آه حرامزاده مگر گردن تو از سنگ است ! دست به بازويش زد ديد سنگ است . درست نگاه کرد ديد هيکل آدمي است که از سنگ ساخته اند و لباس پوشانده اند ايستاده است ، آدم نيست . تعجب کرد ، رفت از کس ديگر بپرسد ديد او هم سنگ است همين طور دور افتاد ديد از سوار و پياده خودشان و ابا نشان همه سنگند ! در حين گردش چشمش بر تخت چهل پايه ي مرصعي افتاد که نهاده اند و جواني چون قرص قمر يال از يال به در رفته با لباس پادشاهي به سين بيست و دو ساله در بالاي تخت تكيه بر متکاي زرنگار کرده سر تا پا غرق دريائي در و گوهر ، تاج هفت کنگره بر سر که اگر ماني نقاش سر از قبر بيرون بياورد تصوير يك حلقه چشمش را نمي تواند بکشد پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده و غبار خط گرد عارض چون ماهش نشسته و دستيه سنبل زلف را راطراف ريخته ، چون يکخرمن ماه با صلابت رستم نشسته و شمشير گوهر نگاري در دامن کشيده است . چشم اميرارسلان از پرتو جمالش خيرگي کرد و با خود گفت منزه است خدائي که چنين جواني آفريده است .

اگر تو از آب و گلي همچنانکه ساير خلق

گل بهشت و مخمر به آب حيواني

در دست راستش وزير ي ديد که با عمامه ي زر و قلمدان مرصع بر مسند صدارت نشسته و هفتصد امير صاحب طبل و علم دور تا به دور جا به جا آرام گرفته اند . اميرارسلان با خودگفت آيا اين پادشاه کيست و اينها کيانند و چرا همه سنگ شده اند ؟ پيش آمد و از پله ي تخت بالا آمد و دست بر آن جوان نهاد ديد او هم سنگ است بر حيرتش افزوده شد ، قدر ي افسوس خورد که حيف از چنين جواني که سنگ است آيا اين چه اسراري باشد ؟ برخاست و از تخت به زير آمد . چشمش به ده قدمي اين تخت بردهنه ي چاهي افتاد که دور تا ور دهنه ي چاه دهخ ذرع است . پيش آمد در کنار چاه نشست . عجب چاه عميقي ديد که نزديک بود زهره اش آب شود :

عجب چاهي بريده در دل سنگ

که عمقش را نداند کس به فرسنگ

اميرارسلان متحير نشسته بود با خود گفت سنگي بيندازم بينم عمق چاه چه قدر است ، سنگي از زمين برداشت و در چاه انداخت ، بعد از ساعي صديقي از ته چاه در نهايت لطافت برآمد که اي آنکسي که سنگ در اين چاه انداختي ، تو را به جلال خدا اگر اميرارسلاني به من بگو با تو حرفي دارم ! آه از نهاد اميرارسلان برآمد که يعني چه ؟ اين چه صدا بود ؟ آدم ته چاه اسم مرا مي خواهد چه کند ؟ من کي اينجا را ديده ام ؟ چه مي دانم اين چه سرزميني است و اسم مرا از کجا مي دانند ؟ در اين فکر بود که باز همان صدا بلند شد که اي بي انصاف اگر اميرارسلاني بگو کاري با تو دارم . باز جواب نداد که آن صدا بلند شد : اي اميرارسلان رومي تو را به جان فرخ لقا اگر اميرارسلاني بگو و مترس ، دشمن تو نيستم . اميرارسلان نام ترس شنيد ، گفت : نامرد ! چرا بايد از صديقي که از ته چاه مي آيد ترسيد ! مي گويم هر چه بادا باد . سر را در چاه کرد و گفت اي صاحب صدا هر چند نمي دانم که کيستي ، اما چرا بايد ترسيد ، بلي من اميرارسلانم با من چه کاري مطلبت را بگو، ديد که صدا بلند شد که مرحبا به تو ، بخت بيدار بود که نام خودت را به من گفتي ! بگير اين امن را و ديگر اينجا توقف مکن و از راهي که آمده اي برو که جانت در خطر است و ملک ارسلان ديد که گره بسته اي از چاه پريد بيرون . برداشتي باز کرد چشمش بر همان گلوبند افتاد که دوازده دانه ياقوت بود و در فرنگ از گردن ملکه باز کرده بود به عينه همان گلوبند را ديد . خيلي تعجب کرد که اين گلوبندر ته اين چاه چه مي کند و شکر خدا را کرد که الحمدلله يادگاري از ملکه پيش من ماند ، گلوبند را بوسيد در بغل گذاشت از جا برخاست قدر ي در ميان آدمهاي سنگي گردش کرد تا هنگاميکه آفتاب سر به چاهسار مغرب کشيد و شه زنگ عالم را مسخر کرد

شب آمد قمر توده بر خاک بست

عطارد دوات مرکب شکست

همین که سیاهی شب جهان را گرفت هنوز درست تاریک نشده بود که ملك ارسلان دید از جانب دروازه ی قلعه صدای عربده ی رعد آسایي بلند شد و پارچه کوهی از برابر پیدا شد که سرش به قدر ده ذرع از بالای دیوار قلعه پیداست هر چه پیش تر می آمد بزرگتر می شد . امیرارسلان ترسید با خود گفت : آیا این چه بلایی باشد که رو به دیوار قلعه ی می آید ؟ از ترس خود را به تنه ی درختی چسبانید ، از پشت درخت نگاه می کرد دید این سیاهی آمد و آمد تا رسید به دم خندق ، از تخته پل گذشت به طوری خم شد که دماغش به زمین خورد ، خود را با هزار تعب داخل دروازه کرد و از دهلیز گذشت ، همین که داخل باغ شد ، قد راست کرد . يك نعره از دل برکشید . چشم ارسلان بر عفریت قوی هیکل و گشن شاخی افتاد که قدم مثل منار و بازوها چون شاخ چنار ، سر به طریق گنبد دوار و شاخها قلاج قلاج از کاسه ی سرش به در رفته . دو چشمش چون دو مشعل سوزان ، دهانی مثل غار و دندانها از چاک لب به در رفته ، دار شمشادی از هفت سنگ آيا بر دوش ، می گرد و می آید ، آه از نهاد ارسلان برآمد و گفت نامرد به عجب بلایی دچار شدم که اگر چشم این حرامزاده بر من بیفتد امانم نمی دهد . تا مرا دید لقمه ی اولش خواهم بود . سر به سوی آسمان کرد و گفت پروردگارا خودم را از شر این حرامزاده به تو سپردم و خود را محکم به درخت چسبانید که دید آن عفریت قدم در خیابان نهاده است و می آید . آمد از جلو امیرارسلان گذشت و رفت بعد از چند دقیقه امیرارسلان دید می آید و سر زنجیری در دست دارد ، آمد تا وسط خیابان ملك ارسلان عقب سرش نگاه کرد دید سگ سیاه بزرگی به تنه ی يك استر بزرگ جثه را به زنجیر کرده اند و سر زنجیرش به دست این عفریت است . آمد تا وسط خیابان رسید ، رو به روی امیرارسلان میخ طویله ی سگ را کوبید بر زمین ، امیرارسلان دید این سگ مثل ابر بهار گریه می کند و هی عجز و التماس می کند ، عفریت محل گذاشت تا آنکه سر زنجیر را بر زمین کوبید دست پیش کمر برده تازیانه بر بدن سگ زد که پوست بدنش ترکید و خون از اعضایش جاری شد ، هی این سگ غش می کرد و به هوش می آمد و به زبان فصیح می گفت : پهلوان ! آخر تقصیر من چیست ؟ چرا یکبار مرا نمی کشی من که مردم تا کی ؟ مگر رحم در دل تو نیست يك تن ضعیف بیشتر نیستم چرا این همه صدمه و آزار به من می دهی مرا بکش و جانم را خلاص کن ! امیرارسلان دید آن عفریت تازیانه را يك طرف انداخت و سر این سگ را به سینه گرفته اشک از چشمش پاك کرد و او را نوازش بسیار کرد و با صدای مهیب و خشن گفت : آخر چه کنم ؟ جز اینکه شبی صد تازیانه بر بدن تو بزنم چاره ندارم . حالا بگو ببینم امروز کسی را دیدی در این قلعه بیاید ؟ سگ گفت پهلوان که را قدرت است که بتواند داخل اینقله شود ؟ من که مکرر به شما عرض کرده ام از بنی آدم و عفریت و پریراد هیچکس نمی تواند داخل این قلعه بشود مگر امیرارسلان رومی ، اگر بیاید او می آید و الا جز او کس دیگر محال است بتواند قدم در اینجا بگذارد ! ارسلان هم در این چندروزه خواهد آمد ، اگر هم بیاید به جز من کسی حریف او نیست ، من او را می شناسم و تا دیدم می گیرمش و فرصت نمی دهم ! لیکن هنوز گویا نیامده است ، عفریت گفت حرامزاده ی مادریخطا من ارسلان رومی را از تو می خواهم ! به ابلیس قسم تا او را نگرفته ای هر شب هزار تازیانه ات می زنم ، آن سگ گفت : به اقبال در همین دوسه روزه خواهد آمد او رابه جز من از کس دیگر نخواهید ، عفریت گفت توسوای آنکه ارسلان ا به من بدهی چاره ی دیگر نداری ، اگر نجات می خواهی ارسلان را بیاور ، این را گفت و سگ را در همانجا گذاشت و باد در تنوره انداخت و بر هوا بلند شد .

امیرارسلان با خود گفت عجب بخت و اقبالی دارم که هر جا قدم می گذارم سگ و گریه و آدم و دیو و غول دشمن جان من هستند و هر دو به خون من تشنه اند نه پدر این شگ را کشته ام نه مادر این دیو حرامزاده را . هر جا می روم بخت بد پیشاپیش من می رود ، با بخت خود در جنگ بود که دید تا عفریت رفت این سگ بنای گریه و زاری را گذاشت ، سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت : پروردگارا ! تا کی در دست این حرامزاده ی خدانشناس گرفتار باشم ! یا مرگ یانجات ! من که مردم ! الهی ارسلان زلف و کاکلت به خونت تر شود که مرا به این روز انداختی ! حرامزاده اگر به گیرم بیایی می دانم چه به روزگارت بیاورم ! این حرف را می گفت و چون باران بهار گریه می کرد . به قدر يك ساعتی که گذشت امیرارسلان دید همان عفریت از روی هوا نمایان شد و آمد تا هر دو پایش وسط خیابان به زمین رسید و زمین چون کره ی سیماب به هم لرزید و چنان نعره از جگر کشید که در و دشت به لرزه درآمد ، بند ددل امیرارسلان گسیخت . دید این حرامزاده تختی بر دوش دارد و بر زمین گذاشت ، چشم امیرارسلان در بالای تخت بر آفتاب جمال حوروش زنی افتاد که يك خرمن ماه روی این تخت نشسته است .

ماه ختن روم شاهد کشمیر

فتنه ی چین شور خلیج آفت یغما

تاجکي از مشك تر گذاشته بر سر

غیرت تاج قباد و افسر دارا

خم خم و چین چین شکن شکن سر زلفش

کرده زه سو پدید شکل چلیپا

روي سفیدش برادر مه گردون

موي سیاهش پسر عم شب یلدا

چشم امیرارسلان از حسن آن نازنین احوال شد . اما دید این صنم دیگر رنگ به صورتش نمانده است ، چون بید موله می لرزد و قطرات اشک چون مروارید از صدف چشمش سرازیرست ، سرش به زیر است و گریه می کند ، عفریت در برابر تخت نشست و گفت : نازنین ! قربانت شوم ! سرت را بلند کن و مرا ببین که شب و روز خودم را از عشقت نمی فهمم و نمی دانم چه گناه دارم اگر نظر رحمتی به سوی من بکنی ای بیمروت !

چه شود به چهره ی زرد من نظری برای خدا کنی

که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان تو را تومهی و جان جهان تو را

ز ره کرم چه زیان تو را که نظر به حال گدا کنی

چنان خنده ای از شعر خواندن عفریت به امیرارسلان دست داده بود که نزدیک بود دلش بترکد ! به هزار تعب خودداری می کرد و آهسته آهسته می خندید ، عفریت هم هی عجز می کرد و زاری می نمود و شعر میخواند ، آن دختر هم چون ابر بهار گریه می کرد و سرش به زیر بود تا اینکه عفریت حرامزاده از شعر خواندن و زاری کردن خسته شد ، از جا برخاست رو به جانب سگ کرد ، گفت : حرامزاده ! حالا دیگر من باید بروم ! این نازنین به دست تو سپرده است تا فردا صبح ، و پیش آمد قلاده ی سگ را گشود و او را رها کرد و دست به کمر رسانید و شمشیر را از کمر کشید به دست آن سگ داد . گفت : حرامزاده نی دانی که این شمشیر چه شمشیری است ! درست او را نگاه دار و دور تخت این صنم با شمشیر برهنه بگرد تا صبح اگر کسی آمد تا قوه داری با او جنگ کن ! اگر توانستی او را با این شمشیر بکش اگر چاره ات منحصر شد و عاجز شدی مرخصی که با همین شمشیر گردن این دختر را بزنی و او را بکشی و فرار کنی و تا سعی داری خودت رابه من برسانی ! سگ گفت : به چشم ! شمشیر را گرفت و دور تخت بنا کرد به راه رفتن . عفریت باد در تنوره انداخت بلند شد رفت از پی کار خودش . تا آن دختر خاطر جمع شد که عفریت رفت سر بلند کردو به آن سگ گفت : ای حیوان همچو معلوم است که تو هم گرفتار این حرامزاده هستی و زحرت می کند تو را به هر مذهبی که داری بگذار من برخیزم و از پی کار خود بروم یا آنکه تو خودت هم با من بگریز با هم می رویم . هر جا برویم از اینجا بهتر است که به دست این عفریت گرفتار باشیم ، آن سگ رو به جانب دختر کرد و گفت ای نازنین نمی دانمت کیستی که به دست این عفریت گرفتار شده ای گویا تو این حرامزاده را نمی شناسی ! یقین بدان که اگر قادر بر گریختن بودم بی آنکه التماس کنی نجات می دادم و می گریختم . اما این عفریت از آن حرامزاده ها نیست که کسی گرفتارش بشود و نجات بیاید . گیرم گذاردم تو گریختی یا آنکه خودم هر گریختم به محض اینکه از این قلعه بیرون برویم باز گرفتار می شویم ، اگر به رحم مادر یا در صلب پدر برویم ما را گیر می آورد . اگر حالا اراده ی کشتن ندارد آنوقت تا گرفت می کشد . مگر خدا نجاتی کرامت کند و گرنه ما خودمان نمی توانیم بگریزیم . امیرارسلان دید آن دختر گریه و گفت : ای حیوان تو را به جلال خدا قسم می دهم اگر خودت نمی توانی بگریزی بگذار من بروم ! می توانم نوعی بگریزم و جایی بروم که دیگر نتواند مرا بگیرد . آن سگ قاه قاه خندید گفت : به به ! عجیب چیزی یاد من دادی ! بگام تو بگریزی و خودم را به کشتن بدهم ! مجال است این التماسی که به من می کنی به خودش بکن شاید تو را مرخص کند . به قدر دو ساعت آن دختر گریه کرد و التماس نمود و آن سگ حرامزاده سخت دلی

کرد. نزدیک بود دل امیرارسلان بترکد. چند مرتبه خواست از پشت درخت بیرون بیاید و سگ را بکشد و دختر را نجات بدهد. باز عقل بر او هپی زد که نامرد شاید این سگ حرامزاده ساحر باشد. گیرم من او را کشتن، شاید آن عفریت بیاید. اینها به خون من تشنه اند. چه کار دارم، بایستم بینم آخر کار اینها چه طور می شود به من چه که فضولی بکنم در این خیال بود که صدای سم مرکب به گوشش رسید. در روشنایی مهتاب نظر کرد دید یکی وساری از برابر نمایان شد و به سرعت اجل رو به قلعه می آید آمد تا رسید از تخته پل گذشت و داخل قلعه از اسب پیاده شد، مرکب را به درختی بست و دست بر قبضه ی شمشیر آبدارنهاده برق تیغ از ظلمت غلاف کشید و یک نعره ی رعد آسایي برآورد و پیش دوید که ای سگ حرامزاده چرا نمی گذاری این دختر پی کار خودش برود، تو را با او چه کار است یا بگذار برود یا الان با شمشیر دو نیمت می کنم، امیرارسلان دید سگ قاه قاه خندید و گفت: ای حرامزاده ی مادرخطا!

تند بر خاک شهیدان مدوان مرکب را

با خبر باش که خون از سر زین می گذرد

آرام باش خانه خراب و شمشیر دست مرا بین، حرامزاده این شمشیر را که می دانی چه شمشیرست، اگر پیش آمدی می زخم با این شمشیر به فرقت تو را چه حد آنکه قدم در این قلعه بگذاری تو را چه کار است به کار این دختر. امیرارسلان دید آن نقابدار با آن جرأتی که پیش می آمد و آن اشتعلی که می کرد تا چشمش بر آن شمشیر افتاد سست شد و قدری عقب رفت. صدا زد که حرامزاده ی ولدالزنا مرا با شمشیر می ترسانی شمشیر را بیانداز بگذار بیایم دختر را ببرم و گرنه می کشمت حرامزاده اگر مردی پیش بیا تا سزایت را در کنارت بگذارم، آن سگ نعره برآورد که خانه خراب چه ایستاده نامربوط می گویی، نه دختر را می دهم و نه می گذارم تو جان سالم به در بری، خوب به چنگم گرفتار شدی مرا که می شناسی و شمشیر را هم که می دانی چه شمشیری است اگر یک قدم پیشتر بگذاری با همین شمشیر دونیمت می کنم. مادرخطا اجل گریبان را گرفته است که به پای خود آمدی! امیرارسلان دید که اینها هر دو هم سگ و هم نقابدار از همدیگر می ترسند و هیچ کدام جرأت پیش آمدن ندارند، به قاصله ی ده قدم در از هم ایستاده اند و هر دو هم می ترسند و هم ی ترسانند. هر چه ایستاد دیده ی کددام جرأت پیش آمدن ندارند، از دور ایستاده اند و یکدیگر را می ترسانند و فحش و ناسزا می گویند، امیرارسلان با خود گفت دل غافل اگر تا صبح اینجا بایستم اینها همین کار را خواهند کرد. اگر صبح بشود این سگ مرا خواهد گرفت. بهتر این است تا این سگ و این نقابدار سرگرم جنگهستند و کسی ملتفت من نیست آهسته بروم سوار اسب نقابدار بشوم بروم از پی کار خودم، اینجا ایستادن چه حاصل دارد؟ گور پدر نقابدار و سگ و دختر هر سه کرده سرشان به گردنشان گذارده، هر جا بروم از اینجا بهتر است. این خیال را کرد و آهسته آهسته از پشت درختها آمد و مرکب را از درخت گشود، تا نقابدار گرم زد و خورد بود سوار شد یواش یواش از قلعه بیرون رفت و از تخته پل گذشت، با خود گفت من که این صحرا را بلد نیستم شاید به جایی بروم که برای من خوب نباشد، بهتر اینست که اختیار خود را به دست این مرکب بدهم و او این صحرا را از من بهتر بلد است پناه بر خدا تازیانه را از کمر کشید و چند تازیانه بر کفل مرکب زد، مرکبی که اسم تازیانه نشنیده بود به یکباره از جا پرید و عنان از دست امیرارسلان گرفت و مثل باد صرصر یک سمت بیابان را گرفت و رفت. ملک ارسلان عجب تندرو مرکبی را دید

دیوانه مرکبی که اگر هی بر او زنی

آرد برون ز کاسه ی مغز روزگار

دل به کرم خدا بست، آن شب را تا صبح مرکب می تاخت تا آنکه سفینه ی صبح اثر کرد و آفتاب جهانتاب سر از چاهسار مشرق برون کشید و جهان را به نور جمال خود منور ساخت. باز امیرارسلان تازیانه بر مرکب می زد و می تاخت تا غروب، القصه سه شبانه روز خودش و مرکبش گرسنه اسب می تاخت، روزانه ی چهارم طرف عصر مرکب رسید به دهنه ی جنگل انبوهی که

درختان تنگ یکدیگر نشسته

ره آمد شدن بر باد بسته

جلو مرکب را کشید و پیاده شد و داخل جنگل گردید و قدری میوه ی جنگلی خورد و زین و برگ را از اسب برداشت ، قدری یال و دمش را شست و شو کرد و او را به چرا سرداد ، آن شب را تا صبح در آن جنگل به سر برد . روز دیگر از جابرخواست و اسب را زین کرد دید تمام زین و برگ و اسباب این اسب از طلا و نقره و جواهر است ! در فکر شد که آیا آن نقابدار کی بود و آن قلعه چه بود پس از آن چهارتنگ مرکب را کشید ، پا بر حلقه ی رکاب نهاده سوار شد . باز مرکب عنان را از دست ارسالان گرفت و مثل باد صرصر بنا کرد به رفتن . القصه مدت هفت شبانه روز ارسالان مرکب می تاخت . روز هفتم دید راه باریکی به قلعه ی کوه ساخته اند راست از آن راه آمد تا هنگام غروب آفتاب از دور چشم امیرارسلان بر سواد شهر عظیمی افتاد که نمایان است دید این اسب به جانب شهر می رود ، اختیار خود را به دست اسب داده می آمد تا رسید ه پشت دروازه ، وقتی رسید که سیاهی شب جهان را فرو گرفته بود و دروازه ی شهر را بسته بودند . امیرارسلان گفت : نامرد مبادا این شهر هم مثل قلعه باشد . امشب را بیرون این شهر در میانه ی جنگل بخواهیم تا صبح ببینم اگر آدمی در این شهر بود داخل می شوم و الا سوار این اسب شده می گریزم ، آن شب را تا صبح در آن جنگل به سر برد تا زمانی که عروس خلوت نشین صبح از حلقه ی افق بیرون آمد و شاهد بازاری گردید و عالم را به نور خود منور ساخت

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا

عیان شد رشحه ص خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک بر پیراهن مریم

نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

از خواب برخاست و نشست به بود از دور نظر می کرد که دید دروازه ی شهر باز شد و خلق شهر از بزرگ و کوچک همه سیاهپوشند و بی دماغ می آیند و می روند اما هیچکدام شاد و خندان نیستند

دید شهری پر فغان و پر خروش

مردمان هر طرف آمد به جوش

آن یکی را از درون میل برون

و آن دگر را از برون میل درون

شهر پر جمعیتی به نظرش جلوه کرد و خاطرش جمع شد که شهر است و همه آدمند و مثل آن قلعه نیست . خواست سوار اسب شود و داخل شهر گردد که عقل بر او هی زد که نامرد حکما آن نقابدار از اهل این شهر است و مرد بی اسمی هم نیست ، از سر و وضع اسبش معلوم است . البته اهل این شهر همه این اسب را می شناسند . اگر من سوار بشوم و بروم در این شهر حکما اسب را می شناسند و مرا می گیرند و صاحب این اسب را از من می خواهند ، بهتر این است که اسب را در همین جنگل رها کنم و خودم پیاده داخل شهر بشوم . از جای برخاست و پیاده به جانب شهر روان شد رسید به دروازه ، بسم الله گفت و قدم در صحن دروازه نهاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم

روزی که نهادیم در این شهر قدم را

گفتیم صلاح است عرب را و عجم را

خدایا توکل بر تو ، خودم را به تو سپردم و داخل دروازه گردید قدم در کوچه نهاد اما اهل شهر همین که هیولای امیرارسلان را دیدند که موی سر تا کمر رسیده فتیله فتیله چن نمند به همدیگر پیچیده و زنگ سیاه و ناخنهای بلند تعجب می کردند که آیا این هیولا کیست ؟ غول است یا جن است چیست ؟ لیکن کاری به او نداشتند . امیرارسلان می آمد تا رسید به در دکان آشپزی ، بعد از شش ماه بوی پلو و طعام به

مشامش رسید زانوهایش سست شد ، هر چند خواست بگذرد نتوانست ، ایستاد رو به دکان به حسرت نظر می کرد و روی سوال هم نداشت . بوی اغذیه از حالش برده بود چشم جوان آشپز بر یک گول بی شاخ و دم افتاد که ایستاده است برابر دکان و به حسرت به این طعامها نگاه می کند و آه می کشد ، دلش سوخت ، صدا برآورد ای هیولا ، غولی ، خرسی ، آدمی ، چه جنس هستی ! کیستی و در اینجا برای چه ایستاده ای و چه مطلب داری ، پیش بیا ببینم چه کسی ؟ امیرارسلان صدا برآورد ای جوان نه غولم نه خرس نه دیو نه جن ! آدمیزادم ، جوان آشپز گفت : آدمیزادی جوان پیش بیا بنشین تو را درست ببینم ، امیرارسلان پیش آمد روی سکوی دکان نشست . جوان آشپز گفت تو آدمی ؟ امیرارسلان گفت : بلی آدمم . آشپز گفت اهل کدام دیاری ، این چه وضع است اگر آدمیزاد هستی این موی سر و ناخنها چیست در این شهر به چه مطلب آمده ای ؟ امیرارسلان گفت : برادر مختصر به تو بگویم من مدت شش ماه متجاوز است که آدم ندیده ام و قوت از گلوی من سرازیر نشده است تا امروز که وارد این شهر شدم به در دکان تو رسیدم بوی طعام شنیدم زانوهایم سست شد ایستادم . هر چند خواستم سوال کنم حیا مانع شد ، قدرت رفتن هم نداشتم ایستادم اگر می خواهی سرگذشت خود را بگویم اول شکم مرا سیر کن که به جلال خدا دیگر از گرسنگی نور در چشمم نمانده است ، دل آن جوان آشپز خیلی سوخت گفت : جوان بنشین تا برایت طعام بیاورم ، رفت عقب دکان کاسه ی شربت می هم آورد . امیرارسلان نزدیک بود غش کند . دستش می لرزید ، زانو بر زمین زد و قاب طعام را به چند لقمه تمام کرد و کاسه ی شربت را هم لاجرعه بر سر کشید و نشست . جوان آشپز دانست که سیر نشده است یک قاب دیگر آورد امیرارسلان خورد . اقصه سه قاب پلو و سه قح افشیره را خورد تا آنکه سیر شد دست کشید و گفت : الحمدالله آشپز و عمله ی دکان از طرز غذا خوردن امیرارسلان مات شدند . آشپز گفت : حالا دیگر سرگذشت خود را بگو ببینم تو اهل کدام ولایتی سرگذشت تو شنیدنی است ، چرا به این روز افتادی ؟ امیرارسلان گفت ای برادر من اهل مصر و از سلسله ی تجارم و فیروز نام دارم ششماه قبل از مصر بیرون آمدم پنج کرور دولت داشتم در کشتی نهادم و به عزم تجارت هندوستان بیرون آمدم و در راه کشتی من طوفانی شد مال و دولت هر چه داشتم غرق شد از آنجایی که عمر خودم به دنیا باقی بود به تخته پاره ای گیر کردم ، مدتی هم در آب دریا گرسنه و تشنه شناوری می کردم و بعد از چند روز به کنار خشکی رسیدم و بیرون آمدم . مدت شش ماه تمام است شب و روز در جنگل و کوه و بیابان قدم می زنمواسمی از آبادی نشنیدم و یک نفر آدم ندیدم تا امروز که رسیدم به این شهر ، یک راست آمدم در دکان تو و با تو متکلم شدم و تو را در این شهر دیدم ، آن جوان آشپز ساعتی متفکر شد و فت : جوان دروغ گفتی ! امیرارسلان گفت : از چه بابت می دانی آن جوان گفت : از این بابت که این حرفها که تو می زنی ما هیچ نشنیده ایم ، مصر چیست و هندوستان کجاست ، ما تا به حال اسم از هندوستان و مصر نشنیده ایم ! امیرارسلان گفت : مگر اینجا کجاست و این شهر چه نام دارد ؟ گفت : این شهر لعل است و این مملکت را لعل گویند . امیرارسلان گفت : برادر ! من هم تا به حال اسم شهر لعل را نشنیده بودم و مصر هم مثل همین شهر است و آبادی است و از بزرگی خدا دور نیست که دنیا آنقدر بزرگ باشد که اهل دنیا اکثرا از هم بی خبر باشند . جوان آشپز خیلی تعجب کرد و گفت ای برادر ! تو را به خدا قسم بنشین قدری از مصر برای ما صحبت بدار . امیرارسلان گفت : ای جوان تو حق جان به گردن من داری به جلال خدا در این شش ماه اسم پلو نشنیده بودم ، به جز ریشه ی گون چیز دیگر نمی خوردم تا تو مرا دیدی دانستی که گرسنه هستم ندیده و نشناخته شکم مرا سیر کردی و جان مرا خریدی ، من تا قیامت رهیت منت تو هستم و این خوبی تو را منظور دارم ، لیکن مرا مرخص کن بروم در این شهر قدری در کوچه و بازارش را گردش کنم اهل این شهر را بشناسم باز شب به خدمت تو می آیم و هر چه بپرسی می گویم ، آشپز گفت : برادر راست گفتی خودت می دانی برو کسی را با تو کاری نیست برو گردشهایت را بکن هر وقت دلت خواست بیا منت تو را دارم ! امیرارسلان خیلی اظهار شرمندگی کرد و دست رد شمشیر را از کمر گشود و به دست جوان آشپز داد و گفت برادر من کسی هستم که تا به حال نان کسی ا مفت نخورده ام و لقمه ی کسی در گلوی من نمانده است ، اگر چه این شمشیر نصف قیمت طعام تو نیست . شش ماه است که از غلاف بیرون نیامده است ، زنگ زده و از کار افتاد است لیکن توقع دارم در راه مردی این شمشیر را قبول کنی تا من در این شهر چند روز بمانم و تحصیل کسبی بکنم و قسمت طعام تو را بدهم . هر چند جوان آشپز انکار کرد از گرفتن شمشیر ، امیرارسلان اصرار کرد تا آنکه شمشیر را داد و قدم به راسته بازار نهاد . چون رسم مردمان غریب است داخل هر شهری که می شوند اول به سر چهارسوق آن شهر می روند امیرارسلان هم به خط مستقیم آمد تا رسید بهسر چهارسوق بازار ، ایستاد و نظر کرد چهارسوقی دید چون کارگاه بوفلمون آراسته و پیراسته به در و دیوارش تمام آلات و اسباب حرب از شمشیر و خنجر و زره و گرز و ترکش و کمان وزوبین و مضراب و غیره آویخته اند. در صدر چهارسوق تختی نهاده اند و جوانی به سن بیست و پنج سالگی غرق دریای صد و چهارده پارچه ی اسلحه رزم یال از یال به در رفته دو حلقه چشم چون دو نرگس شهلا گردن کشیده ، شانہ پهن ، سینه فراخ و بازو قوی ، دو سبیل چون دو خنجر از بناگوش به در درفته پر و پا تاوه

پیچیده آثار شجاعت و دلاوری از صورتش پیدا چون رستم در بالای تخت نشسته و چهارصد عیار شاگرد شیگرد که در شب تار از زیرکی خال از رخ زنگی می ربایند همگی پر و پا تاوه پیچیده زیر و چالاک دو سمت تخت صف کشیده ، امیرارسلان از دیدن داروغه و شبگردان حظی کرد و نظر کرد سه سمت دیگر چهارسوق سه دکان دید که سوداگران نشسته اند و صندوقهای جواهر را باز کرده و طبق لعل یاقوت و الماس و زمرد و زبرجد و غیره رو به روی خود نهاده اند و کلیدهای طلا و نقره به روی رانها آویخته اند و در خدمت هر یک صدتن از غلامان جبشی و رومی و ترک صف کشیده ، هر دکانی سرمایه ی یک سر پادشاه دولتمند به نظرش آمد ، بسیار مملکن پر نعمت و آبادی دید ، ایستاده بود متفکر و حیران و تماشا میکرد ، ناگاه صدای ناله ی جانسوز جان گدازی شنید که از یک سمت چهارسوق برآمد چنانکه از اثر صدا زانوهای امیرارسلان سست شد

نه گرفتار بود ، هر که فغانی دارد

ناله ی مرغ گرفتار نشانی دارد

۱۳- پاره دوز شهر لعل

چنان صدا بر دلش اثر کرد که پایش از رفتار بازماند ، سر راست کرد ، به اطراف نگاه می کرد که آیا این صدای ناله چیست و از کجاست ناگاه دهنه ی چهارسوق زیر دست دکان جواهری چشمش بر دکان پاره دوزی افتاد که جمیع آلات و اسباب دکان تمام از جواهر و طلا است و پیرمرد محاسن سفیدی در دکان نشسته

یکی پیری چون یک مشت خمیری

ز هر مویش روان صد جوی شیری

فلک دست قدرت بر او یافته

سرپنجه اش رغا به هم تافته

برون کرده گیتی غرور از سرش

سر ناتوانی به زانو درش

پیر مردی دید که با قد خمیدی سر تا پا لباس سیاه پوشیده ، عمامه ی زری بر سر بسته و کنده ی پاره دوزی در پیش دارد و درفشی به دست گرفته چند کفش پاره در سفره ی چرمی مرصعی ریخته پاره دوزی می کند ، این ناله از دکان این پیر پاره دوز بلند شد . امیرارسلان دید این پیر ساعتی پاره دوزی کرد و به یک مرتبه اشک چون سیلاب از چشمش سرازیر شد ، سر به سوی آسمان کرد و چنان نالید که دود آهش چشمه ی خورشید را تیره و تار کرد به زبان رومی فریاد برآورد ، ای امیرارسلان رومی خدا خانه ات را خراب کند که خانه ی خلقی را خراب کردی ، الهی از جوانی خود بهره نبری و به دردی گرفتار شوی که درمان نیابی و چنان گریست که خون از چشمش روان شد . امیرارسلان در دل گفت خدایا خودم را به تو سپردم . این پیرمرد دیگر کیست ، رو بروی دکان پاره دوز نشست تماشا می کرد دید پاره دوز بعد از گریستن بسیار از جا برخاست و تازیانه ی سیم خامی در کنار دستش بود برداشت و پرده ای از عقب دکان آویخته بود پرده را عقب کرد و رفت در پشت پرده به قدر یک ساعت طول کشید و باز همان پیرمرد از عقب پرده با چنگ و چنگال خونین که خون از نوک تازیانه اش می چکید بیرون آمد با تغیر و غیظ تمام تازیانه را به یک طرف انداخت و آمد پشت کنده ی پاره دوزی نشست و به کار خود مشغول شد . باز بعد از یک ساعت سر بلند کرد قدری

اطراف دکان و بازار را نگاه کرد و چهره اش برافروخته شد . موهاي سپيلش راست ايستاد و چشمش دوران پديا کرد . مثل آدمهاي ديوانه به يکباره چنان آهي کشيد که جگر سنگ کباب مي شد ، سر به سوي آسمان بلند کرد و فریاد بر کشيد اي فلک کجرفنار سرنگون شوي ، اي دون پرور سغله نژاد تا کي ، تا چند اسير غم و رنج و محنتم داري !

فلک هر زمان دفتري واکند

غم تازه اي آشکارا کند

چنان دورشان افکند از ستم

نبینند هرگز دگرروي هم

همین از دورنگیت دارم فغان

بنازم به انصافت اي آسمان

به قدری این پیر پاره دوزگریه کرد که جگر امیرارسلان سوخت و گفت آیا این پیرمرد چه دردی دارد که اینقدرگریه و زاری می کند . پس از آن دید که پیر بعد از گریه ی زیاد نالید و گفت : ارسلان رومی ! ای جوان بی مروت ! خدا خانه ات را خراب کند که خانه ی عالمی را خراب کردی و نمی دانمت کجایی ! اگر به دستم بیفتی می دانم چه به روزگارت بیاورم ! ای مادرخطا آیا در کدام بیابان سرگردانی و نمی دانی چه کارها از پنجه ات بروز کرده است ؟ این را گفت و از جا برخاست تازیانه را برداشت و رفت پشت پرده ، بعد از ساعتی با تازیانه ی خون آلوده آمد و نشست و مشغول پاره دوزی شد . امیرارسلان از طرز و طور گفتار و کردار پیر پاره دوز حیران شد و مات نشسته بود و نگاه می کرد که از دهنه ی بازار غلغله برخاست و جمعیتی کثیر داخل بازار شدند ، همین که نزدیک آمدند امیرارسلان دید پیرمرد محاسن سفیدی عمامه ی تمام زر بر سر و قلمدان مرصع در پیش کمر زده معلوم است که وزیر مملکت است با بیست تن از امیران و سرکردگان پیاده می آمدند و از عقب ایشان مرکب ابریش با لجام لعل و زین مرصع می آوردند . امیرارسلان به عینه همان مرکب را دید با همان زین و لجام که از قلعه شب سوار شد و گریخت و آمد پشت دروازه او را رها کرد و داخل شهر شد ، تعجب کرد ، دید به قدرصد نفر فراش و یساول و اسباب تحمل به همراه این مرکب است و او را می آورند و جمیع اهل شهر هم به تماشاآمده اند ، همینطور آمدند تا رسیدند برابر دکان پاره دوزی ! آن مرد وزیر بابیست نفر امیر صف کشیدند و ساکت ایستادند تا اینکه پیر پاره دوز سر از کار بلندکرد و نگاهی به جانب ایشان کرد و گفت : جماعت دیگر شما را چه می شود و چه خبر است که همه در برابرش به خاک افتادند . وزیر پیش آمد با کمال ادب عرض کرد قریانت گردم پادشاه عزم زیارت جمالت را دارد ، ما را فرستاده است که اگر میل داشته باشید ساعتی به بارگاه تشریف بیاورید

به تشریف شریف خودزمانی

مشرف کن خراب آباد ما را

پیر پاره دوز گفت :

اگر چه دماغی ندارم لیکن چون پادشاه احضار کرده است و تو را فرستاده است می آیم . از جا برخاست ، وزیر پیش دوید بازویش را گرفت از دکان به زیر آمد سوار مرکب شد وزیر و امیران پیاده در رکابش افتادند ، قدم بر دهنه ی بازار نهادند . امیر ارسلان گفت یعنی چه این پاره دوز کیست که در این ولایت این قدر شأن و مرتبه دارد پس چرا ایره دوزی که پست ترین صنعت هاست پیشه ی خودکرده است بروم ببینم به کجا می رود ! از جا برخاست میانه ث خلایق افتاد که به تماشا آمده بودند خود را داخل کرده همه جا آمدند تا داخل میدان شدند . دهنه ی بارگاه پیرمرد دست بر یال مرکب پیاده شد . امیرارسلان هر طور بود خود را داخل یساولان کرد ، آمد عقب پرده ی بارگاه ایستاد گردن کشید در میان بارگاه ، چشمش در صدر بارگاه بر تخت دوازده پایه ی مرصعی افتاد پادشاه ذیجاهی دید تاج هفت گنگره بر سر نهاده و سر تا پا لباس سیاه

پوشیده محاسن مشکي تا ناف تکیه بر متکاي زرنگار کرده غمناک نشسته و هفتصد امیر صاحب طبل و علم در دست چپ و راست بارگاه جابرجا نشسته اند که در آن وقت پیر پاره دوز به اتفاق وزیر داخل شد . پیر پاره دوز تعظیم کرد دید پادشاه سپند آسا از جای پرید و از تخت ه زیر آمد تا در بارگاه استقبال کرده بغل گشود و پیر ا در بر کشید . صورتش را بوسید و دست پیر را گرفت برد در بالای تخت پهلوی دست خود نشانید و گفت : پدر اگر من مشتاق جمال تو نشوم و عقب تو نفرستم تو هرگز به فکر من نیستی ؟ پیر گفت : پادشاه در هر جا باشم فکر تو هستم و به خدمت تو مشغولم ، به یکبار بغض پادشاه ترکید های های بنای گریه گذاشت و گفت پدر آیا درین چند مدت آیا کاری صورت داده ای یا نه ؟ من که هلاک شدم ، آخر تا کی صبر کنم ؟ پیر هم اشکش سرازیر شد و بعد از گریه ی زیاد گفت پادشاه چه کنم که آن کس که حلال مشکلات ماست هنوز نیامده است و نمی دانم بر سر او چه آمده است گویا همین روزها بیاید ، همه ی کارها از سر پنجه ی عقده گشای او درست می شود شما کمتر گریه کنید ان شاءالله کارها به خوبی می گذرد . در همین چند روز خواهد آمد . پادشاه گفت: پدر می دانی من در عمرم یک فرزند دارم و بیش از این نمی توانم طاقت بیاورم . پیر گفت من که ر چه سمعی دارم می کنم تا خدا چه بخواهد . خلاصه پیرمرد به قدر دو ساعت در بارگاه نشست و دلداري به پادشاه داد ، بعد برخاست بیرون آمد سوار مرکب شد و به همان طمطراق آمد برابر دکان پیاده شد ، امیرارسلان هم آمد و به جای خودش برابر دکان پاره دوزی نشست . همین که مردم متفرق شدند باز پیرمرد برخاست و تازیانه را برداشت و به عقب پرده رفت ساعتی که گذشت با چنگ و چنگال خون آلود برگشت و قدری ناسزا به امیرارسلان گفت و نشست به کار خود مشغول شد . القصة کار پیر مرد تا هنگام غروب همین بود . به قدر ده مرتبه برخاست و عقب پرده رفت و آمد قدری فحش به امیرارسلان داد و نشست . امیرارسلان هر چه نشست که آخر کار این پیرمرد را ببیند به جز اینکار چیز دیگر ندید . حوصله بر او تنگ شد و از جا برخاست ، با خود گفت : این خانه خراب پیرمرد امروز روز مرا حرام کرد . بیخود از صبح تا به حال به تماشای او نشستم نه حمام رفتم و نه کسی را شناختم . بروم امشب را در کنج کاروانسرایي به سر ببرم تا بینم فردا چه می شود ، به راه افتاد ، خواست برود که دیدصای فریاد این پیرمرد بلند شد که ای جوان به کجا می روی ؟

تند بر خاک شهیدان مدوان مرکب را

با خبر باش که خون از سرزیر می گذرد

بیا حرفی با تو دارم ، کجا می روی ! امیرارسلان هر چه نظر کرد به جز خودش کسی دیگر را ندید . گفت نامرد این پیرمرد مرا صدا می کند ، تند بروم ! بار پیرمرد پاره دوز صدا برآورد که جوان تو را می گویم کجا می روی تو را به جلال خدا بیا یک سوالی از تو بکنم به هر جا می خواهی برو . امیرارسلان هر چند تغافل کرد پیر قسم داد آخر امیرارسلان لابد شد و خیال کرد ، نامرد تو را نمی خورد بروم بینم چه می گوید ! اگر بد آدمی باشد با یک مشت علاجش را می کنم . گفت : پدر مرا می خواهید ؟ پیر مرد گفت : بلی ، امیرارسلان آمد دم دکان ایستاد ، پیرمرد گفت : جوان از حال تو معلوم است که در این شهر غریب هستی ، بگو بینم کیستی و چه نام داری و کی وارد این شهرشده ؟ امیرارسلان گفت : غریب و فیروز نام دارم و امروز تازه وارد این شهر شده ام . پیر گفت : آیا در این شهر مکانی منزلی داری و کسی را می شناسی یا نه ؟ امیرارسلان گفت : خیر جایی ندارم و کسی را هم نمی شناسم . پیر گفت : پس حالا به کجا می روی گفت : جای غریبه کاروانسراست می رفتم به کاروانسرایي آنجا منزل کنم . پیر گفت : حالا که غریبی و جا و مکانی نداری دکان من از کاروانسرا بهتر است . امشب بیا مهمان من باش تو را برچشم خود جا میدهم . امیرارسلان گفت : بسیار خوب ، از دکان بالا برآمد و در کنجی نشست . پیرمرد داروغه را صدا کرد . داروغه آمد و در برابر تعظیم کرد . پیر مرد گفت : خان داروغه امشب مهمان عزیزی به من رسیده است شراب و طعام و چراغ بیاور که امشب به مهمان من بد نگذرد . داروغه عرض کرد به چشم و رفت بعد از ساعتی مجموعه ای در دست عیار شاگردی آورد می و مزه و شمعدان و اسباب مأكولات از هر قبیل بود بر زمین گذاشت . چراغ را روشن کرد و رفت . پیر مرد برخاست و تخته یدکان را کشید و محکم بست . اسباب پاره دوزی را به کنار گذاشت و رو به امیرارسلان کرد که جوان بسم الله ! قدری شراب بخور و به سر دماغ بیا تا صحبتی بداریم ، امیر ارسلان گفت : تنها شراب خوردن در خدمت چون تو پیری خلاف ادبست نخواهم خورد . پیر گفت : جوان تو مهمانی و مهمان حبیب خداست در هر جا باشد عزیز است ، بخور . امیرارسلان بعد از شش ماه که اسم شراب نشنیده بود دست آورد مینای شراب را از میان سینی قهوه برداشت و پنبه از سر مینا برگرفت و جامی پر شراب کرده تعارف به پیر کرد . پیر گفت: جوان تو نوش جان کن من دیگر پیرم و باید عبادت کنم چند سال است که شراب نخورده ام خودت بخور . امیرارسلان لب بر لب جام نهاد و لاجرعه بر

سر کشید ، چند جامی که شراب خورد سردماغ آمد . پیر مرد گفت: جوان يك سوال از تو می کنم تو را به جلال خدا راست بگو . امیرارسلان گفت : هر چه بفرمایید بدون خلاف می گویم ! پیر گفت : قسم بخور ! امیرارسلان گفت به جلال خدا راست میگویم ! پیر گفت جوان تو را به هر دینی که داری راست بگو که تو کیستی و کجایی هستی و چه قسم به این شهر آمده ای ؟ آه از نهاد امیرارسلان برآمد با خود گفت : غریب پیرمرد حرامزاده ایست ، اسم و رسمم را می خواهد چه کند ؟ گفت : پدر حالا که قسم دادی من هم رستی را به تو می گویم بدان که من از اهل مصرم و از سلسله ی تجارم پیرمردم : مرحبا ! این یکی را راست گفتم . امیرارسلان گفت : مدت هیجده سال در مصر پرورش یافته ام و از راه و رسم تجارت سر رشته یافته ام . شوق سفر هندوستان به سرم افتاد هر چه مال و اسباب داشتم در کشتی نهادم وسط دریا طوفانی شد و شکست تمام اموال و اسبابم به دریا غرق شد ! خودم ربه تخته پاره ای انداختم و چند شبانه روز شناوری کردم تا به خشکی رسیدم و بیرون آمدم و مدت شش ماه تمام است که در بیابان و صحرا قدم می زنم . در این مدت چشمم آرمیزاد و آبادی ندیده است و خوراک من ریشه ی گون و خار بوده است ! تا امروز صبح به این شهر رسیدم . سرگذشت من همین است . پیر پاره دوز خندید و گفت : مرحبا به تو که همه را راست گفتمی . الحق جوان صادقی به نظر می آیی ، بچه بازی می دهی ؟ یا مرا ریشخند می کنی ؟ امیرارسلان گفت : پدر هیچکدام از اینها نیست بلکه هرچه گفتم همه راستست . پیرمرد گفت : جوان هیچ فرنگ را دیده ای و می شود يك چندی در فرنگ الیاس نام داشته باشی . ارسلان تعجب کرد و گفت : پدر مگر آدم هر روزي يك اسم به خودش می گذارد . خیر فرنگ را ندیده ام و اسمم فیروز است . اسم الیاس و فرنگ را نشنیده ام ! فیروز اسمی است که پدر و مادرم در مصر بر من گذارده اند . پیر پاره دوز گفت : تو را به خدای هیجده هزار عالم راست بگو و نام و نسب خود را از من پنهان مکن و مترس از من ، ان شاءالله ضرری به تو نخواهد رسید ، تو را به جلال خدا آیا تو امیرارسلان پسر ملکشاه رومی نیستی ؟ آه از نهاد امیرارسلان برآمد ، در دل گفت عجب پیر حرامزاده ایست ، مرا از کجا شناخت و گفت پدر به دین و آیینم قسم من ارسلان رومی نامی تا به حال به گوشم نخورده است و این حرفها که تو می زنی از هیچکس نشنیده ام و خودم هم ارسلان نیستم هر چند آن پیر اصرار کرد ارسلان انکار کرد تا آنکه شبگردان مجموعه ی شام آوردند بر زمین نهادند پیر گفت : جوان بسم الله . ارسلان پیش آمد مشغول شام خوردن شدند تا آنکه سیر شد و دست کشید . آفتابه و لگن آوردند و دست شست و قهوه و غلیان آوردند . باز پیر برخاست تخته های دکان را کشید و درها را محکم بست و دوباره شروع در پرسش کرد . امیر ارسلان گفت: من نیستم و بروز نداد تا پیر مرد عاجز شد . گفت : جوان ! از سر شب تا به حال اوقاتم را صرف تو کردم ! جانم را گرفتمی و نام خود را بروز ندادی می دانم خسته هستی مدتی است خواب و استراحت نکرده ای اکنون برخیز بخواب تا فردا صبح اگر ارسلان باشی یا نباشی بر تو معلوم می شود . متکاپی در کنج دکان نهاد امیرارسلان خوابید . اما از خیال این پیر کجا خوابش می برد ؟ دید این پیر مرد سر را به روی کنده ی پاره دوزی نهاده ساعتی خوابید . پس از آن برخاست . شمعدان را پیش کشید . نشست قدری به صورت امیرارسلان نگاه کرد . امیرارسلان نفیر خواب را بلند کرد . همین که خاطر جمع شد امیرارسلان خوابست آهسته برخاست تازیانه را برداشت به عقب پرده رفت. امیرارسلان گفت : ای دل غافل هر چه هست در پشت این پرده است برخیزم از عقب این پیر بروم بینم در چه کارست از جا برخاست عقب پرده آمد دري دید در را گشود و داخل شد . چشمش بر باغ با صفایی افتاد که درختان سر بر فلک کشیده قدم در خیابان نهاد . همه جا آمد تا از برابرش روشنایی چراغ نمایان شد به اثر روشنایی آمد دید همان پیر مرد پاره دوز نشسته است در میان چهار خیابان شمعدان در جلو گذاشته و اجاقی بسته است ، دیگی بر سر اجاق است اما آتش در زیر این دیگ نیست و این پیر مرد ملاقه در دست دارد . مثل ابر بهار گریه می کند و با ملاقه دیگ را به هم می زند و می گوید ای جوان بی انصاف نمی دانمت در کدام دیاری و چه برسرت آمده است دودمانت برچیده شود که دودمانها بر هم زدی ! ملك ارسلان در پشت درخت ایستاد . پیر ساعتی دیگ را بر هم زد پس از آن تازیانه را برداشت و به دستي هم شمعدان را برداشتو خیابان روبرو را گرفت و رفت ارسلان هم از پشت درختان بیرون آمد . اول به سر دیگ آمد دید روغن سبزی تا کمر دیگ است و چنان می جوشد که گنیا صد خروار هم در زیر این دیگست . تعجب کرد ، از دیگ گذشت ، عقب پیرمرد آمد تا به ته باغ رسید ، عمارتی پیدا شد، دید پیر پره دوز شمعدان را بر زمین گذاشت و در زیرزمین این عمارت را گشود شمعدان را برداشت و از پله های زیر زمین سرازیر شد . امیرارسلان هم از عقب او آمد تا پشت در چشم را به روزنه نهاد دید در وسط این زیر زمین سگ سیاه بزرگی بر چهار میخ کشیده اند ، چشمهای این س مثل دو مشعل سوزان می درخشید ، تا چشم این سگ بر پیر پاره دوز افتاد صدا برآورد که ای نامرد حرامزاده چرا مرا نمی کشی ! تا کی تا چند به این بلا گرفتارم؟ یکبار مرا بکش جانم را خلاص کن ، پیر پاره دوز گفت : مادرخطا ! تو را به زجری بکشم که مرغان هوا به حالت گریه کنند به خیالت می رسد جان سالم از دست من بیرون می بری ؟ سگ گفت : ای حرامزاده اگر این مرتبه از دستت نجات یافتن اگر زنده ات گذاشتم نامرد

باشم ، پیر به غیظ درآمد و گفت : مادریخظا ! هر وقت جان به در بردي هر چه خواهی بکن ! تا تو را نکشم آرام نمی گیرم ! پا را پس و پیش گذاشت و تازیانه را به دور سر چره داده چنان بر این سگ زد که فواره ی خون از جای تازیانه جستن کرد و صدای ناله ی سگ بلند شد . تازیانه ی دویم و سیم و چهارم ، صد تازیانه بر بدن سگ زد که سگ بیهوش شد و عرق از چهار جانب پیر می ریخت نشست خستگی گرفت ، دو مرتبه برخاست ، پنج مرتبه خستگی گرفت و زد تا پانصد تازیانه بر این سگ زد ، امیر ارسلان تعجب کرد و گفت عجب پیر بی رحمی است مگر این حیوان چه گناه کرده است دید پیر پاره دوز تازیانه را برداشت و از در زیر زمین بیرون آمد و رفت تا از نظر امیر ارسلان محو شد . با خود گفت : این سگ که زبان آدم میداند بهتر اینست که بروم از خودش بپرسم که مگر تو چه کرده ای ؟ این را گفت و در راگشود و داخل زیرزمین گردید ، همین که آن سگ صدای پا شنید فریاد برآورد ای پیر امشب چه شده است ! که دوباره به سر وقت من آمده ای ؟ خانه خراب اینهمه تازیانه که بر بدنم زدی آتش خشم فرو نشست که باز آمده ای ، پس کرا یکدفعه بکش خلاصم کن . امیر ارسلان پیش آمد و گفت ای حیوان بیچاره تو کیستی و در اینجا چگونه به دست این مرد پاره دوز گرفتار شدی و چه کرده ای که این قدر تو را می زند ؟ سگ نگاهی به سر و پای امیر ارسلان کرد و گفت : ای جوان ! تو را به خدای عالم قسم می دهم تو کیستی و چه کاره ای و اینجا چرا آمدی با این پیر پاره دوز چه آشنایی داری ؟ تو ی این باغ چگونه داخل شدی از اهل این شهری یا غریبی ، تو اول احوال خودت را بگو تا من هم راستی را بگویم . امیر ارسلان گفت : من غریبم پسر تاجری بودم مالم به دریا عرق شد خودم مدت شش ماه است بیابان گرد شده ام امروز صبح وارد این شهر شدم . به دکان این پیر مرد پاره دوز رسیدم مرا صدا زد آدمم به من اصرار کرد که تو امیر ارسلان رومی هستی ، من آنقدر قسم خوردن تا دست از من برداشت وقتی که داخل این باغ شد من هم از عقبش آمدن تا اینجا همین که تو را زد دلم بسیار سوخت صبر کردم تا او رفت آدمم از تو بپرسم که این پیر کیست و تو کیستی و چه کرده ای که اینهمه زحمت می کنی ؟ این سخن را که گفت : دید چشمهای این سگ برگشت و خیره خیره به امیر ارسلان نگاه کرد و گفت : جوان ! مبدا فریب این جادوگر را بخوری و بروز اسم خودت را بدهی که تا از دهانت بروز کند کشته می شوی ، امیر ارسلان گفت چه چیز بروز کند . سگ گفت : مبدا بگویی امیر ارسلان هستم . امیر ارسلان گفت : مگر ارسلان هستم که بروز بدهم یا ندهم ؟ امیر ارسلان رومی پادشاه روم مگر دماغش خشک شده است که دست از تاج و تخت بردارد و خودش را غول بیابانی درست کند و یکه و تنها شهر به شر بگردد ! من بچه تاجرم ، نمی دانم این پیر ناحق چرا این اسم را به من گذاشت و اصراری هم دارد . سگ گفت : جوان ! موهای صورتت را درست پس کن چشمهایت را ببینم . امیر ارسلان زلفها را عقب کرد سگ به قدر نیم ساعت خیره خیره نگاه کرد و گفت : جوان پیر پاره دوز حق داشت چشمهایت به امیر ارسلان خیلی شباهت دارد . امیر ارسلان گفت : اینکه دلیل نشد آدم به آدم می ماند حالا تو بگو امیر ارسلانی را که می گویی کیست ، اینپیر او را می خواهد چه کند تو کیستی و امیر ارسلان را کجا دیده ای ؟ گفت : جوان ! این پیر پاره دوز حرامزاده ایست که که در این دنیا ثانی ندارد . ساحریست که اگر لب بر هم زند زمین را به آسمان می دوزد . منم مثل تو آدمم . این پیرمرد اصلش کافر است دروغ میگوید ، مسلمان نیست ، من نوکر این پیرمرد بودم در روم و در شهر روم مسکن داشتم در قتی که روم به دست فرنگیان بود این پیرمرد در روم بود ، او فرنگی است و من رومی . پدر من از نوکرهای ملکشاه رومی بود . من با خانواده ی ملکشاه دوست بودم تا اینکه امیر ارسلان از مصر آمد و روم را گرفت و فرنگیان را قتل کرد . این پیر حرامزاده چون ساحر بود گریخت و به این شهر آمد و مرا هم آورد . این پیرمرد در رمل دیده بود که امیر ارسلان از روم به فرنگ و از آنجا به این شهر می آید . حالا هر غریبی که می بیند میگیرد و با او مهربانی می کند ، خواه امیر ارسلان باشد و خواه نباشد او را می کشد . تا به حال به قدر بیست نفر جوان غریب را فریب داده و کشته است . آخر من یک روز با او گفتم چرا اینقدر کینه ی امیر ارسلان را در دل داری ، آن بیچاره به تو چه کرده است ؟ محض یک کلام حرف که من زدم مرا تازیانه زد و گفت من از اول هم می دانستم تو دوست دودمان ملکشاه رومی هستی . استخوانت پرورده ی نان و نمک ملک شاه رومی است حالا حمایت پسرش را می کنی ، من هم تو را به شکل سگ می کنم و دوستی امیر ارسلان را نشانت می دهم . چند روز است مرا به علم سحر به صورت سگ کرده است و روزی صد مرتبه بیشتر مرا با تازیانه می زند محض یک کلام حرفی که در باره ی ولی نعمت زاده ی خودم زده ام مرا به این درد مبتلا کرد !

امیر ارسلان حرفهای آن حرامزاده را باور کرد . با خود گفت خدایا من یک نفر آدم چندین هزار دشمن در هر شهر و ولایت دارم ؟ من با این پدر سوخته ها چه کرده ام که همه به خون من تشنه اند . سر راست کرد و گفت : ای سگ تو محض مسلمانی در دست این پیر حرامزاده گرفتاری سگ به نوعی گریست که جگر امیر ارسلان کباب شد گفت : ای جوان ! البته مسلمان دست کافر اسیر شود چه خواهد شد مگر اینکه به این عقوبت گرفتار شود جوان دستم به دامن این پیر به خون مسلمانان تشنه است به خصوص تو که

چشمه‌ای به امیرارسلان می ماند . تو را خواهد کشت ، اگر غیرت قبول می کند مرا به این حال بگذار و خودت فرار کن اگر مردی و تعصب هم دینی داری مرا از چنگ این ظالم خلاص کن خوبست تا شب است مرا نجات بده شاید تو هم خلاص بشوی برویم پی کار خودمان . آن حرامزاده آنقدر وسوسه کرد تا امیرارسلان به سر رحم آمد ، پیش آمد چهار لافه ی ابریشم از دست و پای سگ باز کرد و زنجیراز گردنش برداشت که آن سگ حرامزاده سپند آسا از جا پرید و دوید رو به طاقچه ی زیر زمین ، شمشیر زمردنگاری بود ، برداشت و از غلاف کشید و نعره برآورد ای امیرارسلان مادربخطا ! به جایی مرو که خوب به گیرم آمدم ! باش تا مادرت را به عزایت بنشانم ولدالزنا چه داغها که پی در پی به دلم نگذاشتی و دوید به جانب امیرارسلان !

امیرارسلان دید این سگ چون شیر خشم آلود با شمشیر برهنه به جانب او می آید رو به گریز نهاد و از در زیر زمین آمد و خیابان را گرفت مثل باد می دوید و سگ از عقب سرش می دوید و فحش می داد و ناسزا می گفت و با شمشیر می دوید تا رسید به میان چهار خیابان ! چشم پیر پاره دوز که به امیرارسلان افتاد و سگ را با شمشیر دید آه از نهادش برآمد . فریاد زد ای جوان بی مروت ! آخر کار خودت را کردی ! الهی که مادرت به عزایت گریه کند ، حرامزاده دودمانم را به باد دادی ! دوید به جانب سگ و گفت : حرامزاده چه می کنی که سگ شمشیر را حواله ی فرق پیر کرد و زخمی به سرش زد که امیرارسلان خود را انداخت به دکان در را محکم بست و خوابید که دید از پشت صداهای رعد و برق و صاعقه به گوشش رسید که گویا قیامت برپا شده است و زمین دکان چون کره ی سیماب می لرزد . امیرارسلان نادم شد و با خود گفت که آیا آن سگ حرامزاده کی بود و این پیر چه کسی بود چرا فریب این سگ را خوردم ، آیا بدکاری کردم یا خوب کاری ، عاقبت کار من چون خواهد شد ؟ در این فکر بود که سفیده ی صبح اثر کرد ، دید مردم شهر ریختند پشت دکان در می زدند . امیرارسلان برخاست تخته ی دکان را گشود که داروغه و شبگردان ریختند در دکان دست و گردن امیرارسلان را بستند و گفتند ای جوان غریب راست بگو پیر مرد پاره دوز در کجاست ، دیشب تو او را کشتی ، چه کاری کردی ؟ آه از نهاد امیرارسلان برآمد و گفت خدایا من به هر دیاری قدم می گذارم بختم پیش از خودم می آید و بلا از پی بلا برای من نازل می شود ، چه غلطی کردم که یک شب نان این پیرمرد را خوردم ! خان داروغه به جلال خدا قسم است من پیرمرد را نکشتم و خبری از او ندارم سر شب من چند جام شراب در خدمت پیر خوردم و در همین جا خوابیدم ، نمی دانم او به کجا رفت و چه بر سرش آمد . داروغه گفت چرا تا تو نیامده بودی این قضیه برپا نشد ؟ البته تقصیر با تو است و تو باعث کشته شدن پیر شدی حالا راست بگو نعش او را چه کردی امیرارسلان هر چه قسم خورد قبول نکردند اهل شهر همه چون زن فرزند مرده دستمال در دست گریه می کردند .

هر کسی به امیرارسلان می رسید می گفت : جوان چگونه دلت آمد چنین پیرمرد روشن ضمیری را بدون جهت بکشی ؟ عوض محبت های او بود که تو را ندیده و نشناخته این همه عزت و مهربانی کرد ؟ امیرارسلان می گریست و قسم می خورد که همه هم شد ، وزیر پادشاه گریان و پریشان خاطر رسید و گفت : جماعت این جوان غریب کجاست ؟ امیرارسلان را نشانش دادند پیش آمد پرسید : جوان کیستی ، چه کاره ای و کی وارد این شهر شدی و پیر پاره دوز تو را کجا دید و او را چرا کشتی و پیش از این با او چه عداوتی داشتی ؟ ارسلان گفت : آصف جاهلی تو وزیر و صاحب تدبیر هستی مثل اینها نیستی که حرف به خرجت نرود و آنچه از دیروز به سرش آمده بود برای وزیر تعریف کرد و گفت : پیرمرد مرا به دکان آورد و با او شام خوردم . من خوابیدم و او برخاست رفت در پشت این پرده و من شش ماه در بیابانها نخوابیده بودم جای امن و راحت دیدم خوابیدم صبح که برخاستم این هنگامه را می بینم . نمی دانم پیر پاره دوز کجاست و چه بر سرش آمده است ، تو پیش خود خیال کن من غریب ، هرگز او را ندیده ، ناحق چه آزار هست ، بدی به من نکرده که او را بکشم با وجود اینکه تا به حال گنجشکی نکشته ام ، بچه تاجر را چه به آدم کشتن !

وزیر گفت : به هر صورت بیا برویم عقب پرده تا ببینم کار چگونه خواهد شد . دست امیرارسلان را گرفت با خان داروغه و چند نفر شاگرد شبگرد و چند نفر امیر آمدند عقب پرده و در را گشودند و داخل باغ شدند و همه جا آمدند تا رسیدند به میان چهار خیابان ، امیرارسلان دید که دیگی که دیشب بر سر اجاق بود و روغن سبزی در آن می جوشید سرنگون شده است و جمیع روغنهای ریخته است و خون کمی هم به قدر یک زخم در پای اجاق ریخته است و اثری از پری پاره دوز نیست . همین که چشم وزیر بر آن دیگ سرنگون افتاد که روغنهای ریخته گریان چاک زد و فریادی کشید که جماعت یقین بدانید آن پیر روشن ضمیر کشته شده که این روغن ریخته است حالا بیا بیدار کنیم به سر سگ چه آمده است و شمشیر در کجاست ؟ رو به جانب یزرزمین آمد . وزیر بندها را پاره دید که زنجیر به یک طرف ریخته است و سگ پیدا نیست سراسیمه به

سمت طاچه دويد ، شمشير رانديد ، آه از جانش برآمد ، دو دستي به سر خود زد که خانه ام خراب شد جوان مادرت به عزایت بنشینده اینکار کار تو است ، دیشب تو عقب پیر آمده و فریب این شگ را خورده او را نجات داده اي ، او هم چنین پيري را کشتت و شمشير را برداشتت و گریخت . نمي دانم تو حرامزاده چه طور زنده ماندي و چگونه تو را نکشتت اميرارسلان هر چه قسم خورد وزير گفت : جوان سواي اين طور ديگر نشده است . حالا بيا برويم به خدمت پادشاه تا هر چه مي فرمايد درباره ي تو به جا بياوريم . داروغه و شيگردان اميرارسلان را کشان کشان دست و گردن بسته آوردند به در بارگاه ، وزير داخل شد و کيفيت را عرض کرد . آه از نهاد پادشاه برآمد و تاج بر زمين زد ، گريان دريد گفت وزير اين حرامزاده را داخل کن بينم چگونه کسي است وزير بيرون آمد سرپا لهنگ اميرارسلان را گرفت و داخل شد . اميرارسلان در برابر تخت پادشاه زمين ادب بوسيد و عرض کرد

شها تويي که فلک را سوار تدبيرت

چو گوي بردم چوگان امتحان آورد

به عهد معدلت بره ي گريخته را

گرفت گرگ و کشانش سوي شبان آورد

عمر و دولت را خلاق عالم زياد کند و سر به زير انداخت . پادشاه و کل اميران از فصاحت و بلاغت و شيرين زباني اميرارسلان مات شدند . پادشاه گفت : جوان کيستي ؟ عرض کرد قربانت گردم تاجرم ! پادشاه گفت : اين پيرمرد پاره دور را از کجا مي شناختي و با او چه عداوت داشتي و او را پيش کجا ديده بودي ؟ اميرارسلان گفت : به جلال خدا و حيقه ي پادشاه قسم است که من تا ديروز او را ندیده بودم و سابقه اي با او نداشتم و کشنده ي او هم نيستم و شخص غريبي هستم ، اگر خودش ديروز اصرار نمي کرد و مرا صدا نمي کرد به دکان او نمي رفتم . اين بود که خودش به قسم و اصرار زياد مرا به دکان برد و از کشته شدنش و زنده بودنش هم به ذات پاک خدا خبر ندارم پادشاه گفت : جوان ! اين پير با همه کس تکلم نمي کرد و هرگز کسي را به نزد خویش راه نمي داد ، چه طور شد که به تو التماس کرد که پيش او بروي ، البته يك دليلي دارد ! بيا تو را به خدا راست بگو که اميرارسلاني و پسر ملکشاه رومي هستي ، جوان ! به دين و آيينم اگر راست گويي از سر خون پيرمرد مي گذرم و تاج و تخت و لشکر و کشورم را به تو مي دهم ، تو را به مردان عالم راست بگو اگر ملک ارسلاني تا جان در راهت مي دهم !

اميرارسلان سر به زير انداخت و گفت : دل غافل ! اسم من به اين شهر از کجا آمده است مرا مردم مي خواهند چه کنند ؟ من اسم اين شهر را نشنیده ام ، اهل اين شهر و حتي سگ هاي اين شهر هم مرا مي شناسند ! اين پادشه به اسم من چه کار دارد؟ پادشاه گفت : جوان ! چرا فکر مي کنی ؟ راست بگو اگر اميرارسلاني بگويم بند و زنجير از تو بردارند . اميرارسلان سر راست کرد و گفت : قربانت شوم اميرارسلان کيست ؟ اگر پادشاه است کارش در اينجا چيست ؟ من اسم ارسلان نام نشنیده ام ! اسم بنده را بخواهيد فيروز پسر خواجه فتاح مصري هستم ، نه روم ديده ام و نه پادشاه روم را مي شناسم ! پادشاه فرمود جوان اگر راست مي گويي و تو اميرارسلان نبودي صد سال هم در اين شهر مي ماندي پير پاره دوز با تو کاري نداشت . در اين شهر صد مثل تو غريب هست چرا هيچکدام را در دکان خودش نمي برد البته چيزي فهميده بود که تو را پيش خودش راه داد ! بيا تو را به هر مذهبي که داري اگر امير ارسلان رومي هستي بگو و پنهان مکن ضرر من به تو نخواهد رسيد ، اميرارسلان گفت : پادشاه به دين و مذهبي که دارم ارسلان نيستم ، پادشاه هر چه اصرار کرد ارسلان زد به حاشا . قسم خورد که نيستم ، همين که پادشاه خاطر جمع شد که اين اميرارسلان نيست . گفت : حرامزاده ي مادريخا از صبح تا به حال من گمان مي کردم تو ارسلاني ! حالا که نيستي به عوض خون پير پاره دوز به زجري تو را بکشم که مرغان به حالت گريه کنند ! حرامزاده اگر مي دانستم تو اميرارسلان نيستي تا به حال زنده ات نمي گذاشتم ! رو به جانب غلامان غضب کرد که برويد در ميدان داري برپا کنيد تا سزاي اين مادريخا را در کنارش بگذارم و خود از جاي برخاست بيرون آمد . در ميدان بالاي کرسی زرنگار قرار گرفت ، اميران جا برجا نشستند و در وسط ميدان دار بلند پايه اي برپا کردند . اميرارسلان را کشيدند بر دار غلامان قدر انداز ترکشهاي پرتير بسته کمانها در دست در برابر صف کشيدند خلایق شهر از وضع و شريف در و بام ميدان را گرفتند اميرارسلان نظر کرد خود را در بالاي دار ديد پادشاه و اميران يك طرف نشستند و از يك سمت غلامان تيرها به

چله ي کمان قصد جاننش دارند از يك سو غلامان از يك سو خلايق دامنها پر سنگ ايستاده اند و از طرف ديگر هيمه ي زيادي گوشه ي ميدان ريخته اند که بعد از تيرباران او را آتش بزنند . آه از نهادش برآمد و بي اختيار سيلاب اشک از دو چشمش سرازير شد و سر به سوي امان کرد عرض کرد الهي آيا چه گناه به درگاه تو کرده ام که اين همه انتقام پس مي دهم ؟ خديا تو مي داني که بي تقصيرم ، لطفي بنما و نجاتي کرامت بفرما ، خدايا !

اي آنکه به ملک خویش پاینده تویی

در ظلمت شب صبح نماینده تویی

درهاي امید بر رخم بسته شده

بگشاي خدايا که گشاینده تویی

از ته دل چنان ناليد که تير دعابيش به هدف اجابت رسيد و قادر قدرت نما قدرت نمود ، از روي هوا لکه ي ابري ظاهر شد و دستي از ميان ابر بيرون آمد ، گريبان اميرارسلان را گرفت و از دار کند و بر هوا بلند شد ، اميرارسلان چند دست و پا زد و مدهوش شد. اما پادشاه و خلايق همه حيران شدند . وزير عرض کرد قربانت شوم اين جوان البته ساحر بود ، خدا ما را از شر او خلاص کرد . شکر کنيد خدا را که رفع شد . پادشاه برخاست به بارگاه آمد و خلايق متفرق شدند اما چند کلمه از اميرارسلان بشنو که يك وقت به هوش آمد خود را در ميداني ديد سبز و خرم و مردم خوش منظر مي آيند و مي روند و عفرיתי قوي هيکل در برابر خود ديد . عفریت گفت : جوان مترس کسي را با تو کاري نيست بيا در بارگاه پادشاه ما ترا مي خواهد!

اميرارسلان گفت : پهلوان من ترس از کسي ندارم پادشاه شما کيست و مرا براي چه مطلب آورده ايد . برويم ببينم پادشاه با من چهکار دارد عفریت جلو افتاد و اميرارسلان عقب سرش آمدند تا به دربارگاه فلك شکوهي رسيدند . آن عفریت گفت : جوان صبر کن و خود داخل شد ، بعد از چند دقيقه آمد گفت : بسم الله داخل شو اميرارسلان داخل شد ، بارگاهي ديد آراسته تر از کارگاه بوقلمون فلك . که فرشهاي ميرواريد گسترده اند و در صدر بارگاه پادشاه ذيچاهي بر زير اريکه ي سپهر مانند سلطنت نشسته و هفتصد امير صاحب طبل و علم بر کرسی هاي زر آرام گرفته اند . از آراستگي و شکوه بارگاه حظي در دل امير ارسلان افتاد و در برابر تخت ملک به سجده افتاد ، زبان به دعا و ثنا گشود و عرض کرد

شها آستانت هر سحرگاه

به سجده آفتاب از خاور آيد

به عزم خاک بوس آستانت

اگر خاقان و گر اسکندر آيد

اگر نوشيروان و خسرو هند

اگر سلطاني ماضي سنجر آيد

که تا خدام را نبود اجازت

که را قدرت بود کز در در آيد

غريبي مستمندی از ره دور

همين شخصي که بر در مي سرايد

ز ره بر آستان آمد بفرما

کزين در باز گردد يا درآيد

قربانت گردهم

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند

قطار هفته ي ايام بگسلند مهار

عمر و دولتت را خلاق عالم و مصور بني آدم زياد کند ! صداي احسنت و آفرين از دل پادشاه و کل اميران برآمد .

پادشاه رو به جانب عفریت کرد و گفت : آنکه تو را گفتم همین است عرض کرد بلي قربانت گردهم همین جوان است که در شهر لعل به دارش زده بودند . يك دم ترسيده بود او را مي کشتند . پادشاه فرمود مرحبا به تو رو به اميرارسلان کرد و گفت : جوان تو را در شهر لعل براي چه تقصير به دار زدند ؟ اميرارسلان جميع مقدمات پير پاره دوز را گفت . سلطان فرمود به هر جهت عجاله از کشته شدن خلاص شدي ، حالا قدري پيشتر بيا جاي تو پايين بارگاه نيست !

اميرارسلان چند قدمي پيش آمد و باز پادشاه گفت : جوان پيشتر بيا ، اميرارسلان کم کم پيش آمد تا وسط بارگاه ايستاد .

سلطان فرمود جوان اول تو احوالات خود را مي گويي يا من از احوالات خودم براي تو بگويم ؟ اميرارسلان عرض کرد قربانت گردهم شما بفرماييد . پادشاه گفت : جوان بدان که اينجا خاك پريزاد است و اين شهر از بناهاي سليمان پيغمبر است اسم اين شهر شهر صفا است اسم اين مملکت هم دشت صفاست و اسم من ملك اقبال شاه است ما از جنس پريزاديم و جز تو آدميزادي در اين شهر نيست . من به وجو تو محتاج شدم و فرستادم تو را آوردند حالا بگو ببينم تو ملك ارسلان شاه پسر ملكشاه روي هستي يا تو را عوضي آورده اند . اميرارسلان گفت : سبحان الله خدایا بزرگي به تو مبرازد که مرا اينهمه صاحب دشمن کرده اي که از پريزاد و بني آدم و سگ و جن و غول اسم مرا مي دانند و مرا مي شناسند ! عرض کرد : قربانت شوم بنده تاجرم و خواجه فيروز نام دارم و آنچه دروغ ساخته بود از غرق شدن کشتي و غيره تمام را گفت و عرض کرد که من نه به روم رفته ام نه ملك ارسلان رومي را مي شناسم . اقبال شاه گفت : فرزند اگر مي ترسي ما دشمن تو باشيم و اسم خودت را پنهان مي کنی به جلال خدا سر مويي در اين شهر کسي با تو دشمني ندارد و گره اي به کار ما افتاده است که از دست تو گشوده مي شود تو را محض مطلبي در اينجا آوردم اگر ارسلان هستي تو را به خدای هيچده هزار عالم ما را معطل مکن !

اميرارسلان گفت : قربانت گردهم شما راستي از من خواسته ايد يا دروغ عرض کنم ؟ ملك اقبال شاه گفت : نه جوان دروغ چه مزه اي دارد ! البته در هر کاري راستي خوب است . اميرارسلان گفت : اگر راستي مي خواهيد فيروز تاجرم و از اميرارسلان خبري ندارم . اگر بودم که عرض مي کردم . هر چه پادشاه قسم داد و التماس کرد اميرارسلان هم قسم خورد و گفت خواجه فيروز تاجرم .

ملك اقبال شاه گفت : جوان ! به حرف تو نيست ، من يك وزير دارم که به محض ديدن تو را مي شناسد و اگر تو را ديد و گفت خواجه فيروزي دوباره تو را به دست اين عفریت مي دهدم ببرد از هر کجا که تو آورده است بگذارد و برگردد . اگر گفت اميرارسلاني ديگر نميتواني حاشا بزني !

اميرارسلان گفت : قربانت گردهم . هر چه بفرماييد اطاعت مي کنم هرکس مي خواهد مر ببيند . اقبال شاه گفت جماعت ! بطلبيد آصف وزير را که جمعي دويدند و بعد از ساعتی اميرارسلان ديد پير مرد محاسن سفيدي با قد خميده

يکي پيري چو يك مشت خميري

داخل بارگاه شد و در برابر تعظیم کرد . امیرارسلان دید تمام امیران از روی صندلی ها برخاستند و پادشاه خودش هم نیم خیزی کرده گفت : وزیر بیا بالای مسند بنشین ، آصف وزیر آمد نشست بر زبر مسند صدارت و همه جابرجا آرام گرفتند . آصف وزیر رو به جانب ملك اقبال شاه کرد و گفت : قربانت گردم بنده را برای چه مطلب احضار فرمودید ملك اقبال شاه گفت : عفریتی فرستادیم عقب ملك ارسلان شاه رومی به نشانیهای تو این جوان را در شهر لعل از بالای دار ربوده آورده است از صبح تا به حال هر چه می کنم اقرار نمی کند می گوید من امیرارسلان نیستم و او را نمی شناسم ، خواجه فیروز نام دارم و تاجریم حالا تو او را بین اگر امیرارسلان است که بیسار خوب و اگر نیست بفرستیم او را بیاورند . آصف وزیر به امیرارسلان گفت : جوان پیش بیا تو را درست بینم . امیرارسلان پیش آمد . آصف وزیر خیره خیره به سر تا پای امیرارسلان نگاه کرد و گفت : جوان در خدمت پادشاهان دروغ گفتن خوب نیست و کار بسیار بدیست جایی که راست هست این نصیحت را از من بشنو و دروغ مگو !

راستی آور که شوی رستگار

راستی از تو ظفر از کردگار

پس از آن به اقبال شاه گفت این جوان خیلی خوب کرده که به شما بروز نداده چرا که هنوز از راه نرسیده و شما را نشناخته التفات و محبني از شما ندیده چرا نام خودش را بگوید در صورتی که چشمش هم ترسیده است از مکرهای قمر وزیر حرامزاده لازمه اش اینست که بفرمایید او را به حمام ببرند و سرو زلفش را صفا بدهد این چرك و کثافت را از خودش دور کند و لباس بپوشد در خلوت هر چه از او می خواهید بپرسید هزار سال دیگر هم در بارگاه در حضور این مردم بروز نخواهد داد .

اقبال شاه آفرین بر دانش آصف وزیر کرد دو نفر غلام پریزاد را فرمود این جوان را ببرید به حمام و سر و تنش را شست و شو کنید و يك دست از لباسهای مرا برایش ببرید با تاج و کمر مرصع ، همین که از حمام بیرون آمد او را بیاورید در عمارت خلوت به نزد من غلامان تعظیم کردند دست امیرارسلان را گرفتند از بارگاه برخاستند به خلوت آمدند و غلامان هم امیرارسلان را به حمام بردند و سر و تنش را با مشك و گلاب شست و شو کردند . چرك و عرق شش ماهه را از بدنش دور کردند ، سر و کله اش را صفا دادند

موزه از پای برون کرد و روان شد لب حوض

آب آمد به فغان بس که برو زد خوش باش

دست استاد بر آن کاکل مشکین چون رسید

تیغ گفتا که ز سربازی خود واقف باش

دست در لرزه در آمد به میان کیسه

که چرا همچو عرق من ندوم سر تا پاش

سر و تنش را شستند چون يك قرص آفتاب چهره اش برافروخته شد و از حمام بیرون آمد در سر بینه نشست و لباس پوشید ، تاج بر سر نهاد و عرق دریای در و گوهر شد و از جا برخاست به اتفاق غلامان روانه ي خلوت شد ، باغي آراسته چون بهشت به نظرش جلوه کرد

در نظر آورد یکی طرفه باغ

لاله فروزنده در او چون چراغ

نا رو به و سیب شناور شده
سرو و گل و بید به هم بر شده
نرگس سرمست به طرف چمن
عریده چو یاسمن و نسترن
بر سر هر شاخ سراینده ای
عقل بری هوش رباینده ای

قفس های بلبل و طوطی و قمری و سارنگ بر درختها آویخته و جدولهای آب از هر طرف چون سلسبیل روان و نغمه ی مرغان خوش الحان و بوی گل و ریحان و ترنج و آبهای روان و سبزه های چون زمرد و گل‌های معطر ، امیرارسلان حظ کرد ، از صفای آن باغ جان تازه به تنش آمد و همه جا آمد تا رسید به عمارت ، قدم به پله نهاد و بالا برآمد و پشت پرده ایستاد . یکی از غلامان داخل شد و به عرض اقبال شاه رسانید که جوان بنی آدم را به حمام بردیم و بیرون آمده پشت پرده ایستاده حاضر است . ملك اقبال شاه فرمود برو او را بیاور . غلام آمد و پرده را بالا گرفت . گفت : جوان ! بسم الله امیرارسلان قدم در تالار نهاد ، نظر کرد دید در صدر تالار دو تخت مرصع نهاده اند و بالایی هر کدام بستر حریر گسترده اند و شخصی در میان بستر خوابیده استو در يك سمت تالار اقبال شاه و آصف وزیر و چند نفر از امیران سالخورده بر صندلیها نشسته اند و دو پسر پریزاد ماه طلعت مشغول می دادن بودند امیرارسلان در برابر شاه تعظیم کرد عرض کرد

ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام

گو گرد را ز صولت آتش امان دهد

گرگ از مهابت تو به ره مانده میش را

بردارد از زمین و به دوش شبان دهد

عمر و دولتت را ذات ذوالجلال زیاد کند ! ملك اقبال شاه و وزیران و امیران نظر کردند جوانی دیدند که از بدو خلقت آدم تا کنون قرینه اش به عرصه ی وجود نیامده قد چون نخل طویلی و یال از یال به در رفته پهنای سینه زهگیر کمر و کره ی بازو و میل گردن و طبق صورت با یکدیگر مقابل و معاینه یال و کوپال چون رستم زال و غبار خط تازه بر گرد گل عارض آن جوان نشسته و پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده و چهره برافروخته ، و هر دو چشم مست فتنه انگیز چون دو نرگس شهلا و ابرو کمان رستم و زلف و کاکل مشکین فام چون يك خرمن سنبل تر بر اطراف ریخته هوش ازس رپادشاه و سایرین به در رفت به نوعی که همه برجای خود خشک شدند . چشم اقبال شاه احوال شد

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است

چه جای فرق که زیباتر فرق تا قدمی

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان

که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند

مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی !

به قدر نیم ساعت ملك اقبال شاه محو جمال امیرارسلان شده بود ! پس از نیم ساعت اقبال شاه گفت : جوان بیا پیشتر ، امیرارسلان تعظیم کرد و چند قدمی پیش آمد و ایستاد ، باز صدا کرد ، جوان پیشتر بیا ! کم کم پیش آمد تا پای صندلی ملك اقبال شاه ایستاد ، ملك اقبال شاه فرمود صندلی آوردند گفت : جوان بنشین ! امیرارسلان گفت : مرا چه حد آنکه در حضور چون تو پادشاهی بنشینم ! هر حرفی با من دارید ایستاده از من بپرسید !

آصف وزیر گفت : جوان حرف شنیدن ادبست ، چون پادشاه فرمود بنشین بعد از اصرار بسیار امیرارسلان نشست . پس از آن اقبال شاه گفت : جوان ! هر چه در بارگاه اصرار کردم و قسمت دادم همه را قسم دروغ خوردی و بروز ندادی تا اینکه به گفته ی آصف وزیر تو را به حمام فرستادم و از آن صورتمهیب بیرون آمدی تو را ه خلوت آوردم به جز خاصان درگاهی کسی را راه در این مجلس نداده ام ! بیا تو را به غیرت و مردانگی قسم می دهم و تو را به آن کسی که این حسن و جمال را به تو داد و قدرت خود را در خلق کردن تو تمام کرد راست بگو کیستی ؟ جوان ! تو را به خدای عالم قسم می دهم اگر امیرارسلان رومی هستی بگو بیش از این ما را معطل مکن و جان عالمی را از قید غم آزاد کن ! جوان یقین بدان به دین و آیینم قسم است دشمن تو نیستم و غرضی هم با تو ندارم . مطلبی با تو دارم و به وجود تو محتاج هستم تو را به هر مذهبی که داری راست بگو ! امیرارسلان گفت بودم دردم چه بود که بروز ندهم و اسم خود را پنهان بکنم ! امیرارسلان شاه رومی کم اسمی نیست که به دروغ به خودم بگذارم . شاید مطلبی که شما دارید از دستم بر نیاید آن وقت چه جواب شما را بگویم به کیش و آیینم خواجه فیروز تاجرم امیرارسلان را ندیده ام و او را نمی شناسم . اگر چه امیرارسلان نیستم اما به اقبال در بنی آدم مثل من جوان خیلی کم است . اگر عقده ی کارت به دست طایفه ی بنی آدم گشوده می شود هر خدمتی داری رجوع کن به جان فرمان بردارم ! امیرارسلان را ندیده ام لیکن خود را هم کمتر از او در زور و بازو و شجاعت نمی دانم . بفرما هر خدمتی که داری !

اقبال شاه خندید و گفت : جوان بچه بازی می دهی به جلال هدای عالم اگر امیرارسلان نامی در بنی آدم هست تو هستی ، اگر نیت که هیچ نیست . اگر امیرارسلانی بگو تا مطلبم را بگویم اگر نیستی که به روح سلیمان بن داوود اگر رستم زال باشی يك گره از صد عقده ی دل من نمی توانی بگشایی مشکل من به جز امیرارسلان به دست احدی حل نمی شود ، یقین هم می دانم که تو امیرارسلانی سبب اینکه بروز نمی دهی نمی دانم چیست ! اگر می ترسی اذیتی از من به تو برسد صد هزار قسم برایت می خورم که از پدر بر تو مهربان ترم ! امیرارسلان گفت قربانت گردم از کجا بر شما ثابت شده است که من امیرارسلانم مگر پیش مرا در جایی دیده اید ؟ اقبال شاه گفت : از این فقره بر من معلوم شده است که وزیر من تا به حال دروغ نگفته است او یقین می گوید تو امیرارسلانی اگر بر من ثابت نشده بود تاج شاهی و کمر خنجر مرصع برای تو نمی فرستادم ، عاشق جمالت نبودم امیرارسلان گفت : مگر وزیر شما پیغمبر است ! او مرا کجا دیده است که یقین کرده است ؟ اقبال شاه گفت : راست می گویی پیغمبر نیست لیکن در کفالت و علم ریاضت قرینه ندارد در رمل و نجوم دانسته است . ارسلان رو به جانب آصف وزیر کرد و گفت : آصف جاهلی ! شما مرا در لباس پادشاهی روم دیده اید یا حدسا می گوید ؟ فقط امیرارسلان رومی باید چشمش این طور باشد و ابرویش فلان و قدش بلند و یال و کوپالش چنین و چنان باشد مگر کسی که تاجر شد دیگر بنده ی خدا نیست و بچه تاجر نباید خوش هیكل و برازنده باشد ؟ خدا خوشگلی و برازندگی و یال و کوپال را همین برای شاهان و شاهزادگان خلق کرده است ؟ شاید امیرارسلان شاه رومی که شما می گوید مردکه ی کوتاه قد و زشت و پفیوز و سم گرد و گوش دراز بیماری باشد کهسر تا پایش دو پول ارزش نداشته باشد خوشگلی و قد و ترکیب که دلیلی برای شما نشده که از قواره و هیكل من یقین کنید امیرارسلانم ! آصف وزیر قاه قاه خندید و گفت : جوان نه چنان است ، ما تا حرفی را درست نفهمیم نمی گوئیم خصوصا در خدمت پادشاهان عرض نمی کنیم ، تو را از بخت و اقبال و ستاره ی بلندت شناختم . چه کار به خوشگلی و شجاعت دارم ، می خواهی بر خودت ثابت کنم که تو را از کجا شناختم ؟ امیرارسلان گفت : بفرمایید ! آصف وزیر از ساعتی که امیرارسلان از مادر متولد شده بود تا روزی که تیر به چشم قمر وزیر زد و بیهوش شد و وقتی که بیهوش آمد و خود را در بیابان دید تمام را بی کم و زیاد بیان کرد و گفت : جوان دیگر نمی دانم چه طور شد که قمر وزیر حرامزاده با ملکه به دست فولادزره ی دیو گرفتار شدند و تو چه طور به شهر لعل رسیدی و پیر پاره دوز تو را دید و سگ را نجات دادی و سگ او را زخم زد و صبح تو را گرفتند به دار زدند که من به نشانی عفریت فرستادم تو را ربود و به اینجا آورد . حالا راست گفتی یا دروغ ؟! امیرارسلان به دریای فکر غوطه ور شد و گفت : پروردگارا ! گویا این همه جا حاضر بوده است که از تمام کم و کیف احوال من خبر دارد آصف وزیر گفت : جوان ! سخت متحیر شدی ، حرف مرا جواب بده ! امیرارسلان

گفت: وزیر در حیرتم که این امیرارسلان عجب حکایتی دارد! آصف وزیر گفت: جوان باز بر تو ثابت نشد که من راست می گویم و درست فهمیده ام که تو ارسلانی امیرارسلان گفت خیر من هیچ این سخنان را نشنیده بودم، آصف وزیر گفت: دلیلی واضحتر از اینمی خواهی برایت بیاورم که مات بمانی و جواب حرف مرا نتوانی بگویی؟ امیرارسلان گفت: حاضرم به هر نوعی که می خواهید امتحانم کنید

خوش بود گر محک تجربه آید به میان

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

آصف وزیر از جا برخاست دست امیرارسلان را گرفت و به جانب یکی از آن تخته کرد که در صدر تالار بود و بستر گسترده بودند روان شد از تخت سمت راست گذشت قدم به پله ی تخت دست چپ نهاد و بالا برآمد و در کنار بستر نزدیک سر آنشخص که خوابیده بود نشست امیرارسلان هم نشست. آصف وزیر لحاف را از صورت آن شخص عقب کرد و به امیرارسلان گفت جوان خانه ی ظلمت خراب شود پیش بیا و بین این کیست! ارسلان پیش آمد، درست نگاه کرد، چشمش بر همان پیرمرد پاره دوز افتاد که با همان لباس زخم منکری بر سر دارد و سرش را بسته اند با رنگ زرد بیهوش در بستر افتاده است آه از نهادش برآمد در دل گفت: عجب سگ حرامزاده ای بوده است، چگونه زخمی به این پیر ناتوان زده است امیرارسلان دید آصف وزیر نگاه بر چهره ی پیر پاره دوز کرد و قطرات اشک چون باران بهار بر صفحه ی رخسارش روان شد و محاسن سفیدش از اشک تر شد و گفت درست نگاه کن بین این شخص را می شناسی امیرارسلان نگاه کرد گفت خیر نمی دانم کیست او را ندیده ام. آصف وزیر گفت: عجب جوان سخت دل خیره سری هستی! خوب پسر در شهر لعل تو را برای چه به دار زده بودند امیرارسلان گفت: به تهمت دزدی گرفته بودند. آصف گفت: جوان مشمت بر سندان زدن حاصلی ندارد

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ

نرود میخ آهنین بر سنگ

من اگر بروم مادر تو را بیاورم تو می گویی دروغست، من حالا خود این پیرا را به هوش می آورم. اگر او تو را نشناخت و گفت این پسر راست می گوید و ارسلان نیست می دهم همان عفریت که تو را آورده بود دوباره ببرد به ولایت خودت بگذارد.

امیرارسلان ناچار قبول کرد. آصف وزیر قدری آهسته بازوهای پیر را مالید قدری روغن بنفشه بآدان به دماغش زد و بوی خوش بر مشامش نگاه داشت که صدای ناله ی ضعیفی از پیر برآمد گفت: یاالله و از این دست به آن دست غلتید. آصف وزیر گفت: فرزند عزیزم قدری چشمت را باز کن که خبر خوشحالی برای تو دارم! برخیز آنکه مقصود تو بود او را آورده ام. بین هما است یا کس دیگر است. همین که پیر مرد پاره دوز این سخن را شنید چشم را نیم باز کرد و گفت پدر کجاست آن ناجوانمرد سنگ دل بی مروت! آصف وزیر گفت: پهلوی بستر نشسته، پیرمرد پاره دوز گفت: پدر مرا بلند کن درست او را ببینم. آصف وزیر رفت به زیر تنه ی آن پیر و او را بلند کرد، پیر مرد تکیه بر دوش آصف وزیر کرد گفت: جوان بی مروت پیش بیا، ارسلان پیش آمد پیر ساعتی بر صورت امیرارسلان خیره خیره نگاه کرد، آهی کشید و گفت امیرارسلان بی رحم مادرت به مرگت گریه کند که از ساعتی که قدم به دروازه ی فرنگ نهادی برای من و خودت بلای پی در پی فرستادی تا مرا به این روز انداختی و خودت را گرفتار صدهزار گونه محنت و بلا کردی حالا که کار از کار گذشت آمده ای کنار دست من نشسته ای. کاش به دنیا نیامده بودی! امیرارسلان گفت: پدر معذورم بدارید بنده شما را نمی شناسم و ندیده ام. به حق خدا جگرم به حالت تو می سوزد نمی دانم روی سخن شما با کیست پیرمرد گفت ای جوان بی شعور هنوز به سر حرف خودت هستی و نام خود را بروز نمی دهی؟ می خواهی کار را خرابتر کنی، تو مرا ندیده ای من هزار مرتبه تو را دیده ام! دو ماه تمام در تماشاخانه ی فرنگ با تو سر و کله زدم و چه قدر به تو التماس کردم آنقدر فریب قمر وزیر حرامزاده را خوردی و به من بروز مطلب را ندادی تا کارت به اینجا کشید. باز به من بروز نمی دهی من به قدر قوه ی خودم آنچه سعی داشتم در حق تو نیکویی کردم و یک چشم خودم را در راه تو گذاشتم و تو در آخر مزد مرا دادی و آن سگ را نجات دادی و مرا به این درد مبتلا کردی که درمانش جز مرگ نیست. دست پیش چشم برد دستمال حریر مشکوی که بر چشم بسته بود باز کرد. امیرارسلان درست نگاه

کرد شمس وزیر را دید لیکن چشم راستش کور است و آهی کشید و خود را بر قدم شمس وزیر انداخت . اول به قدر دو ساعت گریه کرد بعد گفت : ای پدر مهربان ! الهی نامم از صفحه ی روزگار برافتد و هر دو چشمم کور شود که تو را به این روز بنینم ! شمس وزیر سرش را به سینه گرفت و اشک چشمهایش را پاک کرد و گفت : جوان ! تقدیر چنین بود !

با قضا کار زار نتوان کرد

گله از روزگار نتوان کرد

هر چه از روز اول قلم قدرت بر پیشانی شخص رقم زد همان می شود وغرور و جهالت و نادانی تو را بر آن داشت . الحذر از مکر قمر وزیر حرامزاده که پیر هفتاد ساله را گمراه می کند . تو که جوان بی تجربه ی نادان ، عمرت به دنیا بود که تو را نکشت خوب امیرارسلان از ساعتی که تیر به چشم قمر وزیر زد و آن حرامزاده گریخت چه طور شد که تو را نکشت و تو کجا گریختی به سر تو چه آمد ؟ امیرارسلان گفت همان ساعت که تیر به چشم قمر وزیر زد سیلی بر بناگوشم خورد و بیهوش شدم چون به هوش آمدم خود را در بیابانی دیدم ، بعد از سه روز به باغی رسیدم ،

قمر وزیر ملکه را آنجا به چهارمیخ کشیده بود . هر چه فرخ لقا گفت برخیز برو گوش به حرفش ندادم تا آنکه قمر وزیر آمد و مرا گرفت . خواست بکشد که دستی پیدا شد قمر وزیر و ملکه را برد و من خودم را گشوده از باغ بیرون آمدم و قدم در بیابان نهادم و مدت شش ماه تمام چشمم آدم ندید . یکه و تنها ریشه ی علف خوردم و راه رفتم تا رسیدم به کوهی ، از کوه بالا آمدم در دهنه ی کوه قلعه ای دیدم ، قدم به درون قلعه نهادم و به قدر دوازده هزار نفر آدم سواره و پیاده دیدم ، صف سلام کشیده اند ! نزدیک هر کدام رفتم احوال پپرسم همه سنگ بودند و پادشاهی بر تخت نشسته بود با وزیر و امیرانش همگی سنگ بودند چاهی در وسط قلعه بود قدری بر سر چاه نشستم . شب شد پشت درختی پنهان شدم ، عفریت قوی هیکلی آمد و سنگ بزرگی را زنجیر به گردن آورد و پانصد تازیانه بر او زد . پس از آن رفت تختی آورد و دختری بر روی تخت نشسته بود ، او را با شمشیر به دست سگ سپرد و رفت . بعد از ساعتی نقابدار سیاهپوشی آمد و با آن سگ زد و خورد زیادی کردند . من هر چه ایستادم آخر کار ایشان را نفهمیدم ، آهسته آمدم و اسب نقابدار را سوار شدم ! اسب مرا برداشت و یکسر پشت دروازه ی شهر لعل برد . ایتساده پیاده شدم و داخل شهر شدم که تو مرا دیدی و پیش خود طلبیدی . شمس وزیر ساعتی متفکر شد و گفت : امیرارسلان گویا گل تو را به دروغ سرشته اند پادشاهان نباید دروغ بگویند حالا هم که اقرار کردی باز ما را به کوچه ی علی چپ می اندازی ! امیرارسلان گفت وزیر به جلال خدای عالم يك كلامش را دروغ نگفتم . کدام حرف به نظر تو دروغ آمد ؟ شمس وزیر گفت اینکه می گویی به قلعه ی سنگ رفتم و عفریت را دیدم دروغست برای اینکه قدم هر کس از نوع بشر به آن قلعه برسد اگر هزار جان از آهن داشته باشد یکی را بیرون نخواهد برد به خصوص تو که فولادزره ی دیو به خون تو تشنه است عجب دارم که چه طور عقلت رسید این دروغ را بسازی ! امیرارسلان گفت به خدایی که جان من در قبضه ی قدرت اوست آنچه گفتم تمام را به راستی و صداقت گفتم و آنچه دیدم بی کم و زیاد گفتم به این نشانی که وقتی داخل قلعه ی سنگ شدم به سر چاه رفتم و سنگی انداختم که عمق چاه را بفهمم صدایی برآمد که اگر امیرارسلانی بگو گفتم بلی امیرارسلانم ! گره بسته ای را بالا انداخت وقتی گشودم گلویند یاقوت را که در فرنگ از گردن فرخ لقا گشودم و مفقود شد دیدم در پارچه ای بسته اند و صدا برآمد جوان ! قدر این گلویند را بدان و برخیز و برو . من گلویند را در بغل گذاشتم و دست در بغل کرده گردن بند یاقوت را بیرون آورد و برابر روی شمس وزیر گذاشت . چشم آصف وزیر که بر گلویند افتاد سجده ی شکر خدای را به جا آورد . شمس وزیر گفت : جوان بنامم به بخت و اقبالی که داری ! من هرگز گمان نمی کردم تو قدم به قلعه ی سنگ بگذاری و از دست فولادزره ی حرامزاده جان سالم به در ببری . این گلویند جان تو را خرید و تو را از شر آن سگ و عفریت حرامزاده حفظ کرد . وقتی که تو این گلویند را از گردن ملکه باز کردی قمر وزیر حرامزاده از تو دزدید وقتی که به دست فولادزره ی دیو گرفتار شد گلویند به دست فولادزره افتاد . نمی دانم آن حرامزاده به کی داد و آنکه از ته چاه به تو داد کی بود این از بخت بلند تو بود و گرنه گمان نمی کردم که صد سال دیگر تو این گردن بند را در خواب ببینی . شکر خدا را که گردن بند از دست فولادزره بیرون رفت . قدر این گلویند را بدان که از بلاها محفوظت می دارد و جاها به کار تو می خورد . این را گفت و رو به آصف وزیر کرد گفت پدرمن دیگر احوالی ندارم مرا به حال خودم واگذارید حالا که او را شناختید شما و پادشاه آنچه باید به او بگویید . آصف وزیر شمس وزیر را در بستر خوابانید و دست امیرارسلان را گرفت . از تخت به زیر آمد در برابر اقبال شاه

تعظیم کرد . اقبال شاه از جا برخاست و امیرارسلان را در بر کشید ، صورتش را بوسید گفت : فرزند الحمدالله چشمم به دیدار تو روشن شد امیدوارم که همه آرزوهای من برآورده شود . امیرارسلان را در کنار خود نشانید و آصف وزیر و امیرانی که بودند نشستند ، ارسلان به اقبال شاه گفت قربانت گردم درین تخت دیگر کی خوابیده است و شما با من چه مطلب دارید و شمس وزیر در کجا بود . اینجا چه می کند ؟ اقبال شاه گفت : فرزند این تخت دست راست که می بینی نوجوان پسر من است که زخم شمشیر زمردنگار خورده است . برخیز او را بین تا احوالات را آصف وزیر تماما برای تو بگوید . امیرارسلان از جا برخاست آمد بالای تخت کنار بستر نشست و لحاف را یکسو کرد چشمش بر آفتاب جمال بیست و یکساله جوانی افتاد که تابه حال جوانی به این خوبی و آراستگی ندیده ، آثار شجاعت از صورتش پیدا چون قرص آفتاب در بستر یهوش افتاده و رنگش چون کهربا زرد و نفس آهسته می کشد . اقبال شاه و آصف وزیر به قدر نیم ساعت بالای سرش گریه کردند . پس از آن اقبال شاه دست امیرارسلان را گرفت و از تخت به زیر آمدند و نشستند و اقبال شاه به آصف وزیر گفت تمام حکایت را مفصلا برای امیرارسلان بگو . آصف وزیر گفت : جوان اولاً بدان که این ممکت را دشت صفا می نامند ، من وزیر پدر اقبال شاه بودم . از وقتی که خودش هم بر تخت سلطنت نشسته است وزیر او هستم آب بی مصلحت من نمی خورد و امروز از اول خاک پریزاد تا آخر خاک بنی جان و هزار طاق سلیمان که آخر کوه قاف است کاهنی مثل من به هم نمی رسد . منجم و اختر شناسی چون من خدا نیافریده است . این شمس وزیر و قمروزیر هر دو شاگرد منند در طفولیت ایشان را از فرنگ آوردند و هردو را تربیت کردم ! چنان شدند که در هر علمی از من داناتر شدند و قرینه ندارند . شمس وزیر مسلمان شد و خوب از آب درآمد و قمروزیر کافر و بدذات شد و من محض مسلمانی شمس وزیر را بیشتر دوست می داشتم . قمروزیر حرامزاده کینه ی شمس وزیر را در دل گرفت تا اینکه هر دو بعد از تحصیل هر علم حب وطن ایشان را گرفت و رفتند به فرنگ هر دو وزیر پطرس شاه فرنگی شدند قمر حرامزاده عاشق جمال فرخ لقا دختر پطرس شاه شد و خواستگاری کرد ، پطرس شاه نداد و قمروزیر را غضب کرد قمروزیر هر شب به علم سحر به قصر دختر می رفت پطرس شاه فهمید چاره ی کار را از شمس وزیر خواست ، شمس وزیر به نزد من آمد امداد خواست من این دوازده دانه ی یاقوت که کاهنان پریزاد اسمها بر آنها نقش کرده بودند و به گردن منظر بانو دختر ملک شاه پری بود از او گرفتم و از نو کاهنان را جمع کردم گردن بند را طلسم بند کردیم . دادیم شمس وزیر به گردن فرخ لقا بست ، دیگر قمروزیر به واسطه ی گلوبند نمی توانست نزدیک دختر برود و دستی بر او نداشت و هیچ کس هم به جز تو نمی توانست از گردن ملکه گردن بند را باز کند برای اینکه من طلسم را به نام تو بسته بودم تا اینکه تو به فرنگ آمدی و قمروزیر تو را فریب داد ، گلوبند را باز کردی و گلوبند را با دختر دزدید و آخر به دست فولادزره ی دیو گرفتار شد .

ثانیا این جوان که در بستر خوابیده است و زخم شمشیر دارد پسر اقبال شاه است و ملک فیروز نام دارد . دو سال قبل از این عاشق گوهرتاج دختر ملک لعل شاه که تو را محض خاطر شمس وزیر می خواست بکشد و دار زده بود شد ، شکایت پیش من کرد هر چند او را نصیحت کردم که تو پریزادی و او بنی آدم است و هم جنس تو نیست نصیحت کرا نشنید و اصرار به من کرد . من به پدرش حکایت را عرض کردم ، پدرش از من چاره خواست من شمس وزیر را خواستم ، چون بنی آدم بود او را فرستادم به نزدیک ملک لعل شاه به خواستگاری دختر ملک لعل شاه . قبوا کرد و با نهایت رضایت دختر را عقد بست و گفت به شرط آنکه خودم چن يك اولاد دارم او را عروسی کنم . ما قبول کردیم ، شب عروسی خودش دست عروس را گرفت با کمال مهربانی به دست ملک فیروز نهاد ، ما همه شاد و خندان به نزلهای خودمان رفتیم . بعد از ساعتی صدای شیون از حجله ی عروس بلند شد ، همین که سراسیمه دویدیم دیدیم ملک فیروز در میان خون غوطه می خورد و دختر را برده اند . به هزار مشقن شاهزاده را به هوش آوردیم و احوال پرسیدیم ، گفت همین که اتاق خلوت شد تا يك جام شراب از دست دختر نوشیدم که صدای عربده ای بلند شد ، عفریتی از در داخل شد تا گفتم کیستی گفت : مادریخا تو را چه حد آنکه معشوقه ی مرا در برگیری شمشیر کشیده بر سر من زد دیگر نمی دانم چه شد وقتی که سرش را نگاه کردیم دیدیم زخم شمشیر زمرد نگار است ، عروسی به عزا مبدل شد ، ما ملک فیروز را برداشتیم آوردیم از آن روز تا به حال این حال است که می بینی .

ثالثا این فولادزره ی دیو حرامزاده ایست که در شجاعت و زور بازو در زیر قبه ی قمر مانند وهم ترازو ندارد و هیچکس نیست که در میدان رزم با او بتواند مقابل شود ، علاوه بر شجاعت ساحریست که اگر لب بجنابند زمین و آسمان را به هم می دوزد و مادری دارد که در تمام دنیا نظیرش از سحر به هم نمی رسد اگر بخواهد در نیم ساعت دنیا را کن فیکون می کند و مادر حرامزده اش تن فولادزره را طلسم بند کرده است که هیچ حربه به دن او و مادرش کار نمی کند اگر حربه ی تمام دنیا را بیاورند سر مویی بر بدن آنها کارگر نیست مگر شمشیر زمرد نگاری که بر کمر خود فولادزره ی حرامزاده بسته است و آن شمشیر یکی از

شمشیرهای حضرت سلیمان است. این شمشیر را مادر فولادزره طلسم بند کرده است که هیچ سحری بر او کار نمی کند و پیش هر کس باشد سحر بر آنکس کارگر نیست و آن شمشیر را به زهر هلاهل و زهر گیاه اب داده است. هر کس زخم بزند تا زنده است زخم او چاره پذیر نیست و منتها تا سه سال بیشتر زنده نمی ماند. آن هم اگر به دست مثل من حکیم حاذقی باشد و الا زود زهر به جگرش می رسد و می کشد. در همسایگی دشت صفا دو مملکت است یکی ارض بیا و دیگری دشت زهر و فادزهر و پادشاه ارض بیضا ملک شاهرخ شاه پسری است و پادشاه دشت زهرگیاه ملک خازن پری بود، بسیار صاحب قدرت و لشکر و حشم بود، دختر شاهرخ شاه زن ملک خازن بود پسری داشت ملک شاپور نام بسیار جوان شجاع و زیرکی بود این فولادزره ی دیو سپهسالار ملک خازن بود تا آنکه سه سال قبل از این ملک خازن وفات کرد، هوای سلطنت به سر فولادزره ی دیو افتاد. با مادر خودش مشورت کرد تا آنکه عزاداری ملک خازن ختم شد بزرگان شهر و وزیران و امیران ملک شاپور را به جای پدرش تاج بر سر نهادند و رسم پادشاهان دشت زهر گیاه این است که آن قلعه ی سنگ که تو دیدی در آنجا می آیند و تاج بر سر می گذارند و این را شگون و میمنت مخصوص برای خود قرار داده اند ملک شاپور هم به رسم آبا و اجداد خود در آن قلعه آمد وزیر و امیران و بزرگان حاضر شدند و سلام عامی منعق دشت که فولاد زره دیو و مادرش فرصت یافتند و ملک شاپور و وزیرش و امیرانش را با دوازده هزار کس به علم سحر به صورت سنگ کردند. و خود در ساعت به شهر آمد بر تخت سلطنت نشست و اهل شهر از ترس اطاعتش را کردند. منظر بانو دختر ملک شاهرخ شاه که زن ملک خازن و مادر ملک شاپور بود اسیر فولاد زره شد، نمی دانم چه بر سرش آمد و کم کم آنچه دیو و عفریت در کوهها و غارها بودند بر سر فولادزره دیو جمع شدند، لشکری به عداد انجم سپهر آماده کرد و پادشاه بالاستقلال شد تا آنکه با شمشیر زمردنگار زخم بر سر ملک فیروز زد و گوهر تاج دختر ملک لعل شاه را برد و ما از ترس ساحری و شجاعت او نتوانستیم دم بزیم تا اینکه قمر وزیر حرامزاده ملکه را دزدید و در آن باغ تو را گرفت می خواست بکشد، فولاد زره در روی هوا عقب صید تازه ای می گشت که چشمش بر جمال فرخ لقا افتاد و عاشق شد و سرازیر شد ملکه و قمر وزیر را ربود خدایی شد و بخت یاورت بود که تو را ندید اگر هم دید تو را نشناخت، قمر وزیر و ملکه را آورد و از قمر وزیر احوال پرسید، قمر وزیر حکایت را گفت، فولادزره ی همین که اسم تو را شنشید به قمر وزیر گفت: برو ارسلان را بیاور برای اینکه مادرش خبر داده بود که کشنده ی تو ملک ارسلان پادشاه روم است. و فولاد زره یک سال است که تو را جستجو می کند. همین که قمر وزیر رفت و تو را نیافت خواست بگیرد دوباره فولادزره او را گرفت به صورت سگ نمود و شب و روز او را زجر می کرد و تو را او می خواست. شمس وزی همین که قمر وزیر ملکه را برد او هم از فرنگ بیرون آمد و یک راست آمد پیش من، وقتی که ملک لعل شجاع شنید شمس وزیر آمده است فرستاد او را آوردند گفت: من به آشنایی تو دختر به ملک فیروز دادم و گرنه مرا چه به ایفه ی پریزاد که یک فرزند داشتم او هم گرفتار دیو شد. حالا دو سال است از او اثری نیست و من دخترم را از تو می خواهم شمس وزیر مقدمات قمر وزیر و ملکه را هم شنیده بود و در اسطراب هم دیده بود که تو به شهر لعل خواهی آمد با ملک لعل شاه عهد کرد که دخترش را نجات بدهد به خیال آنکه تو را پیدا می کند و به کشتن فولادزره راهنمایی می کند تا آنکه شبی که تو در قلعه ی سنگ بودی گویا دختر ملک لعل شاه با فولادزره بدرفتاری رده بود فولادزره هم آمده بود زن ملک لعل شاه مادر گوهرتاج را ربوده بود. همان زنی که تو دیدی روی تخت فولاد زره به دست سگ داد که نگهانی آن زن را بکند همان شمشیر زمرد نگار است که وصفش را گفتم و آن نقابدار سیاه پوش که دید شمس وزیر بود که آمده بود زن لعل شاه را نجات بدهد که تو اسبش را سوار شدی و گریختی بعد از رفتن تو کار بر قمر وزیر تنگ شد و آن زن بیچاره را گردن زد. شمس وزیر جرات کرد و پیش رفت و آن شمشیر را از دستش گرفت و خودش را هم اسیر کرد و آورد، منتظر تو بود که بیایی شمشیر را به دست تو بدهد قمر وزیر را بکشی و تو را به جنگ فولادزره بیاورد که تو بی مروت آمدی و آن قدر بروز ندادی تا باز فریب قمر وزیر را خوردی که آن حرامزاده را نجات دادی و شمس وزیر را با شمشیر زمردنگار زخم زد و گریخت. من خیردار شدم و آدمم شمس وزیر را آوردم و قمر وزیر هم دوباره به سدت فولادزره گرفتار شد و شمشیر به دست فولادزره افتاد. امیر ارسلان گفت: پدر حالا فرخ لقا کجاست؟ آصف وزیر گفت فرخ لقا در بند فولادزره است قمر هم گرفتار است، امیر ارسلان گفت: حالا از اینها گذشته زخم شمشیر وزیر و ملک فیروز هیچ علاجه ی ندارد و اینها به همین زخم خواهند مرد؟ آصف وزیر گفت هیچ مرهمی زخم اینها را علاج نمی کند مگر یک مرهم که آن هم محال است به سدت بیاید عجاله باید به همین زخم هلاک بشنود چرا که مرهم این زخم به دست هیچکس نمی افتد. ارسلان گفت آن کدام مرهم است که به این شدت نایابست؟ آصف وزیر گفت: آن مرهم مغز سر فولادزره ی دیو و مغز کله ی قمر وزیر و چند جور یاه از گیاههای باغ پادزهر است. باید اینها را در هم کوبید و مرهم درست کرد و به زخم اینها گذاشت تا معالجه بشوند و الا محال است که آب زندگی هم چاره ی این زخم را بکند. حالا قمر وزیر کجاست فولاد زره دیو کجا پیدا می شود / کدام حربه بر بدن ایشان کار می کند شمشیر زمردنگار کو که کسی بتواند ایشان را بکشد و مغز

سرشان را بیرون بیاورد و که می توان به باغ پادزهر برود ؟ امیرارسلان گفت : پدر به من بگو آن جوان که در قلعه سنگ شده است با وزیران و ارکان دولتش چاره ای دارد و کسی می تواند آنها را از صورت سنگ نجات بدهد ؟ آصف وزیر گفت : جوان ! این همه بسته است به کشته شدن فولادزره . آن جوان هم هیچ چاره ندارد مگر خاکستر فولادزره را با خاکستر مادرش بریزند توی آب و بر ایشان بپاشند تا به صورت اصلی بشوند و الا تا قیامت سنگ خواهند بود .

۱۴- قتل فولادزره

امیرارسلان حیرت کرد گفت : این فولادزره عجب بلایی است ! پدر تو را به خدا آیا کسی هست که بتواند علاج این حرامزاده را بکند؟ آصف وزیر گفت هیچ کسی از جن و پری و دیو و بنی آدم کشنده ی فولادزره نیست مگر تو یک نفر در صورتی که شمشیر زمردنگار در دست تو باشد والا بی شمشیر تو هم نمی توانی از عهده ی او برآیی ، چرا که مرد را حربه لازم است و آن حربه که به دست تو باید باشد و به کار تو می خورد به دست خود آن حرامزاده است . افسوس که شمس وزیر خدمتی به تو کرد که از دست هیچ کس بر نمی آمد و تو قدرش را ندانستی و مفت باختی ! دیگر یقین بدان که اگر کاینات جمع شوند محال است که بتوانند رنگ شمشیر زمردنگار را ببینند چه رسد به اینکه دست بیاورند . صد حیف که تو نفهمیدی و شمشیر را به باد دادی . امیرارسلان گفت پدر به من بگو فرخ لقا در کجاست و به سر او چه آمده است آصف گفت جوان فرخ لقا هم به دست فولادزره گرفتار است و بر جمال او عاشق است نمی دانم در کجاست و بر او چه می گذرد ! امیرارسلان ساعتی سر به جیب تفکر فروبرد و فکر زیادی کرد و سر برآورد و گفت پدر حالا تکلیف ممن چیست و مرا چه باید کرد ؟ شما با من چه مطلب دارید و محض چه مرا آورده اید ؟ آصف وزیر گفت : اگر این دسته گل آخری را به آب نداده بودی و شمشیر در دستت بود ما سپاه سان می دیدیم و پنجاه هزار کس ، صد هزار کس لشکر جمع می کردیم و تو را به جنگ فولادزره می بردیم و او را می کشتی و فرخ لقا یارت را نجات می دادی و پس از آن قمر وزیر را می گرفتی و عفریته مادر فولادزره را می گرفتی و می کشتی و از مغز سرشان مرهم درست می کردم و به سر ملک فیروز و شمس وزیر می گذاشتم و اینها خوب می دشند و گوهر تاج زن ملک فیروز و منظر بانو مادر ملک شاپور را نجات می دادی ، خاکستر فولادزره و مادرش را به صورت ملک شاپور می پاشیدیم ، آنها از کشل سنگ خلاص می شدند و جان عالمی از تصدق سر تو فارغ می شد . حالا که شمشیر زمردنگار در دست تو نیست به قدر دو پول کار از دست تو ساخته نمی شود و عجاله کاری به تو نداریم !

چند روزی در این شهر بمان خستگی شمش ماهه ات را بگیر و قدری استراحت کن بعد از چند روز تو را می دهم به دست عفریتان ببرند دم دروازه ی روم بگذارند برو آسوده بر تخت سلطمت و حکمرانیت بنشین و هیچ خیال مکن که در این دو سه ساله این همه مشقت کشیدی و فرنگ و خام پریزاد را دیدی ! امیرارسلان گفت وزیر از همه گذشته فرخ لقا را چه کنم ؟ آصف وزیر گفت بگذار تا زنده است به دست فولادزره گرفتار باشد که نجاتش ممکن نیست . امیرارسلان گفت وزیر عجب حرفهایی می زنی به من از سلطنت روم به طاق ابروی فرخ لقا دست کشیدم حالا او را به چنگ دیوان گرفتار و اسیر بگذارم بروم در روم پادشاهی کنم ! خیال می کنی تمام روم آتش گرفته و زیر و زبر شده است . دنیا بی فرخ لقا به چه کار من می خورد ؟ حالا که مرا آوردید و از کم و کیف کار آگاهم کردید و همه راه و چاه را نشانم دادید حالا به من می گوئید تو را می فرستم برو به روم و بر تخت بنشین ! به جلال خدای عالم و آدم تا نروم به جنگ فولادزره و او را نکشم و ملکه را نجات ندهم و همه ی کارها را صورت ندهم یا به دست فولادزره کشته نشوم آرام نمی گیرم من زنده باشم و یار من اسیر و گرفتار دیوان باشد ؟ آصف وزیر گفت : جوان ! آرام بگیر ! فولادزره الماسخان و سام خان فرنگی نیست که به این آسانی بگویی او را می کشم ، چنین و چنان می کنی فیل تو هم نمی تواند نگاه چپ به فولادزره بکند ! رسات است که کشنده ی فولادزره تویی ، اما با کدام شمشیر او را می کشی ، شمشیری که کشنده ی اوست بر کر خودش بسته است . هر کاری اسبابی می خواهد . اگر شمشیر داشتی هر چه لاف می زدی جا داشت . حالا که کاری از تو ساخته نمی شود عبث خودت را به کشتن مده . امیرارسلان گفت : زندگی برای چه خوب است ؟ اگر فولادزره در میدان مرا نکشد این غم مرا هلاک خواهد کرد ؟ اگر واقعا راست می گویی و در رمل دیده ای که

کشنده ي فولادزره ي ديو منم که به توفيق خدای هیجده هزار عالم بي شمشیر هم مي توانم او را بکشم . شمشیر ندارم قوت بازو که دارم که در میدان جنگ کرباس وار او را از هم بدرم ! وزیر حالا که حکایت را به من گفتي چاره جز این ندارم که مرا به جنگ فولادزره ببری یا او را بکشم یا کشته شوم . اگر شما لشکر نکشید خود به تنهایی خواهم رفت . حالا هر فکری دارید بکنید . آصف وزیر گفت : در اینکه کشنده ي فولادزره ي ديو تو هستي حرفي نیست . صد سال دیگر هم باشد تو او را خواهی کشت . اما چون شمشیر زمردنگار کشنده ي اوست من قدری تأمل مي کنم ، اگر شمشیر به دست تو بود همین فردا تو را به جنگ فولادزره مي بدرم ، همه معطلی من محض شمشیر است . امیرارسلان گفت وجود من فولادزره کش است از پارچه ي آهنی چه کار ساخته مي شود ! پس از آن دست انداخت و دامان اقبال شاه و آصف وزیر را گرفت و اشک از چشمش سرازیر شده گفت ای پادشاه که این تاج و تخت را به تو داد مرا روانه کن به جنگ فولادزره بروم اگر سپاه نمی دهی مرا به تنهایی روانه کن .

القصة اقبال شاه و آصف وزیر و امیران آنچه نصیحتش کردند به جایی نرسید ! امیرارسلان آن قدر گریه کرد و التماس کرد که جگر اقبال شاه سوخت و گفت : جوان اگر تاج و تختم در این کار به باد برود محض خاطر تولشکری بر سر فولادزره مي کشم و آنچه دلخواه تو باشد به عمل مي آورم . برخیز تا بینم چه باید کرد ! امیرارسلان به آصف وزیر گفت : پدر شما دیگر تأملی از این بابت مکنید ! من تا بیست روز دیگر بیشتر صبر نمی کنم ، برخیز هر قدر مقدور مي شود لشکر جمع کن و سان بین ! آصف وزیر گفت : به چشم ! از جا برخاستند اقبال شاه دست امیرارسلان را گرفت از خلوت بیرون آمدند آصف وزیر در خزانه را گشود و به تدارک سپاه مشغول شد . امیرارسلان هم به بارگاه آمد ملک اقبال شاه رو به اهل بارگاه گفت بحمدالله تعالی بخت ما بیدار بود و به مقصود رسیدیم ، این جوان ملک ارسلان شاه رومی استو اقرار کرد . وقت است که انتقام ما را از فولادزره ي حرامزاده بکشید . همه ي امیران سجده ي شکر به جا آوردند ، بزم شاهانه آراستند تا شب در بارگاه به مي خوردن و عیش و طرب مشغول بودند . همین که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید

شباهنگام چون بنهفت رخ این لاله ي حمرا

شکفت از چشم صد هزاران نرگس شهلا

ملک اقبال شاه از جای خود برخاست رو به جانب چهار تفر غلامان پریزاد کرد و گفت ببرید این جوان را در باغ و عمارتی که برای او معین شده است . غلامان تعظیم کردند و جلو افتادند . امیرارسلان از پشت سر آنها روان شد ، داخل باغ شدند چشم امیرارسلان از صفا و طراوت باغ خیره شد قدم در خیابان نهاد ، همه جا آمد تا داخل قصر شد عمارت بهشت آیین پرزینت و اسبابی دید که هوش از سرش پرید . کنیزان ماه صورت پریزاد در برابرش صف کشیدند بعضی نشستند به ساز نواختن و برخی در می دادن و رقص مشغول شدند . ملک ارسلان غرق دریای فکر و خیال بود که آیا عاقبت کار من چگونه خواهد شد که غلامان ماه طلعت سفره گسترده . امیرارسلان شام خورد و قهوه و غلیان صرف نمود ، کنیزان بستر حریر گسترده . ملک ارسلان به استراحت بعد از شش ماه پهلو بر بستر نهاد شکر خدا را به جای آورد و خوابید دو نفر دختر پریزاد تا صبح پایش را مالیدند تا هنگامی که عروس خلوت نشین خورشید برقع گشود و عالم را از نور جمال خود مزین نمود

صبح آمد به کوه مهر درخشان

چرخ تهی گشت از کواکب رخشان

جاده ي ظلمات شب رسید به آخر

گشت سحرگه پدید چشمه ي حیوان

در سر زدن آفتاب عالم تاب امیرارسلان نامدار سر از بستر خواب برداشت ، به حمام رفت ، بیرون آمد لباس مرصع پوشید ، به بارگاه آمد تا شب به عیش و نوش نشستند .

القصة مدت بیست شبانه روز امیرارسلان در شهر صفا به سر برد . روز به روز از رنج و خستگی شش ماهه و صدمه و آزار بیرون آمد بر حسن و جمالش افزوده می شد و قوت تنه و قدرت بازویش به جا می آمد ، تا روز بیستم در بارگاه نشسته بود که آصف وزیر از در داخل شد در برابر تخت ملک اقبال شاه و امیرارسلان تعظیم کرد ، عرض کرد قربانت گردم در این بیست روز به اقبال بی زوالت صد هزار قشون عفریت و جن و غول و لاقیس و دیو و پری سان دیده ام همه حاضرند در بیرون شهر اردو برپا کرده اند ، دیگر از هیچ بابت معطلی نداریم ! امیرارسلان خوشحال شد ، گفت : وزیر مرحبا به تو که سر وعده ی بیست روز ما را راه انداختی ! به ملک اقبال شاه گفت : قربانت گردم ! بفرمایید مرکب بیاورند بریم اردو را تماشا کنیم . اقبال شاه مرکب طلبید با امیرارسلان و جمعی از امیران سوار شدند از شهر بیرون آمدند . امیرارسلان اردوی با شکوهی دید که بند چادر به بند چادر بافته و تافته اند هر طایفه به سبک و قاعده ی خودشان با سر کرده های خود قرار گرفته اند . امیرارسلان تحسین کرده با آصف وزیر تماشای اردو را کردند و برگشتند به شهر ، آن شب را تا صبح به سر بردند ، صبح روز دیگر آصف وزیر ساعت معین کرد امیرارسلان و ملک اقبال شاه و امیران و آصف وزیر از شهر بیرون آمدند و داخل بارگاه شدند به عیش و نوش مشغول شدند . آصف وزیر به امیرارسلان گفت در این سفر باید شمس وزیر همراه شما باشد . امیرارسلان به اقبال شاه عرض کرد : اقبال شاه گفت : بسیار خوب تخت فیلی حاضر کردند شمس وزیر رادر میان تخت جای دادند . اقبال شاه شهر صفا را با ملک فیروز پسرش که زخمدار بود به یکی از امیران سپرد ، سه شبانه روز در اردو به سر بردند . ملک اقبال شاه از جانب مملکت آسوده شد و نظم و فسق شهر را درست کرد ، روز سیم طبل رحیل به نوازش درآوردند . سپاه کوچ کرد . امیرارسلان سوار مرکب بادپیمای پریزادی شده غرق آهن و فولاد گردیده با ملک اقبال شاه و آصف وزیر ، تخت شمس وزیر را بر گرده ی ژنده پیل کوه پیکر بسته جلو می کشیدند . سپاه هم با سالار و سرکردگان خود ، هر طایفه به آراستگی تمام می آمدند تا نزدیک غروب آفتاب به چمن خوش آب و هوایی رسیدند . خیمه و خرگاه بر سر پا کردند بهاستراحت مشغول شدند . به حکم آصف وزیر منادی در میان اردو ندا کرد وای بر جان کسی که بعد از این در اردو اسم امیرارسلان را بیاورد ! از هر طایفه باشد همه را به قتل می رسانم ! منادی چادر به چادر ندا می کرد و سفارش می کرد .

القصة آن شب را تا صبح به سر بردند . روز دیگر باز لشکر حرمتکرد به همین طریق طی منازل و قطع مراحل می کردند تا شش منزل از شهر صفا دور شدند . امیرارسلان از آصف وزیر پرسید که به سر منزل فولاد زره چند روز راه است ؟ آصف وزیر گفت از شهر صفا تا بیابان زهر گیاه دوازده روز راه است ! شش روی آمده ایم شش روز دیگر مانده است که به مکان فولادزره برسیم . امیرارسلان گفت اشکر در اینجا توقف کنند و نامه به فولادزره بنویس تا بینم فولادزره چه جواب می دهد ! آصف وزیر عرض کرد به چشم ! قلم به دست گرفت ، نوشت : « اول نامه به نام خدا ! دویم به نام سلیمان بن داود علیه السلام ، سیم از من که ملک اقبال شاه سلطان مملکت صفا هستم به نزد تو ای اهریمن واژگون کردار که در سال قبل از این در شهر لعل دختری را برای پسرم عروسی کردم ، در شب زفاف تو آمدی پسر را زخم زدی و دختر را به در بردی ، در این یکسال هر چه خواستم در صد انتقام برآیم آصف وزیر من گفت : صبر کن شاید از کرده ی خود پشیمان شوددختر را بدهد ! من هم قبول کرد ، هر چه منتظر بودم دختر را نیاوردی ! اکنون دانسته و آگاه باش که صد هزار لشکر غول و جن و دیو و پری حرکت داده ام ، در شش منزلی دشت زهر گیاه نشسته ام که اگر به رسیدن نامه دست از دختر برداشتی و دختر را به دست این قاصد که یکی از سرداران منست دادی که من هم لشکر را بر می گردانم و کاری با تو ندارم ، اگر چنانچه خلاف امر مرا بکنی آماده باش که خاک در کاسه ی سرت می کنم والسلام !»

آصف وزیر نامه را مهر کرد ، اقبال شاه یکی از سرکردگان دیو را فرمود این نامه را ببر به دشت زهر گیاه به دست فولادزره ی دیو بده جواب گرفته بیاور ! اگر از تو پرسید که کی اقبال شاه را تحریک کرد که با من جنگ کند ؟ بگو نمی دانم ! مبادا از زیانت بروز کند که بنی آدم همراه منست و امیرارسلان رومی است ! عفریت عرض کرد به چشم نامه را گرفت از بارگاه بیرون آمد با چند نفر عفریت رو به جانب دشت زهر گیاه روان شد . امیرارسلان بعد از بردن نامه با اقبال شاه و آصف وزیر به عیش مشغول و منتظر جواب بودند . چند کلمه از ایلچی پشنو همه جا آمد تا رسید به مکان فولادزره ! خبر به فولادزره دادند که از جانب ملک اقبال شاه ایلچی می آید . فولادزره تعجب کرد ، فرمود : بارگاه را آراستند و ایلچی را استقبال کردند . ایلچی داخل بارگاه شد در برابر تعظیم کرد . فولادزره جا نشان داد ، نشست ، می به مجلس آوردند . فولادزره فرمود چه مطلب داری / گفت : از جانب ملک اقبال شاه پادشاه دشت صفا نامه دارم . نامه را وسید به دست فولادزره داد . فولادزره نامه را خواند از مضمون نامه مطلع شد . دود ناخوش از روزنه ی دماغش متصاعد شد ! در دل گفت : مگر اقبال شاه دیوانه شده است ؟ به کدام زهره و جرأت چنین نامه ای برای

من نوشته است ؟ ساعتی فکر کرد . پس از آن سر برآورد و گفت : پهلوان ! يك سخن از تو می پسر رسات بگو ! ایلچی گفت : پسر سید ! فولادزره گفت : مگر تازه کسی در شهر صفا پیدا شده است که اقبال شاه را به جنگ من تحریک کرده است و به پشت گرمی او اقبال شاه این نامه را برای من نوشته است یا آنکه دیوانه شده است ؟

آن عفریت گفت : بس کن حرامزاده ! مگر اقبال شاه از تو باکی دارد که این نوع سخنان بیهوده می گوئی ! نه کسی تازه پیدا شده است که او را تحریک کند و نه دیوانه شده است ، تو جواب نامه اش را هر طور که صلاح می دانی بده ، چه کار با این کارها داری ؟ خلاصه ایلچی همه را درشتی کرد و بروز نداد .

فولادزره به غیظ درآمد ، نامه را درید گفت : برو به اقبال شاه بگو یقین که از زندگی سیر شده ای ، بخت از تو برگشته است که با پای خودت به سلاخ خانه آمده ای ! تقصیر با من است که تو را به حال خودت گذاشتم که اینطور گستاخ بشوی . جواب جنگ است ، خوش باشد ، خودت را امتحانی بکن !

ایلچی از بارگاه بیرون آمده به جانب اردو روان شد . فولادزره فرمود لشکر جمع شوند . سان دید شصت هزار عفریت آراسته و آماده ساخت و حاضر نشست . اما ایلچی همه جا می آمد تا به اردوی اقبال شاه رسید گزارشات را بیان کرد رنگ ازملک صورت اقبال شاه و آصف وزیر پرید . امیرارسلان خندید گفت چرا از شنیدن چند کلام لاف بیجا که عفریت حرامزاده زده است این طور خود را باختید ؟ روز میدان به او می نمایم !

آصف وزیر گفت : جوان ! آن که ما می دانیم شما نمی دانید ! امیرارسلان گفت : حالا کار از این حرفها گذشته است بفرمایید سپاه حرکت کنند ! آصف وزیر حکم رحیل داد ! لشکر چون دریا به موج درآمدند ، همه جا منزل به منزل می آمدند تا روزانه ی ششم صلوۀ ظهر رسیدند در برابر اردوی فولادزره خیمه و خرگاه برپا کردند و جا برجا آرام گرفتند و شب بر سر دست درآمد ، از اردوی فولادزره صدای طبل جنگ بر فلک مینا رنگ بلند شد . امیرارسلان فرمود جواب دادند ، از دو لشکر آواز کوس بر سپهر آنوس رسید ! مبارزان دو لشکر در مهم سازی جنگ فردا بودند . پاسی که از شب گذشت فولادزره دو نفر عفریت رافرستاد گفت بروید دو نفر از کسان اقبال شاه را بیاورید ، آن عفریتان بیرون آمدند و دو نفر از کسان اقبال شاه را گرفتند و به خدمت فولادزره آوردند و آن دو عفریت تعظیم کردند . فولادزره نوازش زیادی به ایشان کرد و گفت : يك حرف از شما می پرسم به روح ابلیس قسم اگر راست گفتید شما را سر کرده ی هزار عفریت می کنم ! عفریتان گفتند : آنچه بدانیم می گوئیم ! گفت : راست بگوئید اقبال شاه به چه جرأت و خاطر جمعی به جنگ من آمده است ؟ گفتند : ما نمی دانیم ! فولادزره گفت : شنیده ام این اوقات پسر بنی آدم است ، بگوئید اسم این پسر چیست و چه کاره است ، کی تا به حال پیش اقبال شاه است ؟

آن دو عفریت گفتند : مدت يك سال است می گویند ملك اقبال شاه جوان بنی آدمی را از خطه ی هندوستان آورده است ، اسمش فیروز است و تاجرزاده است ! فولادزره گفت : حالا آن پسر کجاست ؟ گفتند در شهر صفاست ، خدمت ملك فیروز را می کند ! گفت : همراه ملك اقبال شاه درین اردو نیست ؟ آن دو عفریت گفتند : خیر ، در شهر صفاست ! فولادزره گفت : درین تازگی دیگر بنی آدم آورده اند یا نه ؟ گفتند : خیر ! به جز يك بنی آدم فیروز نام که در شهر صفاست دیگر ما بنی آدم ندیدیم ! فولادزره هر چند اصرار کرد آن دو عفریت قسم خوردند تا آنکه فولادزره ی حرامزاده خاطر جمع شد ، عفریتان را مرخص کرد . ایشان به خدمت ملك اقبال شاه آمدند کیفیت را عرض کردند . اقبال شاه تحسین زیاد به آنها کرد . پس از آن رو به جانب امیرارسلان کرد ، گفت : جوان ! حالا چه اراده داری ؟ ما را مقابل این حرامزاده آوردی و من یقین می دانم تو بی شمشیر زمرد نگار نمی توانی با فولادزره مقابل شوی ، بیا تو را به خدا داغ خودت را بردل ما مگذار ! تو را می دهم درین شبانه یکی از عفریتان ببرد در روم ، بر تخت سلطنت بنشین و کار خودمان را به خودمان بگذار !

امیرارسلان خندید و گفت : شما اولاً مرا خیلی کم آدمی می دانید ! سگ کیست فولادزره که بتواند با من برابری کند فردا در میدان جنگ خواهید دید که قوت بازوی ارسلان چه می کند ، شمشیر زمرد نگار چه وجود دارد ؟ به اقبال بی زوال همان شمشیر را در میدان از کفش بیرون می آورم و بر فرقیش می زنم که دو نیم شود ! مرا از شمشیر زمردنگار می ترسانید ! ثانیاً اگر هم این طور باشد که شما خیال می کنید من وجودی ندارم و با فولادزره نمی توام مقابل شوم و شما با این صد هزار لشکر یقین می دانید جان از

دست فولادزره به در نمی برید و آماده ی کشته شدن هستید ، آن کدام بی غیرت نامرد است که شما را بیاورد در مقابل چنین دشمنی و خودش جان به در برد ؟ کشته هم شدم فدای سر ملکه ی آفاق ! جان من که از جان این صد هزار کس عزیز تر نیست ! شما که کشته می شوید من هم بشوم ! اگر هم فتح کردیم که بودن من ضرری ندارد ! خیر من نمی روم به روم ، فردا می روم به جنگ فولادزره یا کشته می شوم یا او را می کشم ، آن وقتشما هر طور مصلحتی دانید رفتار کنید !

اقبال شاه گفت : جوان ! من وجود تو را خیلی وجود می دانم و می دانم کشته ی فولادزره و مادرش تو هستی و شجاعت تو را هم می دانم که چه قدر است . لیکن یک توقع از تو دارم ، حالا که به روم نمی روی ، فردا هم به میدان این حرامزاده مرو ، خودت را هم نشان مده ، سوار شو بیا پشت لشکر جایکه او تو را ن بیند و درست ملاحظه ی ترکیب او را بکن ، جنگش را ببین ، پس فردا خودت می دانی ، برو در میدان کارت را یک طرفی کن !

آصف وزیر گفت : جوان ! پادشاه درست فهمیده است ، فردا و پس فردا ستاره ی تو ضعف دارد . این دو روز نمی گذارم به میدان بروی تا اینکه طالعت از ضعف بیرون بیاید و بخت و اقبال بلند شود ، روز سیم برو میدان و گوی سعادت را بزنی

بینم تا مهر و کین قضا

نوزاد که را خوار سازد که را

امیرارسلان قبول کرد ، تمام لشکر در تهیه ی جنگ فردا بودند

همه شب در اندیشه مردان کار

که آیا ز بی مهري روزگار

چو فردا شود گرم بازار جنگ

چه آید ازین آسمان دورنگ

که را جامه ی فتح در برکنند

که را در لحد خاک بر سر کند

در این فکر بودند تا شب سه پاس

مشوش دماغ و پریشان حواس

در آن شب سر پردلان و رزم جویان دولشکر به بالش استراحت نرسید ، تا هنگامی که آفتاب جهانتاب سر از چاهسار مشرق بیرون کشید و جهان را به نور خود منور ساخت .

دگر روز کاین مهر عالم فروز

به فیروزی آورد شب را به روز

به تخت افق شاه انجم نشست

وزو بر سپاه شب آمد شکست

در سر زدن آفتاب دو لشکر چون دو دریای جوشان و خروشان به موج در آمدند ، نقیبان لشکر صف جدال آراستند ، هنگامه ی رزم گرم شد ، اقبال شاه در قلب لشکر زیر علم نصر شعار قرار گرفت ، میمنه و میسره آراسته و دلاوران جا بر جا صف کشیدند . ملک ارسلان نامدار غرق دریای آهن و فولاد پشت سر سپاه سوار بر کربک ایستاد چشم بر معرکه کارزار دوخته تماشا می کرد ، که از صف سپاه فولادزره دیو به طریق مردان اسلحه ی جنگ پوشیده خفتان پوست ببری در بر ، زره ی تنگ حلقه پوشیده ، شمشیر زمردنگار بر کمر بسته ، دار شمشاد گرانی در دست عریده کنان قدم در میدان نهاد ، فریاد برآورد ، ای اقبال شاه ! کدام زهره و یار تو را بر آن داشت که لشکر از شهرت حرکت بدهی و به جنگ من قدم بگذاری ! مگر عقل از سرت بهدر رفته یا مرا نمی شناسی و امتحان نکرده ای ؟ همانا اجلت رسیده که به پای خودت به سلاح خانه آمدی ! به هر حال کجاست مرد میدانی بفرست تا سراپایی با او بگردیم !

از استماع این سخنان رنگ از صورت اقبال شاه پرید : به جانب چپ و راست خود نظر کرد که یکی از سرداران عفریتان که بسیار شجاع بود دارشمشاد گران بر دوش در برابر اقبال شاه تعظیم کرد ، قدم در میدان نهاد و هی بر فولادزره زد که ای نامرد حرامزاده ! چه کرده ای که این قدر به خودت مغروری که در صف میدان ناسزا به پادشاهان می گویی بگیر از دستم ! دارشمشاد را حواله ی فرق فولادزره کرد ، تا دستش بالا رفت فولادزره دارشمشاد را به یک طرف انداخت . دست بر قبضه ی شمشیر زمرد نگار کرد برق تیغ از ظلمت غلاف کشید ، چنان به زیر بغلش زد که سر و دستش یک ذرع بر هوا بلند شد ، آفرین از جان امیرارسلان برآمد ! فولادزره مرد طلب کرد ، عفریت دیگر قدم در میدان نهاد و کشته شد . القصه تا غروب آفتاب سیزده نفر از دلاوران و شجاعان عفریتان ملک اقبال شاه به دست فولادزره کشته شدند . هنگام غروب آفتاب ملک اقبال شاه با خاطر پریشان فرمود طبل بازگشت زدند و دو لشکر رو به آرامگاه نهادند .

ملک اقبال شاه دست امیرارسلان را گرفت ، به اتفاق آصف وزیر داخل سراپرده شدند . به دور بستر شمس وزیر نشستند ، اقبال شاه گفت : فرزند! تماشا ی جنگ و ضرب دست این حرامزاده را کردی ! ملک ارسلان گفت : الحق خیلی شجاع است . از وضع شمشیر زدنش حظ کردم ! گمان ندارم در سپاه شما هیچ کس این زور بازو را داشته باشد که بتواند با فولادزره مقاومت کند !

اقبال شاه گفت : سپاه من معلوم است ، من گمان ندارم در تمام دنیا کسی باشد که تاب میدان این حرامزاده را بیاورد ، امروز در ربع مسکون طرف مقابل ندارد ، جوان ! بیا راضی شو تو را بدهم به دست عفریت ببرد در روم ، حیف از جوانی توست که ناحق در دست فولادزره محض خاطر من کشته شوی ! امیرارسلان گفت : پادشاه ، مدت بیست روز می شود من خدمت شما هستم، هر چند مرا نصیحت کردید فایده نکرد ، عیث چرا درد سر به خودت می دهی ، من از همه چیز چشم بپوشم از یارم فرخ لقا چشم نمی پوشم یار من در دست این حرامزاده اسیر است چگونه او را رها کنم ؟ بایدیا کشته شوم یا گوهر مقصود به دست من آید ! در این حرف بودند که از لشکر فولادزره صدای طبلجنگ بلند شد امیرارسلان فرمود جواب دادند ، از دو لشکر صدای طبل جنگ بر فلک مینا رنگ بلند شد و دلیران در فکر جنگ فردا بودند تا هنگامی که مرغزین بال سحر ندای قم باذن الله در داد و آفتاب جهانتاب سر از جیب افق بیرون کشیدو عالم رابه نور جمال خود آراستند ، ملک ارسلان نامدار به جای دیروز خود پشت سر سپاه ایستاد . فولاد زره قدم در میدان نهاد ، مبارز طلبید ، از صف سپاه اقبال شاه عفریتی به میدان آمد کشته شد ، یکی دیگر ، یکی دیگر ، تا شام پانزده نفر از سران لشکر در دست آن حرامزاده کشته شدند ، پشت سپاه لرزید ، هنگام غروب طبل رجعت زدند ، دو سپاه رو به آرامگاه خود نهادند ، از اردوی فولادزره طبل جنگ بر فلک آبنوس بلند شد ، اما به نوعی لشکر اقبال شاه از ضرب دست فولاد زره ترسیده بودن که یارای طبل زدن نداشتند !

امیرارسلان رو به جانب آصف وزیر کرد ، گفت : وزیر! بیش از این تاب ایستادن و تماشا ندارم .

طالع مرا ببین که فردا خود اراده ی میدان دارم ، آصف در رمل نظر کرد ، گفت : جوان ! ستاره ی تو از خورشید درخشنده تر است . بخت و اقبال تو را امروز در این دنیا کسی ندارد ، اگر به جنگ فولاد زره بروی یقین دارم فتح با توست ، اما چون شمشیر زمردنگار در دست این حرامزاده است قدری تردید دارم ، فردا را هم صبر کن ، پس فردا خودت می دانی ، شاید نوعی بشود این شبها شمشیر را به دست بیاوریم !

امیرارسلان از سخنان آصف وزیر خوشحال شد ، دیگر سخني نگفت ، پهلو بر بستر استراحت نهاد . اما در آن شب سر پر دلان وکینه جویان اصلا به بالش استراحت نرسید

نقیبان لشکر در آن شامگاه
نمودند ظاهر به هر دو سپاه
که فردا بود روز میدان جنگ
يك امشب نماید سامان جنگ
دلیران به سامان روز وغا
نشستند در خیمه ها جا به جا
يکي پاك مي کرد چشم زره
يکي بر کمانش همي بست زه
يکي نیزه را کرد زهراب دار
که تا دشمنش را دهد زهر مار
يکي پاك مي کرد شمشیر تیز
يکي فکر مي کرد راه گریز !
درین فکر بودند تا شب سه پاس
مشوش دماغ و پریشان حواس
که فردا شود گرم بازار جنگ
چه آید از این آسمان دورنگ
کشد تیغ چون مهر عالم فروز
که فیروز گردد ، که برگشته روز

القصة ، آن شب دلاوران دو سپاه در تهیه ي جنگ فردا بودند تا هنگامی که یکه سوار عرصه ي خاور يك تنه خود را بر قلب سپاه انجم زد و شاه انجم با سپاه رو به هزیمت نهاد و عالم را به نور خود مزین نمود.

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چون شد پیدا
میان شد رشحه ي خون از کشف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاك بر پیراهن مریم
بر آمد ترکی از خاور جهان

آشوب و غارتگر

به غارت برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

در برآمدن آفتاب جهان تاب صدای اتلان اتلان از دو لشکر بلند شد ، سپاه چون دریا به موج درآمدند ،
نقیبان صف آرایي نمودند . میمنه و میسره و قلب و جناح و کمینگاه آراستند ، سران لشکر جا برجا آرام
گرفتند امیرارسلان چشم از خواب ناز گشوده چشم بر خواب شراب صبحی نوشید ، دست و رو را صفا داد
، اسلحه طلبید !

شهنشه به آرایش تن ز خواب

قد افراخت چون شعله ی آفتاب

به بر کرد درعی به خوبی چنان

که پوشد به شب درع را آسمان

یکی خنجری از اجل تیزتر

ز مزگان معشوقه ی خونریز تر

بزد بر کمر تا به وقت جدال

ببرد سر دشمن بدسگال

کمندی فرو هشت بر زیران

به قیمت گرامی تر از تار جان

کمر ترکشی همچو طاووس مست

که طاووس را جلوه اش بر شکست

حمایل دوشمشیر زهر آبدار

یکی بر یمین و یکی بر یسار

بدینسان سلاحی که بر خویش بست

برون شد ز خرگاه برزین نشست

غرق دریای آهن و فولاد از نعل موزه تا میل بلقه و از میل بلقه تا نعل موزه غرق صد و چهارده پارچه
اسلحه ی رزم از خنجر و شمشیر و گرز و کمان و کمند و مضراب و زوبین و تیر و ترکش گردید ، چون رستم
دستان یا سام نریمان قدم از سراپرده بیرون نهاده بر مرکب صرصر تک فولاد رگ هامون نورد به زیر زین
مرصع سوار شد

هر دو کف پا چو کوفت بر خاک

بر خانه ی زین نشست چالاک

ملك اقبال شاه و آصف وزير و اميران محو قد و تركيب و قامت و شمایل و اندام اميرارسلان نامدار شدند . اقبال شاه و آصف وزير بي اختيار دعای حفظ خواندند و برو دمیدند . ملك اقبال شاه گفت فرزند امروي خوش خودآرایی کرده ای مگر اراده ای میدان داری ؟ اميرارسلان عرض کرد خیر قربانت گردم ! بنا به فرموده ای شما امروز هم صبر می کنم ، ملك اقبال شاه گفت : جوان ! تو را به خدا مبادا غرور جوانی به کله ات بزند به میدان بروی و داغ خودت را تا قیامت بر دل من بگذاری ! اميرارسلان گفت : خیر خاطر جمع باشید ، آمدند در صف سپاه ، ملك اقبال شاه در زیر علم ایستاد . اميرارسلان و امیران جا به جا ایستادند . اميرارسلان اندکی از جای هر روز تجاوز کرده پیش آمد ایستاد ، چشم بر معرکه ای رزم دوختند که از آن جانب فولاد زره دیو چون پارچه ای کوهی مکمل و مسلح ، دار شمشاد در دست چون رعد جوشان و خروشان به میدان آمد ، چنان نعره کشید که در و دشت به لرزه درآمد ، ایستاد ، فریاد برآورد ای اقبال شاه امروز ازین میدان بر نمی گردم ، تا خاک در کاسه ای سر تو و لشکر تو کنم ! کجاست مرد میدانی اگر یکی یکی می ترسند ده نفر ده نفر بفرست ! همینطور نعره می کشید و اشتلم می کرد . اقبال شاه گفت : جماعت ! یکی برود به میدان این حرامزاد ، کسی جرأت نکرد ، صدای فولادزره بلند شد ، جماعت کم جرأت ! چرا به میدان نمی آید ؟ دوباره اقبال شاه گفت ، کسی نرفت ! اشتلم فولادزره از حد گذشت ، دفعه ای سیم تاب بر اميرارسلان نماند ، به یکباره چون تیر که از چله ای کمان جدا شود تازیانه ای سیم خام بر کفل مرکب آشناکرد و مرکب به میدان جهانیده سر بر سر کشیده خود را مثل گنجشک به پشت مرکب چسبانید ، چنانکه تمام سپاه گمان کردند مرکب بی راکب گریخته به میدان آمده است . همه مات بودند که چه مقدمه است ، فولاد زره قاه قاه خنید که ای اقبال شاه مرد دیگر در لشکر تو قحط بود که مرکب به جنگ من فرستادی ؟ اقبال شاه نظر کرد ملك ارسلان را ندید ، آه از جانش برآمد ! گفت : وزیر ! خانه ام خراب شد ! این جوان بی عقل عاقبت کار خودش را کرد و خودش را به کشتن داد ! آصف وزير گفت : پناه بر خدا به خدا می سپاریمش ! اميرارسلان نامدار چون شزره شیر درنده بر مرکب جهنده سوار يك دور میدان را دوآیند و طرید و نبر به جای آورد . یکبار برابر فولادزره جلو کشید ایستاد ، چون سرو آزاد قد افراخت و سپر را به مهره ای پشت جا داد ! چشم فولادزره يك مرتبه بر آفتاب جمال اميرارسلان افتاد که از شعاع رخسارش میدان منور شده بود ، چون سهراب یل بر خانه ای زین مرکب نشسته ، حیران شد ، از دیدن اميرارسلان لرزه بر اندامش افتاد ، نعره برآورد که ای پسرک مادریخطا ! تو را چه حد آنکه قدم به میدان نره شیران روزگار بگذاری ! اميرارسلان گفت : بس کن حرامزاده ای واژگون کردار ! چه کرده ای که اینهمه لاف می نری ؟ چهار دیو بی عار کشته ای این همه به خودت بسته ای مرد میدان تو منم بگرد تا بگردیم ! فولادزره گفت مادریخطا ! با من درشتی می کنی ؟ نام خودت را بگو تا بی نام در دست من کشته نشوی ! اميرارسلان گفت : حرامزاده تو را با نام مردان چه کار است نام من بر قبضه ای شمشیر من نوشته است . فولادزره دانست این همان بنی آدم است که مادرش به او خبر داده است که کشنده ای اوست . آه از جانش برآمد ، شروع کرد به سحر کردن هر چند سحر کرد دید اثر نمی کند ، یقین او حاصل شد ، خواست بگریزد ، اجل دامن گیرش شد به خاطر جمعی شمشیر زمرد نگار و زور بازو ایستاد و دست بر قبضه ای شمشیر زمردنگار برق تیغ را از ظلمت غلاف کشید ، فریاد برآورد مادریخطای حرامزاده ! اميرارسلان رومی تو هستی ! خوب به چنگم گرفتار شدی ، به جایی مرو ، باش که مادرت را به عزایت بنشانم ، آن وقت دانم به روزگار اقبال شاه حرامزاده چه بیاورم تا دیگر به پشت گرمی طایفه ای بنی آدم لشکر بر سر کسی نکشد ، بگیر از دست من ! دست و شمشیر بلند کرد . اميرارسلان سپر فراخ دامن بر سر کشید و در زیر ابر سپر پنهان شد ، رنگ از صورت ملك اقبال شاه و آصف وزير و کل سپاه پرید . تمام مناجات می کردند . اميرارسلان هم در دل به درگاه خدا می نالید که پروردگارا روا مدار که در این معرکه در دست این دیو حرامزاده کشته شوم ! که فولادزره از آن سر میدان های گویان عربده جویان رسید ، چنان عره برآورد که زمین لرزید ، که روح ابلیس از تو مدد ! دست را بالا برد ، در اثنای فرود آمدن اميرارسلان نامدار چون شزره شیر غرید و سپر را به مهره ای پشت جای داد ، گفت مردان عالم مدد ، پنجه ای پلنگ آسا دراز کرد بند دست آن حرامزاده را در میان زمین و آسمان گرفت ، فرو کشید ، چنانکه به زانو درآمد ، چنان فشار داد که پنج انگشت آن سگ مثل خیارتر راست ایستاد ، تیغ را جبرا و قهرا با گوشت و پوست از دست آن حرامزاده بیرون کشید . در همان گرمی شمشیر را چنان بر فرقیش نواخت که برق تیغ از میان هر دوپایش جستن کرد يك وجب بر خاک نشست ! دو پیکر فولادزره چون دو پارچه کوه بر زمین افتاد که صدای احسنت و آفرین از دل چرخ برین برخاست .

اميرارسلان به جلدی غلاف شمشیر را از کمر فولادزره گشود بر کمر خود بست ، که سپاه فولادزره از جای درآمدند . اقبال شاه اشاره کرد لشکر از جای درآمدند . ریختند بر یکدیگر ، اميرارسلان نامدار با شمشیر زمرد نگار به هر طرف که رو می کرد از کشته پشته می ساخت تا عصر آتش فتنه مشتعل بود ، هنگام عصر سپاه فولادزره تاب مقاومت نیاورده رو به هزیمت نهادند ، لشکر اقبال شاه تا پنج فرسنگ تعاقب کرده جمع

کثیری را کشتند ، با فتح و فیروزی برگشته قدم در اردو نهادند که ملک ارسلان چون شرزه شیر درنده با چنگ و چنگال خون آلود از معرکه ی کارزار برگشت ، اقبال شاه فرمود صد طبق جواهر نثار رکابش کردند و طبل شادی زدند . تمام لشکر خرم و خندان به منزلگاه خود قدم نهادند و در عیش شدند . ملک ارسلان داخل بارگاه شد بر زیر صندلی رضع نشست . آصف وزیر بازوی مردانه اش را بوسید و گفت : جوان الحق هر چه در حق خودت لاف می زدی جا داشت ! امروز شجاعتی از تو در میدان جنگ بروز کرد که قوه ی هیچ کس از دیو و پری و جن نبود . سکه ی مردی تو در تمام عالم کوبیده شد ، بنام به قوت بازو و شجاعت دل و جرات تو ، حالا نعش فولادزره ی حرامزاده در مجاست ، او را چه کردی ؟

امیرارسلان گفت: آصف جاهلی ! با نعش فولادزره تو را چه کار است از نعش آن حرامزاده چه کاری ساخته می شود ؟ آصف وزیر گفت : جوان ! اصل کار نعش آن حرامزاده است که باید از مغز سرش مرهم بسازیم برای زخم شمس وزیر و ملک فیروز و دل و جگرش را باید دود کنیم تا درهای باغ فازهر نمودار شود ، خاکسترش را به سر ملک شاپور و امیرانش بریزیم تا از صورت سنگ خلاص شوند .

امیرارسلان گفت زودتر می خواستی به من بگویی تا همان ساعت که او را کشتم نعشش را بیاورم ، حالا هم در وسط میدان افتاده است بروند بیاورند . آصف وزیر چند نفر عفریت فرستاد ، هر چند جستجو کردند اثری از نعش فولادزره پیدا نکردند . آمدند عرض کردند آنچه گردش کردیم نیافتیم ، آه از نهاد آصف وزیر برآمد و کف افسوس بر یکدیگر سود و گفت : جوان ! هزار دریغ که رنجت ضایع شد و زحمت تو به هدر رفت . امیرارسلان گفت چرا ؟ آصف گفت : نعش فولادزره را عفریته مادرش به در برد . دیگر به گیر ما نخواهد آمد . امیرارسلان گفت مگر مادر فولادزره در کجاست که به چنگ ما نیاید ؟ آصف وزیر گفت مکان او در حوالی باغ فازهر است باید از آن چاهی که در قلعه ی سنگ دیدی پایین بروی ، بهدشت فازهر می رسی که هر وجب آن صحرا عفریت و غول ساحر و جن و لاقیس خوابیده است ، همه هم از یاران فولادزره و مادرش هستند . اگر سایه ی تو را ببینند به تیر می زنند ، و یک قطره خون تو را برابر عالم می دانند . به محض اینکه قدم از چاه سنگ پایین بگذاری هر تیکه ی گوشتت به دست ده نفر عفریت و جمع ساحران می افتد . امیرارسلان گفت : از اینها گذشته فولادزره ملکه ی آفاق دختر پطرس شاه فرنگی فرخ لقا را در کجا محبوس کرده است ؟ آصف وزیر گفت : از قراری که من شنیده ام و می دانم ملکه در باغ فازهر است . امیرارسلان گفت در این صورت اگر دنیا به هم خورد ناچارم از اینکه قدم در چاه بگذارم و طلسم را بشکنم یا کشته می شوم یا نمی شوم ! باید بروم ، کدام وقت از کشته شدن ترسیده ام ؟ خیال می کنم در دست فولادزره کشته شدم ! از خود آن حرامزاده چه کار ساخته شد که از مادر و پارانیش بشود ؟ توکلت علی الحي الذي لا يموت ! خدای من در همه جا نگهدار من است ! اگر عمرم به دنیا باشد سر مویی ضرر از هیچ کس به من نمی رسد .

گر نگهدار من آنست که من می دانم

شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد

حکما فردا می روم کار را یکسره می کنم ! آصف وزیر و اقبال شاه هر چند اصرار کردند که جوان ! از سر اینکار بگذر ، امیرارسلان سخت ایستاد و قسم خورد که می روم . تا این که بنا شد فردا امیرارسلان برود به باغ فازهر ، بناها را گذاشتند و حرفها را زدند تمام شد ، اقبال شاه اشاره کرد بزم شاهانه بپاراستند ساقی پسران آفتاب صورت مه جبین می به گردش در آوردند . آن روز را تا شب و آن شب را تا صبح به عیش و نوش مشغول بودند . روز دیگر امیرارسلان نامدار از بستر راحت برخاست به حمام رفت ، خون و کثافت میدان را از بدن به دور کرد ، سر و کله را صفا داد بیرون آمد ، لباس پوشیده سر تا پا غرق آهن و فولاد گردید ، شمشیر زمرد نگار را بر کمر بست ، آمد در بارگاه بر جای خود آرام گرفت . بعد از ساعتی که سرش از باده ی ناب گرم شد ، رو به جانب اقبال شاه کرد و گفت قربانت گردم ، بفرمایید بنده را ببرند به سر چاه ! می خواهم بروم کار را یک طرفی کنم . اقبال شاه گفت : فرزند عجب شتابی دار ! صبر کن آصف وزیر بیاید به اتفاق می رویم . کس به طلب آصف وزیر فرستاد . آصف آمد در برابر تخت تعظیم کرد . ملک اقبال شاه گفت : وزیر کی باید به قلعه ی سنگ رفت ؟ آصف وزیر عرض کرد هر وقت بخواهید بروید همه اسباب حاضر است . امیرارسلان از جا برخاست گفت من همین حالا می روم . آصف خندید گفت : حالا هم اگر بروید باید در قلعه صبر کنید تا عصر وفا غروب به چاه بروید . روز روشن نمی شود از چاه سرازیر شوید ، امیرارسلان گفت چرا نمی شود ؟ اگر باید کشته شوم شب هم کشته می شوم ، شب و روز چه فرقی می کند ؟ آصف گفت : حالا که اینطور است بسم الله برخیزید ! فرمود چهار عفریت تخت حاضر کردند . ملک اقبال شاه و آصف وزیر و ده نفر از امیران

محرم بر تخت قرار گرفتند و اردو را به مرد کاردانی سپردند . عفریتان تخت را بلند کردند به جانب قلعه ی سنگ روان شدند . می رفتند تا وقت عصر نزدیک غروب آفتاب تخت را دو دروازه ی قلعه بر زمین نهادند . چشم امیرارسلان بر همان قلعه افتاد . همان پادشاه و وزیر و امیران و سرداران سوار و پیاده را دید که سنگ شده اند ! آصف وزیر گفت : جوان ! این همان قلعه ایست که تو دیدی یا آنکه به نظر تو رسید غیر از این بود ؟ امیرارسلان گفت : بلی همان قلعه است ! من همین جا آمدم و گلویند را از تویی همین چاه به من دادند . آصف گفت : بسیار خوب حالا قدری راحت بشویم ، چند جام شراب بخوریم تا دستورالعمل رفتن شما را بدهم . امیرارسلان و ملک اقبال شاه و آصف وزیر و امیران نشستند . دو پسر قمر منظر پری زادی در می دادن شدند . چون سر امیرارسلان از باده ی ناب گرم شد به آصف وزیر گفت : پدر ! وقت تنگ است و من باید پی کار بروم نشستن صورتی ندارد . آصف وزیر گفت : امشب باید در این قلعه بمانی طلوع صبح تو را می فرستم هر جا دلت می خواهد بر دو ! امیرارسلان هر چه اصرار کرد و التماس نمود آصف گفت ما همه حرفهای تو را هر چه گفتمی شنیدیم تو باید لابد این یک حرف را از من بشنوی امشب نمی گذارم بروی . امیرارسلان دید حرفش به جایی نمی رسد ساکت شد . آن شب تا صبح خوابیدند نشستند از هر گونه صحبت کردند تا نزدیک سفیده ی صبح ، همین که سفیده ی صبح دمید آصف وزیر امر به چهار عفریت کرد تخت حاضر کردند . دستمال از جیب بیرون آورد به امیرارسلان گفت : فرزند بسم الله پیش بیا . امیرارسلان گفت مطلب چیست ؟ آصف وزیر گفت : باید چشمهای تو را ببندم که بعضی هجابیات درین چاه است که تاب دیدن آنها را نداری ! امیرارسلان قلمدان طلبید شرح مفصلی نوشت ، سرش را به دست اقبال شاه داد و اشکش سرازیر شد عرض کرد : قریانت گردهم ، بنده یک توقع از شما دارم ، اگر در این چاه رفته شما تا پانزده روز انتظار مرا بکشید ، سر پانزده روز اگر نیامدم بدانید که کشته شده ام ، این نامه را به دست عفریتی بدهید ببرد در روم به دست مادرم بدهد . حلالیت از او بطلبید . اگر رضا شد او را بیاورد در سلک خادمان حرم او را نگاهداری کنید . اگر هم نیاید خبر مرگ مرا به او برسانید . به وزیر و امیرانم شرح حال مرا بنویسید که تکلیف خود را بدانند . اقبال شاه و آصف وزیر و امیران همه گریان شدند . امیرارسلان دستهمه را بوسید ، بر تخت نشست ، ملک اقبال شاه صورتش را بوسید ، آصف وزیر پیش آمد او را بوسید و چشمهایش را محکم با دستمال بست ، چهار عفریت تخت را بلند کردند به چاه سرازیر شدند . امیرارسلان صداهای غریب و عجیب می شنید که نزدیک بود زهره اش در ملک بدن آب شود . بوهایی متعفن به مشامش می رسید . هر چه پایین تر می رفتند صداها بیشتر و مخوف تر می شد به طوری که تاب امیرارسلان نمانده مدهوش شد . یک وقت به خود آمد دید نسیم خنکی بر او چون نسیم بهشت می زود . بوی گل به مشامش می رسید ، دستمال را از پیش چشم باز کرد ، دیده گشود دید گویا ارم شداد به نظرش جلوه نمود ، تا چشم کار می کند بیابان است و سبزه و چمن و گل ، چهار عفریت در برابرش تعظیم کردند . امیرارسلان گفت : اینجا کجاست ؟ گفتند اینجا دشت فازه است و ما تا این مکان بیشتر نمی توانیم بیاییم . شما را اینجا بر زمین گذاشتیم .

امیرارسلان مرحبا گفت و فرمود شما از همین جا برگردید و سلام مرا به اقبال شاه برسانید بگویی به شهر و اردو مروید در همین حوالی قلعه ی سنگ باشید تا خبر من به شما برسد ، راه باغ فازه را پرسید ، عفریتان نشان دادند و تعظیم کردند و تخت را برداشتند و رفتند .

امیرارسلان نامدار قدم به راه نهاد و دامن برکمر زده در میان جنگل و علف غوطه می خورد و از صفای بیابان و بوی گل و ریحان جان تازه به بدنش آمد . آن روز را تا شب راه رفت شب که بر سر دست درآمد ، در کمار نهر آبی نشست سفره ی کباب و مینای شراب را از جیب بیرون آورد . اندک غذایی صرف کرد و چند جامی شراب خورد . قدری استراحت نمود . پس از آن جا برخاست . آن شب را هم تا صبح راه رفت باز صبح نان و آبی خورده به راه افتاد . مدت پنج شبانه روز در آن بیابان قدم می زد . روز پنجم آذوقه ای که داشت تمام شد . گرسنه و تشنه راه می رفت و اشک از چشمش روان بود و می گفت :

در این بیابان ز ناتوانی

فتادم از پا چنانکه دانی

صبا پیامی ز مهربانی

ببر ز مجنون به سوی لیلی

نه همزباني که يك زماني

به او بگويم غمي که دارم

نه نيکخواهي که گاه گاهي

ز من بپرسد غم که داري

مي گريست و مي ناليد و مي رفت و مي گفت :

نگفتي بي وفا يارا که دلداري کني ما را

الا گر دست مي گيري بيا کز سر گذشت آيم

بيايانست و بي برگي بيا اي باد نوروزي

شب تار است و تاريخي برآ اي قرص مهتابم

به همين طريق گريان و نالان قدم در آن بيايان بي پايان مي زد تا روز هفتم وقت عصر که سواد قلعه ي بزرگي به نظرش از صد قدمي نمايان شد ، شکر خدا را به جاي آورد . قدم را تند کرده به تعجيل خود را به پاي ديوار قلعه رسانيد . خندق و خاکريز محکمي ديد و حصار بلند سختي دارد و درخت نارون بزرگي را ديد در کنار نهر آبي که از پاي قلعه مي گذرد و سر به فلک کشيده ، هر چه نظر کرد اين سمت قلعه را ديد دروازه ندارد ديوار صاف بلندي دارد سر بر آسمان کشيده . به آن طرف هر چه گشت در و رخنه نديد . تعجب کرد ، چهار سمت قلعه را ديد ، حيرتش افزوده شد . به قدري راه رفت و گشت که زانوهايش از کار افتاد ، عرق مثل گلاب چون باران بهار از چهار طرفش سرازير شد . عاقبت همين که آفتاب غروب کرد آمد در پاي درخت نارون نشست ، چند کفي آب خورد قدري دست و رو را شست ، خواست در زير درخت بخوابد با خود خيال کرد که ، نامرد ! اين بيايان تمامش خوف و خطر است ، مبادا در خواب کسي قصد من کند ! از جا برخاست دست بر تنه ي درخت گرفت ، از درخت بالا برآمد ، در ميان شاخ و برگ درخت پنهان شد ، ساعتی نگذشت که ديد از طرف دست چپ صدای ناله اي بلند شد يکي با صدای حزين گريه مي کند و مي آيد ، برخاست نگاه کرد ، سگ سياهي ديد به تنه ي يك استر که زنجير گراني به گردن دارد و مي نالد و به زبان فصيح شکايت از گردش آسمان مي کند . آمد تا به پاي همين درخت رسيد . در کنار نهر نشست . رو به قلعه کرد ، گريست و فریاد برآورد ، اي چرخ از رفتار بمانی ، تا کی ، تا چند ، در اين محنت و بلا دچارم داري ، الي اي ارسلان رومي ! مادرت به مرگت گريه کند ! اي کاش قدم از دروازه ي روم بيرون نمي نهادي ! اميرارسلان با خود گفت : دل غافل ! اين سگ مرا از کجا مي شناسد ، يقين اين قمروزير حرامزاده است ! چه خوب کاري کردم که خودم را پنهان کردم و الا اين حرامزاده فساد ي برپا مي کرد ! خواست پايين بيايد او را بکشد باز با خود گفت : شايد قمروزير نباشد . بينم عاقبت کارش به کجا مي رسد ! نشست تماشا مي کرد و ديد اين سگ به قدری گريه کرد و ناليد که از هوش رفت ، بعد از ساعتی برخاست به دور قلعه گرديد و دوباره به پاي درخت آمد ، چندان خود را بر زمين زد و ناليد که بيهوش شد . تا سفيد ي صبح کارش همين بود ، همين که هوا روشن شد اين سگ از همان راهي که آمده بود برگشت . به قدر صد قدمي که دور شد اميرارسلان خواست از درخت پايين بيايد ، عقب سگ برود ديد از طرف دست راست صدای ناله ي جانسوزي بلند شد ، نگاه کرد ديد زني در کمال وجاهت و ملاحظت چون قرص آفتاب تابان لباس حرير سياه در بر از دور نمايان شد ، آمد تا به پاي همين درخت در کنار نهر آب نشست . دستمال به دست گرفت و به قدر نيم ساهت گريه کرد که سيلاب خون از چشمش روان شد و فریاد برآورد : اي فلک کج رفتار ، سرنگون شوي ! تا چند درين غم و الم به زندان بلا اسير و گرفتار بمانم !

ستيزه گر فلکا ! از جفا و جور تو داد

نفاق پيشه سپهرا ز کينه ات فریاد

مرا ز ساغر بیداد شربت‌ی دادی

که تا قیامت از مرگ یاد خواهد داد

ای سپهر غدار تا کی بنالم و فریاد رسی برای من نباشد ، ای ملک ارسلان شاه بی مروت تا کی در انتظارم داری ؟ نمی دانمت در کجایی که مرا در بند و غم و الم داری ! ای جوان بی رحم ! خنمانت ویران شود که عالمی را ویران کردی و نمی دانی چه کرده ای ! آه از جان امیرارسلان برمد و گفت : پروردگارا ! جمیع دنیا از مرد و زن و حیوان و انسان مرا می شناسند و نفرین می کنند ! این زن دیگر کیست ؟ مرا کجا می شناسد ؟ و با او چه کرده ام ؟ ای کاش مادر مرا نمی زاد ! این چه تقدیر است که تمام عالم دشمن جان من یک نفرند ! دید آن زن گریست و نالید تا هنگام ظهر که آفتاب به وسط آسمان رسید. از جا برخاست از همان راه که آمده بود برگشت از پی کار خود رفت . امیرارسلان از درخت به زیر آمد و در کنار جوی آب نشست . متفکر و حیران در کار این زن و سگ فکر می کرد که آیا چه قلعه است ، حصار به این محکمی چرا در ندارد و برای چه اینجا را ساخته اند ؟ این سگ و این زن در میان این قلعه چه می خواهند ؟ هر چه فکر کرد عقلش به جایی نرسید ، قدری از بیخ درختان و گیاهان خورد و رفع گرسنگی خود را کرد و از جا برخاست ، هر چه دور قلعه گشت که شاید سررشته به دستش بیاید چیزی دستگیرش نشد . تا شام باز رفت بالای درخت نارون ، که دید همان سگ وقت غروب گریان و نالان آمد به زیر درخت به طریق شب گذشته تا صبح گریه کرد و نالید و شکایت از آسمان کرد ، هوا که روشن شد باز برخاست همان راهی که آمده بود در پیش گرفت و رفت ، قدری که دور شد آن زن آمد باز گریست و نالید تا ظهر برخاست از پی کار خود رفت . قدری که دور شد امیرارسلان با خود گفت : نامرد ! اگر ده روز هم اینجا بنشینم آخر این کار را نمی فهمم ، کار اینها همین است ، باید عقب یک کدام از اینها بروم ببینم به کجا می روند ، سبب آمدنشان در اینجا چیست ؟ این خیال را با خود کرد ، از درخت سرازیر شد ، سیاهی آن زن را در نظر داشت ، عقب او را گرفت تا نزدیک عصر باغی از برابر نمایان شد ، آن زن رسید پشت باغ ، در را گشود و داخل باغ شد ، در را بست ، امیرارسلان آمد به پشت باغ دید در بسته است ، صبر کرد تا شب بر سر دست درآمد ، کمند از کمر گشود انداخت به دیوار باغ ، چون مرغ سبک بال روح بالا برآمد از آن طرف سیلاب وار سرازیر شد ، با یک تکان کمند را از دیوار نجات داده بر کمر بست . قدم در خیابان نهاد ، آمد تا پای قصر رسید و دید قصریست و صدای احدی نمی آید ، قدم به پله ی قصر نهاد بالا برآمد دید پرده ای آویخته اند . پرده را با دو انگشت آهسته عقب کرد ، نظر کرد تالاری دید با زینت و اسباب ، در صدر تالار تختی نهاده اند همان زن را که به پشت قلعه می آمد دید در بالای تخت نشسته است و دختری در پهلوئی راست او نشسته چون یک قرص آفتاب به سن شانزده ساله سر تا پای چون آب حیات در سیاهی نهان شده ، تا آسمان سیاه بر زمین انداخته مادر دهر قرینه اش را به عرصه ی وجود نیاورده

ماه ختن شاه روم شاهد کشمیر

فتنه ی چین شور خلخ آفت یغما

تاجکی از مشک تر گذاشته بر سر

غیرت تاج قباد و افسر دارا

خم خم و چین چین شکن شکن سر زلفش

کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا

روی سفیدش برادر مه گردون

موی سیاهش پسر عم شب یلدا

دختری در کمال وجاهت و ملاحه و گل و نمک . لیکن سر تا پا لباس سیاهپوشیده و دستمالی در دست دارد های های گریه می کند و ساعتی آرام نمی گیرد . آن زن متصل می گوید فرزند گریه مکن ! گریه ی تو بر

غمم افزوده می کند . آخر من هم مثل تو اسیر و گرفتارم ، او را دلدار می داد و می گفت خدای ما بزرگ است . آخر آرام بگیر ، غذایی بخور و جامی شراب بنوش تا ان شا الله اسباب نجاتی برای ما فراهم بیاید و آن کسی که حلال مشکلات ماست برسد . امیرارسلان دید آن دختر اشک از چشم پاک کرد ، گفت : ملکه ! چگونه آرام بگیرم که حالا یا ساعت دیگر آن حرامزاده ی خدانشناس به سر وقت من می آید و می دانی که با من چه نوع رفتار می کند ، تو هم هر روز مرا نوید می دهی و امیدوارم می کنی ، عصر که می آیی دست خالی بر می گردی ، معلوم نیست که راست می گویی یا محض تسلی خاطر من مرا نوید می دهی ! تو می دانی از روزی که فولادزره ی حرامزاده به دست امیرارسلان کشته شده عفریته مادرش روزی سه مرتبه صد تازیانه بر من می زند . تو هم قسم می خوری که امیرارسلان در اینجا خواهد آمد ، صبح می روی ، عصر می آیی معلوم نیست امیرارسلان می آید یا نه ! اگر هم آمدنی باشد تا آمدن امیرارسلان اثری از وجود من باقی نمی ماند ! آن زن سر دختر را به سینه چسباند ، اشک از چشمش پاک کرد ، گفت : فرزند به جلال خدا من به تو دروغ نمی گویم . همین روزها میرارسلان باید به باغفازهر بیاید ، اما نمی دانم چه وقت خواهد آمد ، خدا کند به گیر آن سگ سیاه نیاید که روز عالمی سیاه می شود ! امیدوارم من او را بینم و بیاورمش در اینجا راه و چاه را به او بنمایم که از کم و کیف کار خبردار بشود و اگر آصف وزیر بعضی حرفها را به او نزده است ما هوشیارش کنیم .

امیرارسلان با خود گفت : دل غافل ! داخل این تالار می شوم اگر اینها دوست من باشند که راهی به من نشان می دهند ، اگر دشمن باشند از دست دونفر زن چه بر می آید ؟ با شمشیر زمرد نگار کار هر دو رامی سازم ! پرده را بر چید ، داخل شد . سلام کرد ، آن زن و دختر ترسیدند ، از چا پریدند که بگریزند ، امیرارسلان فریاد برآورد جماعت ! کجامی روید ؟ من همان هستم که از صبح تا به حال مرا می خواهید ! آن زن گفت : جوان ! امیرارسلان رومی تو هستی؟ امیرارسلان گفت: بلی ! بفرمایید بینم شما کیستید و اینجا کجاست ؟

آن زن دست دختر در دستش نشست و امیرارسلان رادر کنار دست خود نشانید ، گفت : ای ملک ارسلان ! صد هزار شکر خدا را که دیار تو را تصیب ما کرد ! حالا بگو بینم کی آمدی به این باغ چگونه داخل شدی ؟ این باغ که خارج از راهست ! کی تو را به این مکان آورد ؟ امیرارسلان گفت : اول شما سرگذشت خود را بگوئید بینم شما کیستید و مرا می خواستید چه کنید تا من هم حکایت خود را بگویم ! آن زن گفت : ای جوان بدان که نام من منظر بانو است ، دختر ملک شاهرخ شاه پری ، پدرم پادشاه مملکت ارض بیضاست . زن ملک خازن پری پادشاه این مملکت زهر و فازهر بودم ، پسری داشتم به سین بیست و یکسال اسمش ملک شاپور پری بود ، فولادزره ی دیو سپهسالار شوهر من بود ، در سه سال قبل ملک خازن مرد . وزیر و اعیان و اشراف پسر من ملک شاپور را بر تخت نشانیدند ، فولادزره ی حرامزاده عاشق بر جمال من شد ، و هوای سلطنت هم به سرش افتاد ، به دستپاری عفریته ی جادو مادرش پسر مرا با وزیر و امیرانش به علم سحر سنگ کرد و آمد مرا اسیر کرد و به این باغ آورد و این کنیزان و دستگاه را برای من راه انداخت و مملکت فازهر و دشت زهر گیاه را متصرف شد ، هفته ای یک مرتبه می آمد از من تمنا می وصل می کرد و من فحش می دادم ، تنگ که می آمد می رفت تا یک سال قبل ازین همین دختر را که در کنار دست من نشسته است دیدم نفس زنان آورد به من سپرد و گفت : ای منظر بانو ! اگر می خواهی بعد از این با تو کاری نداشته باشم و ادعای وصال تو را نکنم ، باید این دختر را به من رام کنی که دستوصال به گردنش درآورم ، من از ترس قبول کردم ! وقتی که آن حرامزاده رفت از این دختر پرسیدم کیستی و چگونه به دست این دوی گرفتارشدی ، گفت : من گوهرتاج دختر ملک لعل شاه پادشاه شهر لعلم ، زن ملک فیروز پسر ملک اقبال شاه پری می باشم ، در شب عروسی این دیو آمد ، شمشیری بر داماد زد و مرا ربود ، هر چند خواستم او را نصیحت کنم که با فولادزره درست رفتار کن از من نشنید ، سیاه پوشید و شب و روز برای شوهرش ملک فیروز گریه می کند ، تا هفت ماه پیش از این روزی فولادزره آمد ، من از بس عجز کردم گوهر تاج راضی شد که جام شرابی به فولادزره بدهد ! همین که فولادزره از دست این دختر شراب خورد ، دست در بغل کرد ، گردن بند یاقوتی به من داد . گفت بگیر این گلوئید را ، چون اولش هم مال تو بوده است حالا هم عوض این که این دختر را رام کردی به تو بخشیدم ! من درست نگاه کردم گلوئید یاقوتی که آصف وزیر از من گرفت برای فرخ لقا دختر پطرس شاه فرنگی طلسم بند کرد که هیچ سحری بر وی کار نمی کرد دیدم ، خوشحال شدم ، گفتم این گلوئید را از کجا به دست آوردی ؟ گفت در شکار بودم شخصی را دیدم دختری را در باغ برده بود ، عاشق دختر شدم ، آن شخص و آن دختر را ربودم ، پرسیدم چه کسی ؟ آن شخص گفت : این دختر فرخ لقا دختر پطرس شاه فرنگی است و من قمر وزیر پطرس شاهم ، سالها عاشق این دختر بودم بهواسطه ی این گلوئید دست رسی به این دختر نداشتم ، تا اینکه امیرارسلان رومی را که عاشق این

دختر بود فریب دادم ، گلویند را از گردن دختر باز کرد ، او را با گلویند دزدیدم و امیرارسلان را به چنگ آورده بودم ، می خواستم او را بکشم تو ما را ربودی ! من همین که این سخنان را شنیدم ، گلویند را از او گرفتم و قمروزیر را به صورت سگ سیاهی کردم و دختر را بردم در باغ فازهر هر چند اظهار عشق به او کردم دختر تندی نمود و قصد کشتن خود را کرد ، او را به مادرم سپردم که کم کم رامش کند ، گلویند را چون تو صاحب اولش بودی برای تو آوردم ! من دلم از برای تو بیع تشویش افتاد ، پرسیدم امیرارسلان را چه کردی ؟ گفت : از ذوق فرخ لقا او را فراموش کردم ، وقتی که به عقب او رفتم در آن باغ نبود ! هر چند جستجو کردم او را نیافتم ، همین که این سخنان را گفت من دانستم که تو گذارت به دشت زهر گیاه افتاده است و عاقبت به قلعه ی سنگ خواهی آمد ، و اگر این گلویند پیش تو نباشد فولادزره هر جا باشد تو را پیدا می کند و می کشد ! هر روز می آمدم زیر این چاه می ایستادم تا وقت غروب شاید که تو بیایی تا آنکه آمدی سنگ انداختی نامت را پرسیدم ، بخت یاری کرد نامت را گفتم گلویند را به تو دادم . ما می دانیم که فولادزره را تو کشتی و برای آنکه پسر نوجوان مرا از بند سحر نجات بدهی آمدی به امید آنکه مادر فولادزره را هم بکشی و لی مادر حرامزاده اش نعش او را دزدید که تو عقب نعش بیایی و او تو را به انتقام خون پسرش بکشد .

من همین که از مادر فولادزره شنیدم که تو به باغ فازهر می آیی هر روز می آمدم آنجا گریه می کردم که هر وقت بیایی تو را ببینم و حکایت را به تو بگویم ، ای امیرارسلان ! اینست حکایت و سرگذشت من و این دختر ، حالا تو بگو ببینم چگونه شد آمدی و حال تو چیست ؟ امیرارسلان گفت : ملکه الحق تو ندیده و نشناخته خیلی دوستی در حق من کردی ! حالا بگو ملکه ی آفاق فرخ لقا در کجاست ؟ گفت : در باغ فازهر است ، تو حکایت خود را بگو تا من به تو بگویم چه باید کرد .

امیرارسلان از ساعتی که از دروازه ی مصر پا به رکاب گذاشته به روم آمد و عاشق ملکه ی فرخ لقا شد تا این ساعت تمام سرگذشت خود را نقل کرد ، منظر بانو و گوهر تاج تعجب کردند که يك نفر ادم این قدر مشقت و سختی در دنیا محض عشق يك دختر فرنگی بکشد ! منظر بانو گفت : فرزند ! آن سگ سیاه که پشت قلعه می آمد و گریه می کرد قمروزیر حرامزاده است ! مادر فولادزره او را می فرستند که تو را پیدا کند ، باید تو نعش فولادزره را به دست بیاوری و قمروزیر را هم بکشی ، دل و جگر فولادزره را با دل و جگر قمروزیر در پشت باغ فازهر روی آتش بگذاری دودش که بلند شد درهای باغ نمایان می شود . آن وقت مغز کله ی فولادزره را با مغز کله ی قمروزیر و چند گیاه از گیاههای باغ فازهر مرهم رست کنی که زخم شمشیر زمردنکار جز این مرهم چاره ندارد و باید مادر فولادزره را هم بکشی ، نعش فولادزره را با نعش مادرش بسوزانی و خاکستر هر دو را در آب بریزی و بر سر ملك شاپور و وزیر و امیرانش بپاشی تا از صورت سنگ بیرون آیند . دیگر هیچ زحمتی نداری . یارت فرخ لقا را هم نجات بده در همین جا عروسی کن و فارغ بال برو در روم سلطنت کن !

امیرارسلان گفت : مادر فولادزره مکانش در کجاست ؟ گفت : نمیدانم ، عجاله قمروزیر حاضر است . او را بکش ، طلسم باغ را بشکن و مرهم را برای ملك فیروز و شمس وزیر درست کن ، مادرش هم پیدا می شود ! پس از آن فرمود سفره گسترده ، امیرارسلان و منظر بانو گوهرتاج شام خوردند . دست شسته قهوه و غلیان صرف نمودند ، منظر بانو فرمود بستر حریر گسترده . امیرارسلان به استراحت خوابید ، تا هنگامی که مرغ زرین بال سحری ندای قم باذن الله در داد و عالم را از نور جمال خود منور ساخت

روز دیگر کاین جهان پر غرور

یافت از سرچشمه ی خورشید نور

ترك روز آمد ابا زرین کمر

هندوی شب را به تیغ افکند سر

۱۵- کشته شدن قمر وزیر و فرار مادر فولادزره

در برآمدن آفتاب امیرارسلان نامدار از خواب برخاست ، منظر بانو و گوهر تاج ا وداع کرد . از باغ بیرون آمد ، همان راه را گرفت آمد تا پشت باغ فازهر ، درکنار همان نهر رفت بالای درخت نارون ، تا وقت غروب همان سگ آمد در پای قلعه گریست و نالید تا صبح هوا روشن شد ، باز همان راه را گرفت و رفت ، امیرارسلان از درخت به زیر آمد ، عقب سر سگ روان شد ، همه جا آمد تا نزدیک ظهر به دامن کوهی رسید ، امیرارسلان دید در دامنه ی این کوه زمین را مسطح کرده و سکویی بسته اند . غاری و چشمه ی آبی هست و چند درخت نارون و بید در کنار چشمه روییده است ، سگ از سکو بالا آمد . امیرارسلان دید پیر زالی با قد خمیده تازیانه در دست از غار بیرون آمد ، تا چشم سگ بر پیر زال افتاد سجده کرد ! پیر زال نعره برآورد که ای سگ حرامزاده ! تا کی مرا فریب می دهی و امروز و فردا می کنی ؟ چون شد آن که رفتی بیاوری ؟ سگ در کمال عجز و فروتنی گفت : ملکه به سلامت باشد ! به نمکت قسم من در جستجو اهماال نمی کنم ! نمی دانم چه شده که دیر کرده است ! امشب را هم به من مهلت بده ، فردا هر طور هست او را می آورم ، پیر زال گفت : مادر بخطای ناپاک ! مرا فریب می دهی ؟ به خیالت می رسد که از دست من می توانی خلاص شوی ؟ پیش آمد ، تازیانه را به گرد سر گردانید ، کوبید بر بدن سگ که فواره ی خون جستن کرد ، امیرارسلان دید این پیر زن چنان ضرب دست و قوت بازویی دارد که هیچ دلآوری ندارد ! تعجب کرد ، پیر زال گرم زدن بود و عرق از چهار طرفش می ریخت و سگ می گریست و التماس می کرد . امیرارسلان با خود گفت : نامرد ! تا سر هر دو گرم است خوبست این حرامزاده را بکشم ، از پشت سبزه و علفها جستن کرد ، خود را عقب قمر وزیر گرفت ، در همان گرمی شمشیر زمردنگار را از ظلمت غلاف کشید و عواخت بر فرق سرش که از میان هر دو پایش جستن کرد و پیکر سگ بر زمین خورد ، پوست سگ ترکید ، جسد قمر وزیر از میان پوست سگ بیرون آمد ، که پیر زال چند قدمی عقب رفت و فریاد برآورد ، امیرارسلان مرحبا ! قربان بازوی مردانه ات شوم ! خوب کردی کشتی این حرامزاده را مدتی بود که انتظار مقدم شریف را داشتم ، کی آمدی ؟ قدمت در این سرزمین مبارک باشد !

امیرارسلان دید پیر زال گرم و نرم تعارف می کند و از ضرب شمشیر امیرارسلان خیلی ترسیده است ، گفت ای مادر تو کیستی و اینجنت چه مکان است ؟ مرا از کجا می شناسی ؟ قمر وزیر کجا ب.ئ ؟ او را چرا می زدی ؟ پیر زال گفت : جوان اول شمشیرت را غلاف کن و قسم بخور مرا نکشی تا من شرح حال خود را بگویم ! امیرارسلان آمد کنار چشمه شمشیر را از خونشست و در غلاف منزل داد و قسم خورد که تو را نمی کشم پیش بیا ! پیر زال پیش آمد گفت : جوان ! قربانت شوم ! من یکی از سرایداران باغ فازهرم . امیرارسلان گفت : پس نام مرا از کجا دانستی و چه طور سحر می توانی بکنی ؟ پیر زال گفت خیر سحر بلد نیستم . امیرارسلان گفت : پس نام مرا از کجا دانستی ؟ گفت از مادر فولادزره شنیدم که می گفت امیرارسلان کشنده ی قمر وزیر و فولادزره ی دیو است . امیرارسلان گفت : مادر فولادزره کجاست ؟ پیر زال گفت : مادر فولادزره خودش در اینجا نیست ، اینجا مکان او بود اما از وقتی که فولادزره به دست تو کشته شد ، به مملکت جان بن جان رفته است ، قمر وزیر و این مکان را به دست من سپرده است ! من از آنجا که خداپرست هستم قمر وزیر را تازیانه می زدن و انتظار تو را می کشیدم . امیرارسلان از رفتن مادر فولادزره آزرده خاطر گشت ، گفت : ای مادر من به مادر فولادزره کاری ندارم ، نعش خود فولادزره در کجاست ؟ پیر زال گفت : نعش فولادزره در نزد منست ، مادرش نعش او را به من سپرد و رفت ! امیرارسلان گفت : برو نعش فولادزره را بیاور ! پیر زال رفت در غار بعد از ساعتی بیرون آمد سر طنابی بر دوش داشت ، نعش فولادزره را چون پارچه کوهی از غار بیرون کشید ، امیرارسلان خوشحال شد به پیر زال گفت مرحبا . پیر زال گفت : جوان ! ایستادن دیگر نفعی ندارد ، تو جلو برو ، من نعش را می آورم ! امیرارسلان آمد نعش قمر وزیر را برداشت جلو افتاد . پیر زال سر طنابی که به نعش فولادزره بود بر دوش انداخت ، نعش را بر زمین می کشید و می آمد . عرق از چهار طرفش سرازیر بود ، امیر ارسلان در دل گفت : شکر خدا را که دل این پیرزن با من مهربان شد و کمک برای من رسید ! گفت : مادر جان خسته شدی ، سر طناب را به من بده ! پیر زال گفت ک جوان ! من باید برای تو جان نثار کنم يك نعش آوردن نقلی نیست ! خدمت آنست که امشب ان شا الله دست فرخ لقا معشوقه ات را به دستت بدهم !

امیرارسلان معذرت خواهی نمود ، نزدیک عصر رسیدند به پشت باغ فازهر ، پیر زال به امیرارسلان گفت : جوان ! تو دل و جگر فولادزره و قمر وزیر را در بیاور تا من بیایم ! رفت به تعجیل پشته ی هیزمی به قدر يك بار خر بر دوش آمد ، هیزم را ریخت بر زمین چخماق بر سنگ آشنا کرد

اختلاط سنگ و آهن آتش آرد در وجود

کس چو با ناکس نشنید فتنه برپا می شود

هیزم را آتش زد . امیرارسلان دل و جگر فولادزره و قمروزیر رابیرون آورد ، بالای آتش انداخت ، دودی از آن دل و جگر برخاست به طرف قلعه رفت . کم کم آن دود تمام قلعه را احاطه کرد بعد از ساعتی صداهای عجیب و غریب برخاست و دود بر طرف شد ، امیرارسلان نظر کرد دروازه ی بزرگی دید و منظره ها و غرفه های دیگر ، شکر خدا را کرد ، پس از آنکه پیر زال حقه بلوری آورد ، به امیرارسلان گفت : فرزند ! مغز کله ی قمروزیر و فولادزره را در بیاور و در این حقه بریز تا من از گیاه های باغ فازهر مرهم درست کنم برای زخم شمشیر زمردنگار ، امیرارسلان مغز سر هر دو را بیرون آورد و در حقه ریخت ، حقه را در جیب نهاد ، پیر زال نعش فولادزره را در روی آتش انداخت ، نعش آن حرامزاده چون سرگین سگ سوخت و خاکسترشد ، پیر زال حقه ی دیگر آورد ، خاکستر فولادزره را تماما در حقه ریخت درش را محکم بست به دستامیرارسلان داد ، گفت این را هم داشته باش تا مادر فولادزره را بکشی ، با خاکستر مادرش هجین کنی تا طلسم قصر فازهر و ملک شاپور را باطل کنی .

امیرارسلان شکر احسان پیر زال رابه جا آورد ، پیر زال گفت : اکنون دیگر بیرون باغ کاری نداریم ، بیا برویم در باغ تا ملکه را نجات بدهیم !

امیرارسلان خرم و شادان حقه خاکستر فولادزره را در جیب نهاد ، پیر زن در جلو و امیرارسلان از عقب سرش داخل باغ شدند ، امیرارسلان بسم الله گفت ، قدم در باغ نهاد ، گویا ارم شداد به نظرش جلوه کرد .

یکی باغی بهشت از وی نمونه

در او گلها شکفته گونه گونه

در آن باغ از صندل و عود و عاج

به زینت ربوده ز گردون خراج

از هر طرف جدولهای آب چون سلسبیل زیر درختان روان بود ، بوی گل و ریحان و ناله ی مرغان خوش الحان نوای بلبل و قمری هوش از سر امیرارسلان به در برد

نسیم خلد می وزد مگر ز جویبارها

که بوی مشک می دهد هوای مرغزارها

فراز خاک و خشتها دمیده سبز کشتها

چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها

زنای خویش فاخته دو صد اصول ساخته

ترانه ها نواخته چو زیر و بم تارها

فکنده اند همه کشیده اند زمزمه

به شاخ سرو بن همه چه کبکها چه سارها

ز ریزش سحابها بر آبها حبابها

قدری در باغ گردش کرد ، به پیر زن گفت : ای مادر مهربان ! ملکه ی آفاق فرخ لقا در کجاست ؟ پیر زن گفت : در همین باغست . جز من کسی نمی داند کجاست ، شما حالا قدری گردش کنید ، تا من چند گیاه باغ را بچینم با مغز سر فولادزره و قمر وزیر مرهم درست کنم بعد می رویم ملکه را می آوریم ، رفت بعد از ساعتی دسته ی علفی در دست داشت ، حقه را از امیرارسلان گرفت آن چند گیاه را با مغز سر فولادزره و قمر وزیر عجين کرد و مرهمی درست کرد و در حقه ریخت و حقه را به امیرارسلان داد ، آن شیر بیشه ی شجاعت حقه را گرفت در جیب گذاشت و پیر زال دست امیرارسلان را گرفت ، گفت : قربانت گردم ! اکنون دیگر کاری نداریم ، بیا برویم از پی نجات ملکه ! امیرارسلان با شوق تمام دستش در دست پیر زال روان شد . همه جا از خیابانهای پر گل می گذشت تا به پای قصر گردون اساس بلندی رسید که کنگره اش با قبه ی سپهر برابری می کرد و بسیار عالی و بلند بود لیکن به هیچ وجه رخنه و دری نداشت . امیرارسلان گفت : این بنا چیست ؟ در و منظر چرا ندارد ؟ پیر زال گفت این قصر فایزهر است و دولت ده سر پادشاه در این قصر است . فولادزره ی دیو این قصر ر اطلسم کرده است که درهای قصر مسدود شده و پیدا نیست ، باید خاکستر فولادزره را با خاکستر مادرش در آب بریزی و بر این قصر بپاشی تا درهایش نمایان بشود . امیرارسلان گفت : ملکه در این جا محبوس است ؟ آن پیر زال گفت : خیر ، در این قصر به جز دولت چیز دیگر نیست ملکه در جای دیگر است . امیرارسلان گفت : مرا با دولت کاری نیست ، ملکه را نشان من بده ! پیر زال خندید ، گفت : جوان ! صبر کن به آنجا هم می رسد ، همین طور آمدند تا به کاخ و ایوانی رسیدند ، امیرارسلان ایوان با صفا و طراوتی دید که فرش زر بافت ریشه مروارید گسترانده ، تخت مرصعی در صدر ایوان نهاده اند و پرده های ریشه و مروارید آویخته اند پیر زال به امیرارسلان گفت : قربانت گردم ! برو در بالای این تخت به استراحت بنشین تا من بروم ملک را زینت بدهم ، ساعت دیگر به خدمت بیاورم ! امیرارسلان داخل ایوان شد ، از تخت بالا برآمد ، تکیه بر متکای زرنگار کرد ، شمشیر زمردنگار را در دامن کشیده منتظر آمدن ملکه نشست . پیر زال رفت ، بعد از ساعتی چند شمعدان مرصع با شمعهای کافوری روشن کرده آورد در مجلس چید و رفت چند مینای شراب و چند جوجه کباب و میوه و مزه از هر قبیل خوردنی آورد ، مجلس آراسته گردید ، امیرارسلان گفت : مادر ! من هلاک شدم ! پس آخر ملکه کو ؟ چرا نمی آید ؟ پیر زال گفت : فرزند ! همین حالا می آید خود را آرایش می کند ، حالا شما دیگر کاری با من ندارید ، مرا مرخص کنید بروم در گوشه ای استراحت کنم ، پیرم ، خسته هستم ! امیرارسلان عذر بسیار خواست و او را مرخص کرد . پیر زال دعای امیرارسلان را به جای آورد و رفت . چند دقیقه طول نکشید چشم امیرارسلان بر در مانده بود که از در ایوان قصر آفتاب جمال ملکه ی آفاق طلوع کرد ، چون ماه تابان سر تا پا غرق در و گوهر ، لباس حریر در بر ، نیم تاج الماس بر سر ، چون خرمن ماه داخل ایوان شد . چشم امیرارسلان نامدار که بر جمال فرخ لقا افتاد ، به يك بار بی تابانه از جای برخاست ، پرید بغل گشود ، ملکه را چون جان شیرین در بر کشید و چند بوسه ی آبدار از رخسارش ربود ، دست او را گرفت ، از تخت بالا برآمد ، ملکه را در کنار خود نشانید ، ملکه شروع به گریه کرد و گفت ای امیرارسلان تو دیگر رو داری که به صورت من نگاه کنی ؟ از بس حرف مرا نشنیدی به این روز افتادم ، گرفتار دست دیوان و اهرمنان شدم ، چه مشقتها نکشیدم ! امیرارسلان گفت : بلایت به جانم اگر چه به خدمت رو سپاهم ، لیکن دیدی چگونه از عقب آمدم و فولادزره ی دیو را به اقبال کشتم ، قمر وزیر را کشتم ! الحمدلله که یکبار دیگر چشم من بر جمالت روشن شد ! مینای شراب را پیش کشید ، جامی خورد و جامی دیگر به ملکه داد ، غذا صرف نمودند ، ملکه همه ی آن شرابها را به امیرارسلان پیمود ، چنانکه از مستی شراب دیگر چیزی نمی فهمید ، همین که ملکه دید امیرارسلان مست شد ، گفت : قربانت گردم ! دلم می خواهد کشتن فولادزره ی دیو را برایم نقل کنی !

امیرارسلان تمام حکایت را گفت ، ملکه گفت : حالا شمشیر زمرد نگار در کجاست ؟ امیرارسلان گفت در کمر منست . ملکه گفت باز کن درست از نزدیک تماشا کنم ! امیرارسلان بی مضایقه شمشیر از کمر گشود ، به دست ملکه داد . ملکه شمشیر را گرفت ، از غلاف کشید ، امیرارسلان دید چشمهای ملکه برگشت ، فریاد برآورد ای ارسلان مادر بخطای حرامزاده ! منم مادر فولادزره ! بگیر از دست من که خوب به گیرم آمدی ! آه از جان امیرارسلان برآمد ، از جا پرید ، سر در عقب آن حرامزاده نهاد که ناپاک ! به کجا می روی ؟ مادر فولادزره برگشت شمشیر را حواله ی امیرارسلان کرد . شمشیر بر ران امیرارسلان آمد . چهار انگشت بر ران امیرارسلان نشست . زخم شمشیر زمردنگار و ستمی شراب امیرارسلان را از پا درآورد ، بیهوش شد يك وقت به خود آمد که دید در بستر حریر خوابیده است ، و مرد محاسن سفیدی تاج شاهی بر سر و لباس سلطنت در بر و چند نفر دیگر هم به دور بستر او نشسته اند آن پادشاه دستمال دست گرفته گریه می کند ، آن چند نفر او را دلداري می دادند که قربانت گردین ان شالله عیب ندارد ! شما اندکی آرام بگیرید از گریه

ساکت شوید ، ما هر چه سعی داریم به کار می بریم تا خدا چه خواهد ! آن پادشاه می گوید : جماعت ! بچه بازی می دهید ؟ کسی که زخم شمشیر زمرده نگار داشته باشد چاره اش نخواهد شد مگر یک مرهم ، حالا ما آن مرهم را از کجا به دست بیاوریم ؟ آن چند نفر گفتند : قربانت گردیم ! اگر این جوان خودش به هوش بیاید از او جویا می شویم ، شاید بداند آن مرهم کجاست مشکل این است که هر چه سعی می کنیم به هوش نمی آید .

امیرارسلان آهی کشید و گفت یا الله از این دست به آن دست غلتید . به یکباره همه سجده ی شکر به جا آوردند . آنپادشاه دوید سر امیرارسلان را به سینه گرفت و گفت : فرزند عزیزم ! تو را چه می شود ؟ امیرارسلان آهی کشید و گفت : جماعت شما کیستید ؟ اینجا کجاست ؟ کی مرا زخم زد ؟ مادر فولادزره به کجا رفت ؟ آن پادشاه گفت : فرزند ! اول بگو آن مرهمی که مادر فولادزره از مغز سر فولادزره و قمر وزیر درست کرد در کجاست ؟ امیرارسلان گفت : در جیب من توی حقه ی بلور است . آن پادشاه زود دست درجیب امیرارسلان کرد حقه را بیرون آورد به دست حکیمان داد. حکیمان زخم را باز کردند ، قدری از آن مرهم به روی زخم نهادند فوراً زخم التیام پذیرفت و به گردید . امیرارسلان چشم گشود دوباره گفت شما را به خدا قسم می دهم چه کسانی و مرا از کجا می شناسید که این قدر محبت درباره ی من میکنید ؟ آن پادشاه گفت : این جوان ! اینجا مملکت ارض بیضاست و نام من ملک شاهرخ شاه پری است به جز یک دختر فرزند دیگر ندارم ، دختر من زن ملک خازن پری بود ، بعد از مردن ملک خازن به دست فولادزره اسیر شد و پسرش ملک شاپور را به صورت سنگ کرد ، من تاب مقاومت فولادزره را نداشتم به خلاص دختر خود نرفتم ، این عقده در دل من بود تا تو آمدی ، فولادزره را کشتی ، خواستی در باغ فازهر بروی دختر من منظر بانو تو را راهنمایی کرد ، کس پیش من فرستاد که امیرارسلان به باغ فازهر آمده است . می ترسم از مادر فولادزره چشم زخمی به او برسد ، شما از احوال او با خبر باشید ! من دو نفر از عفریتان خود را موکول تو کردم که مواظب احوال تو باشند ، همین که مادر فولادزره تو را زخم زد به تعجیل دو عفریت من تو را ربودند آوردند به نزد من ، بحمدالله که مرهم این زخم پیش خودت بود . امیرارسلان شکر احسان ملک شاهرخ شاه را به جای آورد ، گفت قربانت کردم ، بفرمایید مادر فولادزره در کجاست ؟ ملک شاهرخ شاه گفت : شمشیر زمرده نگار را برداشت و گریخت ، نمی دانم به کجا رفت . امیرارسلان برای شمشیر زمرده نگار خیلی مکدر شد گفت : با شمشیر و مادر فولادزره کاری نیست بگوید ملکه ی فرخ لقا دختر پطرس شاه کجاست ؟ گفتند در باغ فازهر است . امیرارسلان گفت : پس کو ؟ ملک شاهرخ گفت : در قصر فازهر است و قصر فازهر هم طلسم شده است . باید مادر فولادزره را بکشی و بسوزانی و خاکسترش را با خاکستر فولاد زره توی آب بریزی و پاشی ، در های قصر گشوده می شود ، آه از نهاد امیرارسلان برآمد . گفت دیدار ملکه به قیامت افتاد ، برای آنکه مادر فولادزره از من ترسیده است می رود در یکجا خودش را پنهان می کند که هرگز به گیر من نیاید . ملک شاهرخ شاه گفت عجاله باید معالجه ی زخم تو را کرد . به حکیمان فت : چند روزه این زخم معالجه می شود ؟ عرض کردند بعد از سه روز ان شالله به حمام می رود . امیرارسلان گفت در این سه روز تدارک ببینید برویم در اردوی ملک اقبال شاه . هر کاری داریم در آنجا صورت بدهیم . باید زود مرهم به ملک فیروز و شمس وزیر برسانیم ، آن وقت جستجوی مادر فولادزره را بکنیم .

القصة مدت سه روز حکیمان مشغول معالجه بودند و بعد از سه روز زخم امیرارسلان خوب شد که آثاری از زخم به جا نبود . امیرارسلان نامدار به حمام رفت و سر و تن خود را شست و شو کرد . از حمام بیرون آمد . یک دست لباس مرصع با تاج و کمر مرصع ملک شاهرخ شاه فرستاده بود ، لباس را پوشید چون قرص آفتاب تابنده از حمام بیرون آمد ، سوار مرکب شد به بارگاه آمد ، در برابر تعظیم کرد . ملک شاهرخ شاه و وزیر و امیران از جا برخاستند . ملک شاهرخ شاه دست امیرارسلان را گرفت پهلوی دست خود روی تخت نشانید ، مجلسی آراسته شد ، ساقی پسران ماهروی پریزاد می به گردش درآوردند . مطربان خوش الحان به نغمات دلنواز هوش از سر اهل مجلس در ربودند .

ساقی ماهروی مشکین موی

مطرب بذله گوی خوش الحان

ساقی آتش پرست و آتش دست

ریخت در ساغر آتش سوزان

چون سر حریفان از باده ی ناب گرم شد امیرارسلان به ملک شاهرخ شاه گفت : قربانت گردم ! ماندن بنده دیگر در این جا صورت ندارد ، ملک اقبال شاه چشم به راه من است ، پسرش زخمدار است ، باید مرهم به او برسانم ، بفرمایید تخت حاضر کنند بنده بروم . ملک شاهرخ شاه گفت: فرزند من در فکر رفتن شما هستم ، لیکن اندکی صبر کنید که کس به طلب منظر بانو دختر خودم و گوهر تاج دختر ملک لعل شاه که در بند فولادزره بودند فرستاده ام ، صبر کن آنها بیایند گوهر تاج عروس ملک اقبال شاه را هم بردار با خودت ببر . امیرارسلان گفت بسیار خوب ، به می خوردن مشغول شدند تا آفتاب به جای ظهر رسید ، عفریتی از در داخل شد . تعظیم کرد . عرض کرد قربانت گردم ملکه ی آفاق منظر بانو و همراهانش را آوردیم ، در حرم خانه حاضرند . ملک شاهرخ شاه دست امیرارسلان را گرفت روانه ی حرم شد ، منظر بانو و گوهر تاج تعظیم کردند . ملک شاهرخ شاه صورت منظر بانو را بوسید ، شکر خدا کرد ، پس از آن امیرارسلان گفت بفرمایید تخت حاضر کنند من بیش از این تاب ایستادن ندارم . ملک شاهرخ شاه فرمود تخت آوردند . امیرارسلان ملک شاهرخ شاه و منظر بانو را وداع کرده بر تخت قرار گرفت گوهر تاج هم بر تخت نشست . عفریتان تخت را بلند کردند . مدت یکشنبه روز عفریتان تخت را می بردند تا رسیدند به دهنه ی چاه ، از چاه بالا آمدند . وقت عصر بود رسیدند به اردوی ملک اقبال شاه ، امیرارسلان فرمود تخت را در کنار اردو بر زمین نهادند ، یکی از عفریتان را گفت برو به ملک اقبال شاه بگو که امیرارسلان آمد مرهم و دختر را آورد ! آن عفریت آمد به ملک اقبال شاه مژده داد ، ملک اقبال شاه و آصف وزیر سر و پای برهنه از دربارگاه بیرون آمدند با کل امیران و سرکردگان استقبال کردند . اقبال شاه امیرارسلان را چون جان شیرین در بر کشید ، جبین مردانه اش را بوسید ، به بارگاه آمدند گوهر تاج را به سراپرده بردند ، ملک اقبال شاه گفت : فرزند عزیز ! من تا قیامت نوکر تو هستم به هزار زبان شکر یک احسان تو را نمی توانم به جا بیاورم ، الحق مردی و مردانگی جامه ایست که به قد و قامت تو دوخته اند ، آصف وزیر تشکرات نمود ، پس از آن امیرارسلان دست در جیب کرده حقه ی مرهم را بیرون آورد . برابر روی ملک اقبال شاه بر زمین نهاد و احوال شمس وزیر را پرسید . آصف وزیر گفت : شمس وزیر منتظر مقدم شریف شماست . امیرارسلان برخاست با اقبال شاه و آصف وزیر به خلوت آمدند . در کنار بستر شمس وزیر نشستند . آصف وزیر زخم شمس وزیر را باز کرد مرهمهای بی معنی را پاک کرد . از مرهم مغز فولادزره بر سرش نهاده زخمش را بست . شمس وزیر فوراً به هوش آمد . چشم گشود ، امیرارسلان را دید شکر خدا را کرد . امیرارسلان مژده ی کشته شدن قمر وزیر را به او داد . از اول حکایت خود را تماماً بیان کرد . آه از نهاد ملک اقبال شاه و آصف وزیر و شمس وزیر برآمد ! آصف وزیر گفت : افسوس امیرارسلان ! مگر تو دیگر شمشیر زمرد نگار و مادر فولادزره را در خواب ببینی ! آن حرامزاده شمشیر را به در برد ، دیگر محال است کسی بتواند از او سراغی بگیرد ! کار تو هم نیمه کاره ماند ، ملکه هم در بند از گرسنگی خواهد مرد !

از این سخنان اشک چون دانه ی مروارید از چشم امیرارسلان سرازیر شد ، چون ابر بهار شروع کرد به گریه کردن ، گفت وزیر تو آب پاکي را یکبارگی به دست من ریختی که دیگر چشم من به جمال ملکه ی آفاق نخواهد افتاد ! ملکه خواهد مرد ، پس زندگی من برای چه خوبست ؟ از وجود من هم دیگر برای شماکاری ساخته نمی شود ، عمل شما هم گذشت ، دیگر زنده بودن من به کار نمی خورد ! خنجر کشید که بر خود زند ! اقبال شاه خنجر را از دست او گرفت ، سرش را به سینه چسبانید اشک از چشمش پاک کرد . گفت : فرزند قصد خود را چرا می کنی ؟ مگر دیوانه شده ای ؟ امیرارسلان گفت: زندگی دنیا را من محض وجود فرخ لقا می خواستم تا به حال هم که خودم را زنده گذاشته ام به امید نجات ملکه بود . الخال که دانستم نجات او محال است زندگی من برای چه خوبست ؟ ملک اقبالشاه گفت فرزند صبر کن ! خدا بزرگ است ! دو سال پیش از این من هیچ امید نداشتم که تو بیایي فولادزره را بکشی و زخم پسر مرا چاق کنی و دختر ملک لعل شاه را نجات بدهی ! خدا وسیله ساخت . تو آمدی همه کارها ساخته شد ، حالا هم دل به کرم خدا ببند شاید وسیله ای بشود ملکه را نجات دهی !

در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سفید است

امیرارسلان گفت : راست می فرمایید ، لیکن من صد سال دیگر دست روی دست بگذارم پیش شما بنشینم که مادر فولادزره پیش من نخواهد آمد ! تا سعی و کوشش نکنم فایده به حال من نمی بخشد ، باید خود انسان به قدر امکان تلاش بکند تا خدا وسیله بسازد ، من راحت بنشینم شراب بخورم خدا هرگز وسیله نمی سازد ! ملک اقبال شاه گفت فرزند خیال تو چیست ؟ چه باید کرد ؟ امیرارسلان گفت : رأی من اینست که بنده تا چند روز دیگر خدمت شما هستم چند نفر عفریت بفرستید به هر کجا که می دانند مادر فولادزره

رفته ، او را جستجو کنند و هر جایی از مملکت پری زاد یا آدمی زاد رفته سراغ او را بگیرند خبر درست بیاورند . من عقب سرش می روم ، یا شمشیر را به دست می آورم او را می کشم یا کشته می شوم ، در هر صورت بهتر از اینست که اینجا بنشینم ! اقبال شاه گفت : فرزند مغزت عیب دارد و دیوانه ای ! این چه خیال است ! عقب سر مادر فولادزره رفتن کار آسان و بازیچه نیست ، هر ذره گوشت تنت خوراک ده عفریت ی شود ، به کجا می روی ؟ مادر فولادزره را کسی چه می داند کجاست ؟ من هرگز رضا نمی شوم تو را بگذارم عقب آن حرامزاده بروی ، این خیال را از سر به در کن ! امیرارسلان دوباره دست به قبضه ی خنجر نموده قصد خود کرد و گفت : پادشاه ! به جلال خدا آرام نمی گیرم تا عقب مادر فولادزره نروم ، یا این خنجر را ر خود می زنم یا هر چه من می گویم بشنوید ! هر چند اقبال شاه و آصف وزیر او را نصیحت کردند و ترسانیدند گفت باید بگذارید بروم . یا خودم را می کشم ! شمس وزیر به ملک اقبال شاه گفت : قربانت کردم ! اگر این جوان نصیحت پذیر بود از دروازه ی روم بیرون نمی آمد و کارش به این جاها نمی رسید ، پند کسی به گوش او فرو نمی ورود و حرفی که زد تا انجام ندهد آرام نمی گیرد ، شما عیب به خودتان درد سر مدهید ، حرفش را بشنوید ، بگذارید خیالی که کرده است کار خود را صورت بدهد ، اقبال شاه گفت : می ترسم کشته شود ، مس وزیر گفت : اگر هم ترو از غصه می میرد ، یا خودش را می کشد ، در هر صورت او را مرغانید ، به حرفش بروید بهتر است . اقبال شاه به آصف وزیر گفت : تو چه می گویی ، آصف وزیر گفت : شمس وزیر راست می گوید در هر صورت این پسر با جان خودش بازی می کند و خودش را زنده نمی گذارد . بهتر آن است که ما او را مکدر نکنیم و از ما کدورتی نداشته باشد ، هر چه می گوید باید بشنوید ! ملک اقبال شاه گفت حالا که این طور است من چه حرفی دارم هر چه او دلش بخواهد من رفتار می کنم اگر چه می دانم که جانش در معرض تلف است ، مقصود ما خوشی وجود اوست حال که به اینطور خوش است من چه حرف دارم ؟ هر چه میل وجود اوست من اطاعت می کنم ، به امیرارسلان گفت فرزند من که تو را نصیحت کردم ، محض وجوه تو بود نه محض چیز دیگر ، هر چه میل دوست رفتار کن ، می یکی از غلامان حلقه به گوش تو هستم ! امیرارسلان دست ملک اقبال شاه را بوسید ، گفت پس بفرمایید چند تن از عفریتان بروند جستجو کنند . اقبال شاه به آف وزیر گفت برخیز برو صد تن از عفریتان را بفرست تا در تمام خاک پریزاد از پشته ی تاریک و سد بلور و هزار طاق سلیمان و بحر اخضر و مملکت جان بن جان تمامی را جستجو کنند ، هر کس خبر از مادر فولادزره بیاورد او را سر کرده ی هزار عفریت می کنم ، آصف وزیر بیرون آمد ، صد تن از عفریتان را طلبید و به هر یک نوید و وعده داد ، عفریتان باد در تنوره ها انداخته بر هوا بلند شدند و هر کدام به طرفی رفتند ، پس از آن امیرارسلان گفت : قربانت کردم بفرمایید لشکر حرکت کند برویم به شهر تا آمدن عفریتان مرهم به زخم ملک فیروز بگذاریم زخم او هم چاق شود و دست گوهر تاج را به دستش بگذارم و او را هم آسوده کنم ، بی دل واپسی پی کار خود بروم . ملک اقبال شاه قبول کرد ، حکم رحیل فرمود ، سپاه کوچ کردند همه جان منزل به منزل آمدند تا به حوالی شهر صفا رسیدند ، اهل شهر شنیدن امیرارسلان فولادزره را کشته و ملک اقبال شاه و سپاه با فتح و فیروزی می آیند همه خوشحال شدند ، شهر را آیین بستند ، نقاره خانه ی شادی به نوازش درآوردند ، امیرانی که در شهر بودند به استقبال آمدند ، اهل شهر دسته به دسته فوج به فوج ، همه خرم و خوشحال به استقبال آمدند . از این طرف سپاه نصرت شعار با فتح و فیروزی ، سواره و پیاده هر طایفه با شادمانی و نظم تمام می آمدند . اقبال شاه و آصف وزیر در زیر علم ازدها پیکر ، امیرارسلان نامدار غرق دریای آهن و فولاد مکملو مسلح سوار بر مرکب صرصر تک فولاد زگ هامون نورد بادرفتار

زیر سینه ی او گوی مرصع گویی

آفتابی است که سر بر زده از گوشه ی تل

قطره ها کز دم رفتن چکد از پیشانی

شبم آساش نشنید گه رجعت به کفل

چون سهراب یل و سام نریمان چپ بر خانه ی زین نشسته ، کلاه خود فولاد ناب را یک وری به گوشه ی سر گذاشته ، چهره اش خورشید تابان از زیر کلاه می درخشید ، تازیانه ی سیم خام جواهر نشان در دستش

این کیست سواره که بلای دل و دین است

طرف دست راست ملك اقبال شاه ، طرف دست چپ آصف وزير سواران از عقب سر آراسته مي آمدند تا اينكه داخل شهر شدند . مردم شهر همگي شادمان صدا را به دعا بلند کردند ، همه جا از كوچه و بازار عبور مي كردند ، مرد و زن از بالاي بامها شيشه هاي عطر و عبير بر سر ملك اربلان نثار مي كردند تا رسيدند به دهنه ي بارگاه دست بر يال مركب پياده شدند ، ملك اقبال شاه دست اميرارسلان را گرت قدم به پله ي تخت نهاد ، بر سرير سلطنت نشست تكيه بر متكاي مرصع كرده اميرارسلان را در كنار دست خود نشانيد ، آصف وزير و شمس وزير با هفتصد امير و سر كرده جا بر جا بر صندليها و كرسيهاي مرصع آرام گرفتند ، اقبال شاه فرمود بزم آراستند .

اشارت كرد تا ساقبي مي آرد

ممي بر ياد جمشيد و كي آرد

مغنيان به ساز نواختن مشغول شدند و صدا به ساز و نواز بلند کردند و چنان بزمي آراستند كه زهره سر از آسمان چهارم بيرون آورده به تماشاي آن مجلس مشغول شد و سر حريفات از باده ي ناب گرم گرديد تا عصر در بارگاه به عيش و نوش و مي خوردن مشغول بودند ، هنگام عصر ملك اقبال شاه از جا برخاست دست اميرارسلان را گرفت روانه ي خلوت شدند به اتفاق آصف وزير و شمس وزير به بالين ملك فيروز آمدند ، آصف وزير سر ملك فيروز را در دامن گرفت ، زخم سرش را باز كرده مرهمي كه از مغز سر فولادزره و قمروزير درست كرده بودند به روي زخمش گذاشت ، بعد از ساعتی ملك فيروز چشم باز كرد و آهي كشيد به روي آن دست غلتيد ، چهار طبيب حاذق كه مواظب احوالش بودند به يك مرتبه شكر خدا را به جاي آوردند ، به ملك اقبال شاه عرض كردند امروز سه روز بود كه ملك فيروز به هوش نمي آمد و تكان نمي خورد و جز نفس ضعيفي ديگر چيزي از او باقي نمانده بود ! ملك اقبال شاه سجده ي شكر به جا آورد . آصف وزير نخود آب طلب كرده چند قاشق نخود آب به گلوي ملك فيروز ريخت ، نصف فتنجان هم شراب به گلويش ريخت ، ملك فيروز اندكي به حال آمد ، چشم گشود ، اقبال شاه او را در بر كشيد صورتش را بوسيد و گفت فرزند شكر خدا ر ايكن كه اميرارسلان شاه رومي را فرستادم آوردند او را به جنگ فولادزره بردم فولادزره را كشت از مغز سرش مرهم براي زخم سرت آوردم ، مزده ي مرا بده كه يارت گوهر تاج دختر ملك لعل شاه را از بند فولادزره نجات داده او را براي آورد . ان شالله تا هفته ي ديگر زخم سرت هم چاق مي شود ، ملك فيروز با حالت ضعف گفت : پدر ! تا كي مرا نويد بهبودي مي دهی ؟ چيزي به مردن من نمانده است ، چرا مرا اذيت مي كنيد ، مرا به حال خود گذاريد و اميد از من طع كنيد ، من ديگر از اين بستر بر نمي خيزم ، اميرارسلان كارش در اينجا چيست ؟ به جنگ فولادزره كي مي تواند برود و او را بكشد و مرهم براي زخم من درست كند ؟ مگر ديدار گوهر تاج را در قيامت بينم ! بچه نيستم كه مرا بازي مي دهيد و دل مرا خوش مي كنيد ! اقبال شاه گفت : فرزند ، به جلال و قدر خدا و به جان خودت دروغ نمي گويم ، درست چشم را باز كن ، همين جوان شير صولت كه پهلوي بستر نشسته اميرارسلان است ، از من باور نمي كني از خودش بپرس ! ملك فيروز چشم گشوئد ، نگاه كرد ، ديد جواني چون رستم دستان يال از بال به در رفته ، چهره اش چون قرص آفتاب تابان پهلوي بستر نشسته ات ، گفت اي جوان رستم صولت شير دل ! قربان دست و بازوي مردانه ات شوم ! آيا تويي اميرارسلان ؟ گفت اي برادر مهربان ! آنچه پدرت به تو فرمود راست است ، من اميرارسلانم و فولادزره را كشتم ، يارت را نجات دادم و مرهم براي زخم آوردم ! ملك فيروز گفت من يكي از غلامان حلقه به گوش تو هستم ! تا قيامت غلام و زر خريد و رهين منت تو هستم ! حق جان به گردن من داري ، پيش بيا تا دست مبارك را ببوسم ! اميرارسلان پيش آمد ملك فيروز دست و بازوي اميرارسلان را بوسيد او هم صورتش را بوسيد و فرمود گوهرتاج را از حرمخانه آوردند ، دست گوهر تاج را به دست ملك فيروز داد ، گفت : اين يارت به دستت سپرده است ! چشم گوهر تاج كه بر ملك فيروز افتاد و او را در آن حالت ديد ، بي اختيار اشكش سرازير شد ، هر دو يكديگر را بوسيدند ، اقبال شاه به آصف وزير گفت علاج زخم سر فرزندم چند روز طول مي شكند ، آصف وزير گفت ان شالله اميدوارم تا هفته ي ديگر اثري از اين زخم باقي نماند ، روز هفتم به توفيق خدا ملك فيروز به بارگاه مي آيد . اقبال شاه شكر خدا را به جا آورده برخاست به حرم رفت . اميرارسلان هم به عمارت و باغي كه از برایش مهمان خانه قرار داده بودند رفت و به استراحت مشغول شد.

القصه مدت يك هفته اقبال شاه و اميرارسلان در شهر صفا به عيش مشغول بودند و آصف وزير به معالجه ي زخم ملك فيروز مشغول بود ، روز به روز زخم ملك فيروز بهبودي حاصل مي كرد تا روز هفتم سرش بالمره چاق شد و قوت و قدرتي پيدا كرد . آصف وزير به حمامش برد . بعد از دو سال سر و كله را صفا داد ، بيرون آمد ، لباس نرغ پوشيد ، نيم تاج مكلل به الماس بر سر نهاد و شمشير جواهر حمايل كرد ، غرق در و گوهر گرديده به بارگاه آمد ، در برابر ملك اقبال شاه تعظيم كرد ، غاشيه از روي صندلي مرصعش برداشتند ، به جاي خود آرام گرفت ، بعد از دو ساعت نقاره خانه ي شادي به نوازش درآوردند ، تمام اميران سجده ي شكر به جا آوردند و غلغله ي شادي در شهر افتاد . در آن روز بزم شاهانه به روي ملك فيروز آراستند ، ملك اقبال شاه خلعت جواهر نشان به آصف وزير داد ، تا عصر به عشرت و شادي در بارگاه مشغول بودند ، هنگام عصر هر يك به منزلگه خود رفتند . روزانه ي ديگر به حمام رفت و لباس پوشيده به بارگاه آمد ، همين كه بارگاه آراسته شد غلغله از دربارگاه بلند شد . عفریتانی كه به جستجوی مادر فولادزره رفته بودند برگشتند در برابر تعظيم كردند عرض كردند تمام خاك پيرزاد را از هزار طاق سليمان الي آخر قاف گردش و جستجوی كرديم اثری از عفریتنه مادر فولادزره در هیچ جا نديدیم . اميرارسلان پريشان شده به بحر اندوه غوطه ور گرديد كه از عقب اين عفریتان عفریت ديگر رسيد ، آمد در برابر تعظيم كرد گفت : بني آدم به سلامت باشد ! سراغ مادر فولادزره را بنده در مملكت جان بن جان پايخت ملك جان شاه كردم ، گفتند مدت چهار پنج روز مي شود كه به نزد ملك جان شاه رفته است ، اميرارسلان شكر خدا را كرد ، گفت يك طبق جاهر به آن عفریت دادند و او را سر کرده ي هزار عفریت مردند . پس از آن اميرارسلان رو به جانب آصف وزير کرده گفت وزير ! از اينجا تا مملكت جان بن جان چه مقدار راه است ؟ آصف وزير عرض كرد قربانت كردم از اينجا تا پايخت ملك جان شاه هفت بيابان است ، هر بياباني صد فرسنگ در صد فرسنگ طول و عرض دارد . بيابانهاي بي آب و علفي است ، آبادي ندارد ، جاي جن و غول و لاقيس است . تا به حال قدم هيچكس از پيرزاد در اين بيابانها نرسيده است كه سالم برگردد ! هر كس عبورا قدم در آن بيابان بگذارد هر تکه گوشش به دست ده نفر جن لاقيس مي افتد ! اميرارسلان گفت از عفریتان هم كسي نمي تواند برود ، آصف وزير گفت تا به حال كه كسي نرفته است ما هم نامي از اين هفت بيابان و ملك جان شاه مي شنويم ! اميرارسلان گفت از اينكه من عقب مادر فولادزره به مملكت جان بروم ناچار هستم ، اگر به جاي هفت بيابان صد همچو بيابان باشد تا نروم شمشير زمرد نگار را به دست نياورم و مادر فولادزره را نكشم آرام نخواهم گرفت ! آصف وزير و ملك اقبال شاه و اهل بارگاه ه چند او را نصيحت كردند قبول نكرد ، گفت : قربانت كردم خودتان را عبث خسته مكنيد ، من چاره ي ديگر جز رفتن ندارم ، اگر رضاي مرا مي خواهيد اينست كه بفرماييد همين حالا كه اول صبح است يك تخت حاضر كنند ، چهار تن عفریت را بفرماييد مرا ببرند به مملكت جان بن جان ، اگر زنده برگشتم نعم المطلوب و اگر كشته شدم خيال مي كنم فولادزره در ميدان رزم مرا كشت ! آن قدر التماس كرد كه ملك اقبال شاه مجاب شد . گفت بسيار خوب ! من به رفتن تو كاري ندارم ، اما امروز اينجا باش و فردا برو ! اميرارسلان گفت : امروز و فردا چه فرق دارد ؟ هر چه زودتر بهتر ! امروز تازه اول صبحست تا فردا اينقدر كه بيكار بنشينم لااقل نصف راه را رفته ام ، بفرماييد همين حالا تخت حاضر كنند عقب كار خود بروم !

اقبال شاه گفت : فرزند ! گويا خدا صبر در دل تو ايجاد نكرده ! رو به جانب آصف وزير کرده گفت ، وزير ! برخيز تخت حاضر كن ! آصف وزير از بارگاه بيرون آمده چهارتن از نرده ديوان را حاضر كرد و تخت را به دربارگاه آورد داخل بارگاه شد ، در برابر اقبال شاه تعظيم كرد ، عرض كرد ، تخت حاضر است ! اميرارسلان از جا برخاست به عامرت خلوت خود رفته لباس بزم را از تن بيرون كرد ، اسلحه ي رزم پوشيد ، سر تا پا غرق دريائي آهن و فولاد شده مكلل و مسلح داخل بارگاه گرديد ، دست ملك اقبال شاه را بوسيد ، ملك فيروز و آصف وزير و شمس وزير و اهل بارگاه را وداع کرده بر تخت قرار گرفت ، چهار عفریت چهار پايه ي تخت را بر دوش گرفته باد در تنوره انداخته بر هوا بلند شدند رو به جانب مملكت جان شروع كردند به رفتن .

اميرارسلان بالاي تخت رو به جانب آسمان کرده گفت : اي سپهر غدار ! نمي دانم تا كي با من ستيزه مي كني ! اين چه بخت و سرنوشتي است كه من دارم ! در دل خيالها مي كرد ، گاه با بخت و گاهي از روزگار در گله و شكايه بود تا هنگامی كه آفتاب سر به چاهسار مغرب كشيد ، عفریتان تخت را در دامنه ي كوهي بر زمين نهادند ، اميرارسلان گفت : چه قدر راه طي کرده ايم ، عرض كردند ، امروز چون دير به راه افتاديم بيش از صد فرسنگ نتوانستيم بياييم ، انشاءالله از فردا روزه دويست فرسنگ راه مي رويم وسه روزه به پايخت ملك جان شاه مي رسيم ، اکنون گرسنه شديم تخت را بر زمين نهاديم ، اگر مرخص بفرماييد برويم شكاري به دست بياوريم ، هم تو و هم ما غذايي بخوريم ، قدری استراحت كنيم بعد راه برويم ، اميرارسلان گفت : مرخصيد برويد ! دو نفر رفتند و دو نفر ماندند . اميرارسلان از تخت به زير آمده قدری راه

رفت ، در کنار چشمه ای نشست چند کفی آب خورد و به صورت زد ، آن دو عفريت رسيدند ، بره آهويي برابر اميرارسلان نهادند و دو گور خر بزرگ هم براي خودشان صيد کرده بودند ، آتش افروختند ، گورخرها را نيم پخت کرده تمام را خوردند . اميرارسلان بره آهورا ذبح کرد ، قدری از گوشت رانش بر دو چوبه ي تير کشيده کباب کرد و خورد و باقي مانده ي گوشت را هم عفريتان خوردند . اميرارسلان بر تخت نشست ، عفريتان تخت را بلند کردند بنا کردند به رفتن .

القصة مدت سه شبانه روز به روي هوا مي رفتند ، روزانه ي سيم نزديك ظهر عفريتان تخت را در قله ي کوهي بر زمين نهادند ، عرض کردند ، جوان ! از قله ي اين کوه به آن طرف خاک جان است ، دو سه فرسنگي که رفتي به شهر ملک جان شاه مي رسي . ما ديگر از اينجا به آن طرف نمي توانيم بيايم ، بايد خودت تنها بروي اميرارسلان مرحبايي به ايشان گفت و سفارش کرد مبادا به جايي برويد ! در همين کوه در مغاره ها پنهان شويد و تا ده روز منتظر من باشيد ، روز دهم اگر من آمدم که بسيار خوب ، اگر نيامدم برويد خبر مرگ مرا به ملک اقبال شاه برسانيد ، راه را پرسيد و از کوه سرازير شد . حرارت آفتاب بر بدنش تايبید ، زره فولاد چون کوره ي حداد گرم شد . از روي تخته سنگ ها و بن خارها به هزار مشقت مي آمد !

لنگ لنگان قدمي بر مي داشت

هر قدم دانه ي شکري مي کاشت

تشنگي دست و پايش را از کار برده با صد گونه تعب از کوه به زير آمد ، عرق چون گلاب از چهار اطرافش سرازير شد . از چشمه هاي زره عرق مي جوشيد ، بيابان پر ريگ و گرمي ديد که روينده خار مغيلان است و جنبنده ريگ بيابان!

آن چنان گرم شد از تاب هوا آب روان

که پر از آبله مانند صدف شد سرطان

اميرارسلان مردانه وار در آن دشت قدم مي زد تا کوره راهي پيدا کرد . جاده ي باريکي ديد . قدم به جاده نهاد ، به قدر نيم فرسنگ که راه آمد ، خارج از راه طرف دست چپ سواد باغي به نظرش آمد که در شهر خيلي راه است و من از گرما و تشنگي به هلاکت نزديک شده ام ، بهتر اينست که بروم در اين باغ و کسي را پيدا کنم ، قدری ميوه بخورم و خستگي بگيرم ، بعد بروم به شهر . راه باغ را گرفت آمد پشت باغ ، ديد دروازه ي باغ بسته است ، اما از زير ديوار باغ چشمه اي چون سلسبيل جاريست و چند نهال بيد در کنار چشمه روينده است ، آمد در کنار چشمه نشست ، چند کفی آب خورد

از سفيدي و صافي و سرديش

سلسبيل آمده به شاگرديش

نظري بر خود کرد ديد گرد و غبار بر زلف مشکبار و رخسار آبدارش نشسته ، از جا برخاست . لباس از بر بيرون کرد ، چند غوطه در آب چشمه خورد سر و زلف را از گرد و غبار و عرق شست و شو کرد ، قدری به حال آمد ، پس از آن لباس پوشيده در سايه ي بيد نشست که ديد در باغ به هم مي خورد و هيولاي عجيبی از باغ بيرون آمد . غلام سياهي ديد به تنه ي يك ژنده پيل ، قد مثل منار ، بازوها چون شاخه ي چنار سر به طريق گنبد دوار ، چشمها چون دو کاسه ي خون ، لب پايين از چاک گريبان افزون !

لب بالا نظر بر عرش مي کرد

لب پايين زمين را فرش مي کرد

اي تنگتر از گوشه ي ميدان دهندش

وي تيزتر از خار مغيلان ذقنش

من بنده ي آن لبان هيضم شکنش

اشتر به قطار مي رود در دهنش

چنين غلامي را ديد که از باغ بيرون آمده ، ايستاده ، به قدر نيسم اسعت مات و خيره خيره بر قد و ترکيب و چهره و اندام اميرارسلان نامدار نگاه کرد ، ناگاه چون توپ لب شکسته فاه فاه دست به دلش گرفت آن قدر خنديد که بر پشت افتاد! اميرارسلان مات شد ، با خود گفت آيا اين سياه بد شك بد قواره کيست ؟ چرا آن قدر بيخود مي خندد ؟ آن غلام بعد از خنده ي زياد برخاست پيش آمد ، به اميرارسلان گفت : جوان ! کيستي ، اينجا چه مي کنی ؟ اين چه قد و ترکيبي است که تو داری ؟ چرا آن قدر کم جثه و کوچک اندامي ؟ از کجا آمده اي ؟

اميرارسلان گفت : بنده ي خدا هستم ، شما از قد و ترکيب خودتان بگذريد ! غلام گفت : جوان ! از اينها گذشته بيا صاحب باغ تو را مي خواهد ، اميرارسلان گفت صاحب باغ يست ؟ با من چه کار دارد ؟ مرا از کجا مي شناسد؟ غلام گفت : صاحب اين باغ آقا و ولي نعمت من است ، نمي دانم با تو چه کار دارد ، برهاست ، غلام دست اميرارسلان را گرفت به اتفاق داخل باغ شدند ، در را بسته قفل بزرگي بر در زد و خودش جلو افتاد ، به اميرارسلان گفت : جوان ، بيا ! قدم در خيابان نهادند ، اميرارسلان با صفا و طاوتي ديد ، همه جا آمدند تا رسيدند به قصر و عمارت عالي بزرگي ديدند . غلام قدم به پله نهاد ، اميرارسلان در عقب سرش در فکر بود که آيا اينجا کجاست . صاحب اين باغ کيسن و اين غلام با اين تنه مرا به کجا مي برد ؟ دل به کرم خدا بسته از پله ها برآمده عقب پرده ايستاد . که غلام گفت: جوان ساعتی صبر کن تا مرخصي حاصل کنم . اميرارسلان ايستاد ، غلام به اندرون رفته بعد از ساعتی بيرون آمد . پرده را برچيد ، گفت : جوان بسم الله ! اميرارسلان قدم در تالار نهاده نظر کرد در صدر تالار تخت مرصعي نهاده اند ، در بالاي تخت چشمش بر آفتاب جمال صنمي افتاد نازنين دختری ديد که تا نه رواق آسمان سايه بر سطح مطبق انداخته چشم بيننده ي روزگار مثل آن دختر ندیده ، از قد و اندام و حسن و جمال مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده

سيم خد سرو قد فرشته همال

ماهرو مشک مو ستاره جبين

بدل سرمه در دو چشمش ناز

عوض شانه در دو زلفش چين

باد در زلفکانش حلقه شمار

ناز در چشمکانش گوشه نشين

سنبلش را زارغوان بستر

سوسنش را ز ضيمران بالين

بسته بر مژه چنگل شهباز

هشته در طره پنجه ي شاهين

از جبينش اگر سوال کنی

چهره اش چون قرص آفتاب تابنده ، شصت و يك تار گيسوي مشكفام چون خرمن مشك بر اطراف ريخته سر تا پا غرق درياي در و گوهر ، لباس جواهر پوشيده ، نيم تاج مكلل به الماس به گوشه ي سربند كرده ، يك شبه ي حرير زرتار بر سر انداخته ، تعليمي مرصعي در دست ، چون يك خرمن ماه در بالاي تخت نشسته ، ليكن بسيار قوي بنيه و درشت استخوان و بزرگ جثه و بلند قامت و تنومند ، گوشت بدنش چون سيماب بر يك ديگر تپيده ، ليكن با وجود تنومندي و جثه ي خيلي بزرگ بسيار خوش اندام و خوش تركيب ، خداوند عالم قدرت خود را در خلق كردن اين دختر تمام كرده ، يك سر مو عيب در وجود اين ماه جبين به هم نمي رسد ، از سنش هفده هيچده سال گذشته بود ، چشم اميرارسلان از پرتو خورشيد جمالش خيره شد ، چنان محو جمال آن نيكو خصال شد كه سلام و تعظيم از خاطرش رفت . در دل گفت : منزه است خدايي كه در يك سمت مجلس چشمش بر ده نفر دختر آفتاب روي مشكين موي افتاد كه در برابر آن حور شمایل صنم دست بر سينه با ادب ايستاده اند ، همه سر و قد و ماه جبين ، ليكن همه قوي هيكل و تنومند و بلند قامت ، خيلي چاق و فربه ، با صد گونه خود داري در برابر تخت دختر تعظيم كرد . دختر به غلام سپاه با صداي بسيار مليح و كلامي فصيح به شيرين ترين عبارتي گفت : فرهاد ! همين جوان است كه تو را گفتم ؟ فرهاد تعظيم كرد ، عرض كرد ملكه به سلامت باشد ! همين است كه نشاني قد و تركيب او را به من داديد ! دختر او را تحسین کرد ، رو به جانب اميرارسلان کرد با ملاحظت تمام كه عقل اميرارسلان حيران شد گفت : جوان ! خيلي خوش آمدي ! بزم ما را از قدوم شريفت منور كردي ! فرمود صندلي مرصع نهادند ، گفت : جوان ! بسم الله ! بفرماييد قدرتي استراحت كنيد . مي بخوريد تا من چند كلمه سؤالات از شما بنمايم . اميرارسلان به روي صندلي آرام گرفت . دختر از غلام پرسيد وقتي كه اين جوان را آوردي كسي تو را با اوديد يا نه ؟ عرض كرد خير . هيچكس ما را نديد . دختر گفت برو به جاي خودت بنشين ، درست مواظب باش بين اگر از جانب شهر كسي مي آيد زود بيا ما را خبر كن ! غلام تعظيم كرده بيرون آمد . پس از آن دختر رو به جانب اميرارسلان كرد . گفت : جوان ! كي به اينخاك آمدي ، كي تو را آورد ؟ آيا به شهر رفته اي يا هنوز شهر را نديده اي ؟ از اهل اين مملكت كسي تو را ديده است يا نه ؟ از كدام راه آمدي ؟ درست تفصيل آمدن خودت را بگو ! اميرارسلان گفت من امروز دو سه ساعت پيش از اين وارد اين سرزمين شدم ، از اهل اين مملكت جز شما نه كسي مرا ديده و نه من كسي را ديده ام ، شهر را هم نديده ام . مي خواستم به شهر بروم ، اين باغ سر راه بود چون خيلي خسته بودم و گرمائي راه مرا اذيت كرده بود آمدم پشت اين باغ کنار چشمه قدرتي خستگي بگيرم راحت شوم . شكر به جاي آورد ، گفت : الحمدالله كه جز من كسي تو را در اين خاك نديده ، جوان ! بنامز به بخت و اقبالي كه تو داري ! حالا بگو بينم كيستي و نامت چيست از چه سلسله و كدام دودمان هستي و آنكه منظور من است تويي يا كسي ديگر است ؟

اميرارسلان گفت : ملكه ! منظور شما كيست ؟ دختر گفت منظور من ملك ارسلان است و در اين باغ منتظر قدوم بهجت لزوم او هستم . اميرارسلان با خود گفت : سبحان الله ! خدايا بزرگي به تو مي برازد و بس ! من نمي دانم تمام دنيا با منيك تن چه كار دارند ؟ من كسي نام مملكت جان شنیده ام كه محض ورود مردمش را مي خواهند ؟ گفت : ملكه با اميرارسلان چه سابقه داريد ؟ او را در كجا ديده ايد چه كارش داريد ؟

دختر گفت : او را نديده ام وصف او را بسيار شنیده ام ، مي خواهم او را بينم ، گرهني به كار منست كه از پنجه ي هقده گشاي او گشوده مي شود . حال اگر تو اميرارسلاني تو را به جلال خدا به من بگو مرا معطل مكن ! اميرارسلان گفت : ملكه اول شما بفرماييد كيستيد و اينجا چه مكان است و اين ده نفر دختر كه ايستاده اند محرمند يا نامحرم ؟ اگر محرمند چه مطلبي به اميرارسلان داريد ؟ مرا از كم و كيف كار خود آگاه كنيسد . اگر اميرارسلانم عرض مي كنم ، اگر هم نيستم مي گويم .

دختر گفت : جوان ! من يقين دارم كه اميرارسلان رومي تو هستي ، براي اينكه سواي اميرارسلان محال است كه پاي احدي از بني نوع بشر به اين سرزمين برسد ! حالا مي خواهي اول سرگذشت مرا بدان كه من دختر پادشاه اين شهرم ، اين خاك مملكت جان است و ما طاريه ي جان بن جان هستيم ، پدر من اسمش ملك جان شاه است ، برادري دارم كه در ربع مسكون خدا صاحب شمشيري چون او خلق نكرده است ، بسيار شجاع و دلير و زبردست است كه تمام شجاعان و دلاوران روي زمين شب از هيبت تيغ خونريزش در جامه ي خواب آرام ندارند . اسمش ملك ثعبان است . تمام اهل اين مملكت شير پرستند ، در حوالي اين شهر قلعه ايست و حرامزاده ساحري در آن قلعه است ، نمي دانم چه سري است كه به صورت شير سپاهي است كه به زبان فصيح سخن مي گويد ، تمام مردم او را خدا مي دانند و شير گويا را مي پرستند ، در اين

خاك جز من و اين ده نفر دختر كه كنيزان محرم ممانند و فرها غلام يك نفر مسلمان نيست ، من سه سال است كه مسلمان شده ام و خدا را مي پرستم ، اين كنيزان را هم من مسلمان کرده ام ، كسي تا به حال از مسلماني ما خبري ندارد ، و درين سه سال شب و روز عبادت خدای نادیده را مي كنم ، اكثر اوقات با اين ده دختر در اين باغ به سر مي بریم ، خيلي كم به شهر مي رويم ، اميرارسلان گفت اميرارسلان را مي خواهي چه بكني ؟ دختر گفت ده پانزده روز پيش از اين من در شهر در خدمت پدرم بودم كه ديدم شهر بر هم خورد و شورش برپا شد ، پرسيدم چه خبر است ، گفتند عفرينه ي جادو مادر فولادزري ديو به بارگاه آمده است تا شب كه پدرم به حرمخانه آمد او را به حرم آورد . فصر را خلوت كرد ، پدرم با برادرم و مادرم در قصر ماندند ، مرا هم چون محرم مي دانستند در قصرنگاه داشتند . جز ما پنج نفر احدي در قصر نماند . مادر فولادزري حرامزاده تعريف آمدن اميرارسلان را به جنگ فولادزري كرد كه چگونه آمد و فولادزري را در ميدان كشت و شمشير زمردنگار از كفش بيرون كرد و سپاهش را شكست داد ، من نعرش او را دزديدم ، عقب نعرش به باغ فازهر آمد ، قمروزير را كشت و طلسم باغ فازهر را شكستن ، چنين و چنان كرد ، تا من او را فريب دادم و شمشير زمردنگار را از او گرفتم و با شمشير زمردنگار او را زخم زدم از بس شجاع بود ترسيدم مرا بگيرد اکتفا به همان يك زخم كردم ، شمشير را برداشته گريختم و تا كنون در هيچ جا آرام نگرفته ام تا خودم را به اين مملكت رسانيدم ، كه از تمام جاها به شهر صفا و باغ فازهر دورتر است ، و گمان نمي كنم از اين زخمي كه به او زدم بميرد . چرا كه مرهم آن زخم كه مغز فولادزري و قمروزير است ، من خودم آن مرهم را محض مصلحت روزگار درست كردم و پيش اوست ، يقين مي دانم زخم خود را معالجه خواهد كرد و عقب سر من اگر در مشرق و مغرب عالم باشم خواهد آمد و شب و روز از اين بابت آرام ندارم . پدرم گفت ، ملكه فولادزري ديو چگونه با آن همه شجاعت و ساحري به اين آساني كه تو مي گويي در دست بني آدم بيست ساله كشته شد ، اگر به قوت بازو حريف او نبود مي خواست به علم سحر او را چاره كند . خودت اگر لب بر هم زني دنيا را به آتش سحر مي سوزاني ! چرا او را سحر نكردي ! عفرينه سري تكان داد و خنديد ، گفت پادشاه به خيالت مي رسد كه اين پسر بني آدم مادربخطا همچو آتش پاره ايست كه من و صد هزار از من بهترها بتوانيم علاج او را بكنيم ! و همچو بلاييست كه سحر كسي به او كارگر شود ؟

به جيقه ات قسم آنچه سحري از كه از پير استاد به خاطر داشتم زدم به كارش ، به قدر سر مويي ودر وجودش اثر نكرد ، سحرها بر او كردم كه اگر بر كوه مي كردم هر آينه آب مي شد ، ذره اي تغيير بر حالت آن مادر بخطا پيدا نشد ، هر چند سحرش كردم قويتر شد . اين بلايي است از جمله بلاهاي روزگار كه سحر احدي بر او كار نمي كند و در شجاعت و دل و جرات و زور بازو صد مثل رستم دستان و سام نريمان را صفل ني سوار ميدان خودش حساب نمي كند ! تا آسمان سايه بر زمين انداخته ، چشم روزگار قرينه اش را در حسن و جمال و برازندگي و شجاعت ندیده است . نيست كسي كه تاب يك نظر ديدارش را داشته باشد !

پدرم گفت : ملكه ! تو غريب از اين جوان ترسيده اي ! يك بچه ي بني آدم چه وجودي دار كه نزديك دو ساعتست تعريف شجاعت او را مي كني ؟ هزاري هم كه شجاع و پر دل باشد ، از پسر من ملك ثعبان شجاعتر نيست . عفرينه گفت صد مثل ملك ثعبان را با يك طعن نيزه در روز مصاف دست مي بندد ، تا نييني نمي داني ! همين قدر شنیده اي كه پسر بني آدم ! اما نمي داني چه آتشپاره ايست !

از اين سخن برادرم ملك ثعبان متغير شد ، گفت : ملكه حرف دهانت را بفهم و بزني ! پسر بني آدم با يك طعن نيزه مرا دست مي بندد ؟ من صد مثل او را طفل بازبچه ي خود نمي دانم ! مرا عار مي آيد كه محض جنگ بني آدم پا به حلقه ي ركاب بگذارم ! رستم و اسفنديار تاب ميدان مرا ندارند ، چه قدر از بني آدم ترسيده اي و تعريف او را مي كني ! مرد ندیده اي تا بداني شجاعت و بچه بازي چه قدر توفير دارد !

عفرينه گفت : شاهزاده ! لاف تنها زدن بيچاست ، اگر در روز رزم توانستي با او مقابل شوي آن وقت تعريف خودت را بكن ! برادرم گفت بر من واجب شد كه ديگر آرام نگيرم تا خاك در كاسه ي سر اين پسر بني آدم نكنم و نشانت ندهم كه لاف مي زني يا راست مي گويم !

عفرينه گفت او را از كجا پيدا مي كني ، برادرم گفت لشكر مي كشم به مملكت صفا و مي روم دمار از روزگار ملك اقبال شاه و ارسلان بر مي آورم . پدرم گفت عبث خود را دردسر مده ! اين امر بر همه كس واضحست كه اميرارسلان رومي با تو برابر نيست ، چه لازم لشكر حركت بدهي و خودت را زحمت بدهي ، من كه پدرتو هستم ، تو را از همه بهتر ميشناسم كه در دل و زهره وقوت بازو نظير نداري !

عفریته سري تکان داد و تبسیم کرد و هیچ نگفت . پدرم گفت چرا سکوت اختیار کردی ؟ گفت : جواب حرف شما را نمی دهم تا روزی که پسر ت در میدان با امیر ارسلان مقابل شود . پدرم گفت امیر ارسلان آن زهره و یارا را ندارد که قدم به مملکت جان بن جان بگذارد ، من هم نمی گذارم ملک ثعبان به خاک پریزاد برود ، عجاله ملکه در امان من هستی و صد سال هم تو را به روی دیده نگاه می دارم ، تا در نزد من هستی امیر ارسلان که سهل است پدر او هم دستی به تو ندارد !

عفریته گفت : ای ملک جان شاه ! راست فرمودی لیکن من مقصودی داشتم که به خدمت تو آمدم ، اگر حاجت مرا برمی آری در نزد تو می مانم و یکی از کنیزان توهستم ، اگر به قول من رفتار نمی کنی مرا خبر بده تا زود است به فکر کار خود باشم . پدرم گفت : حاجت تو با من چیست ؟ گفت می خواهم به طلب خون فرزندم فولادزره لشکر بر سر اقبال شاه و امیر ارسلان بکشم و خونخواهی فرزندم را بکنم ، آمده ام نزد تو که مرا مد کنی ، محض خاطر من لشکر بر سر اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و ارسلان بکشی ، بنی آدم را بکشی ، سه مملکت بزرگ پریزاد و دولت ده سر پادشاه که در باغ فازهر است صاحب شوی که مرا کاری با مملکت و دولت نیست مگر کشتن قاتل فولادزره ! به علاوه دختر پطرس شاه فرنگی که در وجاهت یگانه ی آفاق است و در بند منست او را به پسر ملک ثعبان می دهم ، این را هم می دانم که اگر من نزد تو بانم و به جنگ امیر ارسلان نرم او محض فرخ لقا و شمشیر زمرد نگار هر جای عالم باشم اگر به رحم مادر بروم عقب سر من می آید و تا مرا نکشد دست بر نمی دارد و اگر تو لشکر بر سر او نکشی او به سر کشور تو می آید ، اگر او آمد امداد مرا می کنی و لشکر بر سر امیر ارسلان می کنی بسیار خوب در نزد تو می مانم اگر لشکر نمی دهی به من بگو تا پناه به جای دیگر ببرم و از کس دیگر امداد بخواهم ! همین که برادرم نام فرخ لقا را شنید به پدرم اصرار کرد در لشکر کشی ، و عفریته آن قدر وسوسه کرد تا پدرم راضی شد که سپاه به مملکت پریزاد بکشد و خون فولادزره را بخواهد و کشته ی او را به دست بیاورد و قرار بر این گذاشتند که صد هزار لشکر جمع آوری کنند و به زودی پی مقصد بروند ، وقتی که قرار لشکر کشی را دادند و مشورتها را کردند . برادرم که سالها طالب شمشیر زمردنگار بود به عفریته گفت : ای ملکه ! شمشیر زمردنگار را چه کردی ؟ اگر امداد از ما می خواهی باید شمشیر زمردنگار را بدهی به من تا با همان شمشیر امیر ارسلان را در میدان برابر چشمت دو پاره کنم ! عفریته گفت ای ملک ثعبان ! الحق آنشمشیر زبیده ی کمر تو بود ، اما هزار افسوس که کسی رنگ آن تیغ را تا قیامت نخواهد دید ! برادرم و پدرم پرسیدند چون شد آن تیغ ؟ گفت در وقت آمدن با خود خیال کردم شاید شما مرا پناه ندهید و این شمشیر دشمن زیاد دارد و یقین داشتم که شمشیر را با خود نمی توانم نگاه بدارم و از من خواهد گرفت ، و اگر شمشیر نباشد من هرگز کشته نمی شوم ! در هر صورت ، چون شمشیر قاتل جان من بود ، نگاه داشتن او را صلاح ندانستم ، از حوالقی قلعه ی سنگباران می گذشتم شمشیر را انداختم به قلعه ی سنگباران و اکنون در آنجاست ، تا قیامت کسی دست رسی به آن تیغ ندارد ، عجاله از هول جان و کشته شدن آسوده شدم ، شمشیر بسیار است ، آن تیغ جز آنکه سحر گشا بود حسن دیگر ندشا ، به کار ارسلان می خورد که مرا بکشد ، همه شمشیری کشته ی ارسلان است ، شما که بجنگ ساحران نمی روید ، با هر شمشیری اگر قوت بازو داشته باشید می توانید ارسلان را بکشید .

پدرم و ملک ثعبان خیلی افسوس خوردند از نابود شدن شمشیر زمرد نگار ، پس از آن عفریته گفت احتمال کلی دارد که ارسلان عقب من و شمشیر زمردنگار بیاید ، پدرم گفت فردا بر سر راه این مملکت موکل بگذارند که اگر امیر ارسلان از هر راهی بیاید او را بگیرند ، من همین که این سخن را شنیدم اندکی خشنود شدم ، برای اینکه باغ من هم بر سر راه است شاید تو از آن راه بیایی و چون من مسلمانم و تو هم مسلماننی تو را از کیفیت باخبر کنم ! به پدرم گفتم پدر آن راهی که سر راه باغ منست موکلنمی واهد ، خود می روم در آن باغ و تا آمدن شمابه شهر نمی آیم ، اگر امیر ارسلان رومی از آن راه بیاید او را می گیرم نگاه می دارم تا شما بیایید ! پدرم این معنی را قبول کرد . من خیلی خوشحال شدم ، روز دیگر با اینده نف کنیز و فرهاد غلام که محرمان منند و مسلمانند آمدیم در این باغ ، شب و روز دعا می کردیم که از راه دیگر داخل این خاک نشوی ، و کسی جز من تو را نبیند ، بحمدالله شکر خدا را که آرزوی من به عمل آمد ۱ بخت بلند بود که از این راه آمدم ، پدرم با عفریته و ملک ثعبان صد هزار نفر بنی جان سان دیدند ، امروز پنج روز است که از این خاک رفته اند ، شهر را به سهیل وزیر حرامزاده سپرده است که دردنیا کافر حرامزاده ای مثل او نیست ، بر سر همه راهها موکل گذاشته اند که تا تو را ببینند بگیرند به پیش سهیل وزیر ببرند ، این سرگذشت و احوالات منست ، جوان ، اگر تو امیر ارسلانی بگو اگر هم نیستی بگو ! امیر ارسلان گفت ملکه حالا که تو این طور صداقت و راستی با من گفتی ، من ارسلانم ، و از ساعتی که از دروازه ی مصر پا به حلقه ی رکاب گذشاته بود به روم رفته بود و از روم به فرنگ تا همین ساعت تمام احوالات خود را بیان کرد ، همین که به اسم قلعه ی سنگ و

ملك شاپور رسيد ديد رنگ از صورت دختر پريد و حالتش دگرگونشد ، گفت اي اميرارسلان ! چند سال است كه من شب و روز انتظار قدم تو را دارم ، شكر مي كنم خدا را كه به خدمت تو رسيدم و به گير اين كافران خدانشناس دچار نشدي ، حالا بگو بينم چه مقصود از آمدن داري ؟

اميرارسلان گفت مقصود من به دست آوردن مشير زمردنگار است و كشتن مادر فولادزره كه او را بكنم و از خاكستر فولادزره و مادرش طلسم باغ فاهر را بشكنم و فرخ لقا را نجات بدهم و ملك شاپور را از صورت سنگ بيرون بياورم .

دختر گفت هيهات جوان از اين خيالي كه در سر داري مگر تو يكبار ديگر شمشير زمردنگار را در خواب ببيني ! اميرارسلان گفت چرا ؟ دختر گفت شمشير زمردنگار در قلعه ي سنگ باران استو از عهد سلیمان پیغمبر تا اکنون قدم هیچ پریزاد و غول و عفريت و لاقيس و بني حان به پانصد قدمي آن قلعه نرسیده است و هیچ احدي تا به حال دروازه و خندق آن قلعه را ندیده است . اميرارسلان گفت ملكه ! از اينكه بايد قدم در آن قلعه بگذارم ناچارم و تا به آن قلعه نروم و شمشير زمردنگار را به دست نياورم و ملكه ي آفاق را نجات ندهم آرام نمي گيرم ! از آن گذشته من با منظر بانو مادر ملك شاپور عهد کرده ام كه پسرش را از صورت سنگ نجات بدهم ، چگونه مي شود كه به عهد خود وفا نكنم ؟ يا كشته مي شوم يا كارهاي خود را صورت مي دهم ! من روزي كه قدم از دروازه ي روم بيرون نهادم ترك سر و جان كردم و خود را كشته حساب نمودم ! از كشته شدن اندیشه ندارم !

نه از كشتن نه از بستن ندارم هیچ پروايي

من از روزي كه اینجا پا نهادم ترك سر كردم

۱۶- قلعه ي سنگباران و قتل مادر فولادزره

دختر گفت جوان ، هنوز نمي داني قلعه ي سنگباران چه طور جاييست كه مي گويي مي روم اگر بداني چه طور كشته مي شوي و چه مرگي است اگر دنيا را به تو بدهند قدم نمي گذاري ! اميرارسلان گفت مقصود من مردن است ، اگر آدم در بستر حرير بميرد مرگ تلخست . هر جور كشته مي شوم بشوم ، ملكه ، گمان مكن كه از حالا تا يكماه ديگر تو و صد مثل تو دوست به من نصيحت كنيد و از كشته شدن بترسانيد من از سر رفتن در قلعه ي سنگباران بگرم ! بيهوده خودت را خسته مكن و تو را به جلال خدای عالم اگر راه و چاهي بلدي و دستورالعملي داري به من بده و مرا راهنمايي كن به قلعه ي سنگباران بروم و بيهوده مرا معطل و سرگردان مكن ! عوض از خدا بخواه كه من غريم و پناهي جز لطف خدا و تو ندارم !

دختر گفت : جوان ! من از جواني تو حيفم مي آيد و مي ترسم كه خدای نكرده كشته شوي ! و الا از خدا مي خواهم بروي به مطلب خودت برسي ، در آن ضمن شايد آرزوي من هم برآورده شود ! اميرارسلان گفت : ملكه ، از كشته شدن من مترس ، تا عمرم در دنيا باقي است به هر طور باشد زندگاني مي كنم و هر چه مقدر است همان مي شود ، خدایي دارم كه تا مشيت او قرار نگیرد يك مو از سر من كم نمي شود ، به آتش بروم نمي سوزم ، به دريا بروم غرق نمي شوم !

گر نگهدار من آنست كه من مي دانم

شيشه را در بغل سنگ نگه مي دارد

هر چه به خاطر من مي رسد از راهنمايي و دستورالعمل به من بگو . اگر دوستي با من داري مرا راهنمايي كن ! دختر گفت : فرها غلام من راه قلعه ي سنگباران را بلد است و او دستورالعمل و راه و چاهش را از من بهتر مي داند . به او مي گويم تو را ببرد و آنچه لازمه ي دستورالعمل است به تو بدهد و راهنمايي

کند . امیرارسلان گفت : ملکه ! خدا تو را عمر بدهد و از تو راضی باشد ، اما عقده ی دیگر در دل من است ، اگر مرحمتداری آن را بگشا ، دختر گفت : چیست ؟ امیرارسلان گفت ملکه تو را به جلال خدا مطلب تو چیست ؟ چه آرزویی در دل داری ، و اسم مبارکت چیست ؟ دختر آهی کشید و گفت ای امیرارسلان ! اسم من ماه منیر است و رستنش آنکه می ترسم مطلبم را به تو بگویم ! امیرارسلان گفت از چه می ترسی ؟ ماه منیر گفت اولاً قسم بخور که عاقبت من نیستی و مرا نمی خواهی تا بگویم ، امیرارسلان گفت ملکه اگرچه در حسن و جمال سرآمد خوبانی و مثل و مانند نداری ، لیکن به جلال خدا اگر سر مویی من نظر بد به تو کرده باشم و تو را خواسته باشم ، به جز فرخ لقا اگر حور بهشت باشد محال است ذره ای در دل من جا کند ! آدم یک دل دارد به یکی می دهد تا زنده ام سر من است و خاک پای فرخ لقا ، تو خواهر عزیز من هستی و آنچه مطلب داری بدون هیچ تأمل به من بگو اگر از دستم برآید تا جان دارم می کوشم و تو را به مقصد می رسانم ، همین که ماه منیر سخنان امیرارسلان را شنید و خاطر جمع گردید آه سردی کشید و گفت چه بگویم !

مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد

وگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد

منجم کویک بخت مرا از برج بیرون کن

که من کم طالعم ترسم ز آهم آسمان سوزد

جوان !

دردی است در دلم که گر از پیش آب چشم

بردارم آستین ، برود تا به دامنم

ای امیرارسلان ! بدان که مدت سه سال است گرفتار و عاشق ملک شاپور پسر ملک خازن شاه پری هستم و شب و روز از فراقش آرام ندارم .

تا گرفتار بدان لعل لب و رخسارم

چون سمندر همه شب ز آتش دل در نارم

امیرارسلان گفت ملکه تو در مملکت بنی جان ، ملک شاپور در مملکت پریزاد ، او را کجا دیدی ، چه آشنایی با او داری و او هم به جمال تو عاشق است و تو را می خواهد یا نه ؟ ماه منیر گفت : جوان ! در سه سال قبل ازین همین فرهاد غلام خودم را به تجارت به مملکت پریزاد فرستادم ، که متاعهای خوب و چیزهای نفیس برای من بیاورد ، رفت بعد از شش ماه که آمد از جمله چیزهای تحفه که آورده بود یکیش پرده ی تصویر ملک شاپور بود ، به محض دیدن تیر عشقش را خوردم ، فرهاد در مملکت پریزاد خدا پرستی اختیار کرده بود ، من و این ده نفر کنیز را مسلمان نمود . چون عاشق ملک شاپور بودم خدا پرستی اختیار کردم ، مدت دو سال پنهان داشتم و کسی نمی دانست ، در یک سال پیش از دیگر حوصله ام تمام شد ، به فرهاد و این ده نفر کنیز محرم خبر دادم ، فرهاد گفت کاغذی بنویس با پرده ی تصویرت بده من می برم به ملک شاپور می دهم تا او هم بداند که مثل تو عاشقی دارد ! من شرح احوال خود را نوشتم با پرده ی تصویر خودم به فرهاد دادم ، رفت بعد از چندی آمد ، گفت پدر ملک شاپور مرده بود و ملک شاپور پادشاه شد ، فولادزره ی دیو او را با وزیر و امیرانش شبیه سنگ کرده است ، من تصویر و کاغذ را دوباره آوردم !

همین که من این سخنان را شنیدم جهان به چشمم تاریک شد ، یکسال است که شب و روز به گریه و زاری مشغولم تا اینکه مادر فولادزره آمد ، و من فهمیدم تو کشنده ی او و نجات دهنده ی ملک شاپور هستی ، از آن روز تا به حال انتظار تو را می کشیدم ، امیرارسلان گفت ملکه در این صورت چرا مرا از رفتن به قلعه ی

سنگباران منع مي کنی؟ ماه منیر گفت قلعه ي سنگباران طلسم است ، از جواني تو حیفم مي آید ، مي دانم به پای قلعه نرسیده کشته مي شوي ! امیرارسلان گفت : مگر چه طور جايي است که به پای قلعه نمي رسم؟ ماه منیر گفت قلعه ي سنگباران طلسم است ، به پانصد قدمي قلعه که مي رسي سري تا کمر از قلعه بيرون مي آد ، قلاب سنگي در دست دارد و نعره مي کشد و دست را حرکت مي دهد که برگرد ، اگر آن آدم که مي رود برنگشت سنگ را رها مي کند ، تا سنگ از فلاخم آن زنگي حرکت کرد به يك مرتبه سنگهاي ده مني و بيست مني مثل باران از برج و باروي آن قلعه بر سر آن شخص مي بارد و در ساعت تمام گوشت و پوست بدنش از ضرب سنگ پاره پاره مي شود . امیرارسلان گفت بر فرض آدم رفت و همه سنگها را از خودش گذرانيد به پای قلعه که برسد چه بايد بکند؟ ماه منیر گفت : از پانصد قدمي شروع به سنگ باريدن مي کند تا پنجاه قدم به قلعه مانده سنگ باريدن آرام مي گيرد ، اگر آن شخص سالم به پای آن قلعه رسيد بايد به جلدي و چالاكي تيري بر سينه ي آن زنگي بزند اگر آن زنگي سر به درون قلعه بکشد ، تا قيامت به در قلعه حيران و سرگردان خواهد ماند ، به جز اين ديگر نمي دانم چه بايد کرد ، امیرارسلان گفت ملکه حالا شما يقين مي دانيد که شمشير زمردنگار در قلعه ي سنگباران است؟ ماه منیر گفت بلي ! يقين مي دانم ! براي اينکه پدرم چند نوبت مادر فولادزره را قسم داد و او قسم خورد که شمشير زمردنگار را در قلعه ي سنگباران انداختم . امیرارسلان گفت حالا قلعه ي سنگباران در چه نقطه است و از اينجا تا آنجا چه قدر راه است؟ دختر گفت : در يك فرسنگي همين باغ ، خيلي نزديکست ! امیرارسلان گفت به توفيق خدای عالم تا به قلعه ي سنگباران نروم و شمشير رابه دستنياورم کمر نگشایم و آرام نگیرم ! ماه منیر گفت : کي خواهيد رفت؟ امیرارسلان گفت : انشا الله فردا خواهم رفت هر چه کارها زودتر انجام بگيرد بهتر است ، ماه منیر گفت شما خسته هستيد ، لااقل دو سه روز راحت بشويد بعد برويد ! امیرارسلان به اصرار زياد بنا گذاشت که امشب را راحت کند فردا برود ، ماه منیر گفت حالا ديگر قطع گفتگو بنمايد ! يك امشب را که از بازي چرخ نيرنگ باز ايمن هستيم شرابي بخوريم و صبحني بداريم تا ببينيم فردا چه مي شود ! دختر اشاره به کنيزان آفتاب صورت نمود ، بزم آراستند و ساز و دف و چنگ به نوازش درآوردند ، ليکن خيلي يواش و بي صدا ، آهسته بزم تاجرانه آراستند ، امیرارسلان با ماه منیر تا نصف شب شراب خوردند و قهوه و غليان صرف نمودند ، بعد از صحبت زياد ماه منیر فرمود بستر حرير گسترده امیرارسلان به فراغ بال و آسوده خوابيد . دختر با کنيزان به اتاق خواب ديگر رفته خوابيدند تا هنگامي که قرص خورشيد جهانتاب از افق مشرق طلوع کرد و جهان را به نور جمال خود مزين نمود

بال مرصع گشود مرغ ملمع بدن

اشك زليخا بريخت يوسف گل پيرهن

صفحه ي صندوق چرخ گشت نگونسار باز

کرد برون مار صبح مهره ي مار از دهن

آتش موسي نمود از کمر کوهسار

دامن گردون گرفت آه دل کوهکن

در برآمدن آفتاب جهانتاب امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، ماه منیر رخت حمام حاضر کرد ، امیرارسلان به حمام رفت و سر و کله را صفايي داد و از حمام بيرون آمد ، سر تا پا غرق اسلحه رزم شد ، به قصر آمد ، چند جامي شراب به رسم صبحي نوشيد ، پس از آن به ماه منیر گفت : ملکه بفرمايد فرهاد بيايد به اتفاق رو به مقصد برويم ، ماه منیر فرهاد غلام را طلبيد ، فرهاد به درون آمده تعظيم کرد ، ماه منیر گفت : فرهاد مي تواني اين جوان را همراه خودت بيري ، چنانکه کسي او را نبيند قلعه ي سنگباران را نشانش بدهي؟ فرهاد چفت : چرا نمیتوانم ! ليکن اين جوان به قلعه ي سنگباران چه کار دارد؟ مگر ديوانه است که مي خواهد قدم در چنين جايي بگذارد؟ ماه منیر گفت : آنچه لازمه ي نصيحت بود ديروز تا به حال به او کردم . نصيحت پذير نيست ! اگر مي داني کسي تو را با او نمي بيند او را ببر قلعه را نشانش بده ! فرهاد گفت : به چشم ! رو به امیرارسلان کرد ، گفت : جوان ! بسم الله تشریف بياوريد ! امیرارسلان از جا برخاست ، ماه منيرو دختران را وداع کرد ، به همراه فرهاد از باغ بيرو آمد ، فرهاد جلو افتاد امیرارسلان عقب سرش ، آمدند تا سه ساعت از روز گذشته بر زير خامه ي ريگي رسيدند ، فرهاد به امیرارسلان گفت

جوان ، در برابر رویت نظر کن ، آن سوادى که ميبيني قلعه ي سنگباران است و من از اينجا جلوتر نمي آيم ، اما جوان تو را به خدا براي چه مطلب به اين قلعه مي روي ؟ بيا از سر رفتن در اين قلعه بگذر و داغ خودت را تا قيامت بر دل من و ملکه مگذار ، رجم به جواني خودت بکن ، عبث خودت را به کشتن مده ! اميرارسلان گفت : اي فرهاد الحق نصيحت پدران به من مي کني ، و دوست حقيقي من هستي ، ليکن چه کنم که به جز رفتن چاره ندارم ! جان خودم را کف دست نهاده ام ، هر چه بادا باد !

يا زمين بر باد يا گردون نگون خواهد شدن

آخر چه ! حالا کشته نشوم منتهايش ده سال ديگر به اجل خدايي مي ميرم ، عاقبت مرگ است . چرا از جان بترسم و عقب مقصود نروم ، اگر دوستي با من داري وصيت من با تو اينست که اگر بعد از ده روز ديگر نيامدم ، هر طور هست خبر مرگ مرا به اقبال شاه برسان ، و در اين ده روز که وعده به تو دادم ، روزي يك بار به اين مکان بيا ، شايد من نمردم ، تو بلد راه من باش و سلام مرا به ملکه برسان . هر چند فرهاد عجز کرد که مرو ، اميرارسلان گوش به سخن نداد . صورت فرهاد را بوسيد و گفت عشق است و از خامه سرازير شد . فرهاد در بالاي خامه نشست که ببيند کار اميرارسلان به کجا مي رسد ، اميرارسلان قدم در آن بيابان نهاد و رو به جانب سياهي قلعه روان شد تا رسيد به پانصد قدمي قلعه ، نظرش بر برج و باروي قلعه افتاد ، قلعه اي آراسته ديد ، بالاي دروازه نظرش بر زنگي قوي هيکل بد فواره اي افتاد که سر را تا سينه از قلعه بيرون کرده ، هر چند اميرارسلان نزديکتر مي رود آن سر بيشتري از قلعه بالا مي آيد ، تا کمر از قلعه بالا آمده فلاخن بزرگي در دست دارد و سنگي به وزن بيست من در ميان فلاخن گذاشته ، به يك بار آن زنگي چنان نعره از دل بر کشيد که در و دشت و بيابان چون کره ي سيماب به لرزه افتاد ، چنانکه از پانصد قدم راه آن صدا به گوش اميرارسلان رسيد که ، اي جوان خيره سر ! کيست و به کجا مي آيي ؟ برگرد کشته مي شوي ! اميرارسلان اعتنايي نکرد ليکن از اثر آن صداي مهيب پشتش لرزيد ، که صدا دوباره بلند شد ، کادربخطاي حرامزاده ! به کجا مي آيي ! بيشتري ميا که به ضرب سنگ مغزت را پريشان مي کنم ! برو از پي کارت خودت را به کشتن مده

برگرد از اين ره که توان رو به قفا کرد !

باز اميرارسلان محلي نگذاشت ، قدم را تندتر کرد که دفعه ي سيم صدا بلند شد ، باز اعتنايي نکرد که دفعه ي چهارم صدا بلند شد ، اي حرامزاده ي خيره سر ، بر نمي گردي ؟ بگير از دست من ! اميرارسلان ديد زنگي فلاخن را به دور سر گردانيد و چنان نعره کشيد که دل اميرارسلان فرو ريخت ، دست برداشت ، آن سنگ ورش کنان آمد براي کاسه ي سر اميرارسلان ! اميرارسلان نامدار سپر فراخ دامن بر سر کشيد و به رو خوابيد و خود را به قدر گنجشکي کوچک کرد ، آن را از خود گذرانيد ، قد راست کرد ، به راه افتاد و عقب سر نگاه کرد ، سياهي فرهاد را ديد بر زير خامه نشسته است او را تماشا مي کند ، فرهاد همين که ديد اميرارسلان سنگ را از خود گذرانيد شکر خدا را کرد ، دست به دعا برداشت و مناجاتي کرد و دعاي حفظ بر اميرارسلان مي دميد ، اما اميرارسلان سپر بر سر کشيده مي آمد ، همين که زنگي ديد اميرارسلان به سلامت مي آيد و سنگ او خطا کرد رعد آسا فريادي بر کشيد که اي خيره سر کيست که چنين دليرانه مي آيي ، و سنگ مرا از خود دفع کردي ، بگير از دست من ! و سنگ ديگر رها کرد ، اميرارسلان از ته دل به درگاه خدا ناليد و آن سنگ را نيز از خود گذرانيد باز زنگي سنگ ديگر انداخت ، باز از خود گذرانيد ، در مدت گذرانيدن سه سنگ اميرارسلان پنجاه قدم راه آمده بود که ديد زنگي فريادي کشيده هر دو دست را حرکت داد که به يکبار به قدر صد هزار سنگ ده مني و بيست مني چون قطرات باران از بالاي برج و باروي قلعه شروع کرد به باريدن ! اميرارسلان در دل گفت پروردگار من !

آني تو که حال دل نالان داني

احوال دل شکسته بالان داني

گر خوانمت از سينه ي سوزان شنوي

وردم نزنم زبان لالان داني

خدایا من خودم را به تو سپردم! ای خدایی که مرا از چندین مهلکه ی خطرناک نجات دادی!

در بارگه جلال ای عذرپذیر

دریاب مرا که می رسم زار و حقیر

از تو همه بخشش است و از من تقصیر

من هیچ نیم همه تویی، دستم گیر!

می نالید و یارب یارب می گفت! سپر بر سر کشیده بود و سنگ چون باران بر سرش می ریخت و به چابکی و استادی سنگها را از خود می گذرانید، گاهی با سینه گاهی با زانو راه می رفت، از سه ساعت از روز گذشته تا وقت عصر درین باران بلا می آمد و ساعت به ساعت سنگ باریدن زیادتر می شد، با صد هزار گونه مشقت و زحمت خود را به صد قدمی قلعه رسانید، قدری باریدن سنگ کمتر شد، لیکن امیر ارسلان چشم از آن زندگی بر نمی داشت، تا اینکه به پنجاه قدمی قلعه رسید، سنگ باریدن آرام گرفت. امیر ارسلان به چالاکی سپر به مهره ی پشت انداخت، دست به کمان رسانیده بیرون آورده یک تیر خدنگ زرنج چابک لب سرخ یازده مشت خارا شکاف دلدوز از ترکش نجات داده به چله ی کمان عاج قبضه ی طیار گوشه گذاشت، زانو بر زمین زد، کمان را گوش تا به گوش و دوش تا به دوش کشید

سه پر عقاب و دو زاغ کمان

به هم جمع گشتند در یک زمان

نهادند سر بر سر دوش هم

ندانم چه گفتند در گوش هم

میان دو پستان زندگی را به مد نظر سنجید و به صدق و صفا خدا را یاد کرده شست کند، تیر ورش کنان بر سینه ی آن حرامزاده آمده از پشتش به در رفت، نعره کشید و از بالای پای بند قلعه بر زمین افتاد که گویا قیامت برپا شد! صداهای رعد و صاعقه بلند شد و بادهای مخالف وزیر، جهان تاریک شد، امیر ارسلان ساعتی سر بر زانو نهاد، همین که هوا آرام گرفت از جا برخاست، سجده ی شکر به جای آورد روی نیاز به خاک مالید، به جانب قلعه روان شد، از تخته پل گذشت به پشت دروازه آمد، دست بر در نهاد، دروازه باز شد، نظر کرد دهلیزی دید چون دل کافران و شب عاشقان تیره و تاریک، بسم الله گفت و قدم در دهلیز دروازه نهاد، چند قدمی که آمد ناگاه پایش در رفته سرازیر به میان چاه افتاد، همین قدر فهمید که از یک جایی پرت شد، از هوش رفت، یک وقت به هوش آمد، دید حرارتن آفتاب آهن را گداخته می کند و خود را در بیابانی دید که تا چشم کار می کند بیابان است و جز ریگ روان و خار مغیلان چیزی به چشمش نیامد و اثری از قلعه و دهلیز ندید، با خود گفت: دل غافل! من در آن تاریکی گویا به چاه افتادم، اینجا کجاست؟ قلعه کو؟ بر خودنظر کرد دید عیبی نکرده است، جاییش هم درد نمی کند، تعجب کرد، اما چنان حرارت آفتاب و گرما بر او تابیده بود که عرق از زره بیرون آمده بود، از شدت تشنگی زبان در کامش خشکیده بود، از جا برخاست، با خود گفت بروم شاید به آب و آبادی برسم، درین مکان گرم نشستن صورتی ندارد، یک طرف بیابان را گرفته شروع کرد به رفتن لیکن از آب و هوا و گرما و تشنگی نزدیک به هلاکت بود، قدم می زد و عرق از چهار جانبش چون باران سرازیر بود، هر چه پیشتر می رفت حرارت آفتاب زیادتر می شد به طوری که طاقت بر امیر ارسلان نماند!

بیابانی که باد از غایت سهم

نبود آرامش آنجا یکدم از وهم

به شب در تیرگی ظلمت ستانی

به روز از آتش دوزخ نشانی
نگویم دوزخ روی زمین بود
که دوزخ پیش او خلد برین بود
زمین از ناب آتش تیره تر بود
جهان را داغی از وی در جگر بود
اگر مرغی زدی بر خاک منقار
شدی منقارش از آتش چون گلنار
کسی از سوز دل گر دم گشودی
نفس چون می زدی می خاست دودی !

امیرارسلان از تشنگی و گرما بیتاب شده بود ، ناچار در آن بیابان قدم می زد و عرق می ریخت ، تا هنگامی که قرص خورشید سر به چاهسار مغرب کشید و شب بر سر دست درآمد ، اندک نسیم خنکی وزید و آن تابش آفتاب بر طرف شد ، امیرارسلان قدری به حال آمد ، نشست بر زمین ، ساعتی خستگی گرفت ، با خود گفت شبست ، هوا خنک است نشستن صورتی ندارد ، و از جا برخاست ، راه را گرفت گرسنه و خسته بنا کرد به آمدن ، می گریست و می نالید و می گفت :

درین بیابان ز ناتوانی
ز پا فتادم چنانکه دانی
صبا پیامی ز مهربانی
بیر ز مجنون به سوی لیلی
نه همزبانی که یک زمانی
به او بگویم غمی که دارم
نگفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گردست می گیری بیا کز سرگذشت آیم
بیابان است و بی برگی بیا ! ای باد نروزی
شب تارست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

گریه می کرد و می نالید و می رفت تا صبح به سر دست درآمد . آن روز را هم تا شام گرسنه و تشنه در آن بیابان در حرارت آفتاب قدم زد . القصه ، مدت چهارشبانه روز در آن بیابان بی آب و علف قدم می زد ، روزانه ی چهارم از برابر رویش کوهی نمایان شد ، به جانب کوه روان گردید ، هنگام ظهر به پای کوه رسید ، نظر کرد در کمر کوه چند درخت و چشمه ی آبی دید ، شکر خدا را کرده به تعجیل از کوه بالا آمد ، خود را به کنار چشمه رسانید ، چند کف آب خورد و به صورت زد ، قدری از میوه ی آن درختها خرد و خستگی گرفت و راحت شد ، نظر کرد در نزدیک این چشمه دهنه ی غاری و صومعه ی عابدی دید ، از جا برخاست ، به در

غار آمد ، نظر کرد پیر مرد محاسن سفیدی دید که بر سر سجاده نشسته است ، نور الهی از جیب پیر مرد هویداست

راستی اندر ورع بود اویش قرن

بلکه اويس قرن نیز نبودش قرین

سبحه ي صد دانه اش منطقه ي آسمان

خرقه ي صد پاره اش مقنعه ي حور عين

پیری روشن ضمیر را دید ، صبر کرد تا از نماز فارغ شد ، امیرارسلان سلام کرد ، پیر زاهد علیکی گرفت ، تبسمی کرد گفت : جوان خوش آمدی! کیستی ، از کجا می آیی ؟ در این مکان چه می کنی ؟ امیرارسلان با کمال ادب گفت : پدر ! غریبم راه را گم کرده ام ، سرگردان در این بیابان قدم می زنم ، چهار شبانه روز است آدم ندیده ام و قوت از گلویم سرازیر نشده است ، پیر گفت از کدام راه آمده ای ؟ امیرارسلان آن راهی که آمده بود نشان داد ، پیر مرد گفت : السلام علیکم ای امیرارسلان بن ملکشاه رومی! خوش آمدی ! قدم تو در این سرزمین مبارک باد

آه از نهاد امیرارسلان برآمد ، با خود گفت سبحان الله ! این آرزوی به دل من ماند که به جایی بروم ، مردم آن دیار اسم مرا بلد نباشند ! این پیرمرد در میان این کوه مرا از کجا می شناسد ؟ پیر مرد گفت جوان ! سخت فکر شدی ؟ امیرارسلان گفت : پدر ارسلان کیست ؟ بنده او را نمی شناسم ! پیر تبسمی کرد . گفت جوان ، حق داری ! از بس دشمن داری و آزار کشیده ای حق با توست اگر نام خودت را به کسی نگویی ! لیکن جوان ! مرا با کارهای دنیا کاری نیست و ساحر و جادوگر هم نیستم و دشمنی هم با تو ندارم . به فراست چون گفתי از این راه آمده ام تو را شناختم که امیرارسلان رومی و بر هم زنده ی دستگاه قلعه ی سنگباران هستی ! چون سلیمان پیغمبر طلسم را به نام تو بسته است به نشانیهای آن حضرت تو را شناختم ! امیرارسلان حرفهای پیر مرد به دلش اثر کرده دانست که بی غرض می گوید ، گفت ای پدر مهربان ! راست فرمودی ، من امیرارسلانم و عب شمشیر زمردنگار به این قلعه آمدم ، آیا می توانی راهنمایی به من بکنی و مرا امداد کنی ؟ پیر گفت : جوان ، چون صداقت را به من گفתי امیدوارم به یاری خدای عالم و به راهنمایی من این دستگاه را بر هم بزنی ، لیکن تا سه روز مهمان من هستی ، در این سه روز نزد من بمان بعد از سه روز اگر بخت یاری کرد تو را راهنمایی می کنم!

امیرارسلان دعا کرد و پیرمرد دست در زیر سجاده کرد قرص نان جوی بیرون آورد و برابر امیرارسلان نهاد ، ارسلان ه رغبت تمام آن نام را خود ، پیر گفت : جوان ، برخیز در گوشه ی غار بخواب ، چند روز است نخوابیده ای و پیر مرد به عبادت مشغول شد ، تا روز دیگر که آفتاب جهانتاب برآمد و عالم را به نور جمال خود مزین ساخت ، امیرارسلان از خواب برخاست ، کنار چشمه آمد ، دست و رو را شست . به درون غار آمد ، پیر را سلام داد و به دو زانوی ادب ر کنار سجاده نشست ، چند ساعتی که از روز بالا آمد امیرارسلان دید این بیابان از سوار سیاه شد و جمعیت کثیری رو به این کوه و صومعه می آند ، تعجب کرد که دید جمعی از بزرگان و امیران سواره به در غار رسیدند ، پیاده شد با کمال ادب داخل غار شدند ، شخصی عمامه ی وزارت بر سر و قلمدان مرصع در پیش کمر جلو ایشان آمد . لیکن همگی لباس سیاه پوشیده اند . چون برگ درخت در برابر پیرمرد ریختند بر خاک ، و در برابرش سجده کردند و با ادب تمام ایستاده صبر کردند تا پیرمرد از نماز فارغ شد ، پرسید ، جماعت ! چه خبر است ؟ چه مطلب دارید آن شخص عرض کرد قربانت گردم ! پادشاه این شهر امروز سه روز است که مرده است بنا بر وصیت او با وزیران و امیران و رجال دولت او به خدمت تو آمده ایم که هر کس راتو صلاح بدانی بر تخت بنشانیم و جملگی از جان و دل اطاعتش را بکنیم ، پیر مرد زاهد ساعتی متفکر شد ، پس از آن رو به جانب وزیر کرد گفت شما حالا بروید فردا صبح تاج و لباس پادشاهی و دستگاه سلطانی را به در همین غار حاضر کنید تا من پادشاه شما را معین کنم ، وزیران و امیران تعظیم کردند ، از در غار بیرون آمدند ، سوار مرکب شدند و از پی کار خود رفتند .

پیر زاهد به امیرارسلان گفت : جوان آن وزیر و امیران را دیدی ؟ گفت بلی دیدم . گفت جوان پادشاه این طلسم مرده است و این از بخت بلند توست که کارها بر تو آسان شود ، حالا اگر دست بیعت به من می

دهي و با من شرط مي كني كه آنچه به تومي گويم بشنوي و سرمويي از حرف من بيرون نروي به تو دستورالعمل بدهم و تو را راهنمايي كنم ، اگر حرف مرا نمي شنوي عيث خودت را به كشتن مده ! ارسالان گفت : پدر شرط مي كنم با تو كه هرچه به من بگويي حرف تو را بشنوم و سر مويي از گفته ي تو تجاوز نكنم . پير مرد گفت قسم بخور . اميرارسلان گفت دشمني به جلال خدا كرده ام آنچه بگويي مي كنم ، دست به هم دادند و قسم خوردند . همين كه پير زاهدخاطر جمع شد ، گفت جوان فردا تو را پادشاه اين شهر مي كنم ، بايد قبول كني و اج بر سر بگذاري و همراه اين مردم به شهر بروي و يك راست بروي در بارگاه بر تخت بنشيني و سفارش من به تو اين است كه تا مي تواني به ايشان مهرباني كن و طوري كن كه جلب قلوب همه رايكني ، بلكه زيادتر از عهده ي خودت با اين قوم مهرباني و گرمي كن چنانكه تاممي عاشق رفتار تو بشوند ، عدالت كه ارث آبا و اجداد توست پيشه كن تا عصر كه در بارگاه نشستي وزير و اميران مي گویند برخيز به حرم برو ، جوان ! زنهار الف زنهار ! مباد به حرف ايشان گوش بدهي ! هر چند به تو اصرار مي كنند برخيز از جايي كه نشسته اي ، از جا حركت مكن ! شام را در بارگاه بخور و در بالاي همان تخت بخواب ! صبح هم از جاي برخيز ، تا سه روز و سه شب مأذون نيستي از بارگاه بيرون بيايي . روز سيم كليد خزانه را از وزير بخواه ، پيش تو مي آورند ، خازن را طلب كن ، از جا برخيز ، خودت با خازن تنها به خزانه برويد ، هر چه وزير اصرار كند كه همراه تو به خزانه بيايد قبول مكن ، با خازن برو تا در خزانه ، در را باز كن ، خودت تنهائي داخل شو ، هر چه خازن قسمت مي دهد كه بيايد قبول مكن ! ليكن به آزامي نه به تندي ، مبادا با تندي وتشر با كسي حرف بزني ! همين كه داخل خزانه شدي در را به روي خودت بند . جوان دولت ده سر پادشاه در آن خزانه است ، جواهرهاي نفيس و گوهرهايي كه هرگز ندیده اي ، اسباب سلطنت هر چه بخواهي موجود است ، زينهار كه در آن مال طمع كني و دست به جانب يك كدام دراز كني ، راست يك سر سرت را به زير بينداز و اعتنايي به آن دولت و جواهر مكن ! برو در صدر خزانه ، كرسي مرصعي نهاده اند ، در بالاي كرسي جعبه ي مرصعي نهاده اند ، كليدي به در جعبه است ، در جعبه را باز كن ، خنجر زمردنگاري كه لنگه ي شمشير زمردنگار تو است در ميان جعبه است و همان طور سحر گشاست و هنر شمشير زمردنگار را دارد ، خنجر را بردار بر كمرت بزن و همان طور كه اعتنا به مال و اسباب خزانه نكردي باز متعرض مشو و يك راست بيرون بيا ، جوان ، اگر پدريت ملكشاه رومي را ديدي به تو گفت چرا خنجر را برداشتي ؟ بي گفتگو با همان خنجر بزن بر سينه اش ، هر كس تو را از برداشتن خنجر منع كرد همان آن او را بكش ، از خزانه كه بيرون آمدي برو به بارگاه تا عصر بنشين ، عصر برخيز ، برو در عمارت حرم زنان حرم را بخواه ، تمام به خدمت مي آيند ، دختر پادشاه سابق را بخواه ، ببر در عمارت خوابگاه آن پادشاه ، با او به عيش و نوش مشغول شو ، جوان ، مبادا فريفته ي حسن و جمال او بشوي ، اگر خنجر را از تو خواست مده ! تاحرفي از بابت خنجر به تو نزده است با او بنشين شراب بخور ، به محض اينكه خنجر را ديد ، از تو پرسيد چرا خنجر را برداشتي ، يا از تو خواهش كرد بده خنجر را تماشا كنم امانش مده ، چشم از حسرت و جمالش بپوش و با خنجر بزن بر لوح سينه اش ! وقتي كه دختر را كشتي ديگر متحمل عمارت و كسان دختر مشو ! پشت سرت دري است آن در را باز كن و بيرون بي . از در كه بيرون آمدي صحرائي به چشمت جلوه مي كند . قدرتي كه مي روي به كنار دريايي مي رسي ، درختي در كنار درياست ، بالاي درخت مرغي به تنه ي يك ژنده پيل خوابيده است و خال سفيدي در سينه ي مرغست ، بايد نوعي بكني كه در خواب تيري بر آنخال سفيد بزني كه آن مرغ تو را نيند ، اگر آن مرغ بيدار شود و تو را ببيند ، تمام زحمتهائيت به هدر رفته است و اگر آن مرغ بگريزد تو تا قيامت در طلسم خواهي ماند ، اگر آن خال سفيد را با تير زدي ديگر كاري نداري ، دستگاه طلسم بر هم مي خورد و شمشير زمردنگار با تمام اموال قلعه ي سنگباران مال تو مي شود و به مقصود مي رسي ! جوان ، زينهار تا خنجر به دست نيامده است با مردم مهرباني كن جلب قلوب ايشان را بكن ، همين كه خنجر را به دست آوردي ، آنوقت هر كس تو را از برداشتن خنجر منع كرد امانش مده اگر فرخ لقا دختر پطرس شاه يا پدريت ملكشاه رومي باشد ! اميرارسلان دست پيرزاهد رابوسيد ، آن روز و آن شب را پير مرد زاهد به اميرارسلان دستورالعمل داد تا هنگامی كه آفتاب جهانتاب سر از افق مشرق بيرون كشيد .

دم صبحدم چون دميد آفتاب

تو گفتي كه آتش بر آمد ز آب

در سر زدن آفتاب باز اميرارسلان ديد همان جماعت آمدند و وزير بقچه ي لباس و تاج پادشاهي را در برابر پير زاهد نهاد ، پير زاهد گفت ، جماعت ! اين جوان كه در پهلو ي دست من نشسته است مي شناسيد كيست ؟ عرض كردند خير ، گفغت اين جوان پادشاه و پادشاه زاده و اهل مملكتهندوستان است ، پدر بر پدر پادشاه بوده اند ، به سببي از اسباب جلالي وطن شده است ، و گذارش به اينجا افتاده است . چون رسم عدالت و

رویه ی پادشاهی را از همه ی شماها بهتر می داند ، من این جوان را پادشاه شما می کنم ، اگر اطاعت قول مرا می کنید که پادشاه شما این جوان است ، اگر او را نمی خواهید خود دانید ! وزیر و امیران تعظیم کردند ، عرض کردند قربانت گردیم ! این جوان پادشاه زاده است و آثار بزرگی از ناصیه ی او پیداست اگر تو غلام سیاهی را بر ما فرمانده کنی به جان و دل اطاعتش را می کنیم ! پیر مرد گفت : این جوان را بر شما پادشاه می کنم . به شرط اینکه آنچه به شما بگوید مطیع امر او باشید و هر وقت مناو را می بینم شکایتی از شما نداشته باشد ! عرض کردند ، به چشم . پس از آن به امیرارسلان گفت : جوان ! تو را پادشاه این هشر کردم به شرط اینکه عدالت پیشه کنی و رعیت پرور و مهربان باشی ، به صوابدید وزیر و امیران رفتار کنی ، چنانکه کسی از تو شکایت نداشته باشد . امیرارسلان عرض کرد به چشم ، پیر زاهد تاج را به دست خود برسر امیرارسلان نهاد امیرارسلان لباس پادشاهی پوشید ، وزیر و امیران در برابرش تعظیم کردند . امیرارسلان دست پیر مرد زاهد را بوسید و از غار بیرون آمد . مرکب لجام لعل زین مرصع کشیدند ، سوار بر مرکب شد ، چتر شاهی بر سرش افراشتند ، به اتفاق وزیر و امیران روانه شدند ، قدری که راه رفتند سواد شهر شهر نمودار شد ، اهل شهر از وضع و شریف اکبر و اصغر تمام به استقبال آمدند . امیرارسلان را به اعزاز و اکرام تمام داخل شهر کردند . امیرارسلان نامدار دهنه ی بارگاه از مرکب پیاده شد ، داخل بارگاه گردید ، بر زیر تخت سلطنت آرام گرفت . وزیر و امیران خطبه به شأنش خواندند و سکه به نامش زدند . ساقیان می به گردش درآوردند ، امیرارسلان همه را خلعت داد و مهربانی کرد ، تا عصر در بارگاه نشسته بود ، شب که بر سر دست درآمد فرمود چراغهای بارگاه را روشن کنند ، وزیر عرض کرد ، قربانت کردم ! تازه از راه رسیده آید ،

خسته هستید ، بر خیزید قدم در عمارت حرم بگذارید . راحت و آسوده شوید ، فردا صبح به بارگاه تشریف بیاورید ، امیرارسلان گفت : وزیر ، رسم ما این است که هر کس تازه پادشاه می شود تا سه روز از بارگاه به جای دیگر نمی رود و من باید تا سه شبانه روز از بارگاه بیرون نروم تا مملکت آرام نشود و درست سر رشته ی سلطنت این شهر و رعیت داری به دست من نیاید . به حرم نمی روم ، بعد از سه روز که کارهای سلطنت را منظم کردم آنوقت به عیش و نوش می پردازم . هر چند وزیر اصرار کرد امیرارسلان بر نخاست . چراغهای بارگاه را روشن کردند . سفره گسترده . امیرارسلان شام خورد و قهوه و غلیان صرف کرد . پس از آن وزیر و امیران را مرخص نمود ، فرمود بستر حریر در بالای تخت انداختند ، به استراحت خوابید تا هنگامی که صبح به سر دست درآمد ، از خواب برخاست وزیر و امیران آمدند ، جا بر جا قرار گرفتند ، امیرارسلان به عدل و داد مشغول شد ، چنان مهربانی به وزیر و امیران کرده بود که از دل و جان دوستش می داشتند و مهرش به دل جمیع مردم جا کرده بود ، به طوع و ارادت و رضای خاطر خدمتش را می کردند ، الفصه امیرارسلان مدت سه شبانه روز در شهر پادشاهی کرد و از بارگاه بیرون نیامد ، روز سیم کلید خزانه را از وزیر گرفت ، خازن را طلبید و از جا برخاست ، وزیر عرض کرد قربانت کردم کجا تشریف می برید ؟ امیرارسلان گفت می خواهم به خزانه بروم ، خزانه را سر کشی کنم . وزیر عرض کرد بنده هم می آیم ، گفت آمدن شما لازم نیست ، مقصود سرکشی است ، شما در بارگاه بنشینید من همین ساعت بر می گردم ، هر چند وزیر اصرار کرد امیرارسلان قبول نکرد . وزیر ناچار به جای خود نشست . امیرارسلان به اتفاق خازن به در خزانه آمد ، در را گشوده داخل شد . خازن خواست داخل بشود امیرارسلان هی بر او زد که به جای آرام بگیر ! خازن اصرار کرد ، امیرارسلان مانع شد ، در خزانه را به روی خود بست ، نظر کرد دید :

عالمی خواهم از این عالم بدر

تا به کام دل کنم سیری دگر

تا چشم کار می کند زر و جواهر و گوهر است که بر روی یکدیگر ریخته ، از شعاع جواهر چشمش خیره شد ، دید در هر گوشه تل تل جواهر هفت رنگ بر روی هم ریخته است ، و آنچه از اسباب سلطنت از تاج و کمر و شمشیرهای مرصع و اسلحه ی جواهرنشان و تختهای طلا و مرصع و شده های مروارید گرانها که تا به حال امیرارسلان به چشم ندیده بلکه هیچکس به خواب ندیده بود و دولت ده سر پادشاه عظیم الشان را دید که بر روی هم ریخته است . دل امیرارسلان برای اینگوهر و مرواریدها رفت . چند مرتبه خواست چند دانه مروارید و گوهر بردارد ، باز نصیحت پیر مرد به خاطرش آمد ، خودداری کرد ، تماشاکنان آمد تا صدر خزانه کرسی مرصعی دید ، در بالای کرسی جعبه ی مرصعی دید که کلید کوچکی بر در جعبه است ، در جعبه را گشود ،

چشمش بر خنجر زمردنگاري افتاد که از شعاع آن خنجر خزانه منور شده بود ، چشمش خیره گشت ، دید الحق تمام دولت این خزانه يك طرف و این خنجر يك طرف ، خیلی خوشحال شد . خنجر را برداشت ، از غلاف کشید ، تیغه ي خنجر را تماشا کرد ، خنجر را به پیش کمر زد و از خزانه بیرون آمد ، همین که در را گشود بیرون آمد چشم خازن در پیش کمر امیرارسلان به خنجر زمردنگار افتاد ، چشم هایش برگشت و رنگش متغیر شد ، پیش آمد عرض کرد قربانت گردم ! در خزانه چیزهاي لایق و تحفه ي بي شمار بود ، چونست که به هیچ کدام میل نکردي و این خنجر را برداشتي ؟ کي به شما راهنمایی کرد که این خنجر را بردارید ؟ چه مي دانستید که این خنجر در کجاست ؟ امیرارسلان گفت تو را چه به اینکارها ، تمام این اموال مال خودم است ، هر چه را دلم خواست برداشتم ! خازن عرض کرد این خنجر به کار شما نمي خورد ! بدهید من ببرم به جایش بگذارم ، صد خنجر جواهر بهتر از این در خزانه است ، از آنها هرکدام را مي خواهید پیش کمر بزنید ! امیرارسلان خنجر را از کمر کشید ، غافل زد بر لوح سینه ي خازن که از پشت سرش زبانه کشیده بر زمین افتاد . امیرارسلان به بارگاه آمد ، وزیر و امیران از جا برخاستند تعظیم کردند ، چشم وزیر در پیش کمر امیرارسلان بر خنجر زمردنگار افتاد . پیش آمد ، با رنگ برافروخته و چشمهاي برگشته عرض کرد قربانت گردم ! چرا این خنجر را برداشتی ؟ به کار شما نمي خور ، بسا فتنه ها از این خنجر بروز خواهد کرد ، خنجر خوش یمنی نیست ، مي خواستید خنجر دیگر از خزانه بردارید ، اکنون خنجر را بدهید ببرم به جایش بگذارم ، خنجري بهتر از این که لیاقت کمر شما را داشته باشد بیاورم . امیرارسلان گفت وزیر الحق راست گفتي ، خبط کردم که این خنجر را برداشتم ، پیش بیا خنجر را به تو بدهم ببر به جایش بگذار ، وزیر خوشحال شد ، پیش آمد که امیرارسلان دست بر قیضه خنجر برد ، چنان بر طبل شکمش زد که سر تاسر شکم آن حرامزاده درید و به جهنم واصل شد ، امیرارسلان چین بر ابروان آورده سه گره به ترك پیشانی انداخت ، فرمود : ببرید نعش این حرامزاده را ! نوکران را چه بر این که دخل و تصرف به مال آقایان کنند و امر و نهی به کار پادشاهان بنمایند ! پشت امیران لرزید ، نعش وزیر را از بارگاه به جانب آوردند ، امیرارسلان در بارگاه نشست ، عصر برخاست از بارگاه به جانب عمارت حرم روان شد ، خواجه باشي و سایر خواجه سرايان جلو آمده تعظیم کردند . امیرارسلان اخل عمارت حرم شد ، به خواجه باشي گفت : خوابگاه سلطان قدیم کجاست ؟ خواجه باشي عمارت خوابگاه را نشان داد ، امیرارسلان به عمارت در آمد ، قصر بهشت مانندی را دید که فرشهاي ملوکانه در آن گسترده اند و از هر حیث آراسته است ، به خواجه باشي گفت برو زنان حرم را بیاور! خواجه باشي رفت ، بعد از ساعتی دوپست تن از قمرطلعتان و ماه صورتان با خود آورد . زنان صف کشیدند ، امیرارسلان همه را نوازش کرد . از خواجه باشي پرسید دختر سلطان قدیم در کجاست ؟ خواجه باشي عرض کرد در قصر خودش است ، امیرارسلان گفت برو او را بیاور ! خواجه باشي بیرون رفت ، بعد از چند دقیقه آمد ، از پشت سرش چشم امیرارسلان بر چهارده ساله دختری افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته مادر دهر قرینه اش را به عرصه ي وجود نیاورده

شور صد سلسله دل طره اش از طراري

نور صد مشعله جان غره اش از غرایی

گفتم از مادر این ترك روم پرسم باز

که اگر ماه نه اي مه بچه چون مي زايي

امیرارسلان محو جمال آن دختر شد . دختر در برابر امیرارسلان تعظیم کرد ، امیرارسلان دست دختر را گرفت و در کنار دست خود نشانید ، زنان را مرخص کرد ، همه رفتند ، کنیزان را فرمود بزم آراستند ، امیرارسلان چند بوسه ي آبدار از لب و رحسار دختر برداشت و به عیش و نوش مشغول شدند . در اثنای بوسه بازي چشم دختر در پیش کمر امیرارسلان بر خنجر زمردنگار افتاد ، بي تحاشي دست را از دست امیرارسلان کشید و عقب رفت . امیرارسلان گفت : نازنین تو را چه شد که يك مرتبه چون غزالان وحشي رم خوردي ؟ دختر چشم هایش برگشت و گفت قربانت گردم ! این خنجر را چرا پیش کمر زدي و از خزانه بیرون آوردي ؟ باعث هلاک پدرم همین خنجر شد ، این خنجر را از خودت دور کن ! من نمي توانم این خنجر را ببینم ! امیرارسلان گفت نازنین این خنجر در پیش کمر من است ، ضري به احوال تو ندارد ! تو را با خنجر چه کار است ؟ بیا مي بخوریم ! دختر گفت جوان ! تا این خنجر پیش کمر توست عیش بر من حرام است ، این خنجر را بده به من بدهم به خزانه ببرند بنشین با من به فراغ بال عیش کن ! امیرارسلان از بس از دختر خوشش آمده بود خواست خنجر را به او بدهد . سخنان پیر زاهد به خاطرش آمد ، با هزار افسوس و دریغ

خنجر را از غلاف کشید ، به میان هر دو پستان دختر زد که سر از مهره ی پشتش به در آورد ! صدای رعد و برق بلند شد ، امیرارسلان پشت سر نگاه کرد دري دید ، در را گشود ، بیرون آمد نظر کرد ، صحراي وسیعی دید ، نه شهری نه قصری نه عمارتی دید . تا چشم کار می کند بیابان است . قدم در بیابان نهاد ، به قدر دوپست قدمی که آمد دریایی دید پرشور و شر که آب دریا بر روی یکدیگر موج می زند .

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد

بر کشتی جان آید بر ساحل دل ریزد

درختی بزرگ در کنار دریا دید ، آهسته به زیر درخت آمد ، نظرش بر مرغ سیاهی افتاد به تنه ی يك ژنده فیل بزرگ مه سر به زیر بال خود کشیده در خوابست ، خال سفیدی در سینه دارد ، امیرارسلان تیری به چله ی کمان نهاد ، خال سینه ی مرغ را نشان کرده شست کند ، از صدای زه کمان مرغ از خواب جسته صفیری کشید و برهوا بلند شد . آه از نهاد امیرارسلان برآمد ، آن مرغ بر هوا پرید ، در مراجعت گریبان امیرارسلان را گرفت و برهوا بلند شد . امیرارسلان هر چند لنگر انداخت فایده نکرد . مرغ امیرارسلان را بلند کرد آورد به روی قبه ی دریا ، دست از گریبان امیرارسلان برداشت ، امیرارسلان گفت یا الله و چند معلق خورده بیهوش شد ، يك وقت به هوش آمد ، دید آفتاب دو نيزه بلند شده است ، خود را در بیابانی دید که اثری از دریا پیدا نیست ، حیران شد ، از جا برخاست ، يك طرف بیابان را به نظر سنجید بنا کرد به رفتن . وقت عصر به پشت دیوار باغی رسید ، از خستگی دیگر حالتی نداشت ، پشت دیوار نشست که اندکی آسوده بشود ، دید در باغ باز شد ، فرهاد غلام ماه منیر از باغ بیرون آمد ، گفت امیرارسلان ؟ برخیز بیا ملکه تو را می خواهد . چشم امیرارسلان که بر فرهاد افتاد خوشحال شد ، گفت فرهاد ! ملکه در اینجا چه می کند ؟ فرهاد گفت : این باغ هم مال ملکه است ، چون به تو نزدیک تر بود آمده است اینجا ، اکنون برخیز که ملکه منتظر است . امیرارسلان از جا برخاست ، به اتفاق فرهاد داخل باغ شد تا رسید به عمارت ، امیرارسلان قدم به پله نهاد ، بالا برآمد ، داخل تالار شد ، چشمش بر آفتاب جمال ماه منیر افتاد که در بالای تخت نشسته ، تا چشم آن نازنین بر امیرارسلان افتاد از جا پرید و استقبال کرده تعظیم کرد . دست امیرارسلان را گرفت آورد در بالای تخت کنار دست خود نشاند و مهربانی زیادی کرد و فرمود شراب آوردند . چند جام شراب خوردند ، پس از آن امیرارسلان گفت ملکه ! شما فرمودید من در آن باغ آن قدر می مانم که هتو بیایی ! چون شد به اینجا تشریف آوردید ؟ ماه منیر گفت می دانستم تو در این بیابان سرگردان خواهی شد آدمم در این باغ که تو زود به من برسی و معطل نشوی ، حالا سرگذشت خودت را بگو بینم چگونه در این بیابان افتادی ؟ امیرارسلان گفت راستش ملکه من از گرسنگی حالت حرف زدن ندارم ! بفرمایید شام بیاورند غذایی بخوریم تا من با تو شرح حال خود را بگویم . ماه منیر فرمود سفره گسترده . امیرارسلان شام خورد و دست شست ، در اثنای دست شستن چشم ماه منیر در پیش کمر امیرارسلان بر خنجر زمردنگار افتاد و چشم هایش برگشت و رنگش برافروخت . امیرارسلان گفت : ملکه ! شما را چه می شود ؟ ماه منیر گفت : جوان ! این خنجر را از کجا آورده ای ؟ چرا به پیش کمرت زدی ؟ بده او را تماشا کنم ! امیرارسلان در دل گفت : نامرد ! ماه منیر این خنجر را از کجا دیده است ؟ چرا از دیدن این خنجر حالتش دیگرگون شد ؟ این يك سري باید باشد ، پیرمرد زاهد گفته اگر پدرت از تو سوال بکند او را بزنی بکش ، باید این دختر را کشت ! دید ساعت به ساعت اصرار ماه منیر در گرفتن خنجر زیادتر می شود ، گفت پناه بر خدا هر چه بادا باد ، خنجر را از غلاف کشید ، زد بر لوح سینه اش که از پشتش به در رفت . به یکبار صدای رعد و برق و صاعقه بلند شد گویا قیامت قیام کرد ، زمین به لرزه درآمد ، امیرارسلان از هوش رفت ، يك وقت به هوش آمد ، دید روز است ، اثری از باغ و عمارت نیست ، خود را در قلعه ای دید که دو تا به دور قلعه حجره ی بسیاری هست و در وسط قلعه دید گنبدی از طلای ناب ساخته اند که شعاع گنبد در قلعه تابیده است ، دري از طلا بر این گنبد است ، آمد در را گشود ، داخل گنبد شد ، دید هیچ چیز در گنبد نیست ، سواي گاو صندوق بزرگی که در وسط گنبد نهاده اند . پیش آمد هر چه خواست در صندوق را بگشاید ممکن نشد ، با خود گفت صندوق را از گنبد بیرون ببرم شاید بتوانم باز کنم ، کمند از کمر گشود و بر صندوق بسته بر دوش کشید ، خواست بیرون بیاید در گنبد ناپدید شد ، امیرارسلان دست به دیوار گنبد مالید ، دور گنبد را سه مرتبه گشت دید به هیچ وجه این گنبد در ندارد ، صندوق را آورد در وسط گنبد بر زمین نهاد ، دید در گنبد باز پیدا شد ، باز صندوق را برداشت به خط مستقیم آمد دست به آن موضع که در بود گذاشت دید دیوار است ، هر چه گشت در را پیدا نکرد ! باز تا صندوق را بر زمین نهد در گنبد نمایان شد ، امیرارسلان تعجب کرد ، گفت پروردگارا ! این چه سریست که مشاهده می کنم ! تا عصر هر چند معطوب شد که شاید در صندوق راباز کند یا صندوق را از گنبد بیرون بیاورد نتوانست ! ناچار صندوق را در همان جا گذاشت ، بیرون آمد ، برابر گنبد

نشسته ، متفکر و حیران سر به زانو نهاد و درخیاال بود که آیا مقدمه ی من چونخواهد شد ، که ناگاه در بالای گنبد چشمش بر همان عقاب سیاه افتاد که بالای رخت بود ، دید سر به زیر بال خود کشیده در خوابست تیری از ترکش نجات داده بر چله ی کمان نهاد و از ته دل بر درگاه خدا نالید ، عرض کرد پروردگار من !

در بارگه جلالت ای عذر پذیر

در یاب مرا که می رسم زار و حقیر

از تو همه بخشش است و از من تقصیر

من هیچ نیم همه تویی دستم گیر

الهی ! فتح و نصرت از تو می خواهم ، مرا مدد کن ! سینه ی عقاب را نشان کرد ، خدا را یاد کرد ، کمان را گوش تا گوش کشید ، شست کند ، تیر ورش کنار بر سینه ی عقاب آمد

چو بوسید پیکان سر انگشت او

گذر کرد از مهره ی پشت او

تیر از پشت عقاب بیرون آمد ، عقاب بهقدر دهنر پدید ، آه از نهاد امیرارسلان بر آمد ، خیال کرد این دفعه هم تیر خطا کرده است ، که نعش عقاب برابر رویش بر زمین خورد و جان به مالکان دوزخ سپرد ، امیرارسلان شکر خدا را به جا آورد ، دید دسته کلیدی به قدر صد کلید طلا به گردن عقاب بسته است ، کلیدهخا را از گردن عقاب گشود ، که از برابر رویش پیرمرد زاهد نمایان شد ، تبسم کنار پیش آمد ، گفت : فرزند ! مبارک باد بر تو بر هم زدن دستگاه طلسم قلعه ی سنگباران ،

امیرارسلان دست پیر زاهد را بوسید ، گفت پدر دیگر کاری هست ؟ پیر زاهد گفت دیگری کاری نداری ، اکنون تمام گنجها و دولت این قلعه تعلق بهتو دارد ، امیرارسلان گفت شمشیر زمردنگار در کجاست ؟ پیر گفت در این گنبد است ، امیرارسلان داخلگنبد شد . همان صندوق را دید ، کلید انداخت در صندوق را گشود ، چشمش بر شمشیر زمردنگار افتاد . شکرخدا را کرد شمشیر را بوسید و بر کمر بست و دسته کلید را به دست پیرمرد سپرد . گفت پدر عجاله مرا با گنج و دولت این قلعه کاری نیست ، همه این اموال امانه در نزد تو باشد . هر وقت فرستادم بده بیاورند ، پیر مرد را وداع کرد ، از قلعه بیرون آمد ، چند قدمی که آمد نظر کرد فرهاد غلام را دید که از آنخامه ی ریگ سرازیر شده است و رو به قلعه می آید ، قدم را تند کرد ، رسید به فرهاد . فرهاد غلام همین که چشمش بر امیرارسلان افتاد ، خود را به پای امیرارسلان انداخت ، گفت خدا را صد هزار مرتبه شکر که یک بار دیگر چشمم بر آفتاب جمال تو افتاد ، امیرارسلان گفت فرها تو در کجا بودی ، ملکه کجاست ؟ فرهاد گفت ملکه در باغ انتظار قدم شما را دارد ، امیرارسلان در دل گفت من که ماه منیر را در آن باغ دیشب با خنجر کشتم ، پس فرهاد چه می گوید ؟ متفکر بود ، فرهاد گفت قربانت گردم زودتر خود را به باغ برسان ، مبادا از کسان سهیل وزیر کسی شما را همراه من ببیند ، حادثه ای برخیزد ، امیرارسلان به تعجیل رو به راه نهاد و هنگام غروب سواد باغ نمایان شد ، آمدند تا داخل باغ شدند . ماه منیر خود را در قدم امیرارسلان انداخت ، امیرارسلان همین که چشمش بر ماه منیر افتاد شکر خدا را ره جا آورد ، دست ملکه را گرفت ، وارد قصر شدند به روی تخت در کنار دست یکدیگر نشستند . امیرارسلان تمام کیفیت خود را از اول الی آخر تماما بیان کرد ، ماه منیر شکر خدا را کرد ، گفت الحق کاری که تو کردی کار رستم دستان و سام نریمان نیست و در تمام خاک پریزاد از جن و عفریت و بنی جان و غول و لاقیس هیچ کس نیست که بتواند اسم قلعه ی سنگباران را بیاورد ! امیرارسلان گفت ملکه ، دلم خیلی از بابت تو در تشویش بود که مبادا خدا نخواسته تو را کشته باشم ! ماه منیر گفت الحمدلله خبط نکردی که فریب آن حرامزاده را بخوری ، البته یکی از ساحران و ارکان طلسم بوده است ، امیرارسلان گفت من می دانستم تو هرگز به طلسم نمی آیی ، اگر هم بیایی از دیدن خنجر حالت دگرگون نمی شود ، القسه آن شب را از این قبیل صحبتها کردند و می خوردند تا هنگامی که یک ثلث از شب گذشت ، ماه منیر فرمود بستر حریر گسترند ، امیرارسلان نامدار بعد از چند شب زحمت و بی خوابی به استراحت خوابید تا صبح به سر دست در آمد ، امیرارسلان از خواب راحت برخاست ، به حمام رفت ، سر و کله را صفایی داد ، بیرون آمد

لباس پوشید ، به قصر در آمد ، ماه منیر فرمود کنیزان بزم آراستند ، امیرارسلان چند جامی شراب به رسم صیوحي نوشید ، پس از آن رو به جانب ملکه کرد گفت ملکه ، مقصود من به دست آوردن شمشیر زمردنگار بود ، دیگر ماندن من در اینجا صورتی ندارد ، پدر و برادرت لشکر به شهر صفا کشیده اند . ملك اقبال شاه کسی را ندارد که از عهده بر آید ، مرا مرخص بفرمایید بروم ، ماه منیر گفت جوان من خیالدارم همراه تو به شهر صفا بیایم شاید خدمتی هم از من بر آید ، دیگر آنکه تو که رفتی دیگر ماندن من در اینجا خوب نیست ، سهیل وزیر می داند که من یاری در حق تو کرده ام ، مرا زنده نمی گذارد ، امیرارسلان گفت من هم خیال کرده بودم تو را همراه ببرم ، خیال کردم شاید رضا نشوی ، ماه منیر گفت هر چه رضای شما باشد اطاعت می کنم . قرار بر این دادند که غروب آفتاب به جانب شهر صفا حرکت کنند ، امیرارسلان فرهاد غلام را طلبید ، ده کنیز را به دست او سپرد و سفارش کرد که از اینباغ بیرون نروند تا منکس به طلب شما بفرستم ، آن روز را تا عصر ماه منیر و امیرارسلان در تدارک رفتن بودند . وقت عصر امیرارسلان موی چهار عفريت را در آتش انداخت ، در ساعت عفريتان حاضر شدند و امیرارسلان گفت تخت حاضر کنید ، غروب آفتاب همین که هوا تاریک شد بروم . عفريتان تعظیم کردند ، امیرارسلان چند جامی شراب خورد و با ماه منیر صحبت می داشتند تا آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید ، شه زنگ بر اورنگ آبنوسی فلك قرار گرفت و جهان لباس عباسیان پوشید .

شب چو مشکین عمامه بر سر بست

آسمان از ستاره زیور بست

همین که شب بر سر دست در آمد عفريتان تخت حاضر کردند امیرارسلان و ماه منیر بر تخت قرار گرفتند . عفريتان تخت را بلند کردند به روی گوی فلك روان شدند ، مدت هفت شبانه روز عفريتان تخت را می بردند ، شبانه ی هفتم اول شب بود که عفريتان تخت را در میان قلعه ی سنگ بر زمین نهادند ، امیرارسلان به ماه منیر گفت ملکه حالا تکلیف ما چیست ؟ اگر آشکار قدم در اردوی ملك اقبال شاه بگذارم یقین دارم به محض اینکه عفريته ی حرامزاده بشنود من شمشیر زمردنگار را به دست آورده ام فوراً فرار می کند و دیگر به گیر من نخواهد آمد و همه کارهایما نیمه کاره خواهد ماند ، نمی دانم به چه نوع رفتار نمایم ؟ ماه منیر گفت یکی از این عفريتان را بفرستید چنانکه کسی نفهمد يك نفر آدم فهمیده ی عاقل بیاورد از او احوالات بپرسید که پدر و برادرم چه نوع با ایشان جنگ می کنند ، مادر فولادزره در کجاست ، درست از کم و کیف کار با خبر بشویم تا ببینم کار به کجا می رسد و چه باید کرد ؟ امیرارسلان یکی از عفريتان را گفت برو چنانکه کسی نفهمد در اردوی ملك اقبال شاه شمس وزیر را بیاور !

عفريت بر هوا بلند شد ، بعد از ساعتی شمس وزیر را آورد برابر روی امیرارسلان بر زمین نهاد ، چشم شمس وزیر که بر جمال امیرارسلان افتاد خود را بر قدم او انداخت ، عرض کرد قربانت گردم در این وقت شب کجا بودی ، این مه جبین کیست ؟ امیرارسلان تمام حکایت را به تفصیل برای شمس وزیر گفت و پرسید اکنون ملك جان شاه و ملك ثعبان در کجا هستند ، عفريته مادر فولادزره در کجاست ؟ شمس وزیر عرض کرد فردا روز دهم است که ملك جان بن شاه با صد هزار لشکر جرار قدم در این خاک نهاده اند ، خودش با پنجاه هزار نفر به مملکت ارض بیضا رفته اند ، به جنگ ملك شاهرخ شاه ، و پسرش ملك ثعبان با پنجاه هزار کس در برابر اردوی ما فرود آمده اند . هر روز ملك ثعبان به میدان می آید ده دوازده نفر بلکه بیست نفر از سرداران و سرکردگان عفريت و پریزاد را می کشد ، يك روز عفريتان میدان داری می کنند و يك روز امیران پریزاد و همه روزه شکست به ما می دهند ، چنان زهر چشمی از ایشان گرفته است که هیچ کس دیگر جرات میدان نمی کند و کار خیلی بر ملك اقبال شاه و آصفوزیر تنگ شده است .

امیرارسلان گفت عفريته در مجاست ؟ شمس وزیر عرض کرد در اردوی ملك ثعبان است . امیرارسلان ساعتی متفکر شده گفت کار بر ما مشکل شد ! ماه منیر گفت چرا ؟ امیرارسلان گفت برای اینکه عفريته به محض شنیدن نام من همین حالا فرار می کند و دیگر مجال است گیر بیاید !

شمس وزیر گفت اگر نوعی می شد می آمد در این قلعه همین امشب کشته می شد خیلی خوب بود ! ماه منیر گفت اگر من بروم همین حالا يك کاری بکنم عفريته را بیاورم همین جا شما او را بکشید به من چه خواهید داد ؟ امیرارسلان گفت از تو جان دریغ ندارم و تا قیامت نوکر تو هستم ! ماه منیر گفت شما بروید زیر تخت ملك شاپور کنار چاه پنهان شوید ، من می روم مادر فولادزره را می آورم . امیرارسلان و شمس

وزیر رفتند در زیر تخت و در تاریکی پنهان شدند . ماه منیر بر گردن یکی از عفریتان سوار شد ، عفریت او را بلند کرده در سرا پرده ی کلك ثعبان بر زمین نهاد ، وقتی است که ملك ثعبان بر صندلی قرار گرفته است با عفریته می می خورد و صحبت می دارد که ماه منیر شیون کنان داخل بارگاه شد! ملك ثعبان ماه منیر را دید که گریه می کند ، آمد و دست اناخت دامن ملك ثعبان را گرفت ، ملك ثعبان گفت خواهر ! در این وقت شب اینجا چه می کنی ؟ کجا بودی ؟ چرا گریه می کنی ؟ ماه منیر گفت شما اینجا به می خوردن مشغول هستید ، خبر ندارید مملکت جان زیر و زبر شد و پادشاهی از دست شما بیرون رفت ! ملك ثعبان گفت چه می گویی ! مگر چه اتفاقی افتاده است ؟ ماه منیر گفت شما را چه به این که به چنگ پادشاهان پریزاد بیاید ، مملکت را بی صاحب ول کنید که امیرارسلان رومی به تنهایی قدم به مملکت بنی جان بگذارد ، طلسم قلعه ی سنگباران را بشکند ، شمشیر و خنجر زمرد نگار هر دو را به دست بیاورد ! آه از نهاد عفریته و ملك ثعبان بر آمد ، ملك ثعبان گفت خواهر گریه را موقوف کن ، درست حرف بزن بینم ملك ارسلا ن رومی کجا بود ؟ چه طور به قلعه ی سنگباران رفت ؟ ماه منیر گفت من در باغ خودم هفت روز پیش از این نشسته بودم دیدم فرهاد غلام مضطرباورد شد ، کاغذی به من داد ، سهیل وزیر نوشته بود ملکه دانسته باشید که امیرارسلان رومی عقب سر مادر فولادزره قدم به مملکت بنی جان نهاده است و به قلعه ی سنگباران رفته طلسم قلعه را شکسته شمشیر زمردنگار را به علاوه ی خنجر زمردنگار به دست آورده اراده دارد اول پای تخت جان را مسخر کند و زن و بچه ی پادشاه را اسیر کند بعد به سر وقت پادشاه و شاهزاده برود ! چون پدر و برادرت در اینجا نیستند تو مطلع باش !

همین که من کاغذ سهیل وزیر را خواندم از ترس امیرارسلان نزدیک بود جان بدهم ! هر چند خواستم خود داری کنم نتوانستم ، بر گردن عفریتی سوار شدم، هفت شبانه روز است آرام نگرفته ام تا به خدمت شما آمدم ! این را گفت و مثل ابر بهار بنا کرد به گریه کردن ، به یک دست دامن برادر و به دست دیگر دامن عفریته را گرفت و گفت دخیلم ! مرا به خدمت پدرم برسانید که شرح حال را به عرض او برسانم !

از شنیدن این سخنان دود ناخوش از دماغ عفریته و ملك ثعبان متصاعد شد ، عفریته به ملك ثعبان گفت شاهزاده ! امیرارسلان هر کجا باشد همین روزها به اینجا خواهد آمد و مرا خواهد کشت ، بهتر این است که هنوز او نیامده من فرار کنم ! ملك یعبان گفت ملکه به کجا خواهی رفت ؟ گفت به هزار طاق سلیمان ویشته ی تاریک می روم و دیگر هم نمی آیم ، بگذار فرخ لقا در طلسم فازهر بمیرد ! ماه منیر گریان شد ، گفت ملکه این چه کاری است که تو کردی ! امیرارسلان پدر و برادر مرا از کجا می شناخت ؟ اینها با او چه عداوتی داشتند ؟ تو آمدی و برادرم را تحریک کردی ، به جنگ آوردی ، محض خاطر تو لشکر کشید به مملکت پریزاد آمدند ، حالا تو ایشان را می گذاری و فرار می کنی ؟

عفریته گفت ملکه من به جز فرار چاره ندارم ، شجاعت ندارم که با امیرارسلان برابر شوم ، سحر من هم که بر وجود او اثری نمی کند . شمشیر زمردنگار هم در دست اوست ، در یان صورت چه کاریست که من بمانم و خودم را به شکن بدهم ! ماه منیر گفت پس حالا که اراده ی رفتن داری مرا به خدمت پدرم برسان از او هم مرخصی بگیر ، آمدن ارسلا ن و رفتن خودت را هم به او عرض کن بینم او چه می گوید ! عفریته گفت مضایقه ندارم ، تو را به خدمت پدرت می برم ، شرح حال را به او می گویم ، تو را به دستش می سپارم بعد می روم ! ماه منیر گفت مقصود من هم همین است ! عفریته از جا برخاست ، ماه منیر گفت بسم الله ، برخاست دست ملك ثعبان را بوسید ، بر گردن عفریته سوار شد ، عفریته از در بارگاه بیرون آمد ، همه جا آمد تا داخل قلعه ی سنگ شد ، به سر چاه رسید ، خواست سرازیر شود ماه منیر گفت ملکه این شخص کیست که بر تخت نشسته است ؟ اینها که صف سلام بسته اند کیستند ؟ این وقت شب در تاریکی چرا سواره و پیاده صف کشیده اند ؟ چرا از این همه آدم صدا در نمی آید ؟ عفریته گفت اینها همه سنگ شده اند ، این که بر تخت نشسته است ملك شاپور پسر ملك خازن پری پادشاه شهر فازهر است ، به علم سحر فولادزره پسر من سنگ شده اند ! ماه منیر گفت ملکه به سر پدرم ساعتی صبر کن من بروم از نزدیک درست اینها را تماشا کنم ! عفریته گفت : ملکه ! مجال این کارها را ندارم به زودی می خواهم تو را به دست پدرت بسپارم و فرار کنم ! ماه منیر التماس کرد ، آخر عفریته لابد شد ، او را بر زمین گذاشت ، خودش نزدیک چاه پهلوی تخت ایستاد ، ماه منیر قدم به پله ی تخت نهاده بالا برآمد که امیرارسلان نامدار برق شمشیر زمردنگار را از ظلمت غلاف کشیده از زیر تخت هی به جانب عفریته زد ! تا رفت فکر کند چنان بر دوال کمرش زد که مانند خیار تر به دو نیم شده بر زمین افتاد !

امیرارسلان سجده ی شکر خدا را به جا آورد ، شمس وزیر هم از زیر تخت بیرون آمد ، آفرین بر ماه منیر کردند . امیرارسلان به یکی از عفریتان گفت برو هیزم زیاد جمع کن بیاور ! به شمس وزیر گفت تو هم برو بی آنکه کسی مطلع بشود ملک اقبال شاه و آصف وزی را با حقه ی خاکستر فولادزره دیو بیاور! شمس وزیر بر گردن عفریتی سوار شد به اردو آمد ، احوالات آمدن امیرارسلان کشتن مادر فولادزره را برای ملک اقبال شاه و آصف وزیر تعریف کرد ، ایشان شکر خدا را کرده حقه ی خاکستر فولادزره را برداشتند ، بر گردن عفریتان سوار شدند به جانب قلعه ی سنگ آمدند چشم ملک اقبال شاه که بر امیرارسلان افتاد بی اختیار او را در آغوش کشید ، جبین مردانه اش را بوسید ، امیرارسلان تمام احوالات خود و ماه منیر را نقل کرد و بر هم زدن دستگاه قلعه ی سنگباران و به دست آوردن شمشیر همه را گفت ، ملک اقبال شاه تحسین کرد ، با ماه منیر تعارف زیادی کرد ، پس از آن عفریتان هیزم زیادی جمع کرده بودند در میان قلعه آتش زدند ، نعش عفریته ی حرامزاده را بر آتش نهادند چون سرگین سگ سوخته خاکستر شد . خاکسترش را گرفتند در حقه ریختند ، آصف وزیر طشتی پر آب کرده خاکستر فولادزره و مادرش رادر آنطشت ریخت . چند اسمی خوانده بر آن آب دمید ، آب را بر صورت ملک شاپور و وزیر و امیرانش که شبیه سنگ بودند پاشید ، به محض ریختن آب ملک شاپور باوزیر و دوازده هزار نفر سواره و پیاده فوراً به صورت اصلی بازگشتند و از حالت سنگ بیرون آمدند ، ملک شاپور خود را بر قدم امیرارسلان نامدار انداخت ، امیرارسلان صورتش را بوسید اقبال شاه به آصف وزیر گفت این دوازده هزار نفر را با وزیر و امیران ملک شاپور ببر در اردو و جای مناسبی به ایشان بده ، چنانکه امشب کسی از این مقدمه با خبر نشود ، آصف وزیر تعظیم کرد . وزیر و میران و سپاه ملک شاپور را به اردو آورد . اما خود ملک شاپور در کنار دست امیرارسلان نشسته بود و شراب می خوردند و امیرارسلان احوالات خود را بیان می کرد ، ناگاه در روشنایی آشتی که افروخته بودند و مهتاب ، غافل چشم ملک شاپور بر آفتاب جمال و زلف و خال حور شمایل صنم ماه رخساری افتاد که تا آسمان سایه بر سطح مطبق انداخته مادر دهر قرینه اش را به عرصه ی وجود نیورده ، در دلبری و طنازی و عاشقی کشی و قد و ترکیب و رخسار و گل و نمک نظیرش در تمام دنیا نیست ! دو چشم جادو فریبش گمراه کننده ی زاهدان و دو زلف مشک سایش کمند گردن عاشقان .

رخ يك بهشت حور تن يك سپهر نور

لب يك قرابه شهد ، رو يك طبق سمن

ياقوت لعل او هم رنگ نار دان

شمشاد قد او هم سنگ نارون

در زلفکان او تا چشم می رود

بند است یا گره ، چین است یا شکن

گیسویش از قفا غلتیده تا سرین

آن صد هزار مو وین يك هزار من

به مجرد اینکه چشم ملک شاپور بر گل رخسار و چشم پر خار و زلف تابدار ماه منیر افتاد ، به یکبار صد هزار تیر دلدوز جان شکاف از صف مزگان آن دلبر خونخوار عیار جستن کرده تا پر و سرخی سوفار بر هدف سینه ی ملک شاپور نشست ، مایل و گرفتار گردید به نوعی که خیال کرد ، نامرد ، گویا این صنم یار و معشوقه ی امیرارسلان است ! چه کنم که گرفتار دام عشق این نازنین شدم و این دختر زن امیرارسلان است ، هزار سال دیگر هم وصل او برای من میسر نخواهد شد ! ای کاش از صورت سنگ بیرون نیامده بودم که به این بلا دچار شوم که چاره پذیر نیست ! سرش به زیر و در کار خود متفکر و حیران بود . امیرارسلان ملتفت احوال ملک شاپور بود ، دید اول به قدر دو ساعت خیره خیره بر جمال ماه منیر نگاه کرد ، پس از آن سر به زیر انداخت و متفکر شد . ملک شاپور قدری فکر کرده طاقت نیاورد و از جا برخاست ، از میان جمع بیرون آمد ،

رفت وسط قلعه ، جاي خلوتي زير درخت در کنار نهر آب نشست و اشك چون سيلاب از چشمش روان شد ، مي گريست و مي ناليد ، اميرارسلان همين كه ديد ملك شاپور برخاست و رفت هواي كار رافهميد ، آهسته به ماه منير گفت گویا ملك شاپور تو را ديده بر جمال تو عاشق شده به خيال اينكه معشوق من هستي خيلي فكر كرد و حالا برخاست رفت ، حكما هر جا هست گريه مي كند . من عقب سرش مي روم بينم چه مي كند ! ماه منير خنديد ، اميرارسلان برخاست آمد . ديد ملك شاپور در کنار جوي آب نشسته گريه مي كند و آهسته شعر مي خواند

اين منم يارب به درد عاشقي زار اين چنين

كس مبادا در جهان چون من گرفتار اين چنين

نه ز بختم روي ياري نه ز يار اميد لطف

آه ! پس من چون كنم ؟ بخت آن چنان ياران اين چنين

اي نازنين پر جفا و اي محبوه ي بي وفا

ز رفت تا تو برفتي خيالت از نظرم

برفت در همه عالم به بيدلي خبرم

نه بخت و دولت آنم كه با تو بنشينم

نه صبر و طاقت آنم كه از تو در گذرم

بلاي عشق تو در من چنان اثر كردست

كه پند عاقل و جاهل نمي كند اثرم

قيامتم كه به ديوان حشر پيش آرند

ميان آن همه مخلوق بر تو مي نگرم

اميرارسلان تبسم كرد و آمد کنار دست ملك شاپور نشست . تا چشم ملك شاپور بر اميرارسلان افتاد مضطرب شد ، اشك چشم را پاك كرد . اميرارسلان دست به گردنش انداخت ، صورتش را بوسيد ، گفت : برادر عزيزم ! شما را چه مي شود ، براي چخ گريه مي كنيد ؟ ملك شاپور سر به زير انداخت و هيچ نگفت ، اميرارسلان گفت برادر من به قدر دو ساعت است بالاي سرت ايستاده ام ، مي بينم كه همه اش اشعار عاشقانه مي خواني و گريه مي كني ! راست بگو بينم كه را مي خواهي و عاشق كيستي ؟ ملك اپور آهي كشيد و سخن نگفت . اميرارسلان اصرار را از حد برد ، آخر ملك شاپور گريان شد و گفت : هر چه بادا باد ! برادر راستي را مي خواهي ، گرفتار اين حور شمائل صنم كه امشب در کنار دست تو نشسته بود شدم و عاشق اين دتر هستم ، مي كشي مرا بكش . مي بخشي ببخش ! اميرارسلان قاه قاه خنديد ، گفت : به همين زودي گريه مي كني ؟ ملك شاپور گفت گريه ي من از اينست كه مبادا اين نازنين يار تو باشد ، اميرارسلان چندان خنديد كه بر پشت افتاد ، گفت از صبح تا به حال براي اين گريه مي كني ؟ بدان كه اين دختر حق و حلال توست و خواهر من است و محض خاطر تو من او را از شهرش آورده ام ، اين دختر دختر ملك جان شاه است و از طايفه ي بني جان هستند ، مدت سه سال است تصوير تو را ديده و عاشق تو شده است و محض عشق تو دين اسلام اختيار کرده ، وقتي كه من عقب مادر فولادزره به ملك بني جان رفتم ، مرا ديد و با من مهرباني كرد و احوالات خودش را گفت و مرا به قلعه ي سنگباران راهنمايي كرد . من با او شرط كردم كه او را به تو بدهم و به وصل تو برسانم . و او را براي تو آوردم ، خواهر عزيز منست و زن توست ، عاشق بي قرار تو هم هست ، گريه را موقوف كن ، برخيز بيا به راحت با او بنشين شراب بخور ! ملك

شاپور که سخنان امیرارسلان را شنید گویا دنیا را به او دادند ، بی اختیار خود را بر قدم امیرارسلان انداخت . پای او را بوسید ، گفت قربانت گردم ! من به چه زبان شکر احسانهای تو را بکنم ! یکی از جان نثاران و غلامان حلقه به گوش توهستم ! امیرارسلان صورتش را بوسید ، دست یکدیگر را گرفتند ، آمدند نشستند ! امیرارسلان آهسته به گوش ماه منیر گفت دیدی به تو گفتم ملك شاپور عاشق تو شده و چه خیالی کرده است ! ماه منیر خجالت کشید و خندید .

امیرارسلان به ملك اقبال شاه گفت : ان شالله بعد از جنگ ملك جان شاه وملك ثعبان و نجات فرخ لقا باید عروسی ملك شاپور بشود ، اقبال شاه گفت ان شالله به خواست خدا ، امیرارسلان گفت اکنون برخیزید به اردوی پرویم ، لیکن قدغن کنید در اردو کسی نام مرا نبرد . فردا هم به طریق هرروز که ملك ثعبان به میدان می آید بگذارید بیاید ، چند نفر هم به میدانش بروند که می خواهم جنگ کردن و میدان داری او را ببیم ، اقبال شاه گفت بسیار خوب ، بهشمس وزیر گفت قدغن اکید در اردو بکنید که امشب کسی نام امیرارسلان را نبرد . بر گردن عفریتان سوار شدند به اردو آمدند . به استراحت مشغول شدند تا هنگامی که مرغ زرین بال به آفتاب ندای قم باذن الله در داد و عروس خلوت نشین خورشید از حلقه ی افق بیرون آمد و عالم را به نور خود منور و مزین ساخت .

دم صبحدم چون دم به دم آفتاب

تو گفתי که آتش بر آمد ز آب

در بر آمدن نیر اعظم و عطیه بخش ممالک عالم یعنی آفتاب جهانتاب امیرارسلان نامدار سر از بستر خواب برداشت ، مکمل و مسلح چون رستم دستان یا سام نریمان بر مرکب کوه پیکر سوار شد ، چون شرزه شیر دمان از سرا پرده بیرون آمد ، صدای اتلان اتلان از دو لشکر بلند شد ، دو سپاه کینه خواه چون دو دریای جوشان به موج در آمدند ، صف جمال و قتال آراستند

کشیدند صف پر دلان دژم

چو دندان اره به پهلوی هم

دولشکر چشم بر معرکه ی کارزار دوختند که ملك ثعبان چون رستم دستان غرق دریای آهن و فولاد بر مرکب صرصر تک هامون نورد سوار به میدان در آمد ، بعد از طریب نبرد مرد میدان طلب کرد ، فریاد بر آورد ای اقبال شاه ! امروز روزی است که تمام لشکر تو را به ضرب شمشیر آبدار از پیش بردارم و دمار از دوزگارت برآرم ، بسم الله ! مرد میدان بفرست ، یکی کی می ترسند ده نفر ده نفر بفرست ! اشتلم ملك ثعبان از حد گذشت . امیرارسلان در قلب سپاه در زیر علم ایستاده بود ، چونشیر خشم آلود لب را به دندان می جاوید که از صف سپاه ملك اقبال شاه یکی از امیران در برابر تعظیم کرد ، قدم در میدان نهاد ، سر راه بر ملك ثعبان گرفت ، ملك ثعبان نیزه از کفش بیرون کرد ، دست بر قبضه ی شمشیر ، برق تیغ از ظلمت غلاف کشید بر فرقیش نواخت ، وقتی دولشکر خبر شدند که برق شمشیر از تنگ مرکبش جستن کرد ، که صدای احسنت از دل امیرارسلان بلند شد ، ملك ثعبان دستي بر سبیل کشید و فریاد برآورد خوش باشد ، قدم به میدان بگذارید ! امیر دیگر رفت ، القصه در میان میدان در ظرف نیم ساعت سه نفر از دلیران و شجاعان پریزاد را کشت . دیگر تاب بر امیرارسلان نماند . هی بر مرکب صرصر تک فولاد رگ دریا شکاف هامون نورد زد

اسبی به گاه پویه سبکرو تر از خیال

اسبی به گاه حمله مهیتر از نظر

اسبی که بسکه چابک گویی تعبیه است

در گام رهنردش يك آشیانه پر

اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک

ساري تر از حیات دراندام جانور

اسبی که هست گاه درنگ و گاه شتاب

کوه گرانش مادر و برق پیمان پدر

چنین مرکبی را از جا برانگیخت و چنان طرید نبرد به جای آورد که احسنت از دل دوست و دشمن بر آمد ، سر راه را تنگاتنگ به عزم جنگ بر ملک ثعبان گرفت ، چشم ملک ثعبان بر آفتاب جمال بیست و یک ساله نوجوانی افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته مادر دهر قرینه ی او را به عرصه ی وجود نیاورده چون رستم دستان بر خانه ی زین مرکب نشسته ، از آراستگی و برازندگی شکل و شمایل امیرارسلان هوش از سر ملک ثعبان به در رفت و از صلابت آن رستم صولت پشتش لرزید ، فریاد بر آورد جوان کیتس و تا به حال کجا بودی ؟ کدام سنگدل رحن بر جوانی تو نکرد و تو را به دست من کشتن داد ! امیرارسلان هی بر او زد ، مادر بختا ! چه می گویی ؟ حرف دهانت را نمی فهمی ! تو کیستی که بتوانی چپ به من نگاه کنی ! مرا از میدان داری تو عار می آید ، منم کشنده ی فولادزره ی دیو و شکننده ی طلسم سنگباران ! منم امیرارسلان بن ملک شاه رومی ! تا به حال در اینجا نبودم ، دیشب وارد شدم و در هملن شبانه مادر فولادزره را کشتم ، امروز آمده ام در میدان سزای تو را در کنارت بگذارم ، حرامزاده ! چند نفر پریزاد بی قابلیت را کشته ای اشتلم می کنی ، مرد میدان تو منم ! آه از نهاد ملک ثعبان بر آمد ، گفت ای آدمیزاد مادر بختا ! بیا که خوب به چنگم افتادی ! من تو را می خواستم ! نیزه حواله ی سینه ی امیرارسلان کرد ، هر دو در نیزه وری شدند .

دو نیزه دو بازو دومرد دلیر

یکی ازدها و دگر نره شیر

امیرارسلان به لعب شیرین نیزه از کف ملک ثعبان به در کرد . ملک ثعبان دست بر قبضه ی شمشیر حواله ی فرق امیرارسلان کرد امیرارسلان شمشیر از دستش بیرون آورده در عوض دست بر قبضه ی شمشیر زمردنگار ، برق تیغ از ظلمت غلاف کشید ، چنان بر فرقیش نواخت که با مرکب چهار پاره شد ، صدای آفریناز دل ملک اقبال شاه به چرخ برین رسید ! سپاه ملک ثعبان از جای در آمدند ، امیرارسلان دست بر شمشیر زمردنگار بر ایشان حمله کرد ، سپاه ملک اقبال شاه هم از جا در آمدند ، زدند بر قلب سپاه بنی جان . امیرارسلان و ملک شاپور به هر طرف کهری می کردند از کشته پشته می ساختند ، وقت ظهر یک نفر بنی جان باقی نماند ! تمام را از پیش برداشتند با فتح و فیروزی قدم در بارگاه نهادند. اقبال شاه فرمود بزم شاهانه آراستمد ، چون سر حریفان از باده ی ناب گرم شد امیرارسلان رو به جانب ملک اقبال شاه کرد . عرض کرد قربانت گردم ! بفرمایید سپاه در تدارک باشند برویم کار ملک جان شاه را هم یکسره کنیم ! بنده پیش از این تاب مغارت ندارم . اقبال شاه گفت لشکر حاضرند ، هر وقت میل داشته باشید می رویم . امیرارسلان گفت فردا اردو را حرکت بدهید ! آصف وزیر عرض کرد قربانت گردم این سپاه یک ماه است جنگ می کنند ، اغلب امیران صاحب اسم و رسمشان در این جنگ کشته شده اند ، به قدر ده هزار کس امروزی در میدان کشته شده اند ، باد نعش های اینها را به خاک سپرد ، هر کس برای سر کرده و امیرش عزاداری کند ، یک ماه دیگر هماین کشته ها دفن نمی شوند ، لاقل باید بیست روز دیگر صبر کنید سپاه کشته هایشان را به خاک بسپارند . پس از آن به هر جا می خواهید بروید مختارید ! امیرارسلان گفت : وزیر راست می گویی ، لیکن من تا دوزخ دیگر هم صبر نمی کنم ، این بیست روز یکماه که شما می خواهید کشته دفن کنید ، ملک جان شاه عرصه بر ملک شاه تگ می کند ، از همه گذشته ، فرخ لقا در بند خواهد مرد . من در یک ماه هزار کار می توانم بسازم معطل و بیکار بمانم تا شما کشته دفن کنید ! پس من به تنهایی با چندتن از عفریتان به مملکت ارض بیضا می روم ، کار را با ملک جان شاه یک طرفی می کنم ، اگر کشته شدم شما ها به سلامت باشید ، اگر زنده ماندم و فتح کردم آن وقت کس به طلب شما می فرستم بیاید ، اقبال شاه گفت فرزند ! این چه حرفی است می زنی ! من یکی از نوکران تو هستم ! تا زنده هستم سر من است و قدم تو . بگذارم تو تنها به جنگ ملک جان شاه بروی که یکی از شجاعان و نهنگان روی زمین است و خودم دست به روی دست بگذارم بنشینم ، مردم به من چه خواهند گفت ! امیرارسلان گفت پس تکلیف چیست ؟ من یک روز بیکار در این اردو نمی مانم ! اقبال شاه گفت اردو و سپاه را به دست آصف وزیر و شمس وزیر می سپاریم ، من و ملک شاپور با ده نفر امیران و چند عفریت به همراه تو می آییم ،

امیرارسلان قبول کرد! قرار دادند که فردا بروند. آن شب را در بارگاه بهعیش و نوش به سر بردند تا پنج ساعت که از شب گذشت برخاستند به سرا پرده آمده به استراحت مشغول شدند. روز دیگر در برآمدن آفتاب جهانتاب امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت، به حمام رفت. سر و کله را صفا داد و اسلحه پوشیده به بارگاه آمد. برجای خود قرار گرفت، چند جام صبوحی نوشید، به ملک اقبال شاه گفت قربانت گردم! بفرمایید تخت حاضر کنند برویم، ملک اقبال شاه فرمود تخت حاضر است، من منتظر شما بودم! امیرارسلان گفت بنده هم حاضرم برخیزید! اقبال شاه اردو را به آصف وزیر و شمس وزیر سپرد، خود با امیرارسلان و ملک شاپور بر تخت نشستند و عفریتان تخت را بلند کردند به جانب ارض بیضا روان شدند، بعد از سه شبانه روز سواد شهر پیدا شد. امیرارسلان به اقبال شاه گفت بفرمایید عفریتان تخت را بر زمین بگذارند، امروز را در این چمن به سر می پریم، شب وارد شهر می شویم، اقبال شاه گفت بسیار خوب! فرمود عفریتان تخت را بر زمین نهادند، آن روز را در آن چمن به سر بردند، هنگامیکه آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید و شه زنگ جهان را مسخر کرد، امیرارسلان و اقبال شاه بر تخت نشستند، بار دیگر عفریتان تخت را برداشته به جانب ارض بیضا روان شدند، چهار ساعت از شب گذشته رسیدند به اردوی ملک شاهرخ شاه و ملک جان شاه، دو اردو در کمال آراستگی در برابر یکدیگر فرود آمده بند چادر به بند چادر یافته قرار گرفتند، صدای طبل جنگ از دو لشکر بر سپهر مینا رنگ می رسید، امیرارسلان فرمود تختها را بر در سرا پرده ی ملک شاهرخ شاه بر زمین نهادند، وقتی که ملک شاهرخ شاه با وزیر و امیران در کمال پریشانی و بی دماغی نشسته اند و می گویند نمی دانیم چه ب سر امیرارسلان آمد؟ در کجاست؟ آیا زنده است یا مرده؟ وای بر ما اگر یک مو از سر امیرارسلان کم شده باشد! یقین می دانم جان از دست این حرامزاده بیرون نخواهیم برد! وزیر گفت قربانت گردم بر فرض اینکه امیرارسلان زنده هم باشد حالا که برای شما منفعتی ندارد! تا او بیاید ملک جان شاه دمار از روزگار ما بر آورده است! این طبل جنگی که امشب می زند گمان ندارم فردا یک نفر از سپاه ما جان ازین جنگ به در برد! ملک شاهرخ شاه گفت خدا بزرگ است. توکلت علی الحي الذي لا يموت! بین تا چه زاید شب آستن است! تا فردا آسمان هزار بازی خواهد کرد. در این سخن بودند که امیرارسلان پرده ی بارگاه را عقب کرد، یک مرتبه خورشید جمالش در دل شب طالع شد. عقب سرش ملک اقبال شاه و ملک شاپور داخل بارگاه شدند. امیرارسلان تعظیم کرد، چشم ملک شاهرخ شاه که بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد، بی اختیار چنان نعره کشید که نزدیک بود جان از تنش بیرون برود! از جا پرید، امیرارسلان را چون جان شیرین در بر کشید، جبین مردانه ی او را بوسید و گفت فرزند عزیزم

کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را

به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

امیرارسلان دست ملک شاهرخ شاه را گرفت بر روی تخت نشستند. ملک شاهرخ شاه ملک اقبال شاه و ملک شاپور را در بر کشید، با هر دو تعارف کرد، ملک شاپور دست جد خود را بوسید، ساقیان می به مجلس آوردند، چون سرگرم گردیدند ملک شاهرخ شاه به امیرارسلان گفت فرزند! در این مدت کجا بودی؟ چه بر سرت آمد؟ امیرارسلان حکایت خود را از اول که به مملکت جان بن جان رفته بود و بر هم زدن قلعه ی سنگباران و کشتن مادر فولادزهره و نجات دادن ملک شاپور و کشتن ملک ثعبان تمام را بیان کرد، آفرین از جان ملک شاهرخ شاه و وزیر و امیرانش بلند شد، پس از آن ملک شاهرخ به وزیر گفت: چه نشسته ای؟ برخیز بگو نقره ی بشارت به نوازش در آرند. امیرارسلان گفت قربانت گردم هیچ لازم نیست! بلکه بفرمایید امشب مردم اردو اسم مرا به زبان نیاروند، همانطور که هر شب طبل جنگ می زدند بزند، مشا هم فردا مثل همه روز به میدان بروید، صف آرای کنید، اما کسی به میدان نرود تا من به توفیق خدای هیجده هزار عالم جواب ملک جان شاه و لشکرش را بدهم! ملک شاهرخ شاه گفت فرزند! هر چه بفرمایی به جان منت پذیرم! پس از گفتگوی زیاد که قرار جنگ فردا را نهادند، قدری می خوردند و صحبت کردند بعد برخاستند به استراحت خوابیدند، تا هنگامی که یکه سوار عرصه ی خوار یک تنه خود را به قلب سپاه انجم زد لشکر شام را منهزم ساخت

تخت مرصع گرفت شاه مرصع بدن

جیب مرقع رید شاهد گل پیرهن

خانم زرین که داد دست سلیمان به باد

صبح به صحرا فتاد از گلوی اهرمن

بیضه ی زرین نهاد طایر مشکین شب

پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن

در بر آمدن آفتاب جهانتاب امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، سر تا پا غرق دریای آهن و فولاد گردید ، از سراپرده بیرون آمد ، سوار مرکب گردید ، دو لشکر در برابر یکدیگر صف جدال و قتال آراستند ، میمنه و میسرهو قلب و جناح و کمین گاه آراسته شد . امیرارسلان با اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملک شاپور در قلب لشکر ایستادند دلبران چشم به معرکه ی کارزار دوختند ، که از صف سپه بنی جان میک جان شاه بر مرکب صرصر تک سوار غرق صد و چهارده پارچه ی اسلحه ی رزم نیزه ی خطی در دست ، چون رستم دستان قدم به عرصه ی کارزار نهاد ، طریدنبرد به جای آورد ، مرد طلب کرد ، یکی از سرکردگان عفریتان در برابر تعظیم کرده قدم به میدان نهاد . بدون گفتگو چنان شمشیر بر فرقیش نواخت که تا جگرگاهش در هم شکافت . فریاد بر آورد ای شاهرخ شاه ! تا کی سپاهت را بی جهت در دست من به شکستن می دهی ؟ کجاست پسر بنی آدم که به حمایت آورده بودی که فولادزره را کشت ! بفرست بیاید سراپایی با او بگردیم ! تاب بر امیرارسلان نمانده هی بر مرکب صرصر تک فولاد رگ کوه پیکر دریا بر صحرا نورد صاعقه کردار باد رفتار برق سیر دریا شکافت زد

دیوانه مرکبی که اگر هی بر او زنی

آرد برون ز کاسه ی سم مغز روزگار

چنین مرکبی را از جای در آورد ، طریب نبرد به جای آورده سر راه را تنگاتنگ به عزم جنگ بر آن بی نام و ننگ گرفت . چشم ملک جان شاه بر آفتاب جمال و برز و یال . کوپال بیست و یک ساله جوانی فتاد که از بدو خلقت آدم تا کنون مادر دهر قرینه اش را به عرصه ی وجود نیاورده ، اگر مانعی نقاش سر از قبر بیرون بیاورد تصویر یک حلقه ی چشمش را نمی تواند بمشد ! پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده ، دسته ی سنبل زلف چون مشک تر بر دوش ریخته سر تا پا غرق اسلحه ی رزم

این کیست سواره که بلای دل و دین است

صد خانه بر انداخته در خانه ی زین است

ماهی است درخشنده که بر ابر سوار است

سرویسست خرامنده که بر روی زمین است

آشوب جهان است اگر اسب سوار است

آسایش جان است اگر بزم نشین است

بر فرس تند رو هر که تو را دید گفت

برگ گل سرخ را باد کجا می برد !

هوش از سر ملک جان شاه به در رفت !

انصاف می دهیم که لطیفان و دلبران

بسیار دیده ام ، نه بدین لطف و دلبری

عقلش حیران شد و پشتش به هم لرزید ، دستش با شمشیر در هوا خشک شد

چنان ز صولت مژگان او به هم لرزید

که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال

به قدر دو ساعت مات و خیره به قد و ترکیب و اندام امیرارسلان نگاه کرد ، پس از آن پرسید جوان ! تو را به هر مذهبی که داری بگو بینم کیستی و کجا بودی . به میدان من چرا آمدی ؟ حیفت از این جوانی و اندام و ترکیب نیامده که ناحق خودت را به دستمن به کشتن دادی ؟

امیرارسلان به طور تمسخر پوزخندی زد ، گفت : به قدر دهانت سخن بگو ! خانه خراب ! تو کیستی که مرا بکشی ! صد مثل تو و از تو بالاترها را کشته ام ، اگر وصف مرا شنیده ای منم کشته ی فولادزره و بر هم زنده ی دستگاه قلعه ی سنگباران امیرارسلان بن ملک شاه رومی ! به توفیق خدای هیجده هزار عالم قدم به ملک بنی جان نهادم ، طلسم قلعه ی سنگباران را شکستم ، به شهر صفا آمدم ، ملک شاپور را از صورت سنگ نجات دادم ، پسر ملک ثعبان و عفریته مادر فولادزره را علوفه ی شمشیر آبدار نمودم ، اکنون به سر وقت تو آمدم ، بیشه را از نره شیران خالی دیده ای چهار پریزاد کشته ای لاف می زنی ! اگر مردی و از مردان عالم نشان داری با من جنگ کن ! حریف تو منم .

از استماع سخنان کردند نه گنبد سپهر نیلگون را و بر کله اش زدند ، آه از جانش بر آمد ، فریاد بر آورد مادر بختای حرامزاده ! آتش بر جانت بگیرد ، پسر نوجوانم را کشتی ! بیا که من تو را می خواهم ، بگیر از دست من ، دست بر قبضه ی شمشیر آبدار رسانید ، برق تیغ از ظلمت غلاف کشید ، امیرارسلان به زیر ابر سپر پنهان شد که ملک جان شاه از آن سر میدان های گویان و عریده جویان رسد ، دستو شمشیر را بالا برد که امیرارسلان نامدار سپر را به مهره ی پشت انداخت ، به چالاکی دست بر قائمه ی شمشیر آبدار زمردنگار رسانید ، چنان بر کمرش نواخت که چون خیار تر به دو نیم ساخت ، صدای احنست از دل دو لشکر برخاست . سپاه ملک جان شاه از جا در آمد دولشکر به یکدیگر زدند ، امیرارسلان به طرفه العین سپاه ملک جان شاه را از پیش برداشت ، وقت عصر با چنگ و چنگال خون آلوده قدم در بارگاه نهاد . طبل بشارت به نوازش در آوردند . ملک شاهرخ شاه فرمود بزم خسروانه آراستند . ساقیان آفتاب طلعت پریزاد می به گردش در آوردند . مطربان سازهای گوناگون چهار تار و سه تار و ارغنون و چنگ و عود و رود و چغانه و توتک و تنبک و دف و نی و سنتور و کمانچه به نوازش در آوردند و چنان بزمی آراستند که زهره به نظاره ی آن مجلس سر از آسمان چهارم به در آورده بود . چون سر حریفان از باده ی ناب گرم شد ، امیرارسلان به ملک شاهرخ شاه گفت قربانت گردم ! دو نفر از عفریتان رابه طلب آصف وزیر و شمس وزیر بفرستید که ان شا الله فردا قدم به باغ فازهر بگذاریم و این معرکه را کوتاه کنیم ، ملک شاهرخ شاه دو تن از سرکردگان عفریتان را به شهر صفا به طلب آصف وزیر و شمس وزیر فرستاد ، آن شب را تا ثلث از شب گذشته ملک ارسلان با پادشاهان پریزاد ه باده خوردن گذارنید ، پس از آن بستر حریر گسترده ، امیرارسلان و اقبال شاه در بارگاه استراحت نمودند . ملک شاهرخ شاه دست ملک شاپور را گرفت ، داخل عمارت حرم شدند . منظر بانو سر و روی فرزند را بوسید ، ایشان هم به استراحت مشغول شدند تا هنگامی که آفتاب گلرنگ به امر ملک با فرهنگ از بن کوههای پر پلنگ و دریاها ی پر نهنگ سر به در آورد و جهان را به نور منیر خود مزین ساخت .

دم صبحدم چون دمید آفتاب

تو گفتمی که آتش بر آمد ز آب

۱۷ - طلسم باغ فازهر

امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت به حمام رفت . سر و کله را صفایی داد ، از حمام بیرون آمد ، سر تا پا لباس مرصع پوشید ، به بارگاه آمد ، بر تخت سلطنت تکیه بر متکای زر کرده ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و ملک شاپور بر یمین و یساررش آرام گرفتند ، بارگاه آراسته شد که از در بارگاه سر و کله ی آصف وزیر و شمس وزیر نمایان شد ، در برابر تخت تعظیم کردند ، امیرارسلان از آمدن ایشان خشنود شد ، احوال پرسید کرد و جا نشان داد نشستند . امیرارسلان تعریف جنگ و کشته شدن ملک جان شاه را کرد . آصف وزیر و شمس وزیر آفرین کردند و ساقیان می به گردش در آوردند ، بزم آراسته شد . امیرارسلان به ملک شاهرخ شاه گفت : قربانت گردم ! از این مکان تا باغ فازهر چه مقدار راه است ؟ ملک شاهرخ شاه گفت : اگر خودمان سواره برویم چهار پنج ساعت طول می کشد ، اگر به دوش عفریتان سوار شویم یکساعت به باغ فازهر می رسیم . امیرارسلان گفت بفرمایید مرکب حاضر کنند برویم . ملک شاپور از جا برخاست تعظیم کرد ، گفت قربانت گردم ! شهر و دشت فازهر تعلق به این غلام دارد و باغ فازهر خاک مملکت من است و من سه سال گرفتار سحر فولادزره ی دیو بودم ، باید حالا که قدم به مملکت من می گذارید ، رعیت و اعیان دولت من خاکبوس سم مرکبت حاضر شوند ! من هم که پادشاه ایشانم ، هنوز درست با همه ملاقات نکرده ام ، شما محض خاطر من که نوکر با اخلاص شما هستم رفتن امروز را موقوف بدارید . بحمدالله دشمنی هم که در مقابل ندارید ، مرخص بفرمایید بنده امرا و بزرگان مملکت را خبر کنم تا خدمتی که از دستشان بر آید به جا بیاورند . امیرارسلان التماس ملک شاپور را قبول کرده سه روز او را مهلت داد . ملک شاپور عفریتی به دشت صفا در اردوی اقبال شاه پیش وزیر و امیرانش که از صورت سنگ نجات یافته بودند فرستاد که ماه منیر را بردارند به شهر فازهر بروند و دستورالعمل در باب تشریفات امیرارسلان نوشت ، به حرم رفته مادر خود منظر بانو را هم دستورالعمل داد و به شهر فازهر فرستاد . منظر بانو با کنیزان از پی کار خود رفتند . ملک شاپور هم به بارگاه آمد ، مرخصی حاصل کرد از عقب آنها به شهر فازهر آمد ، در مدت سه روز آنچه لازمه ی تهیه و تدارک بود به جا آورد . روزانه ی سیم بر گردن عفریتی سوار شده به خدمت امیرارسلان آمد ، در برابر تعظیم کرد ، عرض کرد قربانت گردم ! هر وقت رأی مبارک قرار بگیرد به باغ فازهر تشریف بیاورید حاضر است ، امیرارسلان آفرین کرده فرمود دیگر مجال درنگ نیست ، بفرمایید مرکب حاضر کنند ، در ساعت مرکبان بادرقتار صرصرتک به زیر زین خدنگ در آوردند و بر دربارگاه حاضر ساختند ، امیرارسلان با اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و شمس وزیر سوار مرکبان باد رفتار شدند ، روانه ی راه گردیدند ، قدری که رفتند از دور سواد باغ فازهر نمودار شد . امیرارسلان همین که چشمش به سواد باغ افتاد شکر خدا را به جا آورد و آمدند تا به در باغ رسیدند ، ملک شاپور عرض کرد اول داخل باغ می شوید یا به شهر می روید ؟ امیرارسلان گفت اول به باغ می رویم و این عقده را از پیش بر می داریم ، بعد با خاطر جمع وارد شهر می شویم . ملک شاپور تعظیم کرد ، جلو افتاد ، در باغ را گشود . امیرارسلان و سایرین دست بر یال مرکب پیاده شده قدم در خیابان باغ نهادند . آمدند تا به پای قصر رسیدند که درهای آن معلوم نبود ، حقه ی خاکستر فولادزره و مادرش را باز کردند ، در آب ریختند و آن آب را پاشیدند به قصر بخاری از قصر برخاست ، صداهاي عجیب آمد به قدر نیم ساعت ، بعد بخار برطرف شده جمیع درهای قصر نمودار شد . امیرارسلان قصر بسیار قشنگ سه مرتبه ای دید که تالار و غرفه و گوشوار و ایوان و منظر عالی داشت ، هوش از سر امیرارسلان پرید .

دید قصری است چو خلوتگه یار

بود بنای فراقش معمار

حسن چشمک زن ایوان و درش

عشق جاروب کش رهگذرش

امیرارسلان قدم به پله ی قصر نهاد . از عقب سرش ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و ملک شاپور با آصف وزیر و شمس وزیر و جمعی از امیران قدم به پله نهاده بالا بر آمدند ، در طبقه ی اول هر یک به یک اتاق متفرق شدند و به گردش در آمدند ، امیرارسلان یکه و تنها دیوانه وار از عقب ملکه ی آفاق به هر طرف می رفت و می گشت ، ناگاه در بین گردش چشمش بر در بسته ای افتاد که قفل بزرگی به طریق ران کره شتری بر این در زده اند ، پیش آمد و به ذوق تمام قفل را مانند خمیر به هم پیچید ، در را گشود و بسم الله گفت و داخل اتاق شد ، اتاق کوچک و محقری دید که فرش گسترده اند و هیچ کس نیست ، در یک سمت در دولابچه ی کوچکی دید که قفل بزرگی هم بر در دولابچه زده اند ، پیش آمد قفل را شکسته به یکطرف

انداخت و در دولاچه را گشود. ناگاه چشمش بر عنتر قوی هیکل درشت استخوانی افتاد به تنه ی یک استر بزرگ، چهار زنجیر کلفت بر گردش هر دو دستش را محکم بر پشت بسته اند، به طوری که اگر تکان بخورد تمام استخوانهای سینه اش خورد می شود. دو چشمش چون دو کاسه ی مشعل سوزان، چهار میخ طویله در چهار گوشه ی دولاچه کوبیده اند و سر این چهار زنجیر عنتر را بر چهار میخ بسته اند و نشسته است. به محض اینکه چشم امیرارسلان به هیکل این عنتر افتاد پشتش لرزید و واهمه ی غریبی در دلش راه یافت و دید به محض اینکه در را گشود آن حرامزاده اول قدری تقلا کرد و دستپاچه شد، اما همین که چشمش بر امیرارسلان افتاد بر جای خود آرام گرفت و خیره خیره بنا کرد به سر تا پای امیرارسلان نگاه کردن، چنانکه مژه بر هم نمی زد، امیرارسلان هم ایستاد و از دور عنتر را تماشا می کرد و متفکر بود که آیا این حیوان را چرا در این جای به این محکمی حبس کرده اند؟ این کیست؟ آیا چه کرده است؟ که ناگاه آن عنتر با صدای مهیب فریاد بر آورد ای امیرارسلان بن ملکشاه رومی سلام علیکم! جوان خوش آمدی! خیر مقدم!

هر آنکس در این خانه پا می گذارد

قدم بر سر چشم ما می گذارد

سالهای سال انتظار قدوم مبارکت را داشتم! پیشتر بیا! دستم به دامت! مرا از این بند نجات بده! آه از جان امیرارسلان بر آمد، گفت ای دل غافل! این عنتر در این حبس خانه ی طلسم فاهر با من چه آشنایی دارد؟ مرا از کجا می شناسد؟ عجب حرامزاده ایست! فریب این را نباید خورد که بد ذاتی و حرامزادگی از چشمهای این ولدالزنا می بارد! معلوم است خیلی حریفست که به این محکمی او را بسته اند در فکر بود که باز دید عنتر صدا بر آورد، ای مرد مردانه و ای شیر فرزانه! ای امیرارسلانی که دلیران قاف از هیبت تیغ آبدارت شب در جامه ی خواب استراحت نمی کنند! تو را به خدا پیش بیا و من مظلوم را از بند ظالمان برهان! اگر در دنیا نتوانم تلافی بکنم همچنان نیست که در آخرت از خدای من عوض نگیری! و چون باران بهار شروع کرد به گریستن که دل امیرارسلان به احوالش سوخت، پیش آمد و گفت ای حیوان! اول بگو بینم کیستی و چه کاره ای؟ برای چه در اینجا تو را محبوس کرده اند؟ گناهت چیست که به این عقوبت گرفتاری! عنتر گریست و گفت جوان اول دستم را بگشا بعد سرگذشت خود را برای تو نقل کنم! امیرارسلان گفت محال است تا شناسمت کیستی بند از تو بر نمی دارم! دیگر من فریب کسی را نمی خورم! عنتر گفت: ای پادشاه! من چه سگ باشم که بتوانم تو را فریب بدهم! بدان که من یکی از بندگان خدا هستم، از جنس پریزادم، صد سال است که در فلان غار که در نزدیک شهر فاهر است به عبادت حق تعالی مشغول بودم، روزی فولادزره گذارش بر در آن غار افتاد. چون آن حرامزاده ابلیس پرست بود هر کس خدا پرست بود می گرفت و اذیت می کرد! مرا از سر سجاده ربود و به علم سحر به صورت عنتر کرد و آورد در اینجا حبس کرد! امیرارسلان هر چه فکر کرد، هیچ کدام این حرفها به دلش اثر نکرد، تبسمی کرد، گفت بسایر خوب! مرا از کجا به اسم و رسم می شناسی که تا مرا دیدی اسم مرا گفتی؟ عنتر گفت مکرر از فولادزره دیو شنیده ام که به جز امیرارسلان رومی کسی نمی تواند طلسم فاهر را بشکند، تو را که دیدم دانستم که امیرارسلانی! امیرارسلان گفت من درست نمی دانم تو راست می گویی یا دروغ، تو را با بند و زنجیر می برم به پیش پادشاهان پریزاد که همراه من هستند به آنها نشانی بده، اگر آنها تو را شناختند رهایت می کنم! عنتر ناچار قبول کرد، امیرارسلان پیش آمد چهر میخ طویله را از چهار گوشه ی دولاچه کند، سر زنجیر را به دست گرفت، عنتر را از دولاچه بیرون کشید، خود در جلو و عنتر از عقب سرش با دست بسته روان شدند که از برابر ملک اقبال شاه و یاران رسیدند. امیرارسلان از ایشان احوال پرسید. همه گفتند تمام درها باز است و ما هر چه جستجو کردیم ملکه را نیافتیم. امیرارسلان بی دماغ شد، ملک اقبال شاه گفت فرزند این عنتر کیست و کجا بود؟ امیرارسلان تمام حکایت خودش را با عنتر بیان کرد، گفت می گوید یکی از عابدهای پریزادم، فولادزره ی دیو محض خداپرستی مرا به صورت عنتر کرده و حبس نموده است. آصف موزیر و اقبال شاه و شاهرخ شاه گفتند ما ریاضت کشان و عابدان طایفه ی پریزاد رومی شناسیم. این کدام عابد است؟ پیش آمدند و هر چه احوال پرسیدند و نشانی خواستند عنتر حرامزاده طور دیگر جواب داد. آصف وزیر به ملک ارسلاان عرض کرد قربانم گردهم! حرامزادگی از چشم های این عنتر می بارد! گمان نداریم این خدا پرست بشد و راست بگوید! البته یکی از عفریتانست که به دست فولادزره دیو گرفتار شده است برای اینکه عابدان و ریاضت کشان يك مشت استخوان بیشتر نیستند، اگر به گیر فولادزره می آمدند جز يك زنجیر بند دیگر برایشان نمی گذاشت! البته این عنتر را که به این محکمی بسته ترس و خوفی از او داشته و باید یکی از شجاعان روزگار باشد که به این سختی او را به

چهار میخ بسته است ، امیرارسلان گفت وزیر من خودم هم آثار راستی و خوبی در صورت این حرامزاده نمی بینم . حالا باید با این بند و زنجیر باشد تا ملکه پیدا شود و حواس من جمع شود بینم کیست و چکاره است! هر چند با آصف وزیر و شمس وزیر و ساریرن اصرار کردند و قسم دادند که شمشیرت را بزن بر کمر این حرامزاده و او را بکش امیرارسلان قبول نکرد ! گفت حالا راست و دروغ سخنش معلوم نمی شود ، باشد تا درست معلوم کنم ! هر چهار میخ را در گوشه ی ایوان محکم کوبید ! این عنتر متصل مثل باران بهار گریه و التماس می کرد که این بند را بگشایید ، امیرارسلان و یاران نشستند در ایوان و چند جام شراب خوردند و صحبت کردند تا هنگامی که یکه سوار عرصه ی کارزار عالم دلتنگ شده عزم منزلگاه مغرب کرد .

شب آمد قمر توده بر خاک بست

عطارد دوات مرکب شکست

شب بر سر دست در آمد . شمع و چراغ زیادی در ایوان قصر فاهر روشن کردند و بزم آراستند . همین که سر امیرارسلان ازباده ی ناب گرم شد به یکبار قطرات اشک چون دانه ی مروارید از صدف چشمش بر صفحه ی رخسارش ریخت

کله پرتاب کرد از سر ، قبا بیرون نمود از بر

به ناگه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

دست انداخت گریبان صیوری را تا دامن فراق چاک زد ! چون ابر بهار شروع کرد به گریستن . اقبال شاه و شاهرخ شاه گفتند فرزند ، تو را چه می شود که یکمرتبه عنان طاقت و صبر از دست تو بیرون رفت و این طور گریه می کنی که قلب ما را سوختی ، آتش بر جان ما زدی ! هزار جان ما به قربان یک موی تو ! امیرارسلان گفت ای پادشاهان ! دست از سر من بدارید ! بگذارید آنقدر گریه کنم که هر دو چشمم از گریه کور شود ، که در این دنیا بدبخت تر و محنتکش تر از من کسی نیست ! تاج و تختی را که به آن خون دل و زحمت به دست آوردم محض عشق یک دختر فرنگی دست کشدم ! تمام خاک بنی آدم و پریزاد و جان بر جان را قدم زدم ! دلم به این خوش بود که یارم در باغ فاهر است ، این هم باغ فاهر و قصر فاهر ! پس کو ملکه ی آفاق ؟ شما که تمام این جاها را گشتید ، فرخ لقا در کجا بود ؟ یقین می دانم فرخ لقا مرده یا خودش را کشته است یا فولادزره یا مادرش او را کشته اند ! به هر صورت یار من مرده است و من باد خود را بکشم ! زندگی من بعد از فرخ لقا ثمری ندارد ! این را گفت و چون باران بنا کرد به گریه کردن ! آتش به جان شاهرخ شاه و آصف وزیر افتاد ، بنای نصیحت را کدشاتند ، آصف وزیر در رمل و اسطراب نگاه کرد ، قسم یاد کرد فرزند به جلال خدا ، به دین و آیین قسم است ملکه ی آفاق زنده است و سلامت است و در میان همین قصر محبوس است ، ما امشب تا صبح نمی خوابیم و ان شالله ملکه را پیدا می کنیم ، آن قدر امیرارسلان را نصیحت کردند تا از گریه آرام گرفت . بعد از ساعتی سفره گسترده ، شام حاضر کردند . امیرارسلان و یاران شام صرف نموده دست شستند . بعد از صرف قهوه و غلیان امیرارسلان از جا برخاست به اقبال شاه گفت من دیگر طاقت نشستن ندارم ! برخیزید بگردیم ! ایشان همه برخاستند . اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و شمس وزیر با ده نفر از امیران هر یک چراغی در دست گرفتند و به گردش افتادند . دو طبقه ی قصر را از زیر و بالا تمام گشتند اثری از ملکه نیافتند . امیرارسلان دم به دم قصد خودکشی می کرد ، شمس وزیر او را ملامت می کرد . آصف وزیر گفت جماعت از بیرون نگاه می کنی قصر فاهر سه مرتبه است چرا از اندرون هر چه می گردیم دو مرتبه بیشتر نیست ! باید سعی کنیم راه مرتبه ی سیم را پیدا کنیم ، یقین دارم ملکه در مرتبه ی سیم است ، امیرارسلان گفت راست می گویی ! لیکن هر چه می گردیم راهی چیزی پیدا نیست . آصف وزیر گفت ان شالله پیدا می شود . امیرارسلان گفت دریغ از راه دور و رنج بسیار ! ملکه ی آفاق را مگر یکبار دیگر در خواب بینم ! افسوس که تمام زحمتهای من به هدر رفت ! ایکاش به دست فولادزره ی دیو یا مادرش کشته شده بودم ! می گریست و خنجر کشید که بر شکم خود بزند که از طاق این تالار صدایی بر آمد که ای ملک ارسلان شاه رومی در چه کاری ! خنجر را بینداز و عالم را خراب مکن ! آدم عاقل هرگز قصد جان خود را نمی کند ! مرا به زیر بیاور تا بگویم چه باید کرد ! آصف وزیر خنجر را از دست امیرارسلان گرفت و همه متحیر شدند که آیا این صدا از مجا آمد ؟ دوباره صدا بلند شد که بر سقف اتاق نظر کنید ، مرا به زیر بیاورید که سررشته ی این طلسم در دست منست ! امیرارسلان و یاران به سقف نظر کردند . قفس بزرگی دیدند از طلا و جواهر که به زنجیر است و طاووس

بزرگی در میان قفس چتر زده است ، دیگر چیزی نیست ، در تعجب شدند که آیا این چه صداست و صاحب صدا کیست ؟ به جز این طاووس که چیز دیگر در اینجا نیست ! آیا این حرفها را طاووس زد یا کس دیگر که دیدند منقار طاووس از هم گشوده شد ، به زبان فصیح گفت جماعت حیران و متفکر هستید ! ای ملک شاپور ! اگر همه مرا نمی شناسند تو که مرا می شناسی ! سالها به درگاه پدرت ملک خازن خدمت کردم ، منم مرآت جنی سرایدار و مستحفظ باغ فازهر که فولادزره به علم سحر مرا شبیه طاووس کرده است ! مرا بیاورید پایین تا سررشته ی این طلسم را نشان بدهم ! ملک شاپور به امیرارسلان گفت قربانت گردم راست می گوید ! مرآت جنی از عهد حضرت سلیمان تا به حال در این باغست و رموزات این باغ را او از همه کس بهتر می داند . امیرارسلان خوشحال شد و فرمود قفس را به زیر آوردند ، در قفس را گشود ، طاووس را بیرون آورد ، زنجیر گردنش را هم گشود . طاووس گفت ای امیرارسلان ! مزده باد تو را که فرخ لقا در این قصر زنده و سلامت است ، لیکن امشب را به من مهلت بده ، فردا صبح هم هرچه من می گویم بشنو ، تا عصر دست ملکه را صحیح و سالم به دست بگذارم !

امیرارسلان او را نوازش زیادی کرد و آمدند در ایوان قرار گرفته به می خوردن مشغول شدند . آن طاووس هم در گوشه ای نشست که ناگاه چشم طاووس در گوشه ی ایوان بر هیولای عنتر افتاد ، لرزه بر اندامش افتاد ، فریاد کشید ای امیرارسلان این حرامزاده در کجا بود و چگونه دچار شما شد ؟ امیرارسلان و یاران دیدند همین که چشم عنتر بر طاووس افتاد بنا کرد به دست و پا زدن و متصل فریاد می زد که ای امیرارسلان ! این طاووس حرامزاده در کجا بود ؟ چرا او را نکشتی ؟ فرخ لقا به دست این حرامزاده گرفتار است . بکش او را و جان عالمی را خلاص کن ! امیرارسلان به آصف وزیر گفت اینها چه می گویند ؟ این از او می ترسد و آن از این ! هر دو مرا به کشتن همدیگر تحریک می کنند . من به حرف کدام گوش بدهم ؟ آصف وزیر گفت من هم حیرانم ! ملک شاپور گفت این طاووس را من می شناسم . هم ملسمان است و هم ساحر نیست ، پیر مرد فقیری است در عهد سلیمان دربان این باغ بوده است از همان زمان تا به حال در اینجا است ، مکرر در حیات پدرم من او را می دیدم و تمام گنجهایی که در این باغ است او می داند که در چه مکان می باشد و طلسم هایی هم که فولادزره بسته است می داند ، اگر او را بکشید تمام کارهای شما ناتمام می ماند ، لیکن عنتر را نمی شناسم چه کس است ، از این طاووس بپرسید شاید او بداند که کیست و چکاره است . امیرارسلان به طاووس گفت ای مرآت تو را شناختم ! بگو بینم این عنتر کیست ؟ طاووس گفت قربانت گردم ! این عنتر حرامزاده ایست که در کل ممالک قاف از شجاعت و دلآوری و حسر و جادوگری ثانی ندارد . اسمش الهاک دیو است ، از عفريتان مملکت جان است و شیر گویا پرست می باشد ، فولادزره دیو از ترس این حرامزاده خواب راحت نمی کرد ، مدت سه سال خودش و مادرش زحمت کشیدند تا به زحمت و مشقت زیاد او را به چنگ آوردند ، دو سال است در حبس فولادزره است . مبادا به این گریه های او نگاه کنی ! حرامزاده ایست که امروز در زیر آسمان مانند ندارد ! امیرارسلان شکر خدا را به جایی آورد که فریب این سگ را نخورد . شمشیر کشید خواست او را بکشد ، طاووس گفت امشب را هم دست نگاه دارید تا فردا من به شما دستورالعمل بدهم و عرض کنم که باید به چه نوع او را کشت . حالاکه محکم بسته است ، نمی تواند جایی برود ، امیرارسلان قبول کرد . قدری شراب خوردند ، پس از آن خوابیدند ، اما امیرارسلان نامدار تا صبح در فکر ملکه ی آفاق فرخ لقا بود که آیا چه بر سرش آمده است ، زنده است یا مرده است ، خواب نکرد تا زمانی که گمجور قدرت در خزانه ی افق را گشود ، دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را به زیر مخزن دامان در آورد .

صبح بر آمد به کوه مهر درخشان

چرخ تهی گشت از کواکب رخشان

جاده ی ظلمات شب رسید به آخر

گشت سحر گه پدید چشمه ی حیوان

یوسف بیضا برآمد از چه خاور

صبح زلیخافت درید گریبان

همین که روز روشن شد امیرارسلان و ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و شمسوزیر با امیران سر از بسترها برداشتند ، چند جام شراب به رسم صبحی نوشیدند ، پس از آن امیرارسلان رو به جانب طاووس کرده گفت : ای مرآت ! وقت است که دستورالعمل را به ما بدهی ! طاووس عرض کرد به چشم ! برخیزید ! امیرارسلان و یاران برخاستند . طاووس امیرارسلان را آورد تا پای دری که قفل گرانی بر او زده بودند و گفت در را بگشا ! امیرارسلان دست انداخت به یک تکام قفل را با چفت و ریزه کند و بر یک طرف انداخت ، در را گشود ، داخل شد ، اتاق کوچکی دید ، در گوشه ی اتاق خرمن زنجیری دید ریخته است به قدر دوپست خروار و هر دانه ی زنجیر دو من وزن دارد ! طاووس گفت زنجیرها را بیرون بیاور ! امیرارسلان فرمود چند نفر عفریت آمده زنجیرها را بیرون آوردند . طاووس در جلو ، امیرارسلان و سایرین از عقب پله های قصر سرازیر شدند . زنجیرها را ریختند پای چنار . امیرارسلان نظر کرد چنار بزرگی دید که گویا دو هزار سال از عمر این چنار رفته است

چناری اندر آن منزل مکان داشت

که هر برگیش قطر آسمان داشت

درختی دید که در عمر خود چناری به این بزرگی ندیده بود . همین که طاووس زنجیرها را ریخت به پای چنار ، عنتر که در ایوان بسته بود بنای اضطراب را گذاشته شروع به التماس و گریه کرد ، فریاد برآورد ای امیرارسلان ! تو را به جان فرخ لقا چشم از من ببوش ! به حرف این طاووس گوش مده ! مرا رها کن ، تا زنده ام حلقه ی غلامی تو را در گوش می کنم ! امیرارسلان رفت ملتفت حرفهای عنتر حرامزاده بشود ، طاووس گفت : قربانت گردم به حرفهای این حرامزاده فریب مخورید که ملکه خلاص نمیشود مگر به همین عرضها که من می کنم . امیرارسلان گفت پس چرا معطلی ؟ طاووس چهار میخ طویله ی بزرگ که بر سر زنجیرها بسته بود گفت چهار عفریت آن چهار میخ طویله را محکم بر زمین کوبیدند . بعد به امیرارسلان گفت عنتر را بیاور ! امیرارسلان آمد در ایوان ، سر زنجیر عنتر را گرفت از پله های قصر سرازیر شد ، عنتر مثل ابربهار گریه می کرد ، امیرارسلان عنتر را آورد تا پیش طاووس گفت حالا چه باید کرد ؟ طاووس گفت دست این حرامزاده را بگشایید ! امیرارسلان دستش را گشود ، عنتر به هیجان آمد و مضطرب شد ، طاووس گفت : حرامزاده ! در چه خیالی ؟ بر کمر امیرارسلان نظر کن شمشیر زمردنگار را بین و آرام بگیر ، به روح سلیمان اگر تکان بخوری می گوین با این شمشیر دو نیمت کند ! عنتر ترسید و ایستاد . طاووس به امیرارسلان گفت چهار دست و پای این حرامزاده را به این چهار میخ محکم ببند ! امیرارسلان دست و پای عنتر را به چهار میخ چنان محکم بست که اگر حرکتی کرد جمیع استخوانهای سینه اش می شکست ، پس از آنکه عنتر را به چهار میخ کشید ، طاووس پشت خم کرد و به امیرارسلان گفت بیا بر پشت من سوار شو ! امیرارسلان به گرده ی طاووس قرار گرفت ، طاووس گفت زنجیر پای راست عنتر را بگیر ! امیرارسلان سر زنجیر را در دست گرفت ! طاووس پرواز کرده امیرارسلان را بلند کرد تا رسید به بالای شاخهای چنار ، امیرارسلان را آهسته در وسط شاخه های درخت بر زمین نهاد . امیرارسلان دید چهار شاخه از شاخه های این چنار سر کشیده که هر یک به تنه ی چنار بزرگی است . وسط این چهار شاخه در بالای ساقه ی چنار تخت مرصعی نهاده اند و ژنده پیل سفیدی چون کوه در بالای تخت ایستاده است . چهار ناقوس بزرگ که با زنجیرهای طلا بر چهار دست و پای این ژنده پیل بسته است و تخت مرصعی بر پشت این ژنده پیل زده اند و ناقوس مرصعی با زنجیر طلا به گردنش بسته اند . طاووس آهسته به امیرارسلان گفت : جوان ! دستم به دامت ، آهسته باش که کشته خواهی شد ! پیش برو و قلاب این زنجیر را آهسته بر حلقه ی ناقوس دست چپ این ژنده پیل ببنداز چنانکه ناقوس صدا ندهد ، اگر صدایی از این زنجیرها یا ناقوس بلند شود من و تو و عالمی به کشتن خواهیم رفت ! امیرارسلان بسم الله گفت و نام خدا بر زبان جاری کرده از ته دل به درگاه خدا نالید و آهسته پیش آمده قلاب زنجیرها را با هزار ترس و لرز به حلقه ی ناقوس دست چپ فیل انداخت چنانکه ادا صدایی نکرد و آهسته آمد بر پشت طاووس سوار شد و از بالای چنار سرازیر شد . طاووس قدری خستگی گرفت و زیاده از صد نوبت سفارش کرد که جوان ! دستم به دامت ! دخیلت هستم ! آهسته باش ! دو باره سر زنجیر پای چپ عنتر را به دست امیرارسلان داد و او را بلند کرده آورد بالای چنار آهسته قلاب زنجیر را به پای چپ فیل انداخت و سرازیر شدند طاووس امیرارسلان را بر زمین نهاد و سه بار دور امیرارسلان گشت ، گفت : جوان ! دخیل تو هستم ! به خدای احد واحد اگر سرمویی خلاف کنی تا قیامت در این باغ خواهی ماند و هرگز رنگ ملکه را نخواهید دید ! تو را به خدا قسم می دهم که نوعی نکنی جان عالمی را به هدر بدهی ! امیرارسلان گفت ای مرآت ! عجب ترسی تو را گرفته است ! هر چه می خواهی بگو ! شرط می کنم که سر مویی خلاف گفته ی تو عمل نکنم . طاووس گفت : حالا

شما را مثل دفعه های سابق بر می دارم می برم بالای چنار ، سر زنجیر دست چپ عنتر را به حلقه ی ناقوس پای راست فیل بیداز ، بعد آهسته چنانکه بیدار نشود ، برو روی تخت فیل نزدیک سرش بنشین و شمشیر زمردنگار را از غلاف بکش روی دامن بگذار و منتظر باش ! هر وقت این چهر زنجیر بنای حرکت را گذاشت و صدای زنگها و ناقوسها بلند شد فیل از خواب بر می خیزد ، نعره ی رعد آسای خواهد کشید و یک شراره ی آتش از نوک خرطومش سرازیر می شود ، باید تا آتش به پایین نرسیده است به یک ضرب شمشیر زمردنگار چنان بر پشت گردنش بزنی که سر از تنش جدا بشود. جوان ! اگر خدا نکرده به قدر یک دقیقه دیر حرکت کنی تو و این باغ و همه ی ما از شراره ی آتش این حرامزاده خاکستر می شویم ! مبادا دست پاچه بشوی دستت بلرزد و شمشیر را آهسته بزنی و زخمی شود و نمیرد ! به جلال خدا قسم است اگر زنده بماند صد جان داشته باشی یکی را از دستش سالم به در نمی بری ! این عنتر حرامزاده هم خلاص می شود ، بسا فتنه های خوابیده را که بیدار می کند ! اگر چنانچه عرضهای مرا خلاف نکردی همین امروز کارت تمام می شود ، زیاده از صد نوبت سفارش و التماس کرد ، پس از آن گفت توکلت علی الله و امیرارسلان را به پشت خود نشانید ، سر زنجیر دست چپ عنتر را برداشت ، پرواز کرد آمد بالای چنار آهسته امیرارسلان را بر زمین نهاد، امیرارسلان بسم الله الرحمن الرحیم گفته پیش آمد ، آهسته سر قلاب را به حلقه ی ناقوس پای راست فیل نهاد و دل به کرم خدا بست ، آهسته خود را با هزار مشقت بر پشت زنده پیل رسانید ، بر پشتش قرار گرفت ، شمشیر زمردنگار را از غلاف کشید ، قبضه ی شمشیر را در دست گرفت ، طاووس خرم و خوشحال از چنار سرازیر شد ، رو به جانب ملک شاپور کرد، گفت ، قربانت کردم ! امیرارسلان در بالا منتظر است و تو از همه ی ماها جوانتر و شجاع تری ، این تازیانه را بگیر و با قوت هر چه تمامتر تا من می گویم به بدن این عنتر بزنی ! ملک شاپور گفت به دیده منت دارم . تازیانه ی سیم خام را گرفت ، دامن بر کمر زد ، پیش آمد ، با قوت هر چه تمامتر چنان تازیانه بر بدن عنتر زد که گوشت بدنش از ضرب تازیانه کنده شد و فواره ی خون جستن کرد . عنتر از ترس جان ابد حرکت نکرد و شروع کرد به التماس کردن . طاووس گفت گوش مده ، بزنی ! ملک شاپور تازیانه ی دیگر را به ضرب تر و قایمتر زد ، پی در پی به قدر ده تازیانه که بر تنش زد عنتر دیگر طاقت نیاورد و بنای حرکت و تقلا را گذاشت ، زنجیرها هم بنای تکان خوردن را گذاشتند ، امیرارسلان بالای چنار بر پشت زنده پیل نشست بود که دید زنجیرخت هم کم کم تکان می خورد ، درست نشست، ملک شاپور از پایین تازیانه بر بدن عنتر می زد و عرق مثل گلاب از چهار طرفش می ریخت ، عنتر نعره می داد و تکان می خورد و زنجیرها به شدت تکان می خوردند . امیرارسلان در بالای چنار پشت فیل به دو زانو نشست بود یارب یارب می گفت که از تکان زنجیر صدای ناقوسها و زنگها بلند شد که زنده پیل به جنبش در آمد . چنان نعره کشید که چنار به لرزه در آمد ، خرطوم را بلند کرده پیچ و تاب داد و به یکباره شراره ی آتش از خرطومش سرازیر شد که امیرارسلان دست بر شمشیر زمردنگار رسانید ، قضا کار خود را کرد ! امیرارسلان دست پاچه شد ! دستش بنا کرد به لرزیدن ، شمشیر را بالا برده به قوت تمام فرود آورد ، دستش خطا کرده شمشیر آمد به بیخ خرطوم فیل ، خرطومش را قلم کرد ، فیل چنان نعره کشید که دنیا به لرزه در آمد ، ایستاد ، از جای خود حرکت کرده بر هوا بلند شد ، آه از نهاد امیرارسلان برآمد ، شمشیر را در غلاف منزل داده از هوش رفت . یک وقت به هوش آمد دید تازه اول صبح است و در بیابانی افتاده است .

نیست در خانه ی دلم جز یار

لیس فی الدار غیره دیار

نظر به خود کرد خود را سالم دید ، خنجر و شمشیر زمردنگار را هم در دست خود دید . شکر خدا رابه جای آورده از جا برخاست قدم در بیابان نهاده با بخت خود در جنگ بود و می رفت

چو خود را دید تنها اندران حی بزد آهی و گفت ای بخت ! تا کی

اسیر محنت ایام بودن ! به کام دشمنان ناکام بودن !

بغض بیخ گلویش را گرفته بود ، مثل باران گریه می کرد و می گفت : ای سپهر غدار و ای آسمان کج رفتار ! تا کی از این کج روشی باز نمی گردی و به یک نفر آنقدر ستیزه و بازی می کنی !

به کام غیر می گردی نمی گردی به کام من

اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخ ، برگردی !

در بیابان قدم می زد و می رفت ، نزدیک ظهر خامه ی ریگی از برابریش نمودار شد . به جانب خامه روان شد ، گرسنه و تشنه و خسته ، عرق از چهارطرفش سرازیر بود و می آمد تا رسید به پای خامه ، با هزار مشقت خود را بر زیر خامه رسانید ، آن طرف نظر کرد ، جنگل با صفایی دید ، درختان سرد سیری و گرمسیری ، عرعر و صنوبر و سرو و کاج و شمشاد و فوفل سر بر فلک کشیده ، زمین سبز و خرم ، گلها به الوان مختلف ، نسیم خنکی بر امیرارسلان خورد ، قدری به حال آمده زیر درختی کنار چشمه ی آبی نشست ، چند کفی آب خورد و بر صورت زد . حسنگی گرفت ، پس از آن از آنجا برخاست ، قدری گردش کرد ، میوه ی جنگل خورد ، از گرسنگی به در آمد ، شکر خدا را به جای آورد و دوباره آمد کنار چشمه در سایه ی درخت نشست ، سر به جیب تفکر فرو برده به دریای فکر غوطه ور شده بود که آیا عاقبت کار من چه طور خواهد شد ؟ آیا یکبار دیگر جمال فرخ لقا را خواهم دید ؟ آیا ملکه مرده است یا زنده است ؟ در این خیالات بود و با آب چشمه بازی می کرد که دید صدای شراب شرابی چیزی می آید که بر هم می خورد و صدای نعره هم می آید . از جا برخاست قدری که آمد دید وسط جنگل جای مسطحی است ، زمین چمن است به قدر پانصد ذرع هیچ درخت ندارد ، چشمه ی آبی از وسط چمن می گذرد ، گل و لاله به در چشمه روییده دور تا به دور این چمن درختهای سرو و نارون یک در میان کاشته اند ، مثل این است که کسی اینجا را دستی چمن کرده باشد و این درختها را به ترتیب کاشته باشد . بسیار جای باصفا و با روح و باشکوهی دید که تا به حال در تمام این جاها که گشته بود همچو جای باصفا و خوبی ندیده بود . خیلی ازین چمن خوشش آمد . خواست از پشت درختها داخل چمن بشود . ناگاه در وسط چمن چشمش بر دو گاو بزرگ افتاد که هر یک به تنه ی ژنده فیل بزرگی یکی مثل شیر سفید و دیگری مثل قیر سیاه شاخ بر شاخ یکدیگر انداخته می غرند و عربده می کنند و به ضرب شاخ بدن یکدیگر را مجروح و خسته می کنند . با خود گفت نامرد عجب تماشایی است ، بایستم بینم آخر کار این دو گاو به کجا می رسد ؟ ایستاده بود تماشا می کرد ، دید گاو سیاه آن قدر شاخ بر بدن گاو سفید زده است که خون مثل فواره از تن گاو سفید می رود ، تمام گوشت بدنش را مجروح کرده است و گاو سفید مستأصل شده است ! از ناچاری جنگ و گریز می کند ، دلش بر احوال آن حیوان سوخت دست بر قبضه ی شمشیر زمردنگار از پشت درختان بیرون آمد . نعره ی رعد آبی از جگر کشیده هی بر گاو سیاه زد ، گاو سیاه بر عقب نظر کرد ، چشمش بر امیرارسلان افتاد ، گاو سفید را رها کرده به امیرارسلان حمله آورد که امیرارسلان چنان شمشیر بر کمرش زد که برق تیغ از زیر شکمش نمایان شد ، رعد و برق و صاعقه و طوفان برخاست . جهان تاریک شد ، امیرارسلان سر به زانو نهاد و بعد از ساعتی چشم گشود ، هر چه نظر کرد اثری از نعش گاو سیاه ندید . گاو سفید را هم ندید . هر چند جستجو کرد جز خون زیادی که بر زمین ریخته بود چیز دیگر ندید ، تعجب کرد ، فکر می کرد که دید صدای فریادی می آید که یکی التماس می کند ، مثل آنکه زجری به او بکنند ، درست گوش داد صدای شرق شرق تازیانه شنید که گویا کسی را تازیانه می زنند . به اثر صدا آمد در وسط جنگل غلام سیاه قوی هیکلی را دید که کنیزی را بر درخت بسته تازیانه می زند !

از نوک تازیانه خون مثل فواره می جهد و کنیز گریه می کند . دلش بر احوال کنیز سوخت ، از پشت درخت بیرون آمد ، نعره برآورد ای سیاه مادر بخت ! از جان این کنیز بیچاره چه می خواهی ! او را رها کن والا می کشمت ! غلام نظر بر عقب کرد . امیرارسلان را دید ، تازیانه را به یک طرف انداخت ، دست بر شمشیر به جانب امیرارسلان دوید ، فریاد برآورد بنی آدم مادر بخت ! تو را چه حد آنکه قدم در این مکان بگذاری و امر و نهی به کار من نمایی ! باش که مادرت را به عزایت بنشانم ! امیرارسلان هم دست بر شمشیر به جانب غلام دوید ، به محض رسیدن چنان بر فرقیش نواخت که برق تیغ از میان دو پایش نمایان شد . کنیز فریاد برآورد ای مرد مردانه و ای شیر فرزانه ! قربان دست و بازوی مردانه ات شوم ! خوب کردی این حرامزاده ر کشتی ! پیش بیا و مرا از این بند مجات بده و عوض از خدای جهان بگیر ! امیرارسلان پیش آمد . خواست کنیز را از درخت بگشاید ، از عقب سر صدایی آمد ای امیرارسلان ! زینهار ، الف زینهار ! کنیز را از درخت باز مکن که تا قیامت در این جنگل می مانی ! همین طور که بر درخت بسته است او را بکش ، جان عالمی را خلاص کن ! امیرارسلان خواست اعتنا نکند ، باز صدا بلند شد ، جوان بی مروت در چه کاری ! امیرارسلان با خود گفت هر چه بادا باد ، در سیر قبضه ی شمشیر همان طور که کنیز بر درخت بسته بود با درخت دو نیمش کرد که از پش سر چنان عره ای برخاست که دل امیرارسلان فرو ریخت ، به پشت سر نظر کرد ، نره دیو قوی هیکل درشت استخوانی دید سر تا پا چون شیر سفید ، شاخ ها چون شاخه ی چنار قلاج قلاج از کاسه ی سرش به در رفته ، چشمانش چون مشعل سوزان ، لیکن دماغش از بیخ بریده اند ، دار شمشادی بر دوش دارد که پنج آسیا سنگ بزرگ بر سرش جا داده ، فحش می دهد و ناسزا می گوید

! از دامنه ي کوه سرازير شده مي آيد . پشت اميرارسلان از هيبت و قواره ي آن حرامزاده لرزيد . همين طور که شمشير خون آلود در دست داشت ايستاد تا عفریت از کوه سرازير شد ، نعره برآورد مادريختا ! اجل گريبات را به دست من داد ! اين دل و جرأت را از کجا آوردی که از من نمي ترسي و ايستاده نمي گريزي ! گویا مرا نمي شناسي ؟ باش تا سزايت را به کنارت بگذارم ! اميرارسلان دید اشتلم عفریت از حد گذشت فرياد برآورد اي حرامزاده ي واژگون کردار چه کرده اي که اين همه لاف مي زني ، سگ کيستي که از تو بترسم ! صد مثل تو را کشته ام ، اجل تو را در اينجا آورد ، بيا که خوب آمدي ، عفریت در غضب شده دست بر دار شمشاد حواله ي تارك اميرارسلان نمود که آن نامدار زير بغلش را خالي دید ، چنان شمشيري در همان گرمي به زير بغلش زد که از سر کتفش زبانه کشيد ، دار شمشاد و دست و سرش به يك طرف افتاد ، وتنه اش چون پارچه ي کوه بر زمين آمد ، در ساعت چنان رعد و برق شد که گویا قيامت قيام کرد . اميرارسلان از تعفن خون عفریت بيهوش شد ، يك وقت چشم گشود ، خود را در باغ فازهر دید که روي تشك پر قويي خوابيده است . اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملك شاپور و آصف وزير و شمس وزير به دورش نشسته اند و بوي خوش بر مشامش نگاه داشته اند ، همين که چشم گشود همگي شکر خدا را کردند . اميرارسلان از جا برخاست نشست . پير مرد ريش سفيد سرخ مويي را دید که خود را بر قدم اميرارسلان انداخت . اميرارسلان پرسيد کيستي ؟ ملك شاپور گفت مرآت جني است که فولادزره او را شبیه طاووس کرده بود ، مستحفظ باغ فازهر و طلسم فازهر است . اميرارسلان به او خوش آمد گفت . پس از آن سرگذشت خود را بيان کرد . مرآت جني عرض کرد قربانت گردم ! بخت و اقبالي که تو داري در دنيا کسي ندارد ! بنارم به پيشاني و اقبال ! اميرارسلان گفت از چه بابت مي گويي ؟ عرض کرد از اين بابت که شما وقتي که خرطوم فيل را برديد نبايست از اين باغ بيرون بيفتيد و هيچ نيست مگر بخت بلند شما والا بايد آن عفریت حرامزاده مي گريخت و ما و همه ي شما ها تا قيامت در اين باغ مي ماندیم ، نمي دانم چه شده است که شما از اين باغ خارج شديد ! اميرارسلان گفت خدا را صد هزار مرتبه شکر که مرا گرفتار نکرد . به اقبال شاه گفت بعد از رفتن من به شما چه گذشت ؟ اقبال شاه گفت همين که صدای نعره ي ژنده پيل بلند شد ما همه از واهمه مدهوش شديد ، وقتي به هوش آمديم ديديم عنتر که به چهار ميخ بسته بود زنجير خود را پاره کرده گريخته است ، چند نفر عفریت را به جستجوي شما فرستاديم ، بعد از ساعتی عفریتان برگشتند گفتند ما آنچه قوه داشتيم بر هوا بلند شديد ، هر چه ما بلند مي شديد ديوار باغ از ما بلندتر مي شد ، از ديوار به آن طرف نمي توانيم برويم ! الهاک ديوهم که به صورت عنتر بود هر چه کوشش مي کند بگريزد ممکن نمي شود و در باغ هر چه گشتيم اثری از اميرارسلان نديدیم ، ما خيلي دلنگ و افسرده خاطر شديد . اين پير رد که شبیه طاووس بود خيلي اضطراب داشت و مي گفت همه دست از جان بشوييد که ديگر نجات ممکن نيست . خواستين چند نفر عفریت بفرستيم عنتر را دستگير کنند نگذاشت ، گفت اين حرامزاده هم بسيار شجاعست و هم ساحر است . عفریتان حريف او نمي شوند حالا که به فکر خودش است شما کاري با او نداشته باشيد . مي ترسم به غيظ بياید و ما همه را بکشد . او هم مثل ما تا قيامت در اين باغ سرگردان خواهد بود و راه نجات براي هيچ کس ممکن نيست . ما در اين گفتگو و تشويش بوديك که طاووس بنا کرد مثل فرفره به چرخ زدن و بلند شده بر زمين خورد و بيهوش شد . پوست بدنش ترکيد ، جلد طاووس به يك طرف افتاد و اين پير مرد از ميان جلد بيرون آمد . بعد از چند دقيقه که به هوش آمد گفت جماعت مگذاريد عنتر حرامزاده به در رود ! عفریتان دويدند هر چه گشتند اثری از آن حرامزاده نديدند . خبر آوردند که ديوار باغ به جاي خود باز آمده و آن حرامزاده گريخته است . آه از جان ما بر آمد ، در اين گفتگو بوديم که هوا تاريک شد ، بعد از ساعتی که هوا روشن شد چشم همه بر آفتاب جمال شما افتاد که بي هوش افتاده بوديد ، اميرارسلان شکر خدا را کرد و از گريختن عنتر قدری دلنگ شد که مبادا از نو حادثه اي بر پا کند . اميرارسلان به مرآت گفت بحمدالله ديگر گرهی در کار شما نيست . اميدوارم به ياري خدا چشم شما به جمال ملکه ي آفاق روشن شود ولي يك کار کوچک ديگر باقي است . بايد فريب نخوريد و صبر و حوصله رفتار کنيد و بي تأمل خود را به درياي آب و آتش نزويد ! اميرارسلان گفت : ديگر چه کاري ؟ زود بگو تا به ياري خدا از پيش برداريم ! مرآت گفت من شما را بر دوش ميگيرم ! بالاي بام قصر فازهر بر زمين مي گذارم ، گنبدی در بالاي بام است و در کوچکی دارد از طلا ، در را باز کن داخل شو ، در ميان گنبد چهار ستون قرار داده اند و چرخي در وسط چهار ستون قرار داده اند از طلای ناب ، به چهار زنجير بزرگ بسته اند و سر چهار زنجير را هر يك به ستوني بسته اند و اين چرخ به طوري مي چرخد که پره هاي چرخ به نظر نمي آيد ، خيلي تند مي چرخد . بايد وقتي که وارد گنبد شدي از حيوان و انسان و از پير و جوان ، سياه و سفيد ، هر کس راديد با شمشير دو نيم کني ! پس از آن به قوت پهلواني هر چهار زنجير را بايد باشمشير قلم کني که چرخ بر زمين بيفتد . ديگر کاري نداري ، درهاي سيم مرتبه ي قصر نمودار مي شود آن وقت ملکه را خواهی دید ، اميرارسلان گفت نشستن ثمری ندارد . از جا برخاست ، بر دوش مرآت سوار شد ، مرآت برهوا بلند شد ، بعد از چند دقيقه اميرارسلان را بالاي بام قصر فازهر بر زمين نهاد ، اميرارسلان

گنبدی دید که دردی دارد از طلای ناب ، مرآت در گوشه ای نشست ، امیرارسلان پیش آمد ، قفلی دید از نقره ی خام بر در زده اند ، قفل را شکست ، بسم الله گفت ، داخل گنبد شد ، دید چهار ستون مرمر بسیار بزرگی که قطر هر کدام از پنج الی شش ذرع است و قد پای هر ستون پانزده الی بیست ذرع می شود ، چهار زنجیر بر چرخ بسیار بزرگی بسته است از طلا و چنان تند چرخ می خورد که اگر شخص به قدر دو دقیقه نگاه کند سرش گیج می خورد ، و چرخهای کوچک دیگر هم در اطراف این چرخ بزرگ قرار داده اند و چنان به سرعت و تعجیل می چرخند که امکان ندارد کسی پره های آنها را ببیند ، صدای این زنجیرها که متصل در حرکت هستند و چرخها که میچرخند گوش را کر می کند ، صداهای مهیب در این گنبد پیچیده است که زهره در ملك بدن آب می شود . امیرارسلان همان دم در ایستاده متحیر بود . از کثرت صدا گوشش درنگ درنگ صدا می داد که ناگاه صدای ناله ی ضعیف و نحیف جانسوز جانگدازی بلند شد که یکی با صدای ضعیف و نفس گسیخته فریاد بر آورد ، خدای من ! آیا من تا کی درین عذاب باشم ؟ یا مرگ یا نجات ! در این سخن بود که حرفش بریده شد ، امیرارسلان به جستجوی صدا در اطراف نظر کرد دید چهار صفا در چهار طرف این گنبد است ، سه صفا خالی است در صفا ی چهارم چشمش بر پیر زال قد خمیده ای افتاد .

یکی پیری چون یک مشت خمیری

ز هر مویش روان صد جوی شیری

پیرزن ضعیفی را دید کهسر زنجیر را محکم بر حلقش بسته اند و سر دیگر زنجیر را به چرخ بزرگی بسته اند . هر وقت که این چرخ می چرخد پیرزن را در روی زمین می کشد و سر و صورتش را به زمین می مالد ، وقتی که نوبت حرکت زنجیرهای دیگر می شود و این زنجیر می ایستد پیر زال بیچاره نفسی می کشد تا می رود که ناله کند باز زنجیر به حرکت می آید و باز او را روی خاک می کشد ، پیر زن به هر دو دست به زنجیر چسبیده است . در این بین چشم پیر زال بر جمال امیرارسلان افتاد ، وقتی زنجیر ایتساد فریاد بر آورد ای جوان کیستی ؟ تو را بخ جلالخدا مرا از بند نجات بده ! این حرف در دهنش بود که باز زنجیر او را به زمین کشید . دل امیرارسلان زیاده از حد بر احوال پیر زن سوخت باز پیرزن آسوده شد با نفس گسیخته گفت ای جوان رحم کن بر احوال من ، مردم ! به فریادم برس ! امیرارسلان گفت ای مادر تو کیستی ؟ چرا به این بند گرفتاری ؟ باز پیر زن بعد از زحمت زیاد گفت ای جوان ! با این حالت نمی توانم شرح احوال را برای تو بگویم ، این زنجیر را کهبر گلوی من بسته است با شمشیر قلم کن من آسوده شوم ، آن وقت با تو می گویم کیستم و چه کاره ام ! این را گفت و بر زمین کشیده شد ، امیرارسلان خیلی دلش سوخت ، خواست پیش برود و زنجیر را قلم کند که از عقب سر صدایی شنید که بی مروت در چه کاری ! بر عقب نظر کرد مرآت را دید ، دست نگاه داشت ، مرآت پیش آمد گفت چه کار می خواهی بکنی ؟ به جلال خدا اگر این حرامزاده را نجات بدهی تا انقراض عالم رنگ فرخ لقا را نمی بینی ! با همین شمشیر بر کمرش بزنی که این طلسم به وجود این حرامزاده بسته است . اگر اینپیرزن بگریزد تا قیامت در این گنبد می مانی ! امیرارسلان صبر کرد این دفعه که پیر زال آسوده شد و بنای التماس را گذاشت پیش آمد ، چنان شمشیری بر دوال کمرش زد که چون خیار تر به دو نیم شد ، مرآت گفت به تعجیل زنجیرهای ستون را قلم کن ! امیرارسلان نامدار به جلدی و چابکی هر چه تمامتر چهار زنجیر طلا را قلم کرد که ناگاه آن چرخ وسط چون پارچه کوهی بر زمین افتاد و چرخها از گردش افتادند و صداها موقوف شد ، مرآت به امیرارسلان گفت این چرخ را به یک طرف بیداز زیر چرخ پله نمایان می شود . از همان راه برو ملکه را پیدا کن تا من بروم اقبال شاه و سایرین را بیاورم. مرآت رفت ، امیرارسلان شکر خدا را به جای آورد . خرم و خوشحال پیش آمد ، چرخ را به یک طرف انداخت ، در مفرقی پیدا شد ، در را گشود ، راه پله نمایان شد ، قدم بر پله نهاده پایین آمد . تالار بزرگی دید ، اتاق بسیار توی هم توی هم ، غرفه و منظر و گوشواره همه پر زینت و اسباب ، درین اتاقها در گردش افتاد ، چون بید موله بدنش می ارزید ، دلش می تپید و عرق از چهار اطرافش می ریخت ، چون دیوانه ی زنجیر گسیخته به هر طرف می گشت و در هر اتاق را می گشود . ناگاه صدای حزین جان گدازی در کمال لطافت به گوشش رسید که یکی با دل سوزان به درگاه خدا می نالید که پروردگار من ! آیا گناه و تقصیر من چه بود که به این عقوبت گرفتارم نمودی ؟ جز اینکه تا کافر بودم بر سریر سلطنت و عزت بودم ، از وقتی که تو را شناختم روز به روز به رنج و محنت می افزایی من که مردم ، خدای من ! یا مرگ یا نجات !

ای آنکه به ملك خویش پاینده تویی

در ظلمت شب صبح نماینده تویی

درهاي اميد بر رخم بسته شده
بگشاي خدايا كه گشاينده تويي

چنان اين صدا بر دل اميرارسلان اثر كرد كه زانوهايش سست شد و پايش از رفتار باز ماند

آشنا داند صدای آشنا

آري آري ، جان فدای آشنا !

اميرارسلان صدای آشنا شنيد ، هراسان دويد در غرفه اي را دید كه قفلي از طلاي ناب زده اند ، صدا از پشت
اين در مي آيد ، درست گوش كرد ، بعد از سه سالصداي ملكه ي آفاق به گوشش رسيد كه مي گفت اي
جوان رومي ! اي ملك ارسلان ، قربان ق و بالایت بروم ! جوان بي مروت

به سمع شريفت مگر نارسیده

كه الانتظار اشد من الموت

مردم از فراق! آن قدر به حرف قمروزير حرامزاده گوش كردي تا مرا به اين درد مبتلا نمودي ونمي دانمت
كجايي ، چه مي کنی ، مرده اي يا زنده اي ، سلطاني يا بنده ، هستي يا نيستي ! شب و روز با هجرت
آرام ندارم

با فراق تا فتادم اتفاق

جان من آمد به لب از اشتياق

در فراق طاقت من گشته طاق

هر زمان گويم به آهنگ عراق

الفراق والفراق و الفراق

اي دواي درد بي درمان من

رحم کن بر سينه ي سوزان من

در فراق بر لب آمد جان من

دين من ، اسلام من ، ايمان من

الفراق و الفراق و الفراق

جوان بي مروت ! بلايت به جانم !

در عشق تو جز ناله مرا يار نباد

اين بار ، فراق تو چو هر بار نباشد

گوشم شده لبريز صدا از تپش دل

آواز دري مي شنوم ، يار نباشد

بسيار ز حد مي گذرد گرمي مجلس

دلسوخته اي در پس ديوار نباشد !

که ديگر تاب بر اميرارسلان نامدار نمانده بي اختيار قفل را شکسن و در را گشوده داخل شد ! بعد از سه سال چشمش بر جمال ماه مثال ملکه ي آفاق فرخ لقا دختر پطرس شاه فرنگي افتاد که در وسط اتاق او را به چهار ميخ کشيده اند و تخته سنگ بزرگي بر روي سينه اش نهاده اند ، سرش يك وجب از زمين بلند تر است گيسوان عنبر آسايش چون خرمن مشک تر بر زمين ريخته ، همين که صدای در بلند شد ملکه به خيال اينکه عفریته مادر فولادزره است از هوش رفت ، چشم اميرارسلان که بر فرخ لقا افتاد و او را به اين حالت ديد گویا کيندند نه گنبد سپهر را و بر کله اش کوبيدند آه از نهاد وي بر آمد ، ديگر سر از پا نشناخت ، بي اختيار دويد سنگ را از روي سينه ي ملکه برداشت به يك طرف انداخت ، خنجر از کمر کشيد ، چهار کلافه ي ابريشم را که بر چهار دست و پاي ملکه بود برید و او را چون جان شیرين در آغوش کشيد و مدهوش شد که در اين بين ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور و آصف وزير و شمس وزير با مرآت جني داخل اتاق شدند ، آن دو ليلي و مجنون را ديدند که دست در آغوش يکديگر بيهوش شده اند گویا مرده اند !

ليلي و مجنون که عشق افروختند

عشق بازي زين دو تن آموختند

تعجب کردند ، ملك اقبال شاه پيش آمد ، سر اميرارسلان را بر دامن گرفت ، بوي خوش به مشامش نگاه داشت ، چند کف گلاب بر صورتش زد ، قدری بازوهایش را ماليد تا بعد از ساعتی اميرارسلان چشم گشود ، از جا برخاست نشست ، سر ملکه را به زانو گرفت ، گلاب بر رويش زد ، صورتش را بوسيد ، بازوهایش را ماليد ، کم کم ملکه چشم گشود ، سر خود را بر دامن اميرارسلان ديد ، آهي کشيد و دوباره از هوش رفت ، اميرارسلان به صد هزار تعب و مشقت دوباره به هوشش آورد ، ملکه از جا برخاست و نشست ، اميرارسلان ديد که گویا ملکه را عوض کرده اند ، صورت چون بدرش هلالي شده و قامت سروش از بار غم خم گشته ، رنگ ارغوانيش به زعفراني مبدل شده ، در گل عارضش آب نمانده و از سنبل زلفش تاب رفته ، بدنش چون نيشکر لاغر گشته ، خيلي ضعيف و نحيف ، اما چشم ملك اقبال شاه و سايرين با وجود ضعف و لاغري از حسن و زيبايي ملکه ي آفاق احوال شده آفتاب رو صنمي را ديدند که تا نه آسمان سایه بر زمين انداخته در کره ي ارض لنگ و شبیه ندارد و بر سلیقه ي اميرارسلان تحسین کردند . خلاصه ، همين که ملکه چشم گشود و اميرارسلان را ديد به يکبار انار بغضش ترکيد ، قطرات اشک چون باران بهار بر صفحه ي رخسارش فروريخت ، شروع کرد مثل باران گريه کردن ، اميرارسلان هم که ملکه را به اين ضعف و نفاقت ديد بي اختيار بنا کرد به گريستن ، بعد از ساعتی شمس وزير و آصف وزير و سايرين به اميرارسلان گفتند اي اميرارسلان بدون جهت چرا گريه مي کنی ؟ تو حالا بايد خوشحال باشی و شکر کنی که الحدالله بعد از آن همه زحمت و مرارت جمال يارت را ديدی زنده و سلامت ، به ديدار يکديگر شاد شديد و زحمت هایت به هدر نرفت ، اجرت ضایع نشد عوض اينکه او گريه کند تو او را تسلي بدهی و آرامش بکنی تو خودت هم گريه مي کنی ؟ آن قدر گفتند که اميرارسلان گريه را موقوف کرد ، ملکه را در بر کشيد ، دستمال از دستش گرفت ، اشک هایش را پاک کرد ، صورتش را بوسيد ، گفت بلايت به جانم ! چرا گريه مي کنی ؟ به اقبالت فولادزره و مادرش و قمروزير را کشتم ، طلسم سنگباران و طلسم فازهر را شکستم ، جان در راهت دادم تا بحمدالله به سلامت نجات دادم !

شکر خدا که از مدد بخت کار ساز

کامی که خواستم ز خدا شد میسر

سه سال تمام خواب راحت نکردم . حالا روز شادي و روي عيش است و جاي گريه نيست ، اگر چه در خدمت رو سياهم که همه اين رنجها و مشقتها را از دست من کشيدي و اين همه بلا را من بر سرت آوردم و

لیکن باز هم شکر می کنم خدا را که آنقدر کوشیدم و زحمت کشیدم که تلافی آن خلافها و تقصیرها را کردم ! اکنون نوکرت حاضر ، می کشی مرا بکش ، می بخشی ببخش !

در دایره ی قسمت ما نقطه ی تسلیمیم

فکر آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

قربانت گردم! یا گریه را موقوف کن یا با این شمشیر سر مرا ببر ! ملکه دستمال از پیش چشم برداشت ، دست امیرارسلان را بوسید و گفت تصدقت بروم ! من تا قیامت زیر بار منت تو و یکی از کنیزان تو هستم ، آنچه بر من آمد و هر ستمی که کشیدم از قضاها ی آسمانی و سرنوشت من بود

با قضا کارزار نتوان کرد

گله از روزگار نتوان کرد

با همه ی اینها باز شکر می کنم که بحمدالله تعالی بعد از آن همه آزار و مشقت چشمم به جمال شما روشن شد و یک بار دیگر تو را به سلامت دیدم پس از آن شمس وزیر پیش آمده بر پای ملکه افتاد ، فرخ لقا درست نگاه کرد شمس وزیر را دید ، گفت وزیر کجا بودی ، اینجا چه می کنی کی از زندان نجات یافتی ؟ بعد از من بر سر پدر بیچاره ام چه آمد ؟ شمس وزیر تمام حکایت را از فاتحه تا خاتمه نقل کرد . باز ملکه گریان شد ، امیرارسلان بعد از شکرگزاری شراب خواست ، چند جامی شراب خورد و به ملکه پیمود ، چون سر همگی از باده ی ناب گرم شد غذا طلبید ، سفره انداخته انواع اطعمه و اشربه حاضر کردند . امیرارسلان با دست خود لقمه به دهان ملکه ی آفاق می نهاد تا سیر شد و دست از آرایش طعام شستند . بعد از صرف نهار و قهوه و غلیان امیرارسلان به شمس وزیر گفت برخیز محمل زرنگار حاضر کن ملکه را پیش از ما به شهر ببر به دست ماه منیر و منظر بانو و حرم بسپار تا ما از عقب بیاییم ، ملک شاپور هم آدم فرستاد وزیر و امیرانش را خبر کردند آنچه لازمه ی تجمل و استقبال بود حاضر کردند و مرکبان صرصر تک با لجام و زین مرصع حاضر نمودند . زن و مرد و بچه و بزرگ شهر فازهر به استقبال بیرون آمدند شمس وزیر ملکه ی آفاق را در محل مرصع نشانید زودتر وارد شهر نمود و خود به در حرمخانه آمد خبر به ماه منیر و منظر بانو دادند که امیر ارسلان فرخ لقا را از بند نجات داده است اکنون خواهد آمد. ماه منیر و منظر بانو خوشنود شده به استقبال دویدند ، ملکه ی آفاق از هودج زرنگار پیاده شده وارد عمارت حرم شد . منظر بانو و ماه منیر بر پای خاستند و شکر خدا را به جا آوردند . هیمن که چشم ایشان بر جمال ماه مثال ملکه افتاد نازنین ماه صورتی را دیدند که از بدو خلقت آدم تاکنون مادر پیر روزگار شبیه و تانیس را به عرصه ی وجود نیاورده

شور صدسلسله دل طره اش از طراری

نور صد مشعله جان غره اش از غرایی

گفتم از مادر این ترک روم پرسم باز

که اگر ماه نه ای مه بچه چون می زایی

شور از سر ماه نیر و سایرین به در رفت . آفرین بر سلیقه ی امیرارسلان کردند . اما چشم فرخ لقا بر زن ماهرو و آفتاب صورت دختری افتاد ، نازنینی که در رعنائی و دلبری و زیبایی و طنازی قرینه ندارد . قد بلند چون سرو آزاد ، بدن فریه و سفید چون نقره ی خام

چشمش گه نگه گفتی که بسته است

در هر سر مژه صد جعبه بیشتر

با خود خیال کرد ، گفت دل غافل ! این حوروش گویا زن امیرارسلان است ۱ من محض خاطر امیرارسلان از شهر و دیار خود دور شدم و این همه بلا و صدمه کشیدم او در این مدت با این نازنین شب و روز مشغول عیش و کامرانی بوده است ، یکاش در بند فولادزره مرده بودم و رقیب را با این حسن و ملاحظت نمی دیدم ! جایی که چنین ماهرویی باشد امیرارسلان کی نظر به جانب من می کند ؟ خیلی افسرده خاطر و محزون شد و از رشک و حسد محل چندانی به ماه منیر نگذاشت ، قدری تعارف با منظر بانو کرد ، خواست به عمارت برود ، ماه منیر عرض کرد ملکه رخت حمام حاضر است ، ملکه را به حمام برد و کنیزان را امر نمود تا سر و تنش را به مشک و عنبر شست و شو کردند و گیسوان عنبر آسایش را با عطر و عنبر تاب دادند و بافتند . چون قرص ماه تابان از حمام بیرون آمد . لباس حریر زرتار پوشید در برابر آینه ی بدن نمای فرنگی نشست ، خوانچه ی جواهر در برابرش حاضر کردند . خود را چون قرص آفتاب تابان آراست . غرق دریای در و گوهر گردید ، یکشبه ی حریر بر سر کرده ، تعلیمی مرصع بر دست گرفت ، در بالای تخت زر مانند قرص قمر آرام گرفت . ماه منیر و منظر بانو در خدمتش بر صندلی زر نشستند . کنیزان ماهرو و بزم آراستند . سازهای گوناگون به نوازش در آوردند . ساقی دختران مهوش پریراد در می دادن شدند . اما ملکه هر چند شراب می خورد شکفته نمی شد و هر نگاهی که به ماه منیر می کرد غم بر غمش می افزود . هر چند ماه منیر بیشتر مهربانی می کرد فرخ لقا کمتر التفات می فرمود و ماه منیر در دل با خود گفت : هر چند این دختر در خوبی و حسن بی نظیر است و لیکن حیف از جوانی و خلق و خوی و حالت امیرارسلان که باید شب و روز اوقات صرف بدخلقی این دختر بکند که بسیار بد احوال و ترش روی و بد خلق است ! از عصر تا به حالا آمده است خنده از دهانش در نیامده ، حیف از این حسن که آن قدر بدخلق است ! در این فکر بود ، ملکه هم به خیال اینکه ماه منیر زن امیرارسلان است چون زلف خودش به خود می پیچید و سخن نمی گفت . اما از آن جانب وزیر و امیران ملک شاپور آنچه لازمه ی تجمل و استقبال بود حاضر کردند . مرگبان باد رفتار صرصر تک با زین و انجام مرصع و لعل حاضر کرده کشیدند . امیرارسلان نامدار با ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و شمس وزیر با امیران سوار شدند . صدای کوس و کرنای شادی گوش فلک را کر ساخته ، چتر مرصع شاهي بر سر امیرارسلان افراشته از دو طرفش پادشاهان خرم و شادان سوار بر مرکبان باد رفتار ، از عقب سر وزیران و امیران و سواران چون دسته ی گوگرد تیپ و آراسته می رفتند . امیرارسلان نامدار گاهی با ملک اقبال شاه و گاهی با شاهرخ شاه صحبت می کرد . اهل شهر از وضع و شریف و قوی و ضعیف ، پیر و برنا و جاهل و دانا و غنی و فقیر ، زن و مرد فوج فوج دسته دسته ، به استقبال می آمدند و امیرارسلان را چون هلال یکشبه با انگشت به یکدیگر می نمودند و دعا به جانش می کردند . الفصه همین طور می آمدند تا وارد شهر فازهر گردیدند . همه جا از کوچه و بازار گذشتند . امیرارسلان شهر بزرگ آباد و پرجمعیتی دید تا رسیدند به دهنه ی بارگاه دست بر یال مرکب پیاده شدند . داخل بارگاه گردیدند . امیرارسلان بارگاه آراسته ای دید ، ملک شاپور پیش آمده بر پای امیرارسلان افتاد ، هر دو پایش را بوسید و امیرارسلان دست ملک شاپور را گرفت ، قدم به پله ی تخت نهاد ، بالا بر آمدند . امیرارسلان ملکشاویر را بر تخت سلطنت نشانید . بسم الله گفته و از تخت خود تاج بر سرش نهاد و شمشیر بر کمرش بسته مبارکباد گفت و از تخت به زیر آمد . سه تخت مرصع دیگر آوردند در صدر بارگاه نهادند . امیرارسلان و ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و وزیران و امیران همگی جا بر جا آرام گرفتند . امیرارسلان بار عان داده سلام منعقد گردید . فرمود سکه به نام ملک شاپور زدند و خطبه به نامش خواندند ، نقاره خانه ی شادی به نوازی در آوردند . شربت و شیرینی خوردند و شراب لعل رنگ را ساقیان شوخ و شنگ به گردش در آوردند . مطربان پریراد صدای دف و چنگ و ارغنون و رود و عود و بریط و تار و سنتور و کمانچه و مزار و چغانه و تنبک به گوش پیر فلک رسانیدند . تمام اهل بارگاه مبارکباد گفتند . امیرارسلان وزیر ملک شاپور را خواست و فرمود همین طور که شهر را آیین بسته اند و زینت کرده اند بگو در شهر جار بزنند از امروز تا هفت روز دیگر شبانه روز تمام اهل شهر در عیش و عشرت باشند که عروسی ملک شاپور است و آنچه لازمه ی عشرت است باید فراهم بیاوری . وزیر هر دو دست بالای چشم نهاده از بارگاه بیرون آمد و در تدارک عروسی شد . منادی در شهر ندا کرد ، همه ی شهر در فکر شادی عروسی شدند . امیرارسلان و ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه عصای مرصع بع دست گرفته خدمت می کردند . امیرارسلان به شمس وزیر گفت برو در حرم به ملکه ی آفاق بگو ماه منیر را زینت بدهد و ایشان هم در عیش باشند . شمس وزیر به اندرون حرم خانه آمد . از خواجه سرایان پرسید ملکه ی آفاق کجاست ؟ عرض کردند در عمارت است . شمس وزیر قدم به پله نهاد بالا بر آمد ، پرده را برچیده داخل تالار شد ، در برابر ملکه تعظیم کرد . ملکه از جا برخاست دست شمس وزیر را گرفت در پهلوی خود جای داد و فرمود می به گردش در آوردند . شمس وزیر آثار کدورت و گرفتگی در بشره ی فرخ لقا دید که خیلی مکدر و محزون است ، هر چه شراب می خورد شکفته نمی شود و متفکر است . عرض کرد قربانت گردم ! در چنین روزی که بعد از سه سال از بند فولادزره ی دیو خلاص شده و دیدار یار وفادارت را دیدی این همه دلتنگی چیست و چرا این قدر فکری و پریشانی ؟ امروز بحمدالله روز خنده و

شادي است ، اين همه مردم براي تو شادي مي کنند . تو از بهر چه دلگيري ؟ ملکه آهي كشيد و گفت : وزير تو سالها به پدر من صداقت خدمت کرده اي ! حالا که پرسيدي مي گويم . کاشکي قمروزير مرا کشته بود . يا در بند مادر فولادزره ي ديو مرده بودم و همچو روزي را به خود نمي ديدم که با رقيب روبرو بنشينم !

شمس وزير خنديد و گفت ملکه رقيب شما کيست ؟ ملکه فت وزير خنده ي تو مرا مي کشد ! مي گويي يار وفادارت را ديدي ! اگر يار من بود و وفا داشت به جز من کس ديگر را نمي خواست ! من محض خاطر او به اين بلاها گرفتار شدم ، او به جاي من شب و روز با اين نازنين در عيش بود و به خاطرش هم نمي گذشت که من در دنيا بوده ام !

شمس وزير از حرفهاي ملکه قاه قاه خنديد . گفت : ملکه ! کدام نازنين ؟ چه مي گويي ؟ او را به من نشان بده کيست ؟

ملکه ماه منير را به شمس وزير نشان داد و گفت مگر اين حور شمایل زن اميرارسلان نيست؟

شمس وزير دست به دل نهاد و چندان خنديد که نزديک بود بميرد ! گفت : ملکه ! شما از براي اين از صبح تا به حال عيش خود را حرام کرده ايد ؟ ملکه گفت معلوم است چنين رقيبتي را کي مي تواند ببيند ؟

شمس وزير عرض کرد قربانت گردم ! مي خواستي اين سوال را زودتر از من بکني تا جواب بگويم و از اين شک و ترديد بيرون بيايي ! بدان که اين نازنين دختر ملک جان شاه و از طايفه ي جان است . عاش ملک شاپور بود . همين که اميرارسلان از پي شمشير زمردنگار به مملکت جان بن جان رفت ، اين دختر با اميرارسلان دست خواهر و برادري دادند و محض آنکه اميرارسلان او را به ملک شاپور بدهد ياورها درحق اميرارسلان کرد ، پدر و برادر خودش را به کشتن داد . اميرارسلان هم او را براي ملک شاپور آورد . مادر فولادزره به دستياري اين دختر کشته شد . حالا که بحمدالله تو از بند نجات يافتني اميرارسلان مي خواهی اول اين دختر را براي ملک شاپور عروسي کن ، تو را ببرد به مملکت بني آدم و با رضاي پدرت تو را به روم ببرد و براي خودش عروسي کند و الان هم مرا فرستاده است شما را خبر کنم که ماه منير را زينت بدهيد و در عيش باشيد . اميرارسلان به خدا مرد مردانه و شير فرزانه است و تا امروز چون او جوانمرد و صاحب غيرتي مادر دهر به عرصه ي وجود نياورد است ! کسي که در راه تو دستاز سلطنت و تاج و تخت بردارد و مدت سه سال تمام يکه و تنها در کوهها و بيابانها قدم بزند و کله بر کله ي عفریتان و جادوگران بزند ، با اينکه هر کس او را ديد کمال اصرار را داشت که دست از اين دختر بردار و خودت رابه کشتن مده به حرف هيچکس گوش نداد و دست از تو برنداشت ! حالا حق داري او را تهمت بزني و از او دلگير و دلخور باشي ! اگر بداني اميرارسلان در اين مدت که تو گرفتار بودي چه قدر زحمت کشيد و چه محنتها ديد و به چه جاها رفت و با چه کسها جنگ کرد هر آينه هر ساعت هزار مرتبه قربانش مي روي ! بي جهت اينجا نشسته اس ، عيش امروز را بر خود تلخ و حرام مي کني ! امروز روزيست که بعد از سه سال محنت و مشقت راحت شدي ، بگو ، بخند ، شراب بخور ، عيش کن ، بگذار که حالت به جا بيايد . چاق بشوي ، سر دماغ بيايي !

همين که ملکه سخنان شمس وزير را شنيد چون گل شکفته و احوالش به جا آمد ، گفت وزير ! تو را به خدا اينها را راست مي گويي يا مرا مي خواهي از اين غصه بيرون بياوري ؟

شمس وزير گفت دشمني به نمک پدرت کرده ام هر چه عرض کردم همه را راست گفتم ! ملکه به قدری خوشحال شد که گویا همه ي دنيا را به او دادند . با خود گفت دل غافل ! از صبح تا به حال بي جهت اين دختر را از خود رنجاندم و کم محلي به او کردم ، مبادا پيش اميرارسلان از من شکايت کند ، از جا برخاست ، جامي پر شراب کرد . در کمال شرمساري پيش آمد صورت ماه منير را بوسدي و جام را به او داد . گفت : خواهر جان عزيزم ! من از صبح تا به حال خيال ديگري در حق تو مي کردم ! البته بايد از تقصير من بگذري و شرمساري و خجالت خودم مرا بس است . ماه منير دست ملکه را بوسيد ، گفت من کنيز تو و اميرارسلانم ! به هر چه رأي شما اقتضا کند رفتار فرماييد ! ملکه صورت ماه منير را بوسيد ، دست او را گرفت بر تخت نشانيد و به منظر بانو گفت : اميرارسلان فرموده است از امروز تا هفت شبانه روز ديگر عروسي ملک شاپور است . بايد در عيش باشيم و ماه منير را بر تخت بنشانيم و در تدارک عروسي باشيم و منظر بانو گفت : هرچه بفرماييد به جان اطاعت مي کنم . من و ماه منير هر دو کنيز شما هستيم ! ملکه از تخت به زير آمد و دست ماه منير را گرفت ، صورتش را بوسيد و بر تخت نشانيد و خودش با منظر بانو در عيش و تدارک عروسي

مشغول شدند . دختر اه وش پریزاد می به گردش در آوردند . مطربان سازهای گوناگون نواختند تا هنگامی که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید و شه زنگ بر اورنگ آبوس قرار گرفت

شباهنگام چون بنهفت رخ این لاله ی حمرا

شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

شمع و چراغ از هر طرف در تالار چیدند . چهل چراغ ها و جارها و دیوار کوب ها را روشن کردند ، عمارت مانند روز روشن گردید .

به يك دم جهان شد چنان پر چراغ

که در سینه شد تنگ جا بهر داغ

بسا حسرت آن شب که پروانه برد

که باید به صد شمع يك جان سپرد

بزم نو آراستند . امیرارسلان تا يك ساعت از نیمه شب گذشته در بارگاه با پادشاهان به عیش و عشرت نشستند . پس از آن چند جامی که خوردند برخاستند هر يك به خوابگاه و منزل خود رفتند ، امیرارسلان خرم و شادمان و شادان به حرم آمد . خواجه سرایان خبر به ملکه ی آفاق دادند . ملکه از جا پرید ، چون طاووس مست به استقبال آمد و امیرارسلان بغل گشود ، ملکه را چون جان شیرین در بر کشید ، چند بوسه از لعل لبش ربود ، به اتفاق یکدیگر داخل تالار شدند . ماه منیر چون آفتاب تابان از تخت به زیر آمد و در برابر تعظیم کرد . امیرارسلان مبارکباد گفت ، ساعتی پیش ماه منیر و منظر بانو نشست . پس آن دست ملکه را گرفت به منزلی که ملک شاپور برای امیرارسلان معین کرده بود آمدند . کنیزان بزم آراستند . امیرارسلان ملکه را در آغوش کشید ، سیب زرخدانش را در دست گرفت به بوس و کنار مشغول شدند . ملکه شکایت ایام دوری را می کرد . امیرارسلان سرگذشت خود و رنجهایی که کشیده بود می گفت . تا سفره گسترده . هر دو با هم در سر سفره نشستند شام صرف نمودند شکر خدا را به جا آوردند . پس از صرف قهوه و غلیان دیواره به بوسیه و بازی مشغول شدند . ملکه به امیرارسلان گفت تصدقت بروم ! همین که امروز داخل این عمارت شدم ماه منیر را دیدم به خیال اینکه شما او را برای خودتان آورده اید و عاشق او هستید دنیا به چشمم سیاه شد ، حالت مرگ به من دست داد ، نزدیک بود از غصه بمیرم ! تا عصر که شمس وزیر آمد اخبار عروسی بدهد مرا کسل و بی دماغ دید ، پرسید باعث ملالت چیست ؟ به او گفتم ، خیلی خندید و گزارش ماه منیر را گفت ، بعد آسوده شدم و الا از غصه نمی دانستم کجا هستم و با کی حرف می زنم !

امیرارسلان به قدری خندید که نزدیک بود غش کند . ملکه را پیش کشید دهانش را بوسید و گفت بلایت به جانم ! این چه خیالی است که عیش امروز را به خودت حرام کردی ! افسوس که هنوز نوکر خودت را نشناخته ای ! ماه منیر کیست ! دشمنی به خدای هیجده هزار عالم و آدم کرده ام اگر حور از بهشت بیاید بعد از تو به نظر من جلوه نمی کند !

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان

هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

تصدقت کردم!

ببردی از دل من مهر هر کجا صنمی است

مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام

ملکه خندید و لبهای امیرارسلان را بوسید و عرض کرد . قریانت کردم! تا قیامت یکی از کنیزان تو هستم و تا جان دارم دست منست و دامن تو! به هزار زبان شکر يك التفات تو را نمی توانم گفت! خلاصه ، هر دو بعد از گفت و گوی بسیار برخاسته بر فراز تخت مرصع در بستر حریر در آغوش یکدیگر خوابیدند و تا صبح به بوسه و بازی مشغول بودند ، هنگامی که آفتاب جهانتاب به امر ملك وهاب سر از دریای آب بر آورد ، و جهان را به نور خود مزین نمود ،

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا

عیان شد رشحه ی خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک بر پیراهن مریم

نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

۱۸ - الهاك دیو

در بر آمدن آفتاب جهانتاب امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، به حمام رفت ، سر و کله را صفا داد ، زلف و کاکل را با مشک و عنبر شست و شو کرد و بیرون آمده لباس مرصع پوشید ، تاج مکلل به الماس بر سر گذاشت ، کمر مرصع بر میان بست ، شمشیر زمردنگار حمایل کرد ، خنجر زمردنگار پیش کمر زد ، چون سرو آزاد و نخل طویلی چهره مانند قرص ماه شب چهارده شعاع جواهرها بر صورتش افتاده ، پرتو رویش به روشنی روز برتری داشت ، چون يك بهشت غلمان از عمارت حرم بیرون آمد . داخل بارگاه شد ، پادشاهان تا در بارگاه استقبال کردند ، وزیران و امیران همه تعظیم کردند . امیرارسلان بر تخت نشست ، همه جا به جا آرام گرفتند . ساقیان می به گردش در آوردند . نقاره خانه رانواختند . مطربان صدا به ساز و آواز بلند کردند . همین که بزم آراسته و سر حریفان از باده ی ناب گرم شد امیرارسلان از جا برخاست ، ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه همه از تخت به زیر آمدند ، مشغول خدمت و نظم عروسی شدند که در این وقت سر و کله ی پیر مرد زاهد که امیرارسلان مال و دولت قلغخ ی سنگباران را به دست او سپرده بود از در بارگاه داخل شد و در برابر امیرارسلان تعظیم کرد و عرض کرد :

ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام

گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

گرگ از مهابت تو به ره مانده میش را

بردارد از زمین و به دوش شبان دهد

عمر و دولت را خداوند دو جهان زیاد کند ! چشم امیرارسلان که بر پیرمرد زاهد افتاد از جا برخاست و پیر را در بغل گرفت و صورتش را بوسید و گفت پدرجان به چه مطلب آمده و قلعه ی سنگباران را با آن همه دولت به دست که سپردی ؟ پیر مرد اشک از چشمش سرازیر شد ، گفت قربانت گردم ! همین که تو طلسم قصر فازه را شکستی و الهاک دیو حرامزاده را از بند فولادزره نجات دادی نمی دانم آن حرامزاده به چه تدبیر از دست تو گریخت ، یک سر آمد به قلعه ی سنگباران که مکان و منزلبش بود ، همین که طلسم را شکسته دید ، مرا گرفت به این ناتوانی پانصد تازیانه بر بدن من زد و خواست مرا بکشد ، من از بس عجز کردم مرا نکشت ، کلیدهای درها را از من گرفت و مرا از قلعه بیرون کرد ، مدت بیست شبانه روز است که از هول جان هفت بیابان طی کرده ام تا خود را به شما رسانیدم ! امیرارسلان خیلی مکدر شد ! پیرمرد را استمالت کرد و گفت مال و دولت نقلی نیست به جایی نخواهد رفت ، هر وقت باشد الهاک دی به چنگ من خواهد آمد ، پس از آن به امر عیش کوشیدند . مدت هفت شبانه روز چنان بزمی آراستند و چنان عیشی بر پا کردند که جهان پیر به خاطر نداشت .

می و مینا و شاهد و ساقی

نی و طنبور و بریط و مزهر

یکطرف ساقیان مشکین موی

یکطرف مطربان رامشگر

بی هس این یک فتاده در دهلیز

بیخود آن یک غنوده در بستر

قرب یک هفته گفتمی از شیراز

سیل آورده باده ی احمر

چنان جشنی بود که ملک سر از دریچه ی فلک به در آورده به تماشای آن بزم مشغول بود ، روزانه ی ششم ملک شاپور به امیرارسلان عرض کرد قربانت گردم ! آبا و اجداد من رسمی داشتند که از خانواده ی سلطنت یا پسر یا دختر هر که را عروسی می کردند زفاف در ایوان باغ فازه می شد و عروس و داماد را در آنجا دست به دست می دادند . اگر رای مبارک شما قرار بگیرد ، همان رسم قدیم را معمول بدارید ، امیرارسلان گفت البته هر چه شگون است باید به عمل بیاورید . وزیر را طلبید ، گفت تو با شمس وزیر بروید باغ فازه را آیین ببندید و چراغان کنید و زینت بدهید ، امشب عروسی در باغ فازه است . وزیر ملک شاپور و شمس وزیر با تدارکات رفتند در باغ فازه ، تمام باغ را چراغان کردند و آیین بستند و زینت دادند و از در باغ تا دروازه ی شهر همه جا آتش بازی چیدند و چراغان کردند . هر بیست قدم فاصله یک دست مطرب نشانیدند ، نزدیک عصر آمدند به شهر و به امیرارسلان عرض کردند تهیه ی باغ فازه به خوبی دیده شد . امیرارسلان مرحبا گفت و سوار شده خودش به باغ آمد همه جا را سرکشی کرد و تمشیت داده برگشت آمد در حرم خانه ، به ملکه ی آفاق گفت عروس را به حمام ببرید مشاطه اش بکنید ، امشب باید زفاف بشود . ملکه ی آفاق ماه منیر را به حمام برد ، سر و تنش را شست و شو کردند . چون قرص آفتاب از حمام بیرون آمدند . فرخ لقا ماه منیر را لباس فرنگی پوشانید و به طرز فرنگی مشاطه اش کرد . اما امیرارسلان از حرم بیرون آمده فرمود نقاره خانه ی شادی به نوازش در آوردند و داماد را به حمام بردند و از حمام چون سرو آزاد بیرون آمد . لباس پادشاهی پوشیده سر تا پا غرق دریای در گوهر شد ، پس از آن مرکب کشیدند . امیرارسلان به اتفاق ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر و شمس وزیر و امیران ملک شاپور را سوار کردند که به یکبار صدای کوس و کرنا بر فلک رسید . داماد را با طمطراق تمام به باغ فازه آوردند . امیرارسلان قدری نشست ، چند جامی شراب خورد و فرمود چراغهای باغ را روشن کردند و مطربان صدا به ساز و آواز بلند کردند و همین که سه ساعت از شب دیو چهر بی مهر عادی لقب اهریمن طبیعت زنگی کردار غدار ناپایدار گذشت .

بر آراست شب روی مانند ماه
به زلفین مشکین و چشم سیاه
خم طره بگشوده مه را ز دوش
سر زلف شب گشت عنبر فروش

امیرارسلان برخاست به اتفاق شمس وزیر و آصف وزیر و جمعی از امیران سوار شده به شهر آمدند . عروس را با ملکه ی آفاق و منظر بانو و کنیزان در محملهای زرنگار نشانیدند . صدای گرم گرم طبل و کوس و کرناي شادي بلند شد . مردمان شهر از زن و مرد در کوچه ها و معبرها دو رویه صف کشیدند . مطربان در هر گذر به نواختن سازهای گوناگون مشغول بودند . از هر طایفه از عفریت و دیو و جن و غول و پری و جان و لاقیس هر يك به سبك و قاعده ی خودشان مشغول عیش و آتش بازی بودند . از دم دروازه ی شهر تا در باغفازهر از دو طرف چراغان و آتش بازی مطرب بود . چنان بزمی که از آسمان زهره سر بیرون کرده به تماشای عروسی مشغول بود . امیرارسلان نامدار مست لایعقل شراب سوار مرکب صرصر تك فولاد رگ جلو محمل عروس می آمد . وزیران و امیران و سرهنگان و بزرگان از دو طرف سواره به همراه محمل با تجمل و جلالی که مافوق نداشت می آمدند . در هر بیست قدم فاصله پریزادان از روی هواطبق های گل و زر و جواهر نثار محمل عروس می کردند . به همین طور می آمدند تا دو میدان به باغ مانده ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه ملك شاپور را سوار کردند . با امیران به استقال عروس آمدند . پس از آن همگی به اتفاق وارد باغ شدند . در ایوان قصر فازهر دست ماه منیر را به دست ملك شاپور دادند ، چمد جامی شراب خوردند پس از آنملك شاپور دستماه منیر را گرفت داخل تالار گردید ، ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه هر يك با حرمهای خود به منزلهای خودشان رفتند . امیرارسلان هم دست ملکه ی آفاق را گرفت در یکی از تالارهای قصر فازهر آمدند با کمال آسودگی بی زحمت اغیار یکدیگر را چون جان شیرین در آغوش کشیدند در بستر راحت به استراحت خوابیدند غافل از نیرنگ این روزگار غدار و فلك کج رفتار که فردا چه بازی از پرده ی غیب به ظهور می رسد ! تا هنگامی که آفتاب جهانتاب از پس این نه حجاب سر بیرون کشید و عالم را به نور منیر خود مزین نمود

دگر روز کاین لعبت زرنگار

بر آمد بر ایوان نیلی حصار

به تخت آفق شاه انجم نشست

وزو بر سپاه شب آمد شکست

در بر آمدن آفتاب عالمتاب بر امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، ملکه ی آفاق را بیدار کرد ، لباس مرصع پوشیدند آمدند در ایوان قصر ، دیدند ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و آصف وزیر و شمس وزیر با جمعی از امیران نشسته اند صبحی می زنند . امیرارسلان را که دیدند همگی برخاستند تعظیم کردند . امیرارسلان دست ملکه در دستش آمد نشست ، پرسید ملك شاپور کجاست ؟ گفتند تا به حال از حجله بیرون نیامده است ، امیرارسلان قدری صبر کرد تا آفتاب به جای ظهر رسید ، دیدند عروس و داماد از حجله بیرون نیامدند . امیرارسلان گفت جماعت ! نمی دانم چه قضیه ای رخ نموده که ملك شاپور تا به حال بیرون نیامده است ، آصف زیر گفت قربانت گردم ، گویا دیشب نخوابیده اند ، امروز خسته هستند خوابیده اند . امیرارسلان گفت هر چند خسته باشند تا به حال نمی خوابند . ناچار باید یکی برود ببیند چه شده است . اگر هم خوابیده باشند بیدارشان کند ، فرخ لقا گفت : قربانت شوم ! من می روم بیدارشان می کنم ، و برخاست آمد در تالار را گشود داخل شد ، نزدیک تخت آمد دید خون مثل دریا موج می زند و سر ماه منیر را گوش تا گوش بریده اند به روی سینه اش گذاشته اند ، گیسوان عنبر آسایش غرق خون و ملك شاپور هم از تخت افتاده و وسط تالار در خوابست . همین که چشمش بر نعش غرقه به خون ماه منیر افتاد بیتابانه فریادی کشید و از هوش رفت . صدای ملکه به گوش امیرارسلان رسید . از جا برخاست گفت جماعت نگفتم اتفاق افتاده است ! برخیزید بروید ببینیم چه خبر است ! همگی سراسیمه از جا پریدند . آمدند آن واقعه

را دیدند . امیرارسلان ملکه را به هوش آورد ، پرسید تو را چه شد ؟ ملکه احوالات را گفت . امیرارسلان پیش آمد ، نظر بر پیکر بی سر ماه منیر کرد که چون ماهی به دریای خون غوطه ور گشته است . آه از نهادش بر آمد ، گریبان چاک زد ، مثل ابر بهار شروع کرد به گریستن . ملک اقبال شاه و سایرین هم گریه کردند . پس آاز آن آصف وزیر گفت یاران از گریه ی شما ماه منیر زنده نمی شود ! حالا باید بفهمیم این کار کدام ظالم بی مروتست ! چرا از این همه صدا ملک شاپور از خواب بیدار نمی شود ؟ امیرارسلان گریه را موقوف کرد ، آمد بالای سر ملک شاپور دید وسط تالار افتاده است و خوابست . هر چند تکانش داد خواست بیدارش کند دید بیدار نمی شود . بلندش کرد ، قدری توی تالار راهش برد ، بیدار نشد ، بوی خوش و سرکه و روغن بنفشه بادام به مشامش ریختند ، بیدار نشد ! همگی دور امیرارسلان جمع شدند امیرارسلان گریه می کرد ، در این وقت سر و کله ی پیر زاهد پیدا شد ، آمد آن هنگامه را دید که امیرارسلان یک طرف نعش ماه منیر و یک طرف ملک شاپور را خوابانده است . میانه گریه می کند . پیش آمد عرض کرد قربانت گردم ! چرا گریه می کنید ؟ این چه اوضاع است ؟ امیرارسلان گفت ای پدر ! دل من از این می سوزد که این آسمان کج رفتار مدت سه سال است آنی به کام من گردش نمی کند و یک آب خوش در عرض این مدت نخوردم ، نفس آسوده نکشیدم ! حالا که بعد از این همه زحمت و مشقت خواستم عیشی بکنم و به کام دل ساغر شرابی بنوشم ، اسبا عروسی چیدم ، دیشب در حجله سر خواهر من ماه منیر را بریده اند ، نمی دانم به سر ملک شاپور بیچاره چه آورده اند که هر چه می خواهم بیدارش کنم ! احوال از او پرسیم همین طور در خوابست ، مثل مرده افتاده است ! نمی دانم چه کنم ! پیر مرد زاهد پیش آمد قدیر به صورت ملک شاپور نگاه کرد رفت سر نعش ماه منیر قدری نعش را تماشا کرد . سرش را برداشت به دقت نگاه کرد ، سر را بر زمین گذاشت و خندید . امیرارسلان گفت چرا می خندی ؟ پیر گفت قربانت گردم صاحب این کار را شناختم ! این کار کار حرامزاده الهاک دیو است که ملک شاپور را خواب بند کرده و ماه منیر را برده است و کس دیگر را به جای او سر بریده است ! برای اینکه الان در تمام خاک پریراز از پشته ی تاریک و هزار طاق سلیمان الی اول خاک بنی آدم غیر از الهاک حرامزاده دشمنی ندارید . الهاک مدت ده سال می شود که به جمال ماه منیر عاشق بوده است و پی فرصت می گشت تا دیشب فرصت به دستش آمده دختر را برده است و کسی دیگر را از طایفه ی پریراز آورده است سر بریده است . شما یقین بدانید که ماه منیر زنده و سلامت است و این عوضی است ! امیرارسلان ساعتی فکر کرد و رو به آصف وزیر کرد که وزیر حرفهای پیر مرد زاهد خیلی به عقل نزدیکست ، برای اینمه در فرنگ هم وقتی که قمر وزیر فرخ لقا را دزدید عوضی سر کسی دیگر را بریده بود ، من خیالکردم ملکه است . آصف وزیر گفت این هم می وشد . اما یقین نمی توان کرد . امیرارسلان گفت یقین می دانم همین است . ملک اقبال شاه گفت حالا که اینطور است چند روز صبر کنید یک نفر دو نفر بفرستید در مملکت جان تحقیق کنند ببینند راست است یا خیر . امیرارسلان حرف ملک اقبال شاه را قبول کرد . چند نفر عفریت را خواست و گفت باید پنج روزه بروید در مملکت جان و قلعه ی سنگباران و خبری از الهاک دیو حرامزاده بیاورید که کجاست و در چه کار است ! تحقیق کنید ماه منیر دختر ملک جان شاه را او برده است یا خیر و زود خبر بیاورید که معطل هستیم ! عفریتان در برابر زمین بوسیدند و باد در تنوره انداختند بر هوا بلند شدند . امیرارسلان فرمود کشته ی ماه منیر را به خاک سپردند و ملک شاپور را در تابوتی جا دادند و به شهر آمدند ملول و محزون بر تخت نشستند . تا مدت پنج شبانه روز که گذشت روزانه ی ششم عفریتانی که از پی خبر رفته بودند از در بارگاه داخل شدند و در برابر تخت امیرارسلان تعظیم کردند و گفتند عمر و دولت بنی آدم را سلیمان پیغمبر زیاد کند ! امیرارسلان پرسید از الهاک دیو و ماه منیر چه خبر دارید ؟ عرض کردند قربانتگردیم ! به اقبال بی زوال رفتیم در مملکت بنی جان و قلعه ی سنگباران . الهاک دیو حرامزاده را دیدیم در قلعه ی سنگباران در کمال خوشی عشرت می کند و ماه منیر زنده و سلامت در نزد الهاک دیو است ولی او را به زنجیر بسته است . هر چه از او کام طلب می کند او همه را گریه می کند و اطاعت نمی کند ! الهاک هم در بندش کرده است . از شنیدن این خبر گویا عالم را به امیرارسلان نامدار دادند . پرسید آیا شما ماه منیر را با چشم خود دیدید که زنده و سلامت است ؟ عرض کردند بلی قربانت گردیم ! او را با چشم خود دیدیم ! امیرارسلان شکر خدا کرد . عفریتان را انعام زادی داد و مرخص فرمود . پس از آن رو به جانب ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه کرد و گفت از این قرار که معلوم است تا نرویم به جنگ الهاک حرامزاده و او کشته نشود ملک شاپور از خواب بیدار نمی شود و ماه منیر هم به دست این مادر بختا گرفتار است . گذشته از اینها تا بشنود من از خاک پریراز بیرون رفته ام به سر وقت شما خواهد آمد و از فولادزره ی دیو حرامزاده بیشتر فساد خواهد کرد . لابد باید این فتنه را هم بخوابانم بعد به خاک بنی آدم بروم . شما در اینجا آسوده بمانید من لشکر می برم به مملکت جان علاج الهاک دیو را می کنم و می آیم . ملک اشقبال شاه و ملک شاهرخ شاه گفتند فرزند این چه حرف است که می زنی ! سر ماست و خاک قدم تو ! به هر جا که تو می روی جان خود را کف دست می گیریم و می آیم . در مملکت جان هزار گونه خطر و آسیب برای تو فراهم خواهند آورد . تو را بگذاریم تنها بروی ! اگر به دم ازدها بروی ما به دل و جان به همراهت

مي آييم ! اميرارسلان آفرين كرد و گفت پس بفرماييد سان لشكر بينند . ملك اقبال شاه به آصف وزير خود را فرمود كه سپاه ارض بيضا را حاضر كنيد ! به وزير ملك شاپور فرمود سپاه دشت فازهر راهم سان بينيد و آماده كنيد .

وزيران آمدند در تدارك سپاه مشغول شدند . لشكر را اسب و اسلحه و جيره و مواجب دادند . اميرارسلان به شمس وزير فرمود تو هم ملكه را ببر به شهر صفا پيش ملك فيروز باشيد . اگر به سلامت برگشتم كه خودم خواهم آمد . اگر كشته شدم و برگشتم ملكه را ببر در فرنگ به دستپطرس شاه بسپار . شمس وزير تعظيم كرد و تدارك ملكه راديد . مدت بيست روز كه گذشت آصف وزير آمد در برابر اميرارسلان تعظيم كرد و عرض كرد قربانت گردم به اقبال سيصد هزار سپاه حاضر كرديم در شهر فازهر اردو زده اند . صد هزار سپاه دشت صفا مال ملك اقبال شاه است ، صد هزار نفر سپاه ارض بيضا مال ملك شاهرخ شاه است صد هزار نفر سپاه دشت فازهر و زهر گياه مال ملك شاپور است .

اميرارسلان آفرين كرد و هر سه وزير را خلعت داد و فرمود ساعت سعد تعيين كردند . اول به حرم خانه آمد . ملكه ي آفاق را وداع كرد ، پس از آن بيرون آمد با ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و آصف وزير و پير مرد زاهد سوار مركب شدند . شهر را به دست منظر بانو و ملك شاپور و شمس وزير سپردند و از شهر بيرون آمدند . ملك شاپور را هم در تابوت مخمل مشكي گذاشتند و آوردند وارد اردو شدند . همان شب طبل رحيل كوبيدند . روزانه ي ديگر كه مرغ زرین بال آفتاب نداي قم باذن الله در داد و عالم را به نور منير خود مزین ساخت .

صبح در آمد به كوه مهر درخشان

چرخ تهی گشت از كواكب رخشان

جاده ي ظلمات شب رسيد به آخر

گشت سحرگه پديد چشمه ي حيوان

يوسف بيضا بر آمد از چه خاور

صبح زليخا دريد گريبان

در سر زدن آفتاب لشكر چون دريا به موج در آمدند و به جانب مملكت جان روان شدند . تا مدت يك ماه در كوه و بيابان رفتند و هيچ جا توقف نكردند تا از هفت بيابان گذشتند به سهمنزلي مملكت جان رسيدند . عفريتان و جساوسان اين خبر را براي سهيل وزير ملك جان شاه آوردند كه در شهر به جاي ملك جان شاه نشسته بود . همين كه اين خبر را شنيد آه از جانش بر آمد . از جاي خود برخاست . سراسيمه به جانب قلعه ي شير گويا كه خدای ايشان بود و او را پرستش مي كردند دويد . آمد به در قلعه ي شير گويا كشيده كه پيغمبرانش بودند به عرضش رسانيدند كه سهيل وزير مضطربانه آمده است عرض دارد . گفت داخلش كنيد ، سهيل وزير را آوردند در برابر تخت شير گويا سجده كرد و عرض كرد خداوندا ! اميرارسلان رومي كه تمام خاك پريزاد را به هم زده است و قلعه ي سنگباران را ويران كرد . ملك جان شاه و ملك ثعبان را كشت ، حالا نمي دانم باز چه اتفاقي افتاده است كه با سيصد هزار سپاه به قصد تسخير مملكت جان آمده است و حالا به سه منزلتي رسيده است . تكليف ما بندگان چيست ؟ شيرگويای حرامزاده غريد و گفت ، سهيل : خاطرت جمع باشد كه او را به غضب خودم گرفتار مي كنم . حالا برو فردا بيا به تو نوشته اي مي دهم و آنچه نوشته ام بدان روش رفتار كن تا علاج بشود . سهيل حرامزاده دوباره سجده كرد و بيرون آمد .

ما چند كلمه عرض كنيم از شير گويا كه اين حرامزاده يكي از ساحران زبردست طايفه ي جان بود . به زبان فصيح سخن مي گفت و دستگاه خداوندي براي خودش چيده بود . تمام طايفه ي جان بن جان و همه ي مملكت جان از ديو و جن و غول و لاقيس او را خدا مي دانستند و پرستش مي كردند . القصه ، سهيل وزير حرامزاده آن شب را با فكر و خيال خواييد . صبح برخاست به قلعه ي شير گويا آمد . در برابر شير گويا سجده كرد . شير گويا كشيده حاجب كه محرمش بود خواست . لوله ي كاغذي پهلوي دستش بود . گفت

این را بردار بده به سهیل وزیر . کشیش با ادب تمام آمد کاغذ را برداشت بوسید به دست سهیل وزیر داد. سهیل کاغذ را بوسید ،سجده کرد و بیرون آمده به شهر آمد کاغذ را باز کرد . دید نوشته است سهیل وزیر ، همین که ملک ارسلان رومی آمد تو با ارکان و اعیان دولت به استقبال بروید و آنچه لازمه ی بندگی است به جا بیاورید . همین که تکلیف اسلام به شما کرد بگویی ما مطلبی داریم . اگر مطلب ما را بر آورید مسلمان می شویم . می گوید مطلب شما چیست ؟ بگوئید در یک فرسنگی این شهر کوه و جنگلی است . اژدهایی در آن کوه منزل دارد ، ماهی یک دفعه بیرون می آید ، هر چه گاو و گوسفند و آدم گیرش می آید می خورد و ضرر کلی می رساند . بارها لشکر کشیدیم خواستیم علاج این اژدها را بکنیم نتوانستیم . اگر تو که امیرارسلان هستی علاج این اژدها را کردی ما مسلمان می شویم و طوق بندگی تو را به گردن می اندازیم . همین که امیرارسلان رومی این حرف را شنید از غروری که دارد به جنگ اژدها خواهد رفت ان وقت من به ید قدرت خودم دفع او و سپاهش را می کنم !

همین که سهیل وزیر حرامزاده نوشته را خواند خیلی خشنود شد . امیران و رجال دولت را به خلوت برده نوشته را برای ایشان خواند ، همگی قبول کردند .

چند کلمه عرض کنیم از امیرارسلان نامدار که همه جامنزل به منزل قطع مراحل و طی منازل می نمودند تا رسیدند به دروازه برابر شهر ملک جان شاه خیمه زدند و خرگاه برپا نمودند جا برجا آرام گرفتند . آن شب گذشت . در بر آمدن آفتاب جهانتاب امیرارسلان نامدار سر از بستر استراحت برداشت ، لباس شاهی پوشید ، به بارگاه آمد . بر تخت قرار گرفت . ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر و امیران جا بر جا آرام گرفتند . چند جامی که صبحی خوردند از در بارگاه غلغله برخاست . سهیل وزیر حرامزاده و بزرگان مملکت جان از در بارگاه داخل شدند . در برابر تخت امیرارسلان همه شمشیرها به گردن و سرها برهنه تعظیم و سجده کردند . صف کشیده ایستادند . امیرارسلان فرمود جماعت چه خبر است ؟ شما چه کسانی و چه مطلب دارید ؟ سهیل حرامزاده عرض کرد قربانت گردم ! بنده ی آستان سهیل وزیر ملک جن شاه هستیم . اینها همه سرکردگان و امیران و اعیان مملکت جان بن جان هستند . خبر مقدم مبارک شما را شنیدیم سر و پای برهنه بر آستان حاضر شدیم . دیگر امر از مصد جلال است

گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد ؟

ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

امیرارسلان فرمود مرحبا به تو ، اشاره نمود به آصف وزیر ، از جا برخاست شمشیر از گردنشان برداشت عمامه بر سر سهیل وزیر گذاشت کلاههای سایرین را هم بر سرشان گذاشت ، صندلی گذاشت آرام گرفتند . پس از آن که بارگاه آراسته شد امیرارسلان رو به جانب سهیل کرده فرمود وزیر الهاک دیو در کجاست ؟ شنیده ام ماه منیر دختر پادشاه شما را او از قصر فازهر شب دزدیده آورده است و من به طلب ماه منیر آمده ام . آیا تو خبر الهاک دیو و ماه منیر را داری ؟ مکان و منزل دیو را می دانی ؟ سهیل حرامزاده عرض کرد قربانت گردم ! آنچه به سمع شما رسیده است صحیح است . الهاک دیو ماه منیر را آورده است . سالها بود که عاشق بر جمال ملکه بود و در کمین بود تا اینکه او را به چنگ آورد و منزلش در قلعه ی سنگباران است . امیرارسلان گفت نمی دانی با ماه منیر چه نوع سلوک می کند ؟ ملکه به او تمکین می کند یا خیر ؟ سهیل عرض کرد قربانت گردم ! از قراری که می گویند از روی که ملکه را آورده است ماه منیر همه اش گریه می کند . هر چه الهاک دیو زاری می کند و نوید می دهد آرام نمی شود ! امیرارسلان خشنود شد ، گفت به هر صورت باید تو بروی دو روزه آنچه سپاه مقدور می شود حاضر کنی که به زودی علاج این حرامزاده را بکنم . سهیل وزیر عرض کرد قربانت گردم ! بنده مشلکی دارم که به خاک پای مبارک مشرف شدم . امیرارسلان فرمود مشکلت چیست ؟ عرض کرد تصدقت گردم ! الهاک دیو و ماه منیر به جایی نمی روند . نوعی بکنید که رعیت از دست به در می رود ! آنچه تلف شده اند هیچ باقی در فکر فرار هستند . امیرارسلان گفت چرا ؟ سهیل وزیر عرض کرد یک فرسنگی شهر جان جنگلی است و مرتع گاو و گوسفند . جای خوبی بود . سه سال است در این جنگل اژدهایی پیدا شده است که آنچه گاو و گوسفند و چوپان که در جنگل می رفتند از کوه به زیر می آمد و می خورد . کار بر مردم تنگ شد . آمدند به نزد من . قدغن کردم دیگر کسی به آن جنگل نرود . چند مدت که کسی در آن بیشه نرفت ، روزی نشستیم بودم دیدم شهر به هم خورد و شورش کرد . پرسیدم چه خبر است ؟ گفتند اژدها به شهر آمده است به قدر هزار نفر را خورده است . همین که این سخن را شنیدم بارها لشکر کشیدم ، چندین هزار نفر تلف شد و علاج اژدها را

نتوانستم بکنم . حالامدت يك سال است كه هفته اي يك مرتبه به شهر مي آيد ، زن و مرد و بچه هر چه گيرش مي آيد مي خورد و مي رود . تو كه اميرارسلاني سكه ي مرددي در تمام عالم كويدي علاج اين اژدها را اگر كردي من و اهل اين مملكت همه مسلمان مي شويم ، والا طبل ياغي گري مي زنيم و به خدمت الهاك مي رويم شايد او علاج اژدها ا بكند ! از اين سخن رگ غيرت اميرارسلان به حركت آمد . گفت چه جفنگ مي گويي ! اگر من نتوانم اژدها را دفع كنم الهاك ديو مي تواند ؟ سهيل وزير گفت من كه اول به شما عرض كردم اگر از مردان عالم نشان داري بسم الله ! اميرارسلان به غيظ درآمد ، گفت نامرد روزگار باشم اگر تا اژدها را نكشم آرام بگيرم . ملك اقبال شاه گفت فرزند اينجا پايتخت مملكت جان است ، گرگان و رندان در اين سرزمين هستند . به خصوص براي تو كه در هر قدمي داممي گسترده اند ! صبر كن ان شالله علاج الهاك ديو را كه كردي آن وقت كشتن اژدها آسان است . اميرارسلان گفت قربانت گردم ! اگر پيش از قسم فرموده بوديد مي شنيدم . چون حالا قسم خورده ام فايده ندارد ، مي روم به جنگ اژدها يا كشته مي شوم يا علاحش مي كنم ! آنچه مقدر منست مي شود ، در همه حال توكل به ذات پاك خدا كرده ام . اگر خدا نخواهد به درياي آب و آتش بروم به سلامت بر مي گردم !

گر نگهدار من آنست كه من مي دانم

شيشه را در بغل سنگ نگه مي دارد

پس از آنكه به سهيل وزير فرمود برو امشب استراحت كن فردا بيا ، چون قسم خورده ام به جنگ اژدها مي روم ! سهيل حرامزاده خوشحال شد ، زمين بوسيد و از بارگاه بيرون آمد به جانب شهر روان شد . از اين جانب اميرارسلان نامدار با پادشاهان پريزاد به مي خوردن و صحت كردن مشغول بودند تا شب به سر دست در آمد ، هر يك به خلوت سراپرده ي خود استراحت نمودند تا روز ديگر كه آفتاب گلرنگ به امر ملك با فرهنگ از اين كوههاي پر پلنگ و درياهاي پر نهنگ سر بيرون آورده عالم را به نور خود مزين نمود .

صبح درآمد به در نگاه درنگ

زهرة فرو ريخت به يكباره چنگ

كوس لحد بر سر گردون زدند

قافله سالار شده پيش هنگ

در بر آمدن آفتاب جهانتاب اميرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، به حمام رفت ، سر و كله را صفا داد ، بيرون آمد ، لباس پادشاهي پوشيده تاج بر سر نهاد ، به بارگاه آمد بر تخت نشست . ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و وزيران و اميران يك به يك آمدند . بارگاه آراسته شد كه از در بارگاه سهيل حرامزاده داخل شده در برابر تعظيم كرد و عرض كرد

شها تويي كهفلك را سوار تدبيرت

چو گوي در خم چوگان امتحان آورد

به عهد معدلت بره ي گريخته را

گرفت گرگ و كشانس سوي شبان آورد

اميرارسلان فرمود مركب و اسلحه حاضر كردند . از جا برخاست ، سر تا پا غرق صد و چهارده پارچه اسلحه ي رزم گرديد ، شمشير زمردنگار حمایل كرد و خنجر زمردنگار بر كمر بست ، چون رستم داستان و سام نريمان بر صندلي قرار گرفت ، چند جام شرابي از دست پريزادان آفتاب طلعت نوشيد . چون سرگرم از باده ي ناب گرديد رو به جانب سهيل حرامزاده كرد كه وزير حالا تكليف چيست ؟ كي بايد به جنگ اژدها رفت ؟ سهيل عرض كرد قربانت گردم هر وقت رأي مبارك قرار بگيرد بنده حاضر كه راهنمايي كنم ، شايد از تصدق

سرت این مشت رعیت از دست این بلای ناگهان آسوده شوند! امیرارسلان نامدار فرمود مرکب صرصر تک فولادریگ هامون نورد با لجام لعل و زین مرصع حاضر کردند. امیرارسلان و ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر و سهیل وزیر حرامزاده همگی سوار مرکب بادپیما شدند. سهیل حرامزاده پیش پیش مرکب می راند تا یک فرسنگ از اردو دور شدند. دهنه ی جنگل نمایان شد. سهیل وزیر از دور جنگل را نشان داد، عرض کرد قربانتگرم! این جنگل است و اژدها در دامنه ی وه در غاری منزل دارد. امیرارسلان سواران را فرمود شما در همین مکان آرام بگیرید تا من بروم و خبری بیاورم. ملک اقبال شاه گفت فرزند به جلال خدا این دام حيله است که این حرامزاده گسترده است! حالا حرف ما را نشنیدی تا اینجا آمدی اول خودت مرو، یک نفر دیگر بفرست ببینیم چه طور می شود، بعد مختاری. امیرارسلان ایستاد گفت جماعت! یکی برود خودش رانشان بدهد تا اژدها بیاید بیرون ببینم چه جانوریست، هیچ کس جرأت نکرد برود. ملک اقبال شاخ حکم کرد سهیل وزیر خودش برود بعد تو، و اگر او نرفت من نمی گذارم تو هم بروی. امیرارسلان رو به جانب سهیل وزیر کرد گفت وزیر تو اینجا را بهتر می دانی، اول تو برو خودت را نشان اژدها بده و بگیریز. همین که عقب تو آمد من او را با تیر می زنم. سهیل حرامزاده از روی اضطرار قبول کرد. مرکب را پیش دوانید. چند قدمی که پیش رفت وارد جنگل شد که امیرارسلان صدای مهیبی راشنید که چون صدای توپ لب شکسته بلند شد. سهیل وزیر با رنگ پریده از جلو می گریزد و سر و کله ی اژدها چون پارچه ی کوه نمایان شد. شاخها قلاج قلاج از کاسه ی سرش به در رفته، دهان را مثل غار گشوده دندانها چون خنجر از دهانش به در آمده، آتش خرمن خرمن از دهانش می ریزد. از عقب سهیل وزیر نعره زنان و عربده کنان می آمد که زهره ی شیر نر آب می شود، رنگ از صورت ملک اقبال شاه و سایرین پرید که امیرارسلان نامدار مثل شیر زیان ایستاد، برابر اژدها آمد، کمان عاج قبضه ی طیار گوشه را از قربان نجات داده یک تیر خدنگ زرنگ سفته سوفار لب سرخ عقاب پر زره شکاف دلدوز یازده مشتت بر چله ی کمان نهاد

دو پر عقاب و سه زاغه کمان

به هم جمع گشتند در یک زمان

نهادند سر بر سر دوش هم

ندانم چه گفتند در گوش هم

کمان را دوش تا به دوش و گوش تا به گوش کشید به یکبار شست کند، تیر ورش کنان آمد بر چشم راست اژدها خوورد، تا پر و سرخی سوفار قرار گرفت که اژدهای حرامزاده به قدر بیست ذرع بلند شد و بر زمین خورده نعره از جگر بر آورد. صدایی بلند شد که حرامزاده تیر بر چشم من زدی! باش تا مادرت را به عزایت بنشانم! تا امیرارسلان رفت که تیر دیگر رها کند که اژدهای حرامزاده قلاج نفس را به کمر امیرارسلان بند کرد. آن نامدار هر چند خواست خود داری کند نتوانست. مثل گنجشک از زور نفس آن مادر بختا پرید. اژدها امیرارسلان را با اسلحه و شمشیر و خنجر زمردنگار فرو برد! آه از نهاد ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و امیران بر آمد. اژدها حمله کرد، همگی رو به گریز نهادند. به قدر صد نفر را اژدها به دم در کشید و برگردید. سهیل حرامزاده که آن هنگامه را دید فرصت غنیمت دانسته با کسانش گریخت به شهر رفت. ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر و امیران با کمال افسردگی و پریشانی وارد اردو شدند با غم و اندوه فراوان در بارگاه آرام گرفتند به گریه و زاری مشغول شدند. ملک اقبال شاه گفت هر چند به این جوان بی عقل نصیحت کردیم که قدم در مملکت بنی جان مگذار! درین مملکت زندان و گرگان هستند که نمی گذارند چشم باز کنی نصیحت ما را نشنید. خودش را ناحق به خورد اژدهاداد و ما را در برابر الهاک دیو حرامزاده آورد. یقین دارم یک تن از ما به خاک پریزاد بر نمی گردد. آصف وزیر گفت سحر بود. ملک اقبال شاه گفت خیر اژدها بود و این جوان بی شعور خودش را به کشتن داد و ما را به مهلکه انداخت. ملک شاهرخ شاه گفت آصف وزیر راست می گوید به جهت آنکه وقتی امیرارسلان تیر به چشمش زد به زبان فصیح ناسزا به امیرارسلان گفت. اگر اژدهای واقعی بود حرف نمی زد. ملک اقبال شاه گفت به هر صورت به بد بلایی دچار شدیم! رو به آصف وزیر کر. گفت وزیر! عجاله رملی بکش ببینیم به سر امیرارسلان بیچاره چه آمده است، آصف وزیر رمل و اسطرلاب از بغل بیرون آورد رمل را به تخته زد. اسطرلاب را برابر آفتاب نگاه داشت، نظر در شانزده خانه ی رمل کرد، گفت قربانت گردهم! امیرارسلان زنده و سلامت است، او را در جای تاریکی می بینم، گویا در زندان باشد. تا چهل روز طالعی ضعیف دارد. بعد از چهل روز خلاص می شود و فتح می کند، اقبال شاه و سایرین خشنود شدند. تا دو ساعت از شب دیچور

گذشت ، ملك شاهرخ شاه و ملك اقبال شاه و آصف وزير با چند نفر از اميران محرم در خلوت نشسته بودند و حرف اميرارسلان در ميان بود كه ناگاه سر و كله ي پير مرد زاهد از در چادر خلوت نمايان شد . آمد نشست ، از كيفيت با خبر شد . كف افسوس بر يكدیگر سود ، گفت : هزار حيف كه من نبودم والا نمي داشتم اميرارسلان فريب سهيل حرامزاده را بخورد ! ملك اقبال شاه گفت در هر حال كاري بود شد ، كاشكي از او خبري داشتيم كه حالا در كجاست و بهدست كي گرفتار است تا فكري براي نجاتش مي كرديم ! اگر اميرارسلان نباشد جان ما همه در معرض تلف است . گذشته از اينها حق جان به گردن همه ي ما دارد . اگر يك نفر از ما گرفتار مي شد اميرارسلان تا او را نجات نمي داد آرام نمي گرفت . پير مرد زاهد گفت شما تشويش نداشته باشيد به حفظ اردو و سپاهتان مشغول باشيد من به تنهائي مي روم خبري از اميرارسلان بياورن ، و از جا برخاست به يك طرف اردو زد و رفت . اينها را در اينجا داشته باشيد ، چند كلمه رض كنيم از اميرارسلان نامدار ، همين كه اژدها او را فرو برد از تعفن دهان آن حرامزاده بيهوش شد ، يك وقت به هوش آمد . خود را در باغي ديد كه هر دو دست او را محكم به عقب بسته اند . پير زال عفريتي را ديد كه يك چشم خود را بسته در بالاي تخت مرصع نشسته است ، هشتاد تن از كنيزان ماه صورت برابرش ايستاده اند . همين كه اميرارسلان چشم گشود پير زال نعره بر آورد اي جوان مادريخا ! تو را چه حد آنكه قدم در مملكت بني جان بگذاري و طلسم قلعه ي سنگباران را بشكني ! يكبار به دزدی در اين مملكت آمدي و رفتي به خيالت رسيد كه هنر كردي ، دوباره جرأت كردي آمدي ! تو نمي دانستي هر تکه ي گوشتت به دست صد عفريت و اجنه و بني جان مي افتد ! حرامزاده تير بر چشم من مي زني ! اگر از ترس خداوند شير گويا نبود ريز ريزت مي كردم ! اميرارسلان گفت اي جلب گيسو بريده ! اگر خدای هيچده هزار عالم فرصتم بدهد خاك در كاسه ي سر تو و خداوندت مي كنم ! آن پتياره نعره بر آورد چند نفر عفريت حاضر شدند . گفت اين حرامزاده را ببريد در زندان ، امشب نگاه داريد فردا صبح او را با دست بسته ببريد در قلعه ي خداوند به دست محرمان و كشيشان بسپاريد و برگرديد ! عفريتان تعظيم كردند و سر زنجير اميرارسلان را گرفتند او را به زنجير خانه برده قره بقرا به گردنش گذاشتند در بندش كشيده اند . آن شب را تا صبح اميرارسلان نامدار يکه و تنها در زنجير خانه به درگاه خدا ناليد . تا زماني كه قرص خورشيد جهانتاب از زندان افق بيرون آمد و عالم را به نور منير خود منور ساخت .

صبحدم كافتاب نوراني

برگرفت اين حجاب ظلماني

گلو ي اهرمن ز هم بدريد

قوت بازوي سليماني

۱۹- شير گويا

هنگامي كه صبح شد ، عفريتان زندانبان داخل زنجيرخانه شدند ، سر پالهنگ اميرارسلان را گرفتند رو به جانب قلعه ي شير گويا روان شدند . اناك مسافتي كه طي كردند قلعه نمودار شد ، همگي به سجده افتادند . اميرارسلان از اعتقاد آنها تعجب كرد . آمدند تا رسيدند به در قلعه ايستادند . عفريتاني كه دربان قلعه بودند اميرارسلان را ديدند . برخاستند به درون قلعه آمدند به كشيش بزرگ كه نايب خداوند بود عرض كردند . كشيش برخاست به درون گنبد آمد . در برابر شير گويا سجده كرد ، عرش كرد اميرارسلان رومي را به ملكه ي ريحانه بانو با دست بسته به خدمت فرستاده است . شير گويا گفت : داخلش كنيد ! كشيشان بيرون دويدند . سر زنجير اميرارسلان را گرفتند داخل قاعه كردند . اميرارسلان قلعه اي ديد مانند بهشت برين ، از هر طرف نهارها مانند سلسبيل جاري ، درختان ميوه دار همه از طلا و زمرد و ياقوت ساخته اند . به جاي سنگ ريزه در و گوهر و مرواريد در ته جدولهاي آب ريخته اند . دور تا به دور قلعه غرفه هاي مزين است كه منزل كشيشان و برهمنان است . در وسط قلعه گنبدی از طلاي ناب ساخته اند . دري از جواهر بر اين گنبد است . چهار صد صندلي مرصع در خيابان قلعه نهاده اند ، چهار صد كشيش ريش سفيد همه لباس

مرصع پوشیده اند ، هر کدام دست خري را طلا گرفته پیش کمر زده اند . بر زبر صندلیها قرار گرفته اند . کشیش حاجب که بزرگ ایشان و نایب خداوند بود با چند کشیش دیگر که سر زنجیر امیرارسلان را نگاه داشتند آمدند تا به در گنبد رسیدند ، امیرارسلان را نگاه داشتند و کشیش حاجب داخل گنبد شد ، دوباره مرخصی طلبید ، صدای مهیبي به گوش امیرارسلان آمد که داخلش کنید ! حاجب بیرون دوید ، سر زنجیر امیرارسلان را به دست گرفت ، داخل گنبد شد . امیرارسلان دهلیز بزرگی دید که تمام را با مرصع و طلا زینت داده اند و صد نفر برهنه مرصع پوش دست خري طلا بر کمر روی صندلیها نشسته اند . از چند دهلیز به همین طریق گذشتند تا داخل اصل گنبد که مکان شیر گویا بود شدند . همگی سجده کردند ، به امیرارسلان گفتند ، سجده کن ! امیرارسلان محل نگذاشت ، اما چشمش بر مکانی افتاد که اگر تمام زر و جواهر دنیا را جمع کنند ثلث این زر و جواهر نمی شود که در سقف و دیوار و ستون و زمین این مکان به کار برده اند پرده ای از مروارید در وسط گنبد آویخته اند . صدای مهیبي از پشت پرده بلند شد که پرده را بر چینید تا این مادر بختای عاصی را ببینم ! پیرمرد حاجب پرده را برچید . چشم امیرارسلان ب تخت مرصعی افتاد که دوپست پایه داشت ، نره شیر سیاهی با هفتاد ذرع قد به روی تخت خوابیده ، یال از بال به در رفته . سر به طریق گنبد وار ، دهان چون غار ، چشمها چون کاسه ی مشعل سوزان ، تا پرده بر چیده شد که پیر مرد حاجب با کشیشان و برهمنان مثل برگ درخت بر زمین ریختند و سجده کردند . هر چند به امیرارسلان گفتند جوان سجده کن ، اصلا اعتنا نکرد ! کشیش حاجب پشت گردن امیرارسلان را گرفت ، هر چه زور زد که خم بشود مثل سرو آزاد ایستاد ، که صدای شیر گویا بلند شد ، ای جوان بی خرد ! هیچ می دانی چه قدر خیره سر و بی ادب هستی ! با این همه بی ادبی که کردی بیا مرا سجده کن و از خدای نادیده بگذر از سر تقصیرت می گذرم ! امیرارسلان گفت : حرامزاده ! سگ کیستی که تو را سجده کنم که از تقصیرت بگذری ! هر چه از دستت بر آید در حق من نکنی از قحبه کمتری ! به توفیق خدای هیجده هزار عالم تو را هم مثل سایرین خاک در کاسه ی سرت می کنم ! شیر گویا به غضب در آمد . گفت مادر بختای حرامزاده ! در حضور من بی ادبانه سخن می گویی ! به عظمت خودم به صورت خرچنگت می کنم ! امیرارسلان گفت : گه می خوری ! حرامزاده پوچ مگو که با شمشیر دو نیمت می کنم ! شیر گویا لب بر هم زد به جانب امیرارسلان دمید ، اصلا حالتش تغییری نکرد ، پشت شیر گویا لرزید ! پس از آن فریاد بر آورد ای بنی آدم حرامزاده ! دانم چه به روزگارت بیاورم ! به این شمشیر و خنجرت می نازی ! و به پیرمرد حاجب گفت باز کن شمشیر و خنجر زمردنگار را از کمر این مادر بختا ! پیر مرد حاجب خنجر و شمشیر زمردنگار را از کمر امیرارسلان گشود آورد بالای تخت کنار دست شیر گویا گذاشت . آه از نهاد امیرارسلان نامدار بر آمد . دوباره شیر گویا لب بر هم زد و به جانب امیرارسلان دمید ، ساعتی صبر کرد دید اثری نکرد . گفت حرامزاده خودت سحر می دانی یا ساحری تنت را طلسم کرده است ؟ پس از آن گفت بپرید این مار قحبه را در زندان پشت این در است او را در بند بکشید تا بگویم چه باید کرد!

کشیشان کشیدند سر زنجیر امیرارسلان را آوردند در میان زنجیر خانه در بند کشیدند و زندان را به يك نفر کشیش سپردند ، آمدند در حضور شیر گویا سجده کردند . شیر گویا به پیرمرد حاجب گفت : برو يك نفر عفریت بفرست در قلعه ی سنگباران الهاک دیو را بیاورد . پیر بیرون آمد يك نفر از عفریتان را به طلب الهاک دیو فرستاد . وقتی است که الهاک حرامزاده در برابر ماه منیر نشسته و التماس وصل می کند و ماه منیر فحش می دهد و ناسزا می گوید که عفریت رسید ، در برابر الهاک دیو تعظیم کرد و گفت : پهلوان ! خداوند شما ا احضار کرده است . الهاک دیو از جا برخاست سفارش ماه منیر را به عفریتانش کرد ، به جانب قلعه ی شیر گویا روان شد . همه جا آمد تا داخل قلعه ی شیر گویا شد . آمد در گنبد برابر تخت شیر گویا به سجده افتاد . شیر گویا فریاد بر آورد پهلوان کجا بودی ؟ عرض کرد در قلعه ی سنگباران دعا به دوام دولت خداوند می کردم ! شیر گویا گفت : تقدیر کردم که بروی چهل روزه اردوی پادشاهان پریزاد را که به چنگ ما آمده اند بر هم بزنی ! الهام دیو عرض کرد قربانت گردم امیرارسلان با شمشیر و خنجر زمردنگار در اردوی پادشاهان پریزاد است ، من چگونه تاب مقابله و مقاتله با او را دارم ؟ شیر گویا خندید که صدای خنده اش چون توپ لب شکسته در گنبد پیچید ! گفت امیرارسلان رومی الان در بند من گرفتار است ، شمشیر و خنجر زمردنگار پیش من است ! همین که الهاک حرامزاده این مژده را شنید گویا دنیا را به او دادند ! بی اختیار برابر تخت شیر گویا به سجده افتاد . عرض کرد : قربانت گردم ! علاج این سیصد هزار نفر لشکر با من ! دمار از روزگارشان بر می آورم ! شیر گویا گفت مرحبا به تو ، پیش بیا ، الهاک پیش آمد ، شیر گویا دست کرد شمشیر زمردنگار را برداشت به دست الهاک داد و گفت بیا این شمشیر را به کمر ببند و به جنگ برو که فتح و نصرت به تو دادم ! الهاک شمشیر را گرفت و سجده کرد . عرض کرد قربانت گردم ! خنجر زمردنگار را هم به بنده مرحمت بفرمایید ! شیر گویا گفت : همان شمشیر تو را کافیت خنجر باید در نزد من باشد . در این گفتگو بودند که از در گنبد صدای شیون بلند شد . شیر گویا پرسید چه خبر است ؟ عرض کردند پیر مرد زاهد نگهبان قلعه ی

سنگبارانست . شیر گویا گفت داخلش کنید بینم چه می گوید ! پیر مرد زاهد را داخل کردند ، در برابر تخت شیر گویا سجده کرد و بنای شیون را گذاشت . شیر گویا پرسید تو را چه می شود ؟ عرض کرد قربانت گردم ! داد از دست الهاک دیو که خیانتها به خداوند کرده است . شیر گویا پرسید چه خیانت کرده است ؟ عرض کرد قربانت گردم ! بنده نگهبان قلعه ی سنگباران هستم ، یک سال قبل که ملک ارسلان قدم در این خاک نهاد و دستگاه طلسم ابرهم زد ، شمشیر و خنجر زمردنگار را از طلسم بیرون آورد . تمام اموال و اسبابی که به قدر دولت ده سر پادشاه بزگست در قلعه بود ، به هیچ کدام اعتنایی نکرد ، همه را به دست من سپرد . من از روی ناچاری که مبادا مرا بکشد اطاعتش را کردم و می دانستم که دیگر در این مملکت نخواهد آمد . رفت دختر ملک جان شاه که ماه منیر نام داشت و نامزد خداوند بود به همراه خودش برد . من در این مدت یک سال تمام اموال قلعه ی سنگباران را جمع می کردم و خیال داشتم که به خدمت خداوند بیاورم ! سه ماه پیش از این یک روز نشسته بودم و خیال داشتم کلیدهای خزاین را به حضور خداوند بیاورم که دیدم الهاک از روی هوا پیدا شد . وارد قلعه گردید ، همین که دستگاه را به هم خورده دید مرا گرفت و چوب فراوانی زد ، کلیدهای در خزاین را از من گرفت و مرا از قلعه بیرون کرد ، هر چند فریاد زدم که این اموال مال خداوند است از من نشنید و گفت خداوند نمی تواند ماست به خایه ی من بمالد ! می خواستم بیایم به حضور خداوند شکایت کنم . پایم مجروح بود ، نتوانستم راه بروم ! همه را از ترس الهاک در جنگلها به سر بردم تا پایم خوب شد ! شنیدم ماه منیر دختر ملک جان شاه را که نامزد خداوند بود و امیرارسلان رومی او را برد به ملک شاپور داد در شب عروسی دزدیده آورده است ، شب و روز با او عشق بازی می کند . به علاوه ی آنکه اموال خداوند را صاحب شده است ، چشم به ناموس خداوند دارد ، نامزد خداوند را دزدیده است و این فتنه را برپا کرده است که امیرارسلان رومی به هوای دختر لشکر کشیده و به این مملکت آمده است !

شیرگویا همین که سخنان پیر زاهد را شنید که الهاک حرامزاده اموال قلعه ی سنگ را متصرف شده است و ماه منیر را آورده است ، چون از اول عاشق ماه منیر بود خیلی متغیر شد ، به الهاک گفت : حرامزاده ! تو را چه حد آنکه نامزد مرا بیاوری و دولت قلعه ی سنگباران را صاحب شوی ! الهاک سر به زیر انداخت سخن نگفت . شیر گویا سخن را تکرار کرد و الهاک گفت خداوند ! این پیرمرد دروغ می گوید ! دختر نزد من نیست و اموال قلعه ی سنگباران را که از او گرفتم می گفت مال امیرارسلان رومی است . من گرفتم که به خدمت خداوند بیاورم ! پی مرد زاهد گفت : دشمنی به سر خداوند کرده ام دروغ می گوید ! یک نفر بفرست در قلعه ی سنگباران ، اگر ماه منیر در آنجا نبود بفرمایید مرا بکشند ! شیر گویا کشیش حاجب را طلبید . گفت به گردن عفریت سوار شو ، برو در قلعه ی سنگباران ، ماهمنیر دختر ملک جان شاه را که در بند الهاک دیو است بیاور ! کشیش در برابر سجده کرد و بیرون آمد . پس از اندک زمانی کشیش حاجب داخل در گنبد شد ، از عقب سرش ماه منیر چون قرص آفتاب تابان داخل گنبد گردید سر به زی انداخته چشم شیر گویا که بر آفتاب جمال و قد با اعتدال و زلف و خالش افتاد هیجده نوزده ساله دختری دید که از جایی که آفتاب طلوی می کند تا جایی که غروب می کند از حسن و جمال و رعنائی و زیبایی و قد و ترکیب و طنازی و دلبری و گل و نمک و اندام مادر دهر قرینه اش را به عرصه ی وجود نیاورده

سر و قد سیم خد فرشته جمال

ماهر و مشک مو ستاره جبین

بدل سرمه در دو چشمش ناز

عوض شانه در دو زلفش چین

باد در زلفکش حلقه شمار

ناز در چشمکانش گوشه نشین

بسته بر مژه چنگل شهباز

هشته در زره پنجه ی شاهین

از جبینش اگرسوال کنی

علم الله که يك فلك پروین

وز سرینش اگر سخن رانی

زاده الله يك طبق نسريم

به مجرد نگاه صد هزار تیر دلدوز از صف مژگان خونخوار ماه منیر جستن کرد . تا پر و سرخی سوار بر هدف سینه ی شیر گویا نشست . يك دل نه بلکه صد هزار دل عاشق و مایل ماه منیر گردید . به طوریکه عنان صبر از کفش گسیخت . به قدر دو ساعت خیره خیره بر قد و ترکیب و شمایل و اندام ماه منیر نگاه کرد ! هر چند بیش نگاه می کرد بیشتر مایلمی شد . بعد با هزار تعب خودداری کرد و رو به جانب الهاک کرد که مادریخطای حرامزاده ! چون شد که می گفتمی پیرمرد دروغ می گوید ! این نازنین کیست ؟ الهاک سر خجالت به زیر افکنده خاموش شد . شیر گویا گفت : حرامزاده ! باشد تا سزای این خیانت را در کنارت بگذارم ! حال چون تقدیر کردم کعبه جنگ پادشاهان پریزاد بروی تبدیل نمی شود . برو اگر به دلخواه من جنگ کردی از تقصیرت می گذرم و الا خاک در کاسه ی سرت می کنم!

الهاک حرامزاده مثل خوک تیر خورده در دل فحش و ناسزا به پیر مرد زاهد می داد . در برابر تخت شیر گویا سجده کرد بیرون آمد . رفت در شهر به سهیل وزیر گفت حکم خداوند است که هر قدر ممکن می شود از طایفه ی جان و عفریت و اجنه و لاقیس سپاه سان ببینی که مرا مأمور جنگ پادشاهان پریزاد کرده است . سهیل وزیر حرامزاده پانزده روز مهلت طلبید . در خزانه را گشود ، از هر فرقه و طایفه دسته دسته جیره و مواجب و سلاح داد و بیرون شهر فرستاد ، تا روز پانزدهم صد هزار لشکر جرار خونخوار سان دید در کنار شهر اردو زدند . الهاک دیو حرامزاده هم تدارم خود ردید ، شمشیر زمردنگار را هم بر کمر بست و به اردو آمد . يك نفر از عفریتان را طلبید ، نامه نوشت که ای ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه پری ! به پشت گرمی پسر بنی آدم لشکر کشیدید و به مملکت بنی جان آمدید ، نمی دانستید که مملکت بنی جان چون سایر جاها بی صاحب نیست که بتوانید رخنه کنید ، و گمان نمی کردید مثل خداوند شیر گویا صاحبی دارد که بنی آدم را طعمه ی ازدها می کند و نره شیری مثل الهاک دیو در این سرزمین است که نمی گذارد آب آسوده بخورید ! به هر حال آماده ی جنگ باشید که با لشکر جرار فردا در برابر شما می آیم، به ضرب شمشیر زمردنگار و به توفیق شیر گویا دمار از روزگار شما بر می آورم ! نامه را به دست آن عفریت داد همه جا آمد تا وارد اردوی ملک اقبال شاه شد ، در برابر تعظیم کرد و نامه را داد ، ملک اقبال شاه سر نامه را گشود ، به دست آصف وزیر داد و آصف وزیر نامه را بلند خواند ، همین که هر دو پادشاه از مضمون نامه مطلع شدند به دریای فکر فرو رفتند . پس از آن نامه را پاره کرده گوش و بینی قاصد را بریدند و از بارگاه بیرون کردند . عفریت نعره زنان بیرون رفت و به خدمت الهاک آمد و گزارش را گفت . الهاک به غیظ در آمد ، فرمود لشکر کوچ کردند در برابر اردوی ملک اقبال شاه فرود آمدند ، خیمه و خرگاه بر سرپا کردند . اما بعد از رفتن عفریت ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه با وزیران و امیران که محرم بودند به خلوت در آمدند و به مشورت نشستند . ملک اقبال شاه گفت مشکل در اینست که پیر مرد زاهد هم رفت و خبری از امیرارسلان نیارود ! نمی دانم چه بر سرش آمده است ، مرده است یا زنده است !؟ آصف وزیر گفت : امیرارسلان زنده است و سلامت و چهل روز دیگر از بند خلاص می شود و مشکل اینست که شمشیر زمردنگار نمی دانم از کجا به دست الهاک حرامزاده افتاده است . خود الهاک در شجاعت و حرامزادگی و ساحری قرینه ندارد . صد درجه از فولادزره بدتر است ، وای بر وقتی که شمشیر زمردنگار در دستش باشد . امیرارسلان نیست و همچو بلایی در مقابل داریم ، خدا به خیر بگذراند ، اگر چه در رمل دیده ام عاقبت امیرارسلان از بند نجات می یابد و فتح از جانب ماست لیکن برای شمشیر زمردنگار تشویش دارم که به دست این حرامزاده است . ملک شاهرخ شاه گفت اینها همه سهل است . دل به کرم خدا باید بست ان شالله عاقبت خیر است . خجالا عجاله باید قرار جنگ این حرامزاده را داد . پس از گفتگو و مشورت بسیار قرار بر این دادند که از این سه لشکر که مال سه پادشاه هستند هر روز از سپاه يك پادشاه به میدان برود ، چندان خودداری کنند تا از امیرارسلان خبر صریحی بشنوند.

اینها را در اینجا بدارید ، چند کلمه عرض کنیم از شیر گویا و ماه منیر ، همین که الهاک حرامزاده از گنبد بیرون رفت پیر مرد زاهد در برابر تعظیم کرد و عرض کرد خداوند اعظم به سلامت باشد ! تکلیف بنده چیست ؟ اگر

از این قلعه بیرون بروم در هر نقطه ی زمین باشم ، در رحم مادر اگر بروم الهاک دیو مرا پیدا می کند و این مرتبه مرا خواهد کشت ، شیر گویا گفت راست می گویی ! تو هم در این قلعه باش ، در جایزه ی چنین خدمتی که به من کردی تو را رتبه ی پیغمبری دادم . فریاد بر آورد حضرات ، خلعت و تاج مرصع بیاورید ! کشیشان دویدند یک دست خلعت مرصع آوردند ، پیر مرد پوشید و دست خر طلائی بر کر زد و در برابر تخت خداوند سجده کرد . در این بین چشم شیر گویا بر جمال ماه منیر افتاد که چون ابر بهار قطرات اشک از صفحه ی رخسارش جاریست و مثل باران گریه می کند ، آتش در کانون سینه اش افتاد ، گفت : ای نازنین ! برای چه گریه می کنی ؟ ماه منیر همین طور که سرش پایین بود گریه می کر و جواب نمی داد . شیر گویا به پیرمرد زاهد گفت ای پیر مرد ! گریه ی ی این صنم برای چیست ؟ من می خواهم امشب دست وصال به گردنش در آورم برای چه گریه می کند ؟ پیر مرد نزدیک آمد گفت ملکه ! برای چه گریه می کنی ؟ آهسته به من بگو دردت چیست ؟ ماه منیر گفت : پیر مرد ! خانه ات خراب شود ! این چه بلایی بود که مرا دچار به دست این حرامزاده کردی که زهره ی من نزدیکست بشکافد ! به جلال خدا اگر این حرامزاده بخواند دست به جانب من دراز کند خودم را می کشم ! پیرمرد آهسته گفت ملکه غیر از اینکه تو را اینجا بیاورم چاره نداشتم . امیرارسلان به دست انی حرامزاده گرفتار است . تو را آوردم که این حرامزاده گرفتار عشق تو بشود . چند روزی از صرافت امیرارسلان بیفتد ، شاید بتوانم از این بند نجاتش بدهم . ماه منیر همین که مطلب پیرمرد را فهمید دیگر سخن نگفت . شیر گویا به پیر مرد گفت : چرا گریه می کنی ؟ پیر مرد گفت اولاً جوان است ، قدری از صلابت خداوند ترسیده است ! ثانیاً عرض می کند من دختر ملک جان شاه هستم و از اول نامزد خداوند بوده ام ! حالا مثل کنیزان و اسیران بی عروسی دست به گردن من در آورد ، قدری از این فقره دلتنگ است ! عرض می کند اقلاً چهار روز به من مهلت بدهید اسباب عیش و عروسی برای من فراهم بیاورید ، پس از آن من کنیز خداوندم ، مختار است ، حالا مصلحت این است . محض اینکه اول خواهشی است که م لکه از خداوند کرده است عرض او را قبول کنید و در این چند روز او را به دست من بسپارید تا درست رامش کنم تا اسباب عیش برپا کنید ، شرف و دولت اوست که پسند طبع خداوند باشد . شیر گویا ساعتی متفکر شد . گفت پیر مرد ! من بر جمال این دختر عاشق هستم و دقیقه ای نمی توانم صبر کنم ! امشب دست وصال به گردنش در می آورم . از فردا بنای عیش را می گذارم . هر جور دلش بخواهد اسباب فراهم می آورم ! گریه ی ماه منیر شدید تر شد . پیر مرد عرض کرد خداوند به سلامت باشد ! اگر به زور بخواهید هر کاری می توانید بکنید . اما اگر به جمال ماه منیر عاشق هستید رضای او را منظور بدارید ! چون واهمه دارد و ترسیده است ، اگر چند روز مهلت به او بدهید بهتر است . شیر گویا گفت اگر چه خیلی مشکل است و صبر ندارم ، چون رضای او در این است چند روز هم او را مهلت دادم به شرط اینکه تو نصیحتش بکنی تا رام بشود . پیرمرد عرض کرد به چشم ! شیر گویا کشیش حاجب را طلبید و فرمود جای نیکویی درگنبد برای ماه منیر درست کنید و از هر گونه طعام و شراب خوب برایش مهیا کنید و کسی به نزد او نرود و نیاید به جز پیرمرد زاهد . کشیش عرض کرد به چشم ! پیر مرد زاهد و ماه منیر را در جلو انداخت و از گنبد بیرون آمدند . در یکی از دهلیزهای گنبد اتاق مزیني را نشان داد . پیر مرد ماه منیر را آورد در اتاق بالای نیم تخت مرصع نشانید و خودش در برابر ایستاد ، ماه منیر گفت بنشین . پیر مرد نشست و شرح حال را مفصلاً برای ماه منیر بیان کرد . ماه منیر پرسید : حالا ملک شاپور شوهر من در کجاست ؟ پیر مرد گفت او را الهاک دیو خواب بند کرده همین طور که در خوابست و در اردوی ملک اقبال شاه است . ماه منیر گفت از آن می ترسم که مرا به دست این حرامزاده گرفتار کردی ، امیرارسلان هم نجات نیابد . من هم به دست این سگ بیفتم و مقصودش به عمل بیاید ! پیر مرد گفت نه چنین است ! انشاءالله به توفیق خداوند همه کارها درست می شود . آسوده به خاطر جمع بخور و بنوش تا من به فکر حيله ی دیگر باشم که چگونه به زندان امیرارسلان دست بیابم و او را خلاص کنم . در این گفتگو بودند که یکی از کشیشان از در داخل شد . گفت پیرمرد خداوند تو را احضار کرده است . پیر مرد از جا برخاست به همراه کشیش به خدمت خداوند آمدند . شیر گویا گنبد را خلوت کرده پیر مرد را پیش طلبید ، پیر مرد آمد نزدیک تخت شیر گویا ، گفت بنشین ! پیر مرد نشست . شیر گویا گفت : ای پیر مرد ! از روزی که این اساس خداوندي را چیده ام تا حال هیچ کس در این مقام که تو نشستته ای جرات نکرده است نگاه کند . چه رسد به اینکه بنشینند ! من این رتبه را به تو دادم برای اینکه جان من در دست توست ! دانسته باش که من امروز به طوري تیر عشق ماه منیر را خورده ام که از صبح تا به حال که او را دیده ام نزدیکست بمریم ! به هیچ طوري نمی توانم صبر کنم . اگر کاری کردی که ماه منیر زود رام بشود و از دولت وصل کامیاب بشوم به روح ابلیس قسم تو را در خداوندي خود شریک می کنم و آنچه دارم به دستت می سپارم ! خودم از جان و دل نوکر تو می شوم ! آن قدریدان که من چهل روز نمی توانم صبر کنم ، برو ماه منیر را راضی کن شاید از چهل روز کم کند ! پیر مرد زمین ادب بوسدی و عرض کرد قربانت گردم بنده از وقتی که از اینجا او را برده ام همین طور نصیحتش می کنم و او جواب مرا نمی گوید و متصل گریه می کند . اما به اقبال خداوند به هر طور است رامش می کنم ، جوان است ، قدری واهمه او را گرفته است .

لیکن به شما هم عرض می‌کنم قدری صبر کنید ، این طور کارها به این زودی اسبابش فراهم نمی‌آید ، حالا بنده می‌روم شاید وعده را از چهل روز کمتر قرار بدهم ، شیر گویا گفت : اگر چنین کاری بکنی ، اختیار جمع کشیشان و قلعه را به دست تو می‌دهم ، تو را بزرگ کشیشان می‌کنم ! پیر مرد خیلی خوشحال شد ، در برابر تعظیم کرد و بیرون آمد به خدمت ماه منیر ، دید نشست گریه می‌کند ، گفت تو را به سر امیرارسلان و ملک شاپور دیگر گریه مکن ! گریه را موقوف کن بلکه تدبیری بکنم امیرارسلان از دست این حرامزاده خلاص بشود ! ماه منیر گفت به علاوه ی امیرارسلان مرا هم آوردی به دست این حرامزاده گرفتار کردی و می‌گویی گریه مکن ! من باید خودم را از گریه کور کنم . پیر مرد گفت تو را به جلال خدا گریه مکن و چند روزی به حرف من رفتار کن . ماه منیر گفت چه کنم ؟ پیر مرد گفت این حرامزاده عاشق جمال تو شده است که سر از پا نمی‌شناسد . مرا برد و هزار گونه التماس کرد که تو را رضا کنم زودتر از چهل روز وعده بدهی . و من نویدش دادم ، خواهش من از تو اینست که دیگر گریه نکنی ! هر چه می‌گویم به گفته ی من رفتار بکنی و از حرف من بیرون نروی ! ماه منیر گفت شاید تو خواهی همین امشب مرا به دست این حرامزاده بدهی ! پیر مرد خندید و گفت دشمنی به ذات پاک خداوند هیجده هزار عالم و آدم کرده ام اگر بگذارم این سگ دستش به تو برسد ! مطلب من این است که به واسطه ی تو امیرارسلان را نجات دهم ، ماه منیر خاطرش جمع شد و گفت پدر هر جور که تو صلاح بدانی بکن ، من اطاعت تو را می‌کنم . پیر مرد خوشحال شد ، دوان دوان آمد در گمبد ، برابر شیر گویا سجده کرد و گفت : خداوندا ! مزده باد تو را که ماه منیر را به کلی رضا کرده ام ! انشاءالله تا بیست روز دیگر دست او را به دست شما می‌گذارم . اما عرضش اینست که دیگر از بیست روز چیزی کم نکنید ! گویا دنیا را به شیر گویا دادند ، از خوشحالی نعره برآورد که تمام کشیشان و برهمنان از جا جستند به در گنبد جمع شدند . کشیش حاجب داخل شد عرض کرد ، خداوند را چه شده است ؟ شیر گویا گفت حضرات دانسته باشید که الان خوابیده بودم ، ابلیس به خواب من آمد و گفت این پیر مرد زاهد رابزرگ کشیشان و صاحب اختیار کل برهمنان کن ، و او را محرم راز خودت بگردان ! حالا بدانید که بزرگ و مختار شما پیر مرد زاهد است ، گفته ی او گفته ی من است و قول او قول من . هر کس سر از اطاعتش بپیچد او را به آتش غضب خودم می‌سوزانم ! آنچه کلیدهای خزاین و دفاین من است بیاورید به دست او بسپارید ! تمام کشیشان تعجب کردند ولی از ترس نتوانستند سخن بگویند . کشیش حاجب در برابر تخت سجده کرد و عرض کرد قربانت گردیم ! امر امر خداوند است هر چه بفرمایید به جان اطاعت می‌کنیم و همگی مطیع فرمانیم!

امروز در قلمرو دل دست دست توست

خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن

شیر گویا همه را مرخص کرد . کشیشان محزون و بی‌دماغ بیرون آمدند . با یکدیگر می‌گفتند آیا پیرمرد زاهد چه نیرنگ باخت که خداوند این طور مرحمت به او پیدا کرد که اول صبح اینجا آمد ، حالا که اول شب است بزرگ همه ی ما شد ؟ کشیش حاجب را که چندین سال است خدمت خداوند را می‌کند از همه کارها معزول کرد . با وجود این پیرمرد خداوند نادیده را ستایش می‌کند و شیر گویا پرست نیست . همه ی غریبی در کشیشان پیچیده بود و هر یک سخنی می‌گفتند . یکی می‌گفت محض خاطر ماه منیر است . یکی می‌گفت ساحر است . خلاصه کشیش حاجب تمام کلیدها را سپرد به دست پیر مرد و آنچه بود و نبود تحویلش داد . پیر مرد کلیدها را گرفت . خرم و خوشحال به خدمت ماه منیر آمد ، گزارش را عرض کرد ، با ماه منیر در صحبت بودند تا سه ساعت از شب گذشت ، یکی از کشیشان به خدمت پیر مرد زاهد آمد تعظیم کرد پیر مرد پرسید چیست ؟ گفت کشیش اعظم به سلامت باشد . وقت غذا دادن بنی آدم است . چه می‌فرمایید ؟ پیر مرد به قدری خوشحال شد که نزدیک بود دلش بترکد . سپند آسا از جا پرید ، به همراه آن کشیش روان شد . رفتند آخر قلعه ، در گوشه آن مرد دري را گشود داخل شدند . پیر مرد دید در دست آن حرامزاده دو قرص نان جو و شمعدانی است . از دالان باریکی آمدند . پیر مرد صدای امیرارسلان را شنید که چون شیر می‌نالد و می‌گوید

دلَم آمد به تنگ از غم در این زندان سلطانی

در این زندان سلطانی منم سلطان زندانی

پیر مرد محوطه ی کوچکی را دید که امیرارسلان را به زیر بند گران کشیده اند ، خیلی دریا ، قره بقرا به گردن ، نشسته است . گویا کندنند نه گنبد نیلگون فلک را و بر کله اش کوبیدند . آه از جانش بر آمد . دید کشیش شمعدان بر زمین نهاد و قرص نان جو را جلو امیرارسلان گذاشت . امیرارسلان گفت ای مرد! من از گرسنگی دیگر قوت ندارم و این نام جو را هم نمی توانم بخورم ! چه شود که طعامی برای من بیاوری ! آتش در دل پیر مرد افتاد . اما برای اینکه امیرارسلان او را بشناسد و بداند که اینجا آمده است فریاد بر آورد ای بنی آدم ! مگر نمی دانی که هر کس به خداوند شیر گویا عاصی می شود سزای او بدتر از اینهاست . اگر راحت می خواهی اطاعت خداوند را بکن و الا خداوند تقدیر کرده است که غیر از نان جو چیزی به تو ندهند تا از گرسنگی بمیری ! امیرارسلان صدای آشنا نشید . سر بلند کرد ببیند کیست ! دید پیرمرد زاهد سر تا پا لباس جواهر نشان پوشیده است . تاجی بر سر گذاشته ، دست خرطلایی بر کمر زده . خیلی تعجب کرد با خود خیال کرد آیا کیست ؟ اگر پیرمرد زاهد است اینجا چه کار می کند ؟ این چه وضعی است ؟ اگر او نیست چرا این قدر به او شبیه است ؟ پیرمرد دید امیرارسلان فکری شد ، دانست که او را درست نشناخته است . گفت سخت حیرانی ! اینجا قلعه ی سنگباران نیست که بیای صواب شوی . من پیرمرد زاهدم که مرا هزار چوب زدی و از قلعه بیرون کردی ! من هم آمدم خدمت خداوند شکوه ی تو را کردم که تو را به غضب خود گرفتار کند . امیرارسلان دانست که پیر مرد زاهد از پی نجات او آمده است . سختی نگفت : پیر مرد و کشیش هر دو بیرون آمدند . در را بستند ، پیر مرد کلید در زندان را از کشیش گرفت . گفت : درست نمی توانی مواظبت کنی ! کلید باید پیش من باشد ! کشیش از ترس خداوند سخنی نگفت ، به مکان خود رفت ، پیر مرد خرم و خوشحال به خدمت ماه منیر آمد و گفت :

مژدگانی بدهی ای خلوتی نافه گشای

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

ملکه مژده ی مرا بده که امیرارسلان را با چشم خودم صحیح و سالم دیدم! ان شالله امیدوارم که تا بیست روز دیگر تو را و او را نجات بدهم . ماه منیر خوشحال شد . شکر خدا را به جا آورد . در صحبت بودند که یکی از کشیشان وارد شد برابر پیر مرد تعظیم کرد ، عرض کرد وقت شام خداوند است . تشریف بیاورید . پیر مرد از جابرخاست به همراه آن کشیش آمد تا داخل آشپزخانه ی خداوند شدند . چشم پیرمرد بر دستگاه غریبی افتاد که تمام ظروف مطبخ از طلای ناب است ، دیگهای حلقه دار طلا به روی آتش است . چهل نغر طباخ همه تاجهای طلا بر سر و لباس زرنگار در بر ، دستها را بالا زده اند و لنگهای قطنی در پیش کمر بسته اند . همین که پیرمرد را دیدند همگی به خاک افتادند و زمین بوسیدند . پیر مرد مرحبایی گفت و پیش آمد صندلی نهادند قرار گرفت . پس از آن خوان سالار در برابر پیر مرد تعظیم کرد و گفت کشیش اعظم به سلامت باشد ۱ . طعامها تمام پخته شده حاضر است ، آیا مرخص هستیم بکشیم ؟ و طعامها را در ظروف مرصع و طلا کشیدند و در خوانچه ها چیدند . پیر مرد برخاست در جلو افتاد و فراشان خوانچه ها چیدند پیر مرد برخاست در جلو افتاد و فراشان خوانچه ها بر سر گرفتند آمدند تا در گنبد . پیر مرد چند خوانچه شام خداوند را جدا کرد . پس از آن خوانچه های دیگر را به رسم معمول به چهارصد کشیش که در قلعه بودند قسمت کرد ، شام هر کس را در منزلش دادند . پیر مرد به پشت پرده آمد ، ناقوس بزرگی که برای اخبار آویخته بودند به صدا در آورد . خداوند نعره بر آورد چه خبر است ؟ پیر مرد عرض کرد قربانت گردم ۱ شام حاضر است . صدا بر آورد مرحبا به تو . چرا دیر آمدی ، شام مرا بیاور که بسیار گرسنه ام ! پری مرد خوانچه ای طعام را خود به تنهایی آورد در برابر خداوند چیده سفره ی شراب گسترده و خودش آمد پشت پرده روی صندلی نشست . بعد از دقیقه ای صدای خداوند بلند شد . پیر مرد سپند آسا از جا پرید . در برابرش تعظیم کرد . عرض کرد قربانت گردم ! شیر گویا گفت به یار عزیز من چه دادی ؟ شام خورد یا نه ؟ پیر مرد عرض کرد هنوز برای او طعام نبرده ام ! منتظرم که هر چه از پیش خداوند بماند برای او ببرم . خداوند گفت زود باش الان طعام و شراب برایش ببر که گرسنه نماند . پیر مرد خوانچه ای از طعامخاصه ی خداوند برداشت به خدمت ماه منیر آمد . ماه منیر طعام و شراب خورد . پیر مرد یک قاب طعام کشید و کباب جوجه و مینای شراب علیحده گذاشت . یک نفر از کشیشان را گفت به خدمت ماه منیر باش . روی تخت بستر حریر بینداز بخوابد و خودت کشیک بکش تا من بیایم و خودش به خدمت شیر گویا آمده پشت پرده نشست تا آن حرامزاده شام خورد و قهوه و غلیان صرف نمود و پیر مرد را مرخص نمود و پیر مرد بیرون آمد . در گنبد را بست و آمد دید ماه منیر روی تخت میان بستر حریر در خوابست و کشیش نشسته کشیک می کشد . کشیش را مرخص کرد . خود داخل اتاق گردید تا هنگامی که دو ثلث از شب دیو چهر بی مهر زنگی کردار ناپایدار اهریمن طبیعت غدار گذشت .

بر آراست شب روی مانند ماه
به زلفین مشکین و چشم سیاه
خم طره بگشود مه را ز دوش
سر زلف شب گشت عنبر فروش

پیر مرد خاطر جمع گردید که دیگر کسی بیدار نیست ، قاب طعام را در سینی قهوه نهاد و شراب و کباب و شمعدانی به دست گرفت و سینی قهوه را برداشت ، آهسته در گنبد را باز کرد ، بیرون آمد ، بهسرعت اجل آمد تا در زندان رسید . در را باز کرد و داخل شد و صدای امیرارسلان را شنید که می نالید و می گفت

ای فلک کج رفتار و ای سپهر غدار ! از رفتار بمانی که مدت سه سال تمام است که به جای آب زهر ناب در جامم می ریزی و هر دم به درد تازه گرفتارم می کنی و ساعتی به کام من نمی گردی!

ای فلک چند ز پی سامانی
کو به کو در بدرم گردانی
چند نازی تو به این حشمت و جاه
به تو این جاه و جلال ارزانی
گاه بر حالت خود می خندم
گاه از درد دلم گریانی
خنده ی اولم از پی دردیست
گریه ی بعد ز بی درمانی
آن قدر جور مکن بر من زار
که به درمان دلم درمانی

ای آسمان ! تا کی تا چند اسیر غم و اندوه باشم ؟

می خواست فلک که تلخکامم بکشد
ناکرده می طرب به جامم بکشد
بسپرد به سدت بند و زندان ما را
کاخر به عقوبت تمام بکشد

از صدای ناله و گریستن امیرارسلان آتش در کانون سینه ی پیر مرد افتاد . به تعجیل آمد نزدیک. همین که چشم امیرارسلان به روشنایی چراغ افتاد ساکت شد و در فکر فرو رفت که آیا این وقت شب چرا به سر وقت من آمده اند ؟ متحیر بود که پیرمرد رسید، شمعدان و سینی قهوه بر زمین نهاد و خود را به پای امیرارسلان انداخت ، مثل ابر بهار شروع کرد به گریستن و گفت چشم من کور باد که تو را به این روز نبینم ! امیرارسلان که پری مرد را دید خیلی خوشحال شد ، چنان که گویا دنیا را به او دادند . گفت پدر جان عزیزم ! تو در این قلعه چه می کنی و این چه وضع است؟ پیر مرد دست امیرارسلان را گشود ، گفت قربانت گردم ! می دانم گرسنه اس ! اکنون طعام و شرب بخور تا من حکایت را نقل کنم . امیرارسلان سینی قهوه را پیش کشید . مشغول طعام خوردن شد . پیر مرد بیان کرد . آه از جان امیرارسلان بر آمد . گفت پدر ! این چه کاری بود که کردی ! مبادا این حرامزاده به ماه منیر دست درازی کند که با شمشیر دو نیمت می کنم ! پیر مرد گفت قربانت گردم ! کاری بود شد ان شالله تا سعی دارم نمی گذارم دست این حرامزاده به ماه منیر برسد . امیرارسلان افسوس زادی برای شمشیر زمردنگار خورد که به دست الهاک دیو افتاده ، از پیر مرد پرسید خنجر زمردنگار کجاست ؟ گفت خنجر پهلوی دست شیر گویاست . هر چند الهاک التماس و اصرار کرد خنجر را به او نداد . گفت باید پیش خودم باشد . انشالله به خواست خداوند عالم تا بیست روز دیگر همه ی کارها به دلخواه می شود و با همین خنجر این سگ حرامزاده را خواهی کشت . امیرارسلان سفارش زیادی در باب ماه منیر کرد ، طعام و شراب را به التمام خورد. پس از آن پیر خیلی سیست و آهسته دست امیرارسلان را بست و سینی قهوه را برداشت بیرون آمد . در را بست و به مکان خود آمد و به عبادت و نماز مشغول گردید ، تا هنگامی که گنجور قدرت در خزانه ی افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب به زیر مخزن دامان آورد .

روز دیگر که طفل بر مکتب

تخته را شست از سیاهی شب

آسمان زد به رسم هر روزه

قلم زر به لوح فیروزه

در سر زدن آفتاب پیر مرد از جا برخاست . در گنبد را گشود ، کشیشان به عادت هر روزه هر يك به خدمت و کار مرجوعه ی خود مشغول شدند . ماه منیر هم در منزل خود از خواب برخاست ، لباس پوشیده نشست . پیر مرد زاهد هم به خدمات خداوند شیر گویا مشغول گردید ، هر ساعت شیر گویا در نزد پیر مرد اظهار عشق و شوق به ماه منیر می نمود و پیر مرد نوید وصلش می داد، تا هنگام شب . آن شب را هم به طریق شب گذشته به سر بردند . القصه ، مدت نوزده شبانه روز به همین منوال گذشت . هر شب پیر مرد به زنجیر خانه ی امیرارسلان می رفت ، طعام و شرابش می داد . تا آنکه قوتش به جا آمد و از صدمه ی گرسنگی بیرون آمد . شب نوزدهم شیر گویا پیر مرد را طلبید و گفت پیر مرد ! به گفته ی تو من بیست روز صبر کردم ، با وجود اینکه دقیقه ای از این دختر صبر را محال می دانستم ! فردا شب وعده است که دست وصال به گردنش در آورم ، اگر باز هم بهانه بیاوری به ابلیس قسم می کشمت و زنده نمی گذارمت ! برو در تدارک باش و ماه منیر را زینت و مشاطه اش کن و قلعه و گنبد را چراغان کن . پیر مرد سجده کرد . عرض کرد قربانت گردم ! بنده حاضرم که فردا شب که شب بیستم است دست دختر را به دستت بگذارم ! خداوند خوشحال شد . پیر مرد آمد بیرون به خدمت ماه منیر گزارش گفت . ماه منیر چون باران بنا کرد به گریستن . گفت : پدر ! آخر دیدی مرا به دست این حرامزاده گرفتار کردی ؟ من بعد از ملک شاپور سزاوار است که زن این گنده پیر حرامزاده باشم ؟ پیر مرد گفت : بلکه چاره نیست ! تا تو را به او . ندهم امیرارسلان خلاص نمی شود ! ولیکن خاطرت جمع باشد . به جلال خدا نمی گذارم که دست این حرامزاده به تو برسد . ماه منیر گفت اگر از گرفتاری من امیرارسلان خلاص می شود سر من و خاک قدم امیرارسلان ! هزار جان داشته باشم قربانت می کنم . آنچه خدا مقدر من کرده است می شود . پیر مرد او را دعا کرد و به خدمت خداوند آمده سجده کرد . عرض کرد خداوند اعظم به سلامت باشد ! اخبار عروسی را به ماه منیر دادم . کمال خوشحالی و رضایت را دارد . اما يك عرض کوچک دارد . عرضش اینست که چون خداوند باید مجرد باشد . عروسی کردن و زن گرفتن نقص اوست ، خواهش من از او اینست که فردا شب در حول و حوش گنبد هیچکس نباشد . بلکه کشیشانی که در قلعه هستند تمام در منزلهای خود بروند و در حجره ها را به روی خود ببندند و احدی در قلعه آمد و شد نکند مگر پیرمرد . شیر گویا خندید و گفت کشیشان و اهل قلعه محرمان من هستند . ایشان را چه کار

است به کار من ؟ لیکن چون ماه منیر خواهش کرده است محض خاطر او و رفع بهانه اش چه مضایقه ؟ برو قدغن کن ، فردا شب از غروب آفتاب همگی به منزلهای خود بروند و کسی در قلعه آمد و شد نکند ! پیر مرد خوشحال شد ، بیرون آمد ، تمام کشیشان را جمع کرده قدغن اکید کرد . کشیشان تمام گفتند به چشم ! آنچه امر خداوند باشد همگی به جان اطاعت می کنیم ! پیر مرد دستورالعمل چراغان قلعه را داد ، همه ی کارها را نظم داد ، آمد درمطبخ به قرار هر ب شام خداوند و ماه منیر و سایرین را داد تا آنکه همگی خوابیدند . به عادت هر شب طعام و شراب برداشت به زنجیر خانه آمد . پس از آن که امیرارسلان طعام و شراب خورد ، عرض کرد قربانت گردم ! فردا شب وعده است و این حرامزاده ماه منیر را از من می خواهد ! امیرارسلان گفت تکلیف چیست ، چه می کنی ؟ پیر مرد گفت فردا شب شراب زیادی به این مادر بختا می دهم ، قلعه را هم خلوت کرده ام ، جنبنده ای نیست . همین که خیلی مست شد ، ماه منیر را می برم به دستش می دهم ، تو را هم می برم پشت پرده ، قدری تماشا کن . همین که دست به جانب ماه منیر دراز کند از پشت پرده بیرون بیا با خنجر زمردنگار که در کنار دست آن حرامزاده است کارش را تمام کن ! مبادا دست پاچه شوی خنجر را فراموش کنی ! که غیر از خنجر و شمشیر زمردنگار هیچ حربه بر بدن این سگ کارگر نیست ! خنجر را طرف راست کنار دستش گذاشته است . اینها را گفت و برخاست . آن شب را امیرارسلان تا صبح در فکر بود . اما پیرمرد بیرون آمد در آن نصف شب درقلعه دید صد نفر از عفریتان بر در قلعه به شکیک مشغولند . تا پیرمرد را دیدند برخاستند در برابرش تعظیم کردند . پیر مرد گفت : جماعت ! خداوند بعضی تقدیرات کرده است که باید بروم در اردو و به الهاک دیو و سهیل وزیر دستورالعمل بدهم . یکی مرا به اردو برساند . یکی از عفریتان پیش دوید ، پیر مرد را به گردن گرفت ، باد در تنوره انداخت ، کنار اردوها بر زمین نهاد . پیر مرد به عفریت گفت تو برو در همین مکان بنشین تا من بیایم . همین که از نظر عفریت غایب شد ، راه کج کرد ، رو به اردوی ملک اقبال شاه به سرعت اجل آمد تا در سراپرده ، دید کشیکچیان به کشیک مشغولند ، تا پیر مرد را دیدند برخاستند تعظیم کردند . پیر مرد از ایشان پرسید ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه بیدارند یا خوابند ؟ کجا هستند ؟ کشیکچیان گفتند هر دو پادشاه بیدار هستند . امشب چند شب است که از دست الهاک حرامزاده خواب نکرده اند . حال با آصف وزیر و امیران خلوت کرده اند . پیرمرد داخل سراپرده شد . آمد پشت پرده ایستاد ، دید ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه با کمال افسردگی نشسته اند . چند نفر از محرمان هم نشسته اند آهسته آهسته صحبت می کنند ، پیر مرد داخل شد ، سلام کرد . همین که چشم ایشان بر پیرمرد افتاد اول او را نشناختند . برای اینکه لباس مرصع پوشیده بود و خود را مثل کشیشان آراسته بود ، قدری وشت کرده ترسیدند ، پیر مرد خندید . بعد که او را شناختند همگی خوشحال شدند . گفتند : پیر مرد ! این چه وضع است ؟ کجا بودی ! تو رفتی از امیرارسلان برای ما خبر بیاوری ! چون شد که بیست روز است اثری از تو ندیدیم ! پیرمرد نشست و تمام سرگذشت خود را با شیر گویا از فاتحه تا خاتمه بیان کرد و گفت امیرارسلان بحمدالله تعالی زنده و سلامت است . انشاءالله تا چند روز دیگر از بند نجات می یابد و شیر گویا را می کشد . کار شما با الهاک به کجا رسید و چه شد ؟ ملک اقبال شاه گفت داد از دست الهاک حرامزاده ! که هر روز به میدان می آید و بیست سی نفر از سپاه ما می کشد . چنان چشم عفریتان و سپاه ما ترسیده است که دیگر کسی جرأت میدانش را ندارد . شب از ضرب شمشیر زمردنگار و از ترس این حرامزاده کسی خواب راحت نمی کند ! یک روز از سپاه من و یک روز از سپاه ملک شاهرخ شاه و یک روز از سپاه ملک شاپور به جنگ این مادر بختا می روند و همه روزه شکست از جانب ماست . پیرمرد گفت آسوده خاطر باشید که ان شا الله تا چند روز دیگر کارها درست می شود . تا چند روز دیگر هم صبر کنید و با الهاک مدارا کنید تا ببینیم از پس پرده ی غیب چه بازی به عرصه ی شهود می رسد ! حالا من آمده ام با شما کاری دارم . ملک اقبال شاه گفت چه مطلب داری ؟ پیر مرد گفت فردا شب شب زفاف شیر گویاست با ماه منیر و می خواهم امیرارسلان را از زندان به توفیق خدا بیرون بیاورم . شما صد نفر از عفریتان را بفرستید بالای کوه در میان جنگل و مغاره ها پنهان شوند و ملتفت قلعه ی شیر گویا باشند ، هر وقت بالای برج قلعه آتش بلند شد خودشان را به ما برسانند . لیکن قدغن کنید طوری بیابند که کسی ایشان ر نشنوند . به محض اینکه این حرامزاده بفهمد ، شمشیر زمردنگار را بر می دارد و می گریزد و یک فتنه ی دیگر برپا می کند . ملک اقبال شاه به آصف وزیر سفارش کرد ، پیر مرد ایشان را وداع کرده بیرون آمد . همه جا آمد تا پیش عفریت رسید ، بر گردن عفریت سوار شد ، عفریت باد در تنوره انداخت ، نزدیک صبح بود که پیر مرد را به قلعه رسانید . پیر مرد آمد در منزل خود به عبادت و نماز مشغول شد تا هنگامی که عروس خلوت نشین خورشید از حجله ی افق به در آمد . برق از روی خود برداشت و جهان را به نور منیر خود مزین گردانید .

بال مرصع گشود مرغ ملمع بدن

اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

صفحه ي صندوق چرخ گشت نگونسار باز

کرد برون مار صبح مهره ي مهر از دهن

خاتم زرین که داد دست سلیمان به باد

صبح به صحرا فناد از گلوي اهرمن

در بر آمد آفتاب عالمتاب پیرمرد زاهد از جاي خود برخاست . به تدارك عروسي مشغول بود . تمام کشیشان مشغول چراغان و خدمات دیگر بودند، وقت عصر شیر گویا پیر مرد را طلبید ، گفت برو در خزانه آنچه جواهر قیمتي که لایق سر و بر ماه منیر باشد بیرون بیاور و او را درست مشاطه کن ! پیر مرد عرض کرد به چشم ! و بیرون آمد ، وارد خزانه شد ، جواهرها را از صندوق بیرون آورد ، آنچه از همه بهتر به نظرش آمد در خوانچه چید و اسباب آرایش از هر قبیل حاضر کرده به خدمت ماه منیر آورد و گفت ملکه برخیز و آرایش کن ، اما باید چنان خود را جلوه دهی و مشاطه کنی که به نظر اول عقل این حرامزاده را ببری ! ماه منیر گفت به چشم ، و برخاست در برابر آئینه نشست و خود را مشاطه می نمود . پیر مرد هم بیرون آمد ، چراغهای گنبد را تمام روشن کرد و چراغهای قلعه را روشن کردند . کشیشان را تمام مرخص کرد و گفت بروید به منزلهای خود ! قدغن خداوند است که اگر مورچه در قلعه باشد من او را بینم سرش را از قلعه ي بدن جدا می کنم ! کشیشان همگی رفتند به منزلهای خودشان ، درها را به روی خود بستند . از آن جانب هم آصف وزیر صدنفر از عفریتان را آهسته فرستاد در حول و حوش قلعه در بالای کوه در میان جنگل پنهان شدند و به ایشان دستورالعمل داد که هر وقت آتش از برج قلعه بلند شد همه بریزید در قلعه هر چه امیرارسلان و پیرمرد زاهد می گویند به جا بیاورید ، عفریتان هم به گفته ی آصف وزیر آمدند در جنگل پنهان شدند و منتظر شعله ي آتش بودند ، از این طرف هم پیر مرد کشیشان را از قلعه بیرون کرد . همین که آنها رفتند و قلعه خلوت شد ، آمد در قلعه صد نفر از عفریتان را که کشیک می کشیدند ، پیر مرد را دیدند ، برخاسته تعظیم کردند ، گفت جماعت ! حکم از مصدر جلال خداوند است که شما امشب همگی مرخص هستید ، بروید در مکان خودتان ! چون خداوند امشب عروسي دارد شما را مرخص کرده است که بروید با زنهای خودتان در عیش باشید ! از قضا این عفریتان مدتي بود از اهل و عیان جدا شده بودند . همین که این سخن را شنیدند خوشحال شدند . پیر مرد رادعا کردند ، باد در تنوره انداختند و هر يك به مکان خود رفتند . پیر مرد در قلعه را محکم بست و آمد خیک شرب کهنه ر در صراحیهای بلور ریخت ، با مزه و اسباب در قهوه سینی چیده به خدمت خداوند آورد. خداوند گفت : پیر مرد ! طاقت من به طاق رسید ! کو ماه منیر ؟ پیر مرد عرض کرد قربانت گردم ! ماه منیر خود را می آراید ، شما قدری می بخورید الان می آید ، شیر گویای حرامزاده از فرط عشق و محبتي که داشت جام های پی در پی نوشید و هر ساعت فریاد می کرد : پیر مرد ! من که مردم ! پس چرا ماه منیر را نمی آوری ؟ پیر مرد می گفت مشاطه اش تمام نشده است ! صبر کرد تا شیر گویای حرامزاده خوب مست شد ، چنانکه از مستي سر از پا نمی شناخت ، پیر مرد به خدمت ماه منیر آمد . دید چون قرص آفتاب خود را هفت قلم مشاطه نموده است به طوري که عقل از سر پیر مرد به در رفت ، گفت ملکه برخیز ! داماد منتظر است ! ماه منیر گفت الهی خانه ات خراب بشود که آخر مرا به دست این ولدالزنا گرفتار کردی ! پیر مرد گفت : ملکه خاطر جمع باش ! به خدای لاشریک له نمی تواند به تو دست درازي کند . نمی گذارم تو را نگاه بکند ، برخیز ! ماه منیر خواهی نخواهی چون سرو آزاد و نخل طوبی از جا برخاست ، پیر مرد از جلو و ماه منیر از عقبش آمدند داخل گنبد شدند ، چشم شیر گویا به دربود که دید

بر افکندند از خرگه نقابی

عیان شد در دل شب آفتابی

بلا و فتنه چاووشان راهش

اجل فرمانبر چشم سیاهش

به محض دیدن گویا دنیا را به او دادند ، نزدیک بود از ذوق دلش بترکد ! پیر مرد آهسته به ماه منیر گفت تعظیم کن و آن قدر خودداری کن که بروم امیرارسلان را بیاورم ! ماه منیر در برابر خداوند تعظیم کرد ، پیر مرد

زیر بازویش را گرفت آورد بالای تخت پهلوی دست خداوند نشانید و خودش در برابر تعظیم کرده بیرون آمد به نعجیل هر چه تمامتر دوید در زندان راگشود و امیرارسلان را از بند نجات داد ، گفت قربانت گردم ! زود خود را برسان ، مبادا این حرامزاده بلایی به سر ماه منیر بیاورد ! امیرارسلان دیگر سر از پا نشناخت ! گفت خانه ات خراب شود ، حالا مرا خبر می کنی ! اگر این حرامزاده ماه منیر را ضایع کرده باشد تو را خواهم کشت ! و به سرعت اجل آمد تا پشت پرده ، امیرارسلان پرده را سوراخ کرد سر به روزه نهاد ، دید وقتی استکه ماه منیر پهلوی دست شیر گویا نشسته سر به زیر انداخته است و شیر گویا قربان و صدقه اش می رود و می گوید نازنین ، بلایت به جانم ! من خداوند روی زمینم ! چرامرا نمی خواهی ؟ آنچه بخواهی برای تو موجود است . ماه منیر سر بلند کرد ، گفت می دانم تو خداوند روی زمینی وهمه چیز داری اما تو جانور درنده هستی ، من از تو می ترسم ! شیر گویا قاه قاه خندید ! مثل توپ لب شکسته صدایش در گنبد پیچید ، گفتنازنین ! تصدقت بروم ! من شیر درنده نیستم ، مثل تو از طایفه ی بنی جان هستم ، از جا برخاست . اسمی خواند بر خود دمید . چرخي خورد ، پوست شیر به يك طرف افتاد . ناگاه چشم امیرارسلان بر حرامزاده گنده پیری افتاد که هفتاد ذرع قد دارد . لباس مرصع پوشیده ، ریش سفید بلند تا به ناف کشیده ، صورت مثل مرکب سیاه و چشم های قرمز برگشته چون يك کاسه ی پر خون ، به محض اینکه ماه منیر او را دید نزدیک بود زهره اش بترکد ! خود را عقب که شیر گویای حرامزاده طاقت نیاورد . دست انداخت بند دست ماه منیر را گرفت ، پیش کشید ، لبها را چون شاخ حجامت به صورتش چسبانید و او را در بر کشی . ماه منیر بنا کرد دست و پا زدن . چشمهای شیر گویا برگشت ، ماه منیر را انداخت . می خواست کام دل حاصل کند که دیگر تاب بر امیرارسلان نامدار نماند و سر از پا نشناخت . بی تخاصی از پسر پرده بیرون آمد . نعره کشید که کیدی خانه خراب در چه کاری ! باش که رسیدم ! شیر گویا از صدای نعره ی امیرارسلان واهمه کرد ، برگشت نگاه کرد ، امیرارسلان را دید نعره بر آورد ، مادبخطای حرامزاده ! در این وقت در کجا بودی ؟ کی تو را اینجا آورد ؟ ماه منیر را رها کرد و به جانب امیرارسلان دوید . امیرارسلان خنجر زمردنگار را ربود ، چنان بر طبل شکم آن سگ زد که چون خیک سر تا سر درید ، دل و روده اش بیرون ریخت و بر زمین افتاد . ماه منیر و امیرارسلان و پیرمرد هر سه شکر خدا را به جا آوردند . صدای نعره ی خداوند در قلعه به گوش چهار صد نفر کشیشان و برهمنان رسید . بزرگ کشیشان گفت : جماعت ! عاقبت این پیر مرد مکار کار خود را کرد ! برخیزید بینم این چه صداست ؟ کشیشان سراسیمه از منزلهای خود بیرون دویدند رو به گنبد ، وقتی داخل گردیدند و آن هنگامه را دیدند که خداوند با هفتاد ذرع قد و قامت وسط گنبد افتاده است سر تا سر طبل شکمش پاره شده است و امیرارسلان نامدار خنجر زمردنگار در دست ایستاده است و خون در تالار مثل دریا موج می زند آه از جانشان بر آمد ، به یکبار همگی فریاد بر آوردند ای جوان مادربخطا ! کشتی خداوند شیر گویا را کی گذاریم جان به در ببری ! و دست خرها را از کمر کشیدند و بر امیرارسلان حمله کردند . امیرارسلان هم با خنجر زمردنگار افتاد در میان ایشان . پیر مرد زاهد خود را بالای برج قلعه رسانید ، هیزمها را که پیش حاضر کرده بود آتش زد . عفریتان که در کوه پنهان بودند همه باد در تنوره انداختند خود را به قلعه رسانیدند . همین که پیر مرد عفریتان را دید ، گفت جماعت مگذارید این حرامزاده ها به در روند ! که عفریتان افتادند میان کشیشان در یکدم هر چهارصد نفر را به دوزخ فرستادند . همین که امیرارسلان از کشتن کشیشان فارغ شد روی صندلی نشست ، ماه منیر را هم پهلوی دست خود نشانید ، آفرین زیادی به پیر مرد زاهد کرد و معذرت خواست . پس از آن گفت حالا تکلیف چیست ؟ چه باید کرد که تا الهاک حرامزاده بشنود که من خداوند را کشته و نجات یافته ام ، شمشیر زمردنگار را بر می دارد و می گریزد و فتنه ی دیگر برپا می کند . اگر اول به جنگ او بروم می ترسم آن پتیاره که به صورت اژدها شده بود مرا گرفت بگریزد . نمی دانم چه کنم و تکلیف من چیست ؟ پیرمرد گفت قربانت گردم درست فهمیدی ! به محض اینکه الهاک دیو بفهمد که شیر گویا کشته شده است شمشیر را بر می دارد و می گریزد . باید اول به جنگ الهاک رفت و او را علاج گرد . کشتن مرجانه ی جادو نقلی نیست . باید همین حالا نصف شب است آهسته برویم وارد اردو بشویم که کسی نفهمد . فردا هم غافل به میدان برو و شر این حرامزاده را دفع کن ! امیرارسلان حرف پیر مرد را پسندیده تحسین کرد ، به آن صد نفر عفریت هم قدغن اکید کرد که اسمررا میاورید . امیرارسلان و ماه منیر و پیرمرد هر يك بر دوش عفریتی سوار شدند . عفریتان باد در تنوره انداخته بر هوا بلند شدند . دوثلت از شب دیو چهر گذشته بود که وارد اردو شدند . همه ی اهل اردو در خواب بودند . امیرارسلان عفریتان را مرخص نمود و خودش را با ماه منیر و پیر مرد زاهد آمدند تا پشت سراپرده ، چشم کشیکچیان که بر امیرارسلان افتاد همگی خود را بر قدمش انداختند . امیرارسلان همه را نوازش کرد ، داخل سراپرده گردید . وقتی است که ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و آصف وزیر نشسته اند و آهسته صحبت می کنند . امیرارسلان پشتپرده ایستاد . دید ملك اقبال شاه به آصف وزیر می گوید ، وزیر می ترسم پیر مرد زاهد به تنهایی نتواند این کار عمده را انجام بدهد و خدای نخواستہ سانحه ای برای امیرارسلان رو بدهد . آصف وزیر گفت قربانت گردم ! آسوده باشید که بنده در رمل دیده ام نجات امیرارسلان به دست پیر مرد زاهد است . انشاءالله امیدوارم در

این روزها خبرخوشی از امیر ارسلان برسد و خواهد آمد . ملك اقبال شاه گفت وزیر می ترسم تا آمدن امیر ارسلان این حرامزاده اردوی ما را از پیش بردارد که امیر ارسلان پرده را برچید داخل چادر گردید ، سلام کرد ، همین که چشم ملك اقبال شاه و سایرین بر جمال بی مثال امیر ارسلان نامدار افتاد نزدیک بود از ذوق قالب تهی کنند . بی اختیار برپایش افتادند. آصف وزیر گفت هزار جانم به قربانت ! خدا را هزار مرتبه شکر می کنم که بحمدالله سلامت و تندرست یکبار دیگر به خدمت تو رسیدیم . امیر ارسلان همه را نوازش کرد و نشست . پس از تعارف رسمی تمام سرگذشت خود را از اول تا آخر بیان کرد . همگی شکر خدا را کردند . امیر ارسلان سفارش زیادی به آصف وزیر کرد که فردا ایدا اسم مرا در میان سپاه کسی نیاورد . مبادا الهاک دیو حرامزاده بگیرد و از نو فتنه ای برپا کند . آصف وزیر عرض کرد به چشم ! پس از آن چند جام شراب خوردند و بستر حریر گسترده . امیر ارسلان در کمال استراحت خوابید و سایرین هر یک به منزلهای خود رفتند ، تا هنگامی که یکه سوار عرصه ی خاور يك تنه خود را بر قلب سپاه انجم زد و شه زنگ رو به عزیمت نهاد

دگر رزو کاین اعبت زرنگار

بر آمد بر ایوان نیلی حصار

در بر آمدن شاه انجم نشست

وزو بر سپاه شب آمد شکست

در بر آمدن آفتاب جهانتاب دو سپاه کینه خواه عزم عرصه ی رزمگاه نمودند و چون دریا به موج در آمدند . رو به میدان نهادند . امیر ارسلان نامدار از خواب راحت برخاست ، به حمام رفت ، سر و کله را از گرد و غبار شست و شو کرد ، بیرون آمد ، سر تا پا غرق در دریای آهن و فولاد گردید

بپوشید اول یل نیکبخت

سبک روح جوشن به بالای درخت

چهار آینه چون چهار آفتاب

ز فولاد بست آن یل کامیاب

درشت ابلقی از برای نمود

بزد آنیل شیر صولت به خود

یکی خنجری از اجل تیزتر

ز مژگان معشوقه خونریزتر

بزد بر کمر تا به وقت جدال

ببرد سر دشمن بد فعا

از میل ابلق تا نعل موزه از نعل موزه تا میل ابلق غرق اسلحه ی رزم گردید ، چون رستم داستان و سام نریمان از سرا پرده بیرون آمد . مرکب صرصر تک فولاد رگ باد رفتار صاعقه کردار برق سیر آتش طبع خام مزاج را با زین مرصع و لجام لعل کشیدند

دیوانه مرکبی که اگر هی بر او زنی

آرد برون ز کاسه ی سم مغز روزگار

امیر ارسلان نامدار بر مرکب سوار گردید

آن ترک سرخ جامه سوار سمند شد

پاران حذر کنید که آتش بلند شد

مانند سهراب یل چپ بر خانه ی زین مرکب نشست و به جانب میدان کارزار روانشد ، در پشت صف ایستاد ، از اینجانب صف جدال و قتال بسته گردید . پادشاهان در قلب زیر علم ایستادند که از آن جانب الهاک دیو مانند فولادزره دیو اسلحه پوشیده و شمشیر زمردنگار بر کمر بسته چون پارچه ی کوهی داخل میدان گردید . نعره بر آورد ، ای اقبال شاه و شاهرخ شاه ! تا چند مرا معطل کرده اید ؟ امروز روزیست که به توفیق خداوند شیر گویا این سپاه را از پیش بردارم ! خوش باشد ، یکی به میدان بیاید . که یکی از امیران عفریتان دار شمشاد گران به گردن گرفت ، وارد میدان گردید ، آمد در برابر الهاک دیو ایستاد ، گفت ، حرامزاده ی کج رفتار ! چه کرده ای که این همه لاف بیجا می زنی ؟ امروز روزیست که به توفیق خدای هیجده هزار عالم و آدم خاک در کاسه ی سر تو و سپاهت بشود ! از این سخن گنداب طبیعت آن حرامزاده بر هم خورده دست بر قبضه ی شمشیر زمردنگار رسانید ، هی بر جانب آن عفریت زد . تا رفت دفع کند چنان بر فرقی زد که از میان دو پایش برق شمشیر نمودار گردید ، دوپاره پیکرش بر زمین آمد ، الهاک دیو نعره برآورد مرد خواست . عفریت دیگر به میدان آمد کشته گردید . خلاصه در یکدم پنج تن از شجاعان عفریت را به هلاکت رسانید که دیگر طاقت بر امیر ارسلان نامدار نمانده تازیانه ی سیم خام را بر کفل مرکب صرصر تک آشنا کرده به میدان در آمد . در برابر الهاک دیو دهنه بر دهان مرکب زده ایستاد . به یکبار چشم الهاک دیو حرامزاده بر جمال امیرارسلان نامدار افتاد ، معاینه ی اجل را به چشم خود دید . خواست فرار کند اجل دامنگیرش شد . به خاطر جمعی شمشیر زمردنگار ایستاد .

امیرارسلان هی به جانب الهاک زد ، که مادبخطای حرامزاده ! چه میدان را از نره شیران خالی دیده ای که لاف می زنی ! مرد میدان تو منم ، الهاک گفت کبدي خانه خراب چه حيله به کار زدي که از بند خداوند نجات يافتي به میدان من آمدي ؟ همانا اجل تو را آورد . امیرارسلان قاه قاه خندید و گفت حرامزاده خداوندت راکشتم ، در جهنم ایستاده منتظر تو است ، بیا که تو را هم به پهلوی او بفرستم ! از این سخن آه از جان الهاک برآمد . گفتحرامزاده ی ولدالزنا کشتي خداوند را کي گذارم جان سالم به در بري ! بگیر از دست من ! دست بر قبضه ی شمشیر زمرد نگار هی بر امیرارسلان زد که آنشیر بیشه ی شجاعت سپر فراخ دامن بر سر کشید که الهاک ناپاک از آن سر میدان های هوی کنان و عربده جویان رسید و شمشیر را علم کرده خواست که بر فرق مردانه ی امیرارسلان غرود بیاورد که آن شیر بیشه ی شجاعت سپر را به جلدي و چابکی به مهره ی پشت انداخت ، پنجه ی پلنگ آسا را در انداخت ، بند دست آن حرامزاده را در روی هوا گرفت ، چنان فشاری داد که پنج انگشت الهاک چون خیار تر راست ایستاد ، شمشیر زمردنگار را جیرا و قهرا با گوشت و پوست از دستش به در آورد ، در همان گرمی بر کمرش که چون چنار سالخورده دونیمه گردید و پیکرش چون دو پارچه ی کوه بر زمین آمد . صدای احسن و آفرین از دو لشکر برسپهر برین رسید . اما همین کهسهیل وزیر چنان دید نهیب به لشکر دادکه مگذارید ! به یکبار هجوم آور شدند که امیرارسلان دست بر قبضه ی شمشیر زمردنگار رسانیده بر ایشان حمله نمود ، پادشاهان پریزاد هم با سپاه گران از جا در آمدند .

دو لشکر رسیدند و بر هم زدند

فزع بر دل چرخ اعظم زدند

امیرارسلان به هر طرف رو می کرد از کشته پشته می ساخت . اما همین که الهاک ناپاک کشته شد . ملک شاپور را که خواب بند کرده بود از خواب بیدار شده خود را در تابوتی دید . برخاست نشست. دید در خیمه ی زرنگاری تابوت مخمل مشکي گذاشته اند و او را خوابانده اند ،هیچ کس نیست ، تعجب کرد که آیا اینجا کجاست و مرا چرا اینطور کرده اند ، که گاه منیر از در خیمه داخل شد . ملک شاپور را دید که زنده و سلامت نشسته است ، از خوشحالی نعره زد و بیهوش شد . ملک شاپور برخاست آمد سرش را به زانو نهاد ، پرسید ملکه بلایت به جانم ، تو را چه شد ؟ مرا چرا در تابوت گذاشته اند ؟ ماه منیر تمام حکایت را از شب عروسی الي حال بیان کرد و گفت امیرارسلان امروز بهمیدیان رفت. گویا الهاک دیو را کشته باشد که تو بیدار شدي . ملک شاپور خیلی احسن و آفرین به مردانگی امیرارسلان کرد و گفت برخیز اسلحه ی مرا بیاور تا بروم

جان خود را فدای خاک کف پایش نمایم! ماه منیر برخاست اسلحه ی ملک شاپور را آورد. ملک شاپور سر تا پا غرق آهن و فولاد گردیده از سراپرده بیروم آمد. چشم سپاه و کسانش که بر ملک شاپور افتاد همگی بر قدمش افتادند. ملک شاپور مرکب طلبید و سوار شد و به سرعت اجل مرکب تاخت تا وارد میدان شد، خود را زد به سپاه بنی جان. از هر طرف رو می کرد از کشته پشته می ساخت، این اجل خیمه زد، باران مرگ باریدن گرفت ۱ تا عصر چنان گیر و دار و هنگامه ای بود که جهان پیر به خاطر نداشت. سپاه بنی جان تاب مقاومت نیاورده رو به گریز نهادند. امیرارسلان و پادشاهان و سپاه از عقب ایشان می زدند و می کشتند تا وارد دروازه ی شهر شدند. سپاه دست به قتل و غارت گشودند تا نزدیک غروب اهل شهر به امان آمدند. امیرارسلان فرمود امان دادند. لشکر دست از غارت کشیدند. اهل شهر همه از جان و دل مسلمان شدند. امیرارسلان به بارگاه ملک جان شاه آمده بر تخت نشست. پادشاهان و وزیران و امیران همه جابر جا نشستند. ملک شاپور آمده خود را بر قدم امیرارسلان انداخت. پایش را بوسید و معذرت خواست. امیرارسلان هم صورتش را بوسید و گفت حمد خدا را می کنم که تو را از این بلا نجات داد. پس از آن فرمود یکی برود سهیل حرامزاده را بیاورد! جمعی بیرون دویدند. هر چند در شهر جستجو کردند او را نیافتند. آمدند به خدمت امیرارسلان عرض کردند: قربانت گردیم هر چه گشتیم او را نیافتیم، گویا کشته گردیده است. امیرارسلان گفت یقین دارم گریخته است. به هر حال می بیاورید که بسیار خسته ام، در دم ساقیان آفتاب طلعت می لعلگون به گردش در آوردند.

می ی دو هفت سال او سواد دیده خال او

شکفته از جمال او بهشت ها بهارها

به کف بطی ز سرخ می که گراز او چکد به نی

همی ز بند بند وی برون جهد شرارها

دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر

چنانکه بر جهد شرر به خشک ریشه خارها

چون سر امیرارسلان نامدار و پادشاهان از باده ی ناب گرم شد اشاره به جانب مطربان کردند. صدا را به ساز و آواز بلند کردند. رقاصان دست و پا به خلخال به رقص آشنا کردند. بزم آراسته شد، چنانکه ملک سر از دریچه ی فلک بیرون آورده سیر آن مجلس می نمود.

یکی جام بر دست جمشیدوار

یکی چنگ بر چنگ ناهیدوار

القصة همین طور در عیش و عشرت بودند تا سه ساعت از شب گذشت، سفره گسترده. ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و اصف وزیر و ملک شاپور و بعضی از امیران محرم در سر سفره نشستند. پس از صرف طعام و قهوه و غلیان امیرارسلان از جا رخاست به خلوت آمد و به استراحت مشغول شد تا هنگامی که عروس خلوت نشین خورشید از پس پرده ی افق بیرون آمد و جهان را به نور خود مزین نمود

روز دیگر که طفل این مکتب

تخته را شست از سیاهی شب

آسمان زد به رسم هر روزه

قلم زر به لوح فیروزه

۲۰- ریحانه ی جادو و خلیفه هایش

در بر آمدن آفتاب جهانتاب امیرارسلان سر از بستر راحت برداشت و به حمام رفت ، سر و تن را با مشک و عنبر شست و شو کرده بیرون آمد ، سر تا پا لباس پادشاهی پوشید و به بارگاه آمده بر تخت آرام گرفت . پادشاهان و وزیران و امیران آمدند جابرجا آرام گرفتند و بارگاه آراسته شد . امیرارسلان نامدار رو به جانب ملك اقبال شاه کرد و گفت بحمدالله از دست شیر گویا و الهاک دیو آسوده شدیم و دیگر دشمنی در مقابل نداریم. مگر اندک کاریست که آن هم با لشکر و سپاه نمی شود . باید خود به تنهایی بروم و علاج ریحانه ی جادو خواهر شیر گویا را که به صورت اژدها شده و مرا به علم سحر گرفتار شیر گویا کرد بکنم . ملك اقبال شاه گفت فرزند به هر چه رای تو قرار بگیرد ما همگی مطیع فرمانیم و به هر جا می روی لطف خداوند متعال شامل حال تو باشد . امیرارسلان به آصف وزیر گفت طالع مرا بین و ساعت تعیین کن که به زودی بروم . کسی که کاری در پیش دارد نشستن و راحت کردن غلط است ! کسی کنش عزم راهی جزم شد پیش

چومحبوسان بود در منزل خویش

به زندان گر روند از باغ و بستان

درنگ بوستان بند است و زندان

آصف وزیر در رمل نظر کرد، عرض کرد قربانت گردهم ! حمد می کنم خدا را که نحوست بالعمره از طالع شما بیرون رفته است و ستاره ی شما چون خورشید رخشان است و ساعت هم بسیار خوبست . امیرارسلان خشنود شد . خلعت مرصعی به آصف وزیر داد ، در دم اسلحه ی رزم طلب نمود . سر تا پا عرق آهن و فولاد گردید . مرکب طلبید ، امیر آخور مرکب لجام لعل زین مرصع صرصر تک کشید . امیرارسلان برخاست ، بیرون آمد . سوار مرکب گردید ، همه پادشاهان و وزیران و امیران در رکابش سوار شدند . به جانب آن کوه و جنگل که روز اول اژدها امیرارسلان را به دم کشیده بود روانه گردیدند ، همه جا مرکب راندند تا رسیدند به دهنه ی جنگل ، ایستادند . امیرارسلان گفت یکی برود شاید اژدها بیرون بیاید ، یکی از امیران تازیانه بر کفل مرکب آشنا کرد رفت . بعد از ساعتی برگشت ، در برابر امیرارسلان تعظیم کرد عرض کرد قربانت گردهم ! هر چه پیش رفته اثری از اژدها ظاهر نشد . در کمر کوه مغاره ی بزرگی است و دیگر چیزی نیست . امیرارسلان گفت البته هر چه هست در آن مغاره است . ملك اقبال شاه و سایرین را وداع کرد و گفت شما تا پنج روز انتظار مرا بکشید . اگر روز پنجم نیامدم سپاه و لشکر بردارید بروید فرخ لقا را بدهید به شمس وزیر ببرد در فرنگ به دست پدرش بسپارد و مرا از دعای خیر فراموش مکنید . این را گفت تازیانه ی سیم خام را بر کفل مرکب آشنا کرد و مرکب به جست و خیز در آمد و دامنه ی کوه را به نظر سنجید ، چون مرغ سبک روح از کوه بالا بر آمد . ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و سایرین آن قدر ایستادند تا امیرارسلان از نظر ایشان غایب گردید . با غم و اندوه برگشتند آمدند در اردو قرار گرفتند . در فکر امیرارسلان بودند . از آن جانب امیرارسلان نامدار از کوه بالا آمد . در کمر کوه غاری دید چون دل عاشقان تنگ و چون گور منافقان تاریک . هر چند خواست با اسب داخل شود نتوانست . ناچار پیاده گردید . دهنه از دهان مرکب برداشت ، مرک را به چرا سر داد و خود پیاده بسم الله گفته داخل غار گردید ، مدتی در آن تاریکی راه رفت و شب از روز نمی دانست تا از برابری اندک روشانی پیدا شد ، هر چند پیش می آمد روشنایی بزرگتر می شد ، تا رسید به آخر غار و سوارخی دید که آن طرف کوه و صحراست . شکر خدا را کرد . با هزار محنت از آن سوراخ بیرون آمد و از کوه سرازیر شد ، بیابان سبز و خرمی دید . در آن بیابان می رفت . قدری که آمد گله ی گوسفندی دید که به قدر هزار گوسفند در آن چمن به چرا مشغولند . نهر آبی از وسط چمن می رود . در کنار نهر دو شبان نشسته اند . یکی جوان قوی هیکل درشت استخوان به سن هیجده ساله است . و دیگری پیر مرد ضعیفی است به سن هفتاد هشتاد سال ، و سفره ی نانی گسترده اند به غذا خوردن مشغولند . امیرارسلان از دیدن شبان خیلی خوشحال شد ، شکر خدا را به جا آورد ، با خود گفت بروم نزد این شبانان قدری نان بگیرم بخورم و سرغ آبادی را هم از ایشان بگیرم . به این خیال پیش آمد ، خواست سلام کند دید ایشان چنان به خوردن مشغولند که اصلا ملتفت امیرارسلان نیستند . امیرارسلان هیچ نگفت و ایستاد تماشا می کرد ، نان خوردن ایشان را می کرد ، دید آن جوان نان را تند تند می خورد و لقمه های بزرگ بر می دارد و پیر خیلی آهسته می خورد ، تا پیر

يك لقمه مي خورد جوان ده لقمه مي خورد و پير پيوسته التماس مي كند كه اي پدر! چرا رحم به پيري من نمي كني و نمي گذاري كه من هم سير بشوم! اندكي آرام تريخور تا من هم بخورم و براي من هم چيزي بماند! اميرارسلان ديد آن پير هي التماس مي كند. آن جوان هم محلي به او نمي گذارد و تندتر مي خورد. دلش به احوال پير مرد سخت، صدا بر آورد اي جوان بي مروت! چرا رحم بر اين پير شكسته نمي كني و هر چند به تو التماس مي كند تو محل نمي گذاري! آهسته تر بخور بگذار اين پيرمرد هم سير شود! صداي اميرارسلان به گوش جوان رسيد، سر راست كرد، چشمش بر اميرارسلان افتاد، چشمهايش برگشت، خيره خيره بر اميرارسلان نگاه كرد. نعره بر آورد كه حرامزاده ي مادربخدا! كيستي و تو را چه نسبت كه در اينجا قدم بگذاري! نمي دانستي كه اينجا سرزميني است كه ايمان فلك رفته بر باد! و چوبدستي كه در کنار دستش بود روده بر اميرارسلان حمله كرد. اميرارسلان صبر كرد تا شبان رسيد، چوبدست را حواله ي فرق مردانه ي اميرارسلان كرد. آن نامدار فرصتداد. دست بر قبضه ي تيغ زمردنگار رسانيد، برق شمشير از ظلمت غلاف كشيد، چنان به زير بغلش نواخت كه از كتفش زبانه كشيد، سر و دستش به يك طرف افتاد. همين كه آن پير شبان جوان را كشته ديد. چشمهايش برگشت و حالتش ديگرگون گرديد. نعره بر آورد اي مادربخداي حرامزاده! كشتي نوجوان پسر مرا كه در دنيا قرينه نداشت. از جا برخاست چوبدست گران را برداشت حواله ي اميرارسلان كرد، خواست فرود بياورد كه اميرارسلان چنان بر فرقىش نواخت كه از ميان دو پايش بيرون آمد كه ناگاه باد و طوفان و صاعقه بلند شد. بعد از ساعتی كه آرام گرفت اميرارسلان اثری از آن هزار گوسفند و نعش شبانان نديد. شکر خدا را کرده با خود گفت البته اينها دامی بوده است برای من و روانه گرديد. شب بر سر دست در آمد. اميرارسلان آن شب را در آن بيابان قدم مي زد. تا صبح آرام نگرفت. تا هنگامی كه گنجور قدرت نما در خزانه ي افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر كواكب به زير مخزن دامن در آورد.

روز دگر کاین عرب نیزه زار

گشت به جمازه ي گروون سوار

در بر آمد آفتاب چشم اميرارسلان از دور بر سپاه چادر چند افتاد كه در آن بيابان بر سر چشمه چادر زده اند و حشم ايشان در بيابان مي چرد

سپه خانه گروهی همچو عشاق

به دیدار کسان چون دیده مشتاق

اميرارسلان از ديدن سپاه چادر خيلي خوشحال شد. در دل خيال كرد بروم نزديك اين سپاه چادر احوالي از آبادي پيرسم شايد در آن ضمن از ريحانه ي حرامزاده هم جوييا بشوم كه مكانش در كجاست، و هي بر قدم زد. نزديك ظهر رسيد به سپاه چادرها و چادري كه از همه بزرگتر و بهتر بود به نظر در آورد و به جانب آن چادر آمد. به درون نظر كرد و ديد بستر حريري گسترده اند و جواني ماهروي به سن بيست و دو سه سال در ميان بستر خوابيده است و رنجور است و ناله مي كند. زني بالاي سرش نشسته است و كاسه ي دوآبي در دست دارد و پيوسته التماس مي كند كه فرزند! تا كي رنجوري و بيماري تو را بينم و ناله ي تو را بشنوم! چرا به جواني خودت و پيري من رحم نمي كني! برخيز و اين دوا را بخور! زودتر صحت بيايي. خودت از اين بيماري خسته نشدي؟ برخيز! تو را به جان من اين دوا را بخور! ديد آن جوان بيمار ناله كرد. گفت ي مادر! من يقين دارم كه از اين بستر ديگر بر نمي خيزم و خواهم مرد! دست از من بردار! چرا مرا اذيت مي كني؟ بگذار مرا به حال خود باشم! آن زن اشكش جاري شد. گفت اي فرزند! اين چه حرفست كه آتش بر جان من زدي! انده بيماري تو بس نيست كه اين سخنان را هم مي گويي! برخيز و دوايت را بخور! آن جوان گفت، اي مادر! چرا مرا آزار مي دهی؟ نمی توانم برخیزم! اگر تو می توانی بیا مرا بلند کن! پیرزن کاسه بر زمین گذاشت، هر چند قوت کرد نتوانست آن جوان را بلند کند. در این بین چشمش بر در خیمه بر خورشید جمال اميرارسلان افتاد كه ايستاده است نگاه مي كند. صدا بر آورد اي جوان غريب! تو را به هر دين و مذهبي كه داري بيا مرا كمك كن اين پسر را بلند كن! شايد از يمن قدم تو امروز دوايش را بخورد و احوالش بهتر شود كه جان ومالم را فداي تو مي كنم! اميرارسلان دلش بر احوال پير زن سوخت و بر جواني آن پسر رحمش آمد. بسم الله گفت داخل خيمه شد و پيش آمد. دست به زير تته ي آن جوان برد. هر چند قوت کرد نتوانست او را حرکت بدهد. تعجب كرد. پير زن گفت: جوان! اين پسر من در شجاعت و زور بازو در

روزگار قرینه ندارد . يك ماه است بیمار شده است و همین يك اولاد رادارم و ما بزرگ این ایل هستیم ، پدر این پسر و تمام مرد و زن این ایل دشمنی دارد ، چند رز است به جنگ دشمن رفته اند ، چون پسرم بیمار بود نمی توانست حرکت کند . من هم محض پرستاری او ماندم . اگر تو امروز پیش پسرم بمانی و با او صحبت و همزبانی کنی سرش گرم بشود و دلش تنگی نکند من جان نثارت می کنم ، و اگر نوعی کردی که این کاسه دوا را بخورد هر چه خواهی به تو می دهم و هر جا بروی تو را یاری می کنم ! امیرارسلان قبول کرد . زن گفت حالا تو در اینجا بنشین تا من بروم غذایی را بپزم و دعا به جان امیرارسلان کرد و از خیمه بیرون رفت . امیرارسلان نزدیک بستر پسر نشست گفت : برادر جان ! چه ناخوشی داری ؟ گفت نمی دانم يك ماه تمام است که در بستر افتاده ام روز به روز بدتر می شوم ! یقین دارم که می میرم . امیرارسلان گفت برادر جان ! دلت را به تشویب مینداز ! شخص همیشه که سلامت نیست گاهی هم ناخوش می شود . خوب می شوی ، نقلی نیست . حال برخیز دوایت را بخور که نزدیک ظهر است . جوان گفت نمی خورم. القصة امیرارسلان هی اصرار کرد و جوان انکار نمود . تا امیرارسلان به تنگ آمد پیش آمد ، دوا را پیش آورد ، گفت البته باید بخوری ! جوان بیمار به غیظ در آمد . سه گره به ترك ابرو کشید و گفت چه مادرخطای خیره سري هستی ! تو دیگر از کجا پیدا شدی ؟ اگر یکبار دیگر بگویی بخور می کشمت ! امیرارسلان گفت اگر نخوری من تو را می کشم ! تو را چه حد آنکه مرا ناسزا بگویی ، حرامزاده الان مادرت را به عزایت می نشانم . همین که جوان بیمار این سخن را شنید چهار انگشت لمس کرد .

هر بلیلی زمزمه بنیاد می کند

اول مرا به برگ گلی شاد می کند

رنگی که از خزان خجالت شکسته شد

در پرده کار سیلی استاد می کند

چنان درشت سیلی بر بناگوش امیرارسلان نامدار زد که درد بر دلش پیچید ، سرش دنگ دنگ صدا کرد ! رگ غیرتش به حرکت آمد . گفت حرامزاده ی ولدالزنا سیلی می زنی ! من تا به حال بر جوانی و بیماری تو رحم می کردم . دست بر قبضه ی شمشیر زمردنگار رسانید ، غلاف کش همین طور که خوابیده بود بر کمرش نواخت که دو نیم شد ، در این وقت آن پیر زن قهوه سینی در دست از در خیمه داخل شد . همین که چشمش بر نعش غرقه به خون پسرش افتاد ، مضطربانه قهوه سینی را به يك طرف انداخت و از خیمه بیرون دوید . هر دو دست را بالای سر گذاشت . چنان نعره کشید که صدایش در آن بیابان پیچید ، امیرارسلان دید که این زن سه مرتبه پشت سر هم نعره کشید که ناگاه از اهل ایل به قدر صد نعر دست بر بیل و کلنگ و چوب و چماق ریختند به دور امیرارسلان ، نعره برآوردند حرامزاده کیستی و چرا کشتی رئیس ما را ! کی گذاریم زنده بمانی ! و حمله بر امیرارسلان کردند . امیرارسلان دست بر شمشیر کرد و حمله بر ایشان نمود . بر کمر هر کس می زد دو نیم می کرد ، بر فرق هر کس می زد تا جگر گاهش می شکافت ، هر چند از ایشان می کشت زیادت می شدند و بر امیرارسلان حمله می کردند . القصة تا نزدیک غروب گرسنه و تشنه چندان از آن قوم کشت که بازویش از کار افتاد ، عرق از چهار طرفش چون گلاب سرازیر بود . نفس در گلویش به شماره افتاده بود . نزدیک بود آن طایفه بر او غالب شوند . امیرارسلان از ته دل نالید و سر به سوی آسمان بلند کرد . عرض کرد پروردگار من !

سوی که پویم ؟ تویی بی نظیر

بر که گریزیم ؟ تویی دستگیر

ای کرمت هم نفس بی کسان

جز تو کسی نیست کس بی کسان

نیست به جز لطف تو راه دگر

جز کرمتنیست پناه دگر

نیست به غیر از تو کس دادرس

چشم عنایت به تو داریم و بس!

ای خدایی که چندین مرتبه از کشتن نجاتم دادی! جز تو درین بیابان پناهی ندارم. مگذار به دست این ناکسان کشته شوم! تیردعایش به هدف اجابت رسید، در آن اثنا چشمش بر بالای شاخه ی درختی بر همان پیر زال که مادر جوان بود افتاد، بر شاخه ی درخت نشسته مشتمت از برگهای درخت می چیند وردی می خواند. به برگها می دمد و می پاشد. هر برگی یک جوان قوی هیکل می شود و بر امیرارسلان حمله می کند. امیرارسلان شمشیر را در غلاف منزل داد. دست برده کمان را از قریان نجات داده یک تیر خدنگ زرنگ سفته سوفار لب سرخ عقاب پر زره شکاف دلدوز یازده مشتمی را از ترکش به در آورده بر چله ی کمان عاج قبضه ی طیار گوشه نهاد. گوش تا به گوش کشید.

ستون کرد چپ را و خم کرد راست

فغان از خم چرخ چاچی بخاست

سینه ی آن پتیاره را به نظر در آورد. شست کند. تیر ورش کنان بر سینه اش آمد. از مهره ی پشتش به در رفت. نعره کشید و از درخت به زیر افتاد که ناگاه باد طوفان شدیدی شد. بعد از ساعتی که طوفان آرام گرفت امیرارسلان اثری از آن سیاه جادر و کشته ها و آن طایفه ندید. نعش پیر زالی را دید افتاده است شکر خدا را به جا آورد. در آن وقت شب بر سر دست در آمد و مرغ زرین بال خورشید آهنگ آشیانه ی مغرب نمود و غراب سیاه شب بال ظلمت گشود.

تیره شبی همچو سر زلف یار

گمشده در ظلمت او روزگار

ظلمت شب کرده ز بس روی ماه

چون ورق کاغذ مشقی سیاه

امیرارسلان در تاریکی شب در آن بیابان هولناک یکه و تنها گرسنه و تشنه ماند. از بس تلاش کرده بود دیگر از خستگی قدرت دو قدم راه رفتن نداشت. آن شب را در پناه دیواری با هزار سختی به سر برد و قدری خوابید. اندکی خستگی از جانش بیرون رفت، تا هنگامی که صبح بر سر دست در آمد و سلطان چرخ چهارم بر اورنگ آبنوس فلك قرار گرفت و سپاه انجم رو به هزیمت نهاد

چو صبح در بر گردون نمود خلعت نور

جهان گشود ز رخ پرده ی شب دیجور

امیرارسلان در کنار چشمع دست و رو را صفایی داد. وضو ساخت، فریضه ی سبح را به جا آورد و قدری ریشه ی علف خورد از جا برخاست یک سمت بیابان را به نظر سنجید، هی بر قدم زد و نمی دانست به کجا می رود. دل به گرم خدا بسته بود. می آمد و حرارت آفتاب زره فولاد را چون کوره ی حداد گرم کرده بود. عرق مثل باران از چهار جانبش می ریخت و راه می رفت. نزدیک غروب آفتاب از دور سواد باغ سبز و خرمی به نظرش جلوه کرد. خیلی خوشحال گردید. قدم را تند کرد. همین که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید رسید به پشت در باغ. دید در باغ بسته است و پیش آمد، در را زور داد، دید در باز شد. باغ بهشت آیینی دید. بوی گل و ریحان و نواي مرغان خوش حالان روح را تازه می کند. درختان سردسیری و گرمسیری

و عرعر و صنوبر و سر و کاج و چنار و بيد سر به فلک کشيده و پا به کمیخت زمين استوار کرده ، نهرهاي آب روان از هر طرف چون کبوتر و سلسبيل جاري .

در نظر آورد يکي طرفه باغ

لاله فروزنده در او چون چراغ

تار و به و سيب تناور شده

سرو و گل و بيد به هم بر شده

نرگس سر مست به طرف چمن

عريده چو نسترن و ياسمن

بر سر هر شاخ سراينده اي

عقل بري هوش رباينده اي

اميرارسلان از ديدن آن باغ جاننش تازه شد . قدم در خيابان باغ نهاد . از بوي گلها و نسيم باغ و ترشح آبها حظي داشت . آهسته آهسته مي آمد که از برابر رويش باغيان قوي هيکلي نمودار شد ، که قد مثل ميل منار ، و بازوها چون شاخه ي چنار ، بيل گراني بر دوش دارد ، مي آيد .

صاحب بستان چو يکي ژنده پيل

از هوس اندر بغل آورده بيل

آب روان کرده به هر گوشه اي

توشه ي جان داده به هر خوشه اي

اميرارسلان از ديدن باغيان خشنود شد . با خود گفت : امشب را چند اشرفي به اين باغيان مي دهم و مهمانش مي شوم . قدرتي هم احوال از او ميپرسم . شايد راهي پيش پاي من بگذارد . اما همين که چشم باغيان بر جمال مهر مثال اميرارسلان نامدار افتاد ايستاد و ساعتی خيره خيره بر قد و ترکيب و اندام اميرارسلان نگاه کرد . پس از آن نعره بر آورد ، اي جوان بني آدم ! کيستي و در باغ من چرا آمدي ؟ به چه جرات در باغ را باز کردی ؟ به جاي آرام بگير تا سزاي اين بي ادبي را در کنارت بگذارم ! اميرارسلان گفت اي پدر ! جوان غريبي هستم ، در اين بيابان سرگردان و حيران مانده ام ، ا محض رضاي خدا امشب مرا در گوشه اي راه بده بخوابم ، صبح مي روم ، و دست در جيب کرده مشتتي اشرفي به در آورد که به باغيان بدهد .

چشم باغيان که به زر افتاد چشمهايش برگشت و نعره بر آورد ، مادر بخطا ! مرا به زر فريب مي دهی ! الان خاک در کاسه ي سرت مي کنم ! و دست بر بيل کرده بيل گران را حواله فرق مردانه ي اميرارسلان کرد . آن نامدار ديد ديگر تحمل غلط است . اگر صبر کند کشته مي شود . نهيب داد کبدي خانه خراب ! اجلت رسیده است که با من درشتي مي کنی ! دست بر قبضه ي شمشير زمردنگار کرده برق تيغ از ظلمت غلاف کشيد . چنان بر کمرش نواخت که مثل خيار تر به دو نيم شد و دو پاره ي پيکرش چون دو پارچه ي کوه بر زمين آمد . اميرارسلان با خود گفت : دل غافل ! باغيان بيچاره ي بي گناه را چرا کشته ام ! مبادا رفيقانش خبر بشوند و امشب هم اسباب زحمت براي من فراهم بياید . سرپايي به نعش باغيان زده او را در کناري انداخت . با خود گفت نامرد ! کاري نايست بشود شد ! حالا از ايستادن و تأسف خوردن من دوباره باغيان زنده نخواهد شد . هر چه خداوند عالم مقدر کرده است به سر من خواهد آمد . توکلت علي الحي الذي لا يموت . قدم در

خیابان نهاد . آمد در وسط باغ چشمش بر عمارت عالی افتاد که دیده ی معمار فلك چنان بنایي ندیده بود . تختانی و فوقانی ، تالار و منظره و گوشواره ی شش طبقه روی هم ساخته اند و در و دیوار عمارت ر به طلا و لاجورد منقش نموده اند .

منظري دید چو خلوتگه یار

بود بنای فراقش معمار

حسن چشمك زن ایوان و درش

عشق جاروب کش رهگذرش

جلو عمارت استخر آبی دید چون حوض کبوتر ، و آب چون شکم ماهی به روی یکدیگر موج می زند و در پاشوره می ریزد . دور تا به دور دریاچه باغچه بندی کرده اند و گلهاي معطر الوان کاشته اند . امیرارسلان کنار استخر نشست . کفی آب خورد و بر صورت زد . دید :

از سفیدی و صافی و سردیش

سلسبیل آمده به شاگردیش

قدری حالتش به جا آمده . بعد برخاست به جانب عمارت روان شد . قدم به پله نهاد . بالا بر آمد ، مرتبه ی اول هر چه گشت کسی را ندید ، مرتبه ی دویم بالا آمد دید همه ی اتاقها مزین ، فرشهای ملوکانه انداخته اند . پرده های مروارید آویخته اند . آمد پشت پرده ی تالار ، آهسته پرده را عقب کرده به درون نظر کرد . تالاری دید چون بهشت برین آراسته . به قدر پانصد شمع و چراغ روشن است و تخت مرصعی در صدر تالار نهاده اند و صندلیهای طلا دور تا به دور چیده اند . پرده های ریشه مروارید آویخته اند و مجمرهای طلا در سوز و گداز است و شراب و کباب و مزه ، هر جور اسباب طرب جا به جا چیده اند . لیکن هیچ کس در این عمارت نیست . امیرارسلان تعجب کرد که آیا صاحب این بزم کیست و در کجاست ؟ از بوی طعام و شراب نزدیک بود مرغ روحش پرواز کند . بی اختیار داخل تالار شد . دید هر جور طعام و شراب که بخواهی حاضر است

شمع و شکر و شیشه و شامه و شاهد

رود و دف و طنبور و نی و بریط و مزمر

هم بود کباب بره هم نقل مهنا

هم بود طعام سره هم آتش مزعفر

امیرارسلان از گرسنگی بی تاب بود

قاب طعامی پیش کشید . شروع کرد به طعام خوردن تا سیر شد . پس از آن مینای شرابی پیش کشید . پنبه از سر مینا برداشت ، لب براب مینا گذاشت .

می که از دهن شیشه چون برون آید

لب پیاله زند از حرارتش تبخال

به خوبی که اگر دیو اندرو نگرد

سر آمد همه خوبان شود به حسن و جمال

میای شراب را تا ته بر سر کشید . میای خالی را به يك طرف انداخت . همین که نشوهِ ي شراب در وجودش اثر کرد ، عرق مستي بر پیشانی‌ش نشست . دست را ستون زنج کرد و نشست به دریای فکر فرو رفت که آیا عاقبت کار من چگونه خواهد شد ؟ یکبار دیگر جمال فرخ لقا را می بینم و بر تخت سلطنت روم می نشینم ؟ مادر و کسانم را خواهم دید یا نه ؟ آیا این آسمان تا کی با من کج می بازد و به کام من گردش نمی کند ! اگر من در این سرزمین بمیرم کلاغ استخوان مرا به روم نمی رساند . در این خیال بود. اشك چون قطرات باران بر رخسارش می ریخت که ناگاه دید پرده ي تالار به عقب رفت و دختری بسیار تنومند و چاق و بلند قد لیکن کریه منط و قبیح صورت سر تا پا عرق در و گوهر ، لباس فاخر قیمتی در بر ، خلخالهای جواهر بر پا بسته . نیم تاج مرصع بر سر نهاده ، یکشبه ي حریر بر سر انداخته . هفت قلم مشاطه ي جمال کرده به سن هفده هیجده سال داخل تالار گردید به محض اینکه چشمش بر آفتاب جمال و زلف و خال امیرارسلان نامدار افتاد ، جوانی دید که از بدو خلقت آدم تا کنون از جوانی و برومندی و قد و ترکیب و حسن و جمال و صباحت و ملاحه و وجاهت و گل و نمک و اندام مادر دهر قرینه اش را به عرصه ي وجود نیاورده ، طبق صورت ، میل گردن ، کره ي بازو و پهنای سینه و زهگیر کمر در مقابل یکدیگر . حلقه های چشم مردانه چون دو نرگس شهلا ، مژه ي سیاه و خونخوار خنجر سهراب ، لب لعل چون برگ گل ، سبزه ي خط چون مهر گیاه که بر لب حوض کوثر رسته است . دسته ي سنبل زلف چون خرمن مشک تر بر اطرافش ریخته . چهره اش از مستی شراب چون طبق لعل برافروخته . چشممست فتنه انگیزش از نشوهِ ي می ناب خمار آلوده گشته .

گفتي طلوع کرد در آن فضاي تنگ

يك چرخ مشتري يك امان قمر

خالش به تيرگي آزرَم زنگبار

چهرش به روشني آشوب کاشغر

رخسار و زلف او جبريل و اهرمن

گفتار و لعل او ياقوت و نيشك

چشمش گه نگه گفتي که بسته است

در هر سر مژه صد جعبه نيشتر

مطبوع و دل ربا از فرق تا قدم

منظور و دلنشين از پاي تا به سر

به مجرد اینکه چشم آن دختر بر آفتاب جمال مهر مثال امیرارسلان افتاد به یکبار دل و دین و عقل و هوشش به تاراج رفت . به یکدل نه بلکه صد هزار دل عاشق و مایل امیرارسلان گردید. هر چند بیش نظر می کرد بیشتر مایل می گردید و گرفتار می شد .

ز پاي تا به سرش هر کجا نظر فکني

گمان بري که در آنجا نزول کرده جمال

چنان محو جمال امیرارسلان نامدار شد که سر از پا نمی شناخت . نزدیک بود که مرغ روح از قفس تنش پرواز کند . با هزار تعب خودداری نموده گفت :

سلامي چو بوي خوش آشنایي

ای جوان ماه صورت خوش آمدی ! کیستی و از کجا به این مکان آمدی ؟ امیرارسلان دید که این دختر در کمال گرمی با او حرف می زند ، دانست که تیر عشقش را خورده است . از جا برخاست ، گفت بانو به سلامت باشد . جوانی غریبم ، نمی دانم اینجا کجاست و مکان کیست ! مدتی است گرسنه و تشنه در این بیابان گردش می کنم . امشب به این باغ رسیدم . شب بود و خسته بودم . آمدم درین باغ و عمارت بزم را آماده دیدم . نشستم قدری طعام و شراب خوردم . دختر تبسمی کرد ، پیش آمد و دست امیرارسلان را گرفت آورد بالای تخت مرصع نشانید و خودش رفت در تالار را محکم بست آمد کنار دست امیرارسلان نشست . چند جامی شراب خورد و به امیرارسلان پیمود . همین که دستش را گرفت گفت : جوان ! بلایت به جانم ! بگو بینم چه کسی و اصل و نسب به که می رسانی ! امیرارسلان گفت جوانی غریب و از سلسله ی تجارم . روزی در ولایت در دکان نشسته بودم دستی مرا ربود . بیهوش شدم . وقتی که به هوش آمدم عفریتی دیدم برابر من نشسته می خواهد مرا طعمه ی خود کند . چون اندک شجاعتی داشتم دیو را کشتم و اکنون مدتی است که در این بیابان سرگردان مانده ام تا امشب به این باغ رسیدم . دختر قاه قاه خندید و گفت می ترسی که از من آسیبی به تو برسد این دروغها را می گویی ؟ مگر من نمی دانم که تو امیرارسلان پسر ملک شاه رومی کشنده ی شیر گویا و شکننده ی طلسم سنگباران هستی ! تویی که الهاک دیو و فولادزره دیو و مادرش را کشتی ! شمشیر و خنجر زمردنگارت گواهی می دهد که تو امیرارسلانی ، حالا می گویی من تاجرم و فلانم و بهمانم ! به خیالت می رسد مرا می توانی فریب بدهی ! آه از نهاد امیرارسلان بر آمد . گفت خدایا این دیگر چه بلایی است که دوچار من شده است سر بر آورد گفت نازنین شما کیستید و مرا از کجا می شناسید ؟ دختر گفت جوان ! بدان که این باغ منزل و مکان ریحانه بانو خواهر خداوند شیر گویاست ! و من مرجانه بانو نام دارم دختر ریحانه هستم . مادر من چنان ساحری است که اگر لب بر هم زند زمین و آسمان به هم دوخته می شود و همان است که به صورت اژدها شد و تو را گرفت . حالا به خون تو تشنه است و یک قطره ی خون تو را با عالمی برابر می داند . به خصوص از وقتی که شنیده است شیر گویا را کشته ای کمر قتل تو را بسته است و یک هفته است که سهیل وزیر و ملک جان شاه آمده است پناه به مادرم آورده است و گفته است که تو اینجا خواهی آمد و مادرم هم در کتاب دیده است کشنده ی او تو هستی همین که از سهیل وزیر شنید تو در اینجا خواهی آمد خیلی مضطرب شد و سه خلیفه ی خود را که با خودش در علم سحر برابر بودند به سر راه تو فرستاد ، یکی به صورت شبان و دیگری مادر آن پسر که در سیاه چادر کشتی و یکی هم باغبان بود که امشب کشتی و مادرم از مرگ این سه نفر خلیفه اش خبر ندارد . بخت یار بود که به عمارت من آمدی و کسی از کنیزان و اهل این باغ تو را ندید . همین که این سخنان را شنید آه از جان امیرارسلان بر آمد . در دل گفت نامرد از جای تکان مخور که کشته شدی و یک بار دیگر جمال یارت فرخ لقا را ندیدی ! این گیسو بریده حالا می رود و مادر حرامزاده اش را خبر می کند می آیند تا مرا دیدند امانم نمی دهند ! دل غافل ، دیدی که عاقبت دست و پا بسته گیر آمدی ۱ سرش به زیر بود و فکر می کرد . دختر دید امیرارسلان فکری شد . خندید و گفت جوان چرا فکرمی کنی ؟ می ترسی من به مادرم بروز بدهم که تو در این باغ آمده و در منزل من هستی ! به روح ابلیس قسم اگر جانم در معرض خطر باشد تا زنده هستم نمی گذارم یک مو از سرت کم شود و تا جان دارم در مجات تو می کوشم به شرط آنکه خواهشی از تو دارم ، با من عهد کنی که مطلب مرا بر آوری . امیرارسلان قدری خوشحال شد ، گفت : بانو ! مطلب شما چیست ؟ دختر دست انداخت دامن امیرارسلان را گرفت به یکبار سیلاب اشم از چشمش سرازیر شد و گفت ای امیرارسلان

آشکارا کنم این درد که بر جان دارم

عاشق روی تو ام از تو چه پنهان دارم !

بدان که از روزی که مادرم تو را آورد در این باغ با زنجیر به خدمت شیر گویا فرستاد چشمم که بر جمال تو افتاده است تیر عشق تو را خورده ام . شب و روزم در فراق تو یکی است . هر شب در این عمارت این بزم را می چینم و کنیزان و نامحرمان را بیرون می کنم . تنها می نشینم در فراق تو ناله می کنم . به خصوص از وقتی که از سهیل وزیر شنیده ام که در این مکان خواهی آمد شب و روز انتظار تو را می کشم و دعا می کنم که به جز من کس دیگر تو را نبیند . طالعم مدد کرد و آنچه دلم می خواست شد . حالا اگر کام مرا روا کردی و مرا به کنیزی قبول کردی شرط می کنم تا زنده هستم دست از دامنت بر ندارم ! اگر مطلب مرا بر نیآوری حالا می روم مادرم و سهیل وزیر را خبر می کنم بیاید تو را بگیرند ! امیرارسلان با خودگفت نامرد !

عمرت به دنیا هست که این حرمزاده عاشق جمالت شده است! سر بر آورد و گفت ای بانوی بانوان! زهی سعادت من که مثل تو بانویی مرا بخواهد! به یک نظر مایل جمال تو شدم، لیکن جرأت نداشتم آشکار کنم

بحمدالله که دل تو با من مهربان شد. من تا زنده هستم از تو دست بر نمی دارم. اما به شرطی که مکان سهیل وزیر و مادرت را نشان من بدهی! دختر گفت تا دست به گردن من دریاوری و آتش عشق مرا فرو نشانی من مادرم و سهیل وزیر را نشانیت نمی دهم! حالا بنشین چند جامی شراب با هم بخوریم کام دل مرا بده بعد تو را می برم مکان مادرم و سهیل وزیر را نشان می دهم که در کجا هستند. امیرارسلان گفت: بانو من از تو عاشق ترم! اما حالا بی عروسی چه طور می شود؟ اولاً مادرت را نشان بده کار او را بسازم! بعد تو را به ولایت خود ببرم عروسی کنم کام دل از تو حاصل کنم. دختر گریان شد. گفت اینهمه صبر نمی کنم! و تا یکساعت دیگر آرام ندارم. اگر همین حالا کام مرا ندهی تو را به دست مادرم می دهم. امیرارسلان در دل گفت خدایا به چه بلایي دچار شدم! با این قباحت منظر و کراحت صورت چطور با این حرامزاده صحبت بدارم و به عوض فرخ لقا چگونه روی نحس این مادریخطا را ببوسم! دختر گفت جوان! هر چه فکر کنی چاره ای نداری! یا کام مرا بده یا همین حالا مادرم را خبر می کنم! امیرارسلان دید چاره ندارد. سر بر آورد و گفت بانو به سلامت باشد! حالا که اصرار شما تا این حد است من هم از خدامی خواهم! من خیال می کردم مرا امتحان می کنی. حالا که دیدم از روی حقیقت می گویی به جان و دل اطاعت می کنم! دختر از شنیدن سخنان امیرارسلان چنان خوشحال شد که گویا دنیا را به او دادند. بی اختیار خم شد پای امیرارسلان را بوسید. پس از آن گفت قریانت گردم! مرخص هستم ساقی بشوم؟ امیرارسلان گفت البته!

شراب از دست خوبان سلسبیل است

وگر نه خون می خواران سبیل است

دختر خوشحال شد. برخاست مینای شرابی برداشت و پنبه از سر مینا گرفت. ساغر بلور را پر از می لعل نمود

می سرمای ی عیش جوانی

کمین تعریفش آب زندگانی

برابر امیرارسلان نگاه داشت، آن نامدار خواهی نخواهی جام شراب را گرفت نوشید. دختر دوباره پر کرد خورد. چند جامی که خوردند و مست گردیدند شور عشق امیرارسلان به کله ی دختر زد. بی اختیار کمر بند امیرارسلان را گرفت. پیش کشید لب بر لب چون یاقوتش نهاد. چند بوسه ی آیدار از لبهای چون برگ گلش ریود که بوی گندی از دهان دختر به مشام امیرارسلان رسید، نزدیک بود از آن بوی بد جان از تن امیرارسلان بیرون رود، سر را به عقب کشید. دختر گفت بلایت به جانم! تو را چه شد که یکبار به عقب رفتی! امیرارسلان گفت نازنین! حیفا از تو نیست که دهانت بوی بد می دهد؟ دختر خندید. گفت قریانت گردم، بوی دهان من از خوردن گوشت آدم است. حالا که بدت می آید دیگر نمی خورم. امشب را هر نوعی می توانی صبر کن و بگذار تو را به خواهش دلم ببوسم و کام مرا حاصل کن. بعد از این چاره ی دهانم را می کنم. این را گفت و دوباره از سرمستی بی تابانه دست انداخت کمر امیرارسلان را گرفت پیش کشید و چون جان شیرین تنگ در آغوشش گرفت. لب بر لب چون آب حیاتش نهاد و بنا کرد به بوسیدم. امیرارسلان هر چهخواست خودداری کند نتوانست. بی اختیار سر را عقب برده چهار انگشت را لمس کرده چنان درشت سیلی بر پناگوش آن حرامزاده زد که دهان او پر خون شد. امیرارسلان را رخا کرد و بر دهان خود چسبید. فریاد بر آوردی مادر بختا! مرا سیلی می زنی؟ به جای خودت باش که الان می روم مادرم و سهیل وزیر را می آورم تا خاک در کاسه ی سرت کنند و از جا برخاست که از در تالار بیرون رود. امیرارسلان دست برقبضه ی شمشیر زمردنگار رسانید چنان بر دوال کمرش زد که دو نیمه شد، شمشیر را در غلاف منزل داده از در تالار بیرون آمد. با خود گفت تا شب است و کسی خبر ندارد باید بروم مکان ریخانه ی جادو را پیدا کنم. شاید خدا فرصت بدهد کارش را بسازم! دل به کرم خدا بست و قدم در خیابان باغ نهاد. نمی دانست به کجا می رود. بسم الله می گفت و نام خدا بر زبان می راند و می آمد تا آخر خیابان. زیر دیوار باغ، نظرش بر شمع و چراغ زیادی افتاد که چیده اند. آهسته خود را به عقب درختان باغ گرفت. از پشت

درخت به پشت درخت آمد تا نزدیک چرغها رسید . دید فرش حریر کنار جدول آب گسترده اند و ریحانه ی جادوی حرامزاده لباس مرصع پوشیده نشسته است و سهیل وزیر کنار دستش نشسته است . يك نفر دختر آفتاب رو هم به می دادن مشغول است . دو دختر دیگر نشسته اند کمانچهمی نوازند و یکی دف می زند . آهسته عیش تاجرانه دارند . امیرارسلان توی تاریکی در پناه درختی ایستاد و بنای تماشا را گذاشت . دید ریحانه به سهیل وزیر گفت : بلایت به جانم ! چند شب است در این باغ هستی و مرا در آتش عشق خودت می سوزانی ! هر چه کام از تو طلب می کنم وعده می دهی و سر می گردانی ! بدان که امشب دست از تو بر نمی دارم ! ایم بزم خلوت را در این گوشه ی باغ چیده ام که به وصل تو برسم و کام مرا حاصل کنی !

سهیلوزیر دست به گردنش در آورد و صورت نحسش را بوسیده گفت : ملکه قربانت شوم ! من از تو تشنه ترم ! اما این کارها دل خوش و دماغ چاق می خواهد ! من همه ی هوش و حواسم پیش امیرارسلان مادر لخطاست که عاقبت چکونه خواهد شد! ریحانه گفت : خاطر جمع باش ، صدسال دیگر در اینجا باش ارسلان که سهل است دست فلک به تو نمی رسد ! سه نفر خلیفه ی خودم را فرستاده ام ، صد جان داشته باشد یکی را به در نخواهد برد ! آسوده باش و صبر کن . اگر آنها کاری نساختند چهل روز دیگر که عزای خداوند تمام شد می روم خاک در کاسه ی سرش می کنم !

سهیل وزیر گفت : شما هم چهل روز دیگر صبر کنید ! من تا ارسلان و اقبال شاه و سایرین را کشته نبینم دلم آرام نمی گیرد ! ریحانه ساعتی فکر کرد و گفت اگر امشب سر امیرارسلان و اقبال شاه و ملک شاپور و آصف وزیر را بیاورم ، شرط می کنی که همین امشب دست وصال به گردن من در آوری ؟

سهیل وزیر گفت اگر تو واقعا راست بگویی تا صبح جانم را فدای تو می کنم ! ریحانه به آن کنیز که ساقی بود گفت : به تعجیل برو چنانکه کسی نفهمد فلان حقه ی بلور را از فلان اتاق بیاور !

کنیز به سرعت اجل رفت . چندان طولی نکشید که برگشت . حقه ی بلوری در برابر ریحانه بر زمین نهاد . ریحانه در حقه را باز کرد .

پنج دانه تخم کدو از کیسه بیرون آورد . و از کیسه ی دیگر قدری خاک نرم بیرون آورد . بالای زمین ریختو اسمی خواند بر آن خاک دمید ، و تخم کدوها را در آن خاک کاتش . واسم خواند بر آنها دمید ، و کفی آب از جوی آب برداشت بالای آن خاک ریخت و بنا کرد به سحر کردن. امیرارسلان از پشت درخت دید در همان ساعت پنج بوته ی کدو سبز شد و گل کرد و پنج دانه کدو داد به شکل آدم ، سر و پا و دست داشت . کدوها بزرگ شدند . ریحانه کدوها را چید ، آورد برابر سهیل حرامزاده گذاشت . گفت قربانت گردم ! قلمدان از جیب بیرون بیاور ، اسم هر کدام را که می خواهی بر پیشانی این کدوها بنویس و گردن این کدوها را بزن ! به اسم هر کس باشد همین که سر کدو را بریدی صاحبش هر جای عالم باشد سر از تنش جدا می شود و کشته خواهد شد ! سهیل وزیر بر قدمهای ریحانه افتاد و گفت ملکه قربانت شوم ! تو که این کار را بلد بودی چرا گذاشتی خداوند کشته شود ! چرا زودتر علاج این مادر قحبه را نکردی ! و به ذوق تمام قلمدان را ز جیب بیرون آورد که پیشانی کدوها را بنویسد . آه از جان امیرارسلان بر آمد ، با خود گفت : نامرد ! این همه زحمت در دنیا کشیدی ، آخر به این مفتی در دست این حرامزاده کشته می شوی و فرخ لقا را یکبار دیگر ندیدی ! اشک در چشمش حلقه زد و سر به سوی آسمان بلند کرد ، از ته دل خداوند را خواند. دست به عقب سر برد ، کمان از قریان نجات داد و یکیه تیر خدنگ زرنگ سفته سوفار لب سرخ زرده شکاف مار دم از ترکش به در آورده در چله ی کمان نهاد . تخت سینه ی ریحانه ی حرامزاده را به نظر سنجید .همین طور که نشسته بود سحر می کرد شست کند تیر ورش کنان آمد در میان دو پستانش خورد . از مهره ی پشتش به در رفت . نعره ای کشیده بلند شد و بر زمین خورد . امیرارسلان در همان گرمی تیر دیگر بر سینه ی سهیل وزیر زد که از پشتش زبانه کشید . او هم به درک واصل شد . رعد و برق و صاعقه و توفان برپا شد . بعد از ساعتی که آرام گرفت امیرارسلان اثری از باغو عمارت ندید . خود را در صحرای سبز و خرمی دید که نعش ریحانه و سهیل وزیر افتاده است . شکر خدا را به جا آورد . آن شب را در آن بیابان به سر برد . همین که صبح شد و آفتاب بر آمد از جای خود برخاست قدم در بیابان نهاد . مدت چهار شبانه روز راه رفت تا رسید به پایهمان کوه و همان غار . شکر خدا را به جا آورد . بسمالله گفت ، قدم در دهنه ی مغاره مهاد . به سرعت اجل راه می رفت در آن تاریکی نام خدای یگانه را ورد زبان خود ساخت ، نه شب از روز و نه روز از شب فرق می داد . با هزار مشقت می آمد تا روشنایی از برابرش نمایان شد . کم کم روشنایی بزرگ می شد تا رسید به دهنه ی غار ، از تاریکی بیرون آمد . سجده ی شکر به جا آورد . اما دیگر از گرسنگی و تشنگی قوت به دست

و پایش نمانده بود . با صد گونه تعب خود را به لب چشنه رسانید . چند کفی آب نوشید ، قدری میوه ی جنگل چید و خورد . قوت و قدرتی پیدا کرد ، برخاست در جنگل گردش می کرد ، چشمش بر مرکب خودش افتاد که زینش واژگون شده است و به چرا مشغول شده است . کمند را چین چین ، حلقه حلقه ، چون زلف دلبران نمود ، انداخت بر گردن مرکب و فرو کشید ، مرکب را گرفت ، زینش را درست کرد و لجان بر سرش زده سوار شد ، خود را به یک طرف جنگل زده چون باد صرصر رو به شهر ملک جان شاه مرکب می تاخت و می آمد ، تا وقت غروب آفتاب به دم دروازه رسید . چشم اهل شهر که بر آفتاب جمال بی مثال امیرارسلان نامدار افتاد، همه شادی کنان و فریاد زنان به جانب شهر دویدند ، ملک اقبال شاه و سایرین را مژده دادند و ملک اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و امیران سر و پای برهنه از بارگاه بیرون دویدند و به استقبال آمدند و همگی رکاب امیرارسلان را بوسیدند . امیرارسلان همه را نوازش کرد و آمدند تادهنه ی بارگاه . امیرارسلان دست بریال مرکب پیاده شد . داخل بارگاه گردید . آمد بر تخت نشست . سایرین جابرجا آرام گرفتند . شب بر سر دست در آمد چراغهای بارگاه را روشن کردند .

به یکدم چنان شد جهان پر چراغ

که در سنیه شد تنگ جا بهر داغ

بسا حسرت آن شب که پروانه برد

که باید به صد شمع یک جان سپرد

امیرارسلان اشاره به جانب ساقی پسران آفتاب طلعت پریزاد کرد ، می به مجلس در آوردند . ساغهای بلور پر از شراب ناب کردند

زان می که مور ازو گر قطره ای خورد

در حمله بر کند چنگال شیر نر

زان می که جسم از یکسر خرد شود

نارفته در گلو نگذشته در جگر

چند دوری که باده ی ناب پیمودند و سر حریفان از باده ی ناب گرم گردید ، مطربان خوش الحان مشغول نواختن سازهای گوناگون ، چنگ و عود و رود و نی و چمانه و چغانه و مزمار و ارغنون و تار و سه تار و طنبور و سنتور و کمانچه و دف و تنبک شدند و نغمه ی داودی بر کشیدند . چنلن بزمی آراستند که جهان پیر به خاطر نداشت .

ساقی ماهروی مشکین موی

مطرب بذله گوی خوش الحان

چون سر امیرارسلان از باده ی ناب گرم گردید ، رو به جانب ملک اقبال شاه کرد و گفت : حمد می کنم خدا را که آن قدر زنده ماندم تا همه ی دشمنان خودم و شما را دفع کردم و این جام شراب که امشب خوردم به راحت از گلوئی من سرازیر شد ! بحمدالله دیگر دشمنی در مقابل نداریم و زحمتهای من به هدر نرفت . ملک اقبال شاه گفت : قربانت گردم ! همه ی ما همین شکر را می کنیم که الحمدالله این زحمت و سختی که در این مدت سه سال به جور عزیزت وارد آمد الحمدالله سلامت ماندی و به مطلب رسیدی ، هیچ می دانی در این مدت سه سال چه هنرها از سرپنجه ی مردانه ات به ظهور رسیده است که یکی از آنها در صد سال قوه ی کسی نبود ؟ کله بر کله ی عفریتان و اهریمنان قاف زدی ! سکه ی مردی از شرق تا غرب عالم کوفتی ! صد سال دیگر در تمام خاک پریزاد شیران و پلنگان از صلابت شمشیر آبدارت خواب راحت ندارند ! هنوز هم خودت نمی دانی چه کرده ای ! با این همه شکر می کنم خدا را که وجود عزیزت به سلامت ماند و عاقبت به مقصود رسیدی و راست گفته اند

هر که تسلیم به فرمان قضا می گردد

بر سرش ابر بلا بال گشا می گردد

این ریاضت نتوان شهره ی آفاق شدن

هر که لاغر شود انگشت نما می گردد

این را هم می گویم . جوان ! تا این همه زحمت نکشیدی و این همه سختی و مشقت ندیدی امروز نتوانستی راحت بنشیني و در تمام خاک پریزاد شهرت مردی و مردانگی و شجاعت پیچیده . امیرارسلان فرمود بلی چنین است . بی زحمت و مرارت کسی به جایی نمی رسد !

در سایه ی ایوان سلامت نشستیم

تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

القصه ، همین طور صحبت کردند تا سه ساعت از شب گذشت خوان گسترده و طعامهای گوناگون چیدند . امیرارسلان و پادشاهان در سر سفره نشستند و شام خوردند و دست از آرایش طعام شستند . پس از صرف قهوه و غلیان امیرارسلان نامدار از جا برخاست به خلوت آمد و بارگاه بر هم خورد و هر یک به منزل خود رفتند و امیرارسلان بعد از چند شبانه روز خستگی به راحت خوابید و دو کنیز ماه صورت پریزاد تا صبح پایش را مالیدند تا هنگامی که قرص زرین آفتاب از پس این نه حجاب سر بیرون آورد و عالم را به نور منیر خود مزین ساخت

دگر روز کاین صبح گیتی فروز

به فیروزی آورد شب را به روز

دگر باره رسم طرب تازه کرد

همه چهره ی خاک را غازه کرد

امیرارسلان سر از بستر راحت برداشت ، به حمام رفت . سر و کله را صفا داد و بیرون آمد . لباس شاهی پوشید ، تاج بر سر نهاد و شمشیر زمردنگار حمایل کرد و خنجر زمردنگار بر کمر زد ! چون سرو آزاد و نخل طوبی به بارگاه آمد . بر تخت نشست ، پادشاهان و امیران همگی جابجا نشستند . بارگاه آراسته شد . امیرارسلان رو به جانب امیران و اعیان و اشراف جان کرد ، گفت : جماعت ! آیا من این مملکت را به ضرب شمشیر گرفتم یا مفت بر این تخت نشسته ام ؟ همگی چون برگ درخت به خاک ریختند و عرض کردند قربانت گردیم ! از آفتاب روشنتر است که به ضرب شمشیر و زور بازو این مملکت را مسخر کرده اید . امیرارسلان گفت آیا از شما دیگر کسی هست که ادعای سلطنت داشته باشد یا خیر ؟ همه گفتند قربانت گردیم ! ما را چه حد آن است که این نوع خیالها بکنیم ! هر کس را تو بر ما بزرگ و پادشاه کنی اطاعت می کنیم و تا صبح قیامت نسلا بعد نسل فرمانبرداریم !

امیرارسلان گفت پادشاه شما ملکه ی آفاق ماه منیر است ، ولی اکنون زن ملک شاپور است و باید به شهر فازهر بیاید . رأی من اینست که پیر زاهد را پادشاه و بزرگ شما بنمایم که از جانب ماه منیر نایب باشد . به خدای هیجده هزار عالم اگر به قدر سر مویی خلاف رأی پیر مرد را کردید می آیم تمام خاک بنی جانم را زیر و زیر می کنم و زن و بچه ی همه را به خرابات می نشانم ! همگی متفق عرض کردند قربانت گردیم ! آنچه بفرمایید به جان و دل اطاعت داریم .

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح ما همه آنست کان تو راست صلاح

هر کس را به ما بزرگ و پادشاه کنی همه قبول داریم و اطاعت می کنیم خلاصه پیر مرد زاهد را که همه رضای او را طالب هستیم ، امیرارسلان مرحبا گفت : دست پیر مرد زاهد را گرفت بر تخت نشانید و تاج ملک جان شاه را بر سرش نهاد . همه مبارکباد گفتند . سلام منعقد شده خطبه خواندند و سکه به نام ماه منیر زدند. امیرارسلان گفت هر سال باج و خراج مملکت جان باید به ماه منیر برسد و نظم و نسق مملکت جان را درست کرده سفارش زیادی به پیر مرد کرد . پس از آن آصف وزیر را طلبید و فرمود : در تدارک رفتن باشید ! آصف وزیر عرض کرد به چشم ، بیرون آمد . به تدارک مشغول شد ، امیرارسلان هم تا عصر در بارگاه به امر مملکت مشغول بود . القصه مدت يك هفته در مملکت جان به سر بردند . روزها امیرارسلان به بارگاه می آمد ، تا روزانه ی هفتم آصف وزیر به بارگاه آمد . عرض کرد : قربانت شوم ! تمام سپاه حاضرند . امیرارسلان فرمود فردا صبح لشکر حرکت کنند ، و ماه منیر را خبر کردند مادرش را با کنیزان و غلامان خودش به همراه آورد و عصر همان روز همین که امیرارسلان از بارگاه برخاست مرکب طلبید . به اتفاق ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور و آصف وزیر و امیران به اردو آمدند . ماه منیر وکسانش هم آمدند . امیرارسلان حکم رحیل فرمود . سپاه در تدارک رفتن شدند . آن شب گذشت . روز دیگر سپاه کوچ کردند ، همه جا منزل به منزل طی منازل و قطع مراحل می نمودند . پیرمرد زاهد با بزرگان مملکت جان تا آخر خاک بنی جان به مشایعت آمدند . امیرارسلان همه را خلعت داد و نوازش کرد و بر گردانید ، و خودش با امیران بیابان به بیابان می آمدند تا پس از يك ماه رسیدند به مملکت دشت فازهر . ملك شاپور کس به خدمت مادرش منظر بانو فرستاد و خبر آمدن امیرارسلان را گفتند . منظر بانو آنچه لازمه ی اسباب تجمل بود ، از طبل و علم و توف و کرنا و نقاره خانه و سایر ملزومات به استقبال فرستاد ، شهر را آیین بستند و اعیان و اشراف مملکت به استقبال آمدند . با جلال و جبروت زیاده از حد وارد شهر فازهر شدند . امیرارسلان به بارگاه آمد . دوباره ملك شاپور را بر تخت نشانید و حکم عروسی داد . ماه منیر را به حرم بردند . منظر بانو سر و رویش را بوسید ، به تدارک عروسی مشغول شدند . امیرارسلان يك هفته هم در شهر فازهر ماند و به عیش و عشرت مشغول بودند . شب هفتم ماه منیر را با همان طمطراق و دستگاہ که عرض شد به باغ فازهر آوردند و امیرارسلان عروس و داماد را دست به دست داده بیرون آمد . همین که اتاق خلوت شد ملك شاپور برخاست درها را بست و آمد نشست . دست ماه منیر را گرفت پیش کشید ، برقع از روی ماهش برداشت ، صورت ماهش را بوسید . هر دو یکدیگر را چون جان شیرین در بر کشیدند . بعد از بوس و کنار ملك شاپور کام دل از آن حور شمایل گرفت و تا صبح به عیش و کامرانی مشغول بودند تا هنگامی که عروس خلوت نشین خورشید از حجله ی افق سر به در آورد .

نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشتنش

هزاران سیمگونماهی در این سیمابگون دریا

در بر آمدن آفتاب جهانتاب امیرارسلانامدار سر از خواب راحت برداشت . ملك شاپور هم برخاست ، به حمام رفت و بیرون آمد . دست امیرارسلان و ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه را بوسید . ایشان هم صورتش را بوسیدند و مبارکباد گفتند . خرم و خندان به شهر آمدند و امیرارسلان حکم رحیل فرمود ، آصف وزیر به جمع آوری سپاه دشت صفا مشغول شد . سه روز که از عروسی گذشت امیرارسلان ملك شاپور و ملك شاهرخ شاه را وداع کرد و به حرم آمد . ماه منیر و منظر بانو را نیز وداع کرد و از شهر فازهر بیرون آمد در اردو قرار و آرام گرفتند. امیرارسلان به سپاه و امیران ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور خلعت و انعام داد و ایشان را مرخص فرمود . با صد هزار سپاه دشت صفا کوچ کردند . ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور تا آخر خاک فازهر به مشایعت آمدند . امیرارسلان آنها را وداع نمود ، آنها برگشتند و امیرارسلان با ملك اقبال شاه از دهنه ی چاه بیرون آمدند و چشم امیرارسلان که بر قلعه ی سنگ افتاد هزار مرتبه شکر خدا را به جا آورد . خلاصه در هیچ مکان توقف نکردند . همه جا منزل آمدند تا سه منزلی شهر صفا رسیدند . ملك اقبال شاه نامه به ملك فیروز پسرش نوشت که آنچه لازمه ی استقبال است تهیه ببیند و به عمل بیاورد . آصف وزیر را هم فرستاد که ملك فیروز و سایر امیران که در شهر مانده اند به استقبال بیاورد. امیرارسلان همین که شنید آصف وزیر به شهر می رود به خلوت آمد . قلمدان طلبید و نوشت

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه

انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

تصدق تا پایت شوم ! درد و بلایت به جانم!

نه چندان آرزومندم که در شرح و بیان آید

وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

ملامها که بر من رفت و سختی ها که پیش آمد

گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

امیدوار چنانم که وجود عزیزت به سلامت باشد اگر جویای حالتی باشی بحمدالله تعالی زنده و سلامت هستم . به اقبال بی زوال الهاک دیو و شیر گویا را کشتم و سه روز دیگر انشاءالله به خدمت می رسم .

گر بار دگر به خدمت باز رسم

هم با تو بگویم که چها کرد فراق

انشاءالله سه روز دیگر که به حضور مبارکت رسیدم زبانی شرح حال خودم راعرض می کنم !

سر نامه را بست و به دست آصف وزیر داد . آصف وزیر با جمعی از امیران سوار مرکبان شدند و روانه ی شهر صفا گردیدند . ملک اقبال شاه به خدمت امیرارسلان آمد ، عرض کرد ، فرزند ! توقع دارم که چند روزی در این منزل توقف کنی تا ملک فیروز و آصف وزیر بیایند . امیرارسلان قبول کرد . حکم اطراق دادند . از آن جانب آصف وزیر به تعجیل و شتاب هر چه تمامتر آمد تا خود را به شهر صفا رسانید و خبر ملک فیروز و شمس وزیر دادند ، به استقبال آمدند . آصف وزیر را به بارگاه آوردند . آصف وزیر گفت وقت تنگ است و فرصت نداریم . امیرارسلان منتظر است حکم داد شهر را آیین بستند و هر جا اندک خرابی داشت آباد می کردند . بارگاه و باغ و عمارت حرم و غیره را مزین نمودند . خودش به خدمت ملکه ی آفاق آمد . کاغذ امیرارسلان را داد . ملکه نامه را بوسید و شکر خدا را به جا آورد و به تدارک خود مشغول شد . القصه ، مدت سه روز ملک فیروز و آصف وزیر شهر صفا را رشک بهشت عنبر سرشت ساختند . نقاره خانه و طبل و غلم و اسباب ملوکانه از شهر بیرون فرستادند . روز سیم ملک فیروز و آصف وزیر و شمس وزیر با امیرانی که در شهر صفا بودند همه از شهر بیرون آمدند در اردو قرار گرفتند . شمس وزیر به خدمت ملکه آمد . نامه ای به امیرارسلان نوشت به شمس وزیر داد . شمس وزیر به اردو آمد . ملک فیروز حکم رحیل داد ، همه کوچ بر کوچ آمدند تا رسیدند به اردوی امیرارسلان . ملک فیروز و سایرین به بارگاه آمدند . اول ملک فیروز به خدمت امیرارسلان آمد . پایش را بوسید بعد به خدمت پدر رفت ، پای پدر را بوسید . آنها هم صورتش را بوسیدند . امیران هم به شرف پای بوس امیرارسلان و ملک اقبال شاه مشرف شدند . همگی شکر خدای را به جا آوردند . شمس وزیر به خدمت امیرارسلان آمد . نامه ی ملکه را داد . چشم امیرارسلان که بر خط و مهر ملکه افتاد نزدیک بود قالب تهی کند ، نامه را بوسید و در بغل نهاد و همان ساعت حکم رحیل فرمود . لشکر کوچ کردند ، چون دریا به موج در آمدند . همه جا آمدند ، در هر جا مکانی یک نوع و یک وضع استقبال و تهیه دیده بودند که امیرارسلان متحیر شد ، تحسین زیادی به ملک فیروز و آصف وزیر کرد . کمزور به منزل آمدند تا رسیدند به شهر صفا ، خبر به ملکه دادند که امیرارسلان می آید . ملکه هم به حمام رفت ، سر و تن خود را با مشک و گلاب شست و بیرون آمد و هفت قلم مشاطه ی جمال کرد ، در این مدت هم که در شهر صفا بود بالمره از رنجوری به در آمده چاق و فربه شده بود ، از روز اولش بهتر . چنان حسنی کنیزان و گوهر تاج زن ملک فیروز از ملکه مشاهده کردند که عقل از سرشان به در رفت . ملکه هم با کمال طنازی و دلبری و عاشق کشی یکشبه ی حریر بر سر انداخت . نیمتاج مکمل به الماس بر سر نهاد . و سر تا پا غرق دریای جواهر گردیده تعلیمی مرصع به دست گرفت ، چون یک بهشت حور و یک فلک ماه بر صندلی نشست . کس به طلب آن آغاباشی فرستاد ، بعد از ساعتی خواجه صندل آغاباشی داخل شد . در برابر تعظیم کرد ، ملکه فرمود خواجه ! من امروز می خواهم آمدن و کوبه ی امیرارسلان را تماشا کنم . یک جایی می توانی فکر کنی ؟

خواجه صندل عرض کرد قربانت گردم ! تالاری سر در میدان است که جلو بارگاه است می خواهید آنجا را چیق بکشیم . در آنجا تشریف بیاورید . ملکه فرمود مرحبا به تو ! برو زود آنجا را درست کن . یکدست خلعت

فرمود آوردند به خواجه صندل دادند . خواجه خوشحال آمد . در دم فرمود سر در را جاروب کردند . فرش گسترده . و چیق کشیدند . به خدمت ملکه آمد ، تعظیم کرد ، عرض کرد ملکه به سلامت باشد ، تشریف بیاورید ! ملکه و گوهر تاج و کنیزان آمدند در سر در ، ملکه روی صندلی نشست ، منتظر آمدن امیرارسلان بود . از آن جانب امیرارسلان و ملک اقبال شاه و سایرین آمدند به دم دروازه رسیدند . اهل شهر از وضع و شریف ، اکبر و اصغر ، پیر و برنا ، جاهل و دانا به استقبال بیرون آمدند . صدای کوس و کرنا و سنج و نفیر کوش گردون پیر را کر ساخت ، زنها از بالای بامها شیشه های عطر و گلاب نثار می کردند . همه جا از کوچه و بازار گذشته تا رسیدند به دهنه ی میدان . ملکه از پشت چیق تماشا می کرد . دید اول دوپست مرکب بالجام لعل و زین مرصع که به رسم جنیت می کشیدند آمدند گذشتند . بعد از فراش و ریکانم و جارچی و نسقچی و یساول و شاطر و سواره نظام ، صدای برو برو بر فلک کجرو ، دورباش دورباش بر سپهر قلاش می رسانیدند . چوب از دست قیصر می گرفتند بر کله ی خاقان می کوبیدند ، آمدند گذشتند . عقب آنها نقاره خانه و زنبورک خانه و طبل و سنج و کوس و کرنا به صدا در آوردند از صدای همهمه و غلغلغه زمین وزمان به لرزه در آمده بود . اینها هم گذشتند . دل ملکه ی بیچاره خون شد که دید از عقب آنها علم ازدها پیکر نصرت شعار را می کشند . در زیر علم چشمش بر آفتاب جمال و قد با اعتدال و زلف و خال و یال و کوپال و برز و بال امیرارسلان نامدار افتاد که با دو صد تمکین و قارچپ بر خانه ی زین مرکب نشست ، سر تا پا غرق دریای در و گوهر گردیده ، تاج هفت کنگره ی شاهي يك ور بر گوشه ی سر نهاده ، خرمن زلف مشک سایش چون دسته ی سنبل بر اطرافش ریخته ، چهره اش چون طبق لعل بر افروخته ، تازیانه ی سیم خامی در دست دارد ، بازی می کند و با ملک اقبال شاه صحبت کنان می آید . این کیست سواره که بلای دل و دین است

صد خانه بر انداخته در خانه ی زین است

آشوب جهان است اگر اسب سوار است

آسایش جان است اگر بزم نشین است

ماهی است درخشنده که بر پشت سمند است

سروپست خرامنده که بر روی زمین است

به محض اینکه چشم ملکه بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد و او را به آن جلال و مرتبه دید ، نزدیک بود مرغ روح از قفس تنش پرواز کند ، بی اختیار فریادی بر آورد و از هوش رفت ، کنیزان دورش را گرفتند . گلاب به صورتش زدند و با هزار مشقت به عمارت حرم آوردند . بعد از مدتی به هوش آمد . شکر خدا را به جا آورد و با گوهر تاج و کنیزان به صحبت مشغول شد و منتظر امیرارسلان بود . اما از آن جانب امیرارسلان و ملک اقبال شاه با طمطراق و جلال هر چه تمامتر از میدان گذشته دهنه ی بارگاه دست بر یال مرکب پیاده گردیدند و داخل بارگاه شدند . ملک اقبال شاه دست امیرارسلان را گرفت . بالای تخت مرصع نشانید و خودش برابر ایستاد ، امیرارسلان به اصرار تمام او را پهلوی دست خود نشانید . همه اهل بارگاه جابرجا قرار گرفتند ، بزم آراسته شد ، ساقیان مهوش پریراد می لاله گون به گردش در آوردند .

در آمد ساقی از در جام بر دست

سراپا همچو چشم خویشتن مست

می سرمایہ ی عیش جوانی

کمین تعریفش آب زندگانی

مطربان نغمه سنج گونه ساز به صدا درآوردند . پس از آنکه سر امیرارسلان از باده ی ناب گرم گردید ، رو به جانب اقبال شاه کرد ، گفت قربانت گردم ! بفرمایید همین طور کگه شهر را آیین بسته اند و مردم در عیش هستند تا يك هفته ی دیگر به همین طریق باشند و اخبار عروسی ملک فیروز را بدهید که بنده بیش از این تاب غربت و دوری ندارم ! ملک اقبال شاه گفت فرزند ! اختیار من و جان و مال و عیالم با توست !

به هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت .

آصف وزیر را طلبیده حکم عروسی داد . آصف وزیر تعظیم کرده بیرون آمد . فرمود منادی شهر و بازار ندا کرد که از امروز تا یک هفته ی دیگر خلیق آزادند و در عیش باشند که عروسی ملک فیروز است . امیرارسلان فرمود لباس شاهی در بر ملک فیروز کردند ، او را بر تخت نشانید ، خود با ملک اقبال شاه عصای مرصع در دست گرفتند و به خدمت مشغول شدند . امیرارسلان به شمس وزیر گفت تو باید به شهر لعل بروی ، ملک لعل شاه پدر گوهر تاج را از نجات یافتن و عروسی دخترش خبر بدهی و او ر بیاوری که در عروسی باشد !

شمس وزیر عرض کرد به چشم ، در ساعت بر تخت نشست ، چهار عفریت تخت را برداشتند به جانب شهر لعل روان شدند . از این جانب امیرارسلان تا عصر در بارگاه مشغول عیش نظم عروسی بود . وقت عصر به حرم آمد . فرخ لقا دم در منتظر آمدن امیرارسلان بود که امیرارسلان چون سرو خرامان و خورشید تابان از در داخل شد . همین که چشمش بر آفتاب جمال ملکه افتاد او را به آن حسر و جمال دید ، بی تابانه دوید ، او را چون جان شیرین در بر کشید ، لب بر لب چون عقیقش نهاد ، چند بوسه ی آبدار به دلخواه از لبش ربود ، همین طور ملکه را در بغل گرفت ، آمد تا داخل تالار شد . آمدند بر تخت نشستند . دختران ماهروی پریراد می آوردند . ملکه جامی پر کرد به امیرارسلان داد . آن نامدار جام را گرفت لاجرعه بر سر کشید و دست ملکه را بوسید . ملکه از ایام دوری شکایت می کرد و امیرارسلان آنچه به سرش آمده بود و رنج و مشقتی که کشیده بود نقل می کرد تا شب بر سر دست در آمد . کنیزان سفره گسترده . ملکه و امیرارسلان شام صرف نموده دست شستند . پس از صرف قهوه و غلیان کنیزان بستر حریر گسترده . امیرارسلان لباس از بر بیرون کرد . قدم در بستر نهاد و ملکه را چون جان شیرین در بر کشید ، لب بر لبش نهاده به راز و نیاز عاشقانه مشغول شدند . امیرارسلان با زبان حال می گفت

امشب به بر من است این مایه ی ناز

یارب تو کلید صبح در چاه انداز

ای روشنی صبح ! به مشرق برگرد

وی ظلمت شب ! با من چاره بساز

ان شب را تا صبح به بوسه و بازی مشغوب بودند تا هنگامی که آفتاب جهانتاب طلوع کرد

دگر روز کاین لعبت زرنگار

بر آمد بر ایوان نیلی حصار

همه چهره ی خاک را غازه کرد

دگر باره رسم طرب تازه کرد

در بر آمدن خسرو خاوری امیرارسلان نامدار برخاست به حمام رفت ، سر و کله را صفا داده از حمام بیرون آمده لباس پادشاهی پوشیده سر تا پا غرق دریای در و گوهر گردید ، چون سرو آزاد آمد داخل عمارت گردید ، ملکه ی آفاق هم هفت قلم مشاطه ی جمال کرده بزم شاهانه آراست . امیرارسلان بر فراز تخت مرصع آرام گرفت ، ملکه ی آفاق را در بر کشید ، با هم به می خوردن و صحبت کردن مشغول شدند . کنیزان ماه صورت بزم آرایی کردند . مطربان خوش الحان به نغمه پردازی و ساقیان سیمین ساق ماهروی مرغوله موی در می دادن مشغول گردیدند .

صبح گردید که تا کان تمنا بخشند

می به ما ، خنده به گل ، گریه به مینا بخشند

بس مرا هست عجب از غلط این ایام

کز گوهر آب ستاند و به دریا بخشند

امیرارسلان آن روز را تا شب به بارگاه نرفت ، با ملکه به عیش و عشرت مشغول شد .

اما شمس وزیر همه جا رفت تا به شهر لعل رسید . ملک لعل شاه در بارگاه سیاهپوش و غمناک نشسته بود با وزیران و امیرانش صحبت می کرد که از در بارگاه سر و کله ی شمس وزیر پیدا شد ، در برابر تعظیم کرد

ملک لعل شاه چشمش غافل به شمس وزیر افتاد ، نزدیک بود دلش بترکد ! بی اختیار از روی تخت پرید ، در وسط بارگاه شمس وزیر را در بر کشید ، صورتش را بوسید ، گفت : پدرجان !

کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را

به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

و دست شمس وزیر را گرفت در بالای تخت پهلوی خودنشاند ، شمس وزیر گفت : پادشاه ! مژده باد تو را که گوهر تاج دختر تو را امیرارسلان از بند فولادزره نجات داد و زخم سر ملک فیروز خوب شده اکنون در شهر صفا عروسی ایشان است ، امیرارسلان مرا فرستاده است تو را ببرم در عروسی !

از این خبر گویا دنیا را به ملک لعل شاه دادند . سجده ی شکر خدا را به جا آورد ، گفت پدر امیرارسلان در کجاست ؟

شمس وزیر تمام حکایت را از فاتحه تا خاتمه نقل نمود . ملک لعل شاه همین که فهمید آن جوان که بر دار زد امیرارسلان بوده است دو دستی بر سر خود زد ! گفت خانه ام خراب شد که امیرارسلان از من انتقام خواهد کشید ! شمس وزیر خندید ، گفت نه چنین است ! امیرارسلان مرد مردانه و شیر فرزانه است ، هیچ کس در دنیا بزرگی و همت او را ندارد . شرط باشد همین که تو را ببیند آن قدر مهربانی به تو بکند که شرمنده شوی ! حال برخیز که جای سخن گفتم زیادی نیست .

پادشاه گفت پدر ! دستم به دامنتم ! در خدمت امیرارسلان عذر تقصیرات مرا بخواهی ! و فرمود نقاره خانه را به صدا در آوردند . به حمام رفت لباس سیاه را کند . سر تا پا مرصع پوش گردید ، عصر همان روز به اتفاق شمس وزیر بر تخت نشستند . عفریتان تخت را بر هوا بلند کردند . به جانب شهر صفا روان شدند .

اما امیرارسلان نامدار آن روز تا شب و آن شب را تا صبح با فرخ لقا داد عیش و عشرت دادند . روز دیگر امیرارسلان به حمام رفت ، لباس شاهانه پوشید و به بارگاه آمد . ملک اقبال شاه و سایرین در برابرش به خاک افتادند ، صندلی مرصع نهادند بر زیر صندلی نشست . ساقیان می به مجلس در آوردند . چند دوری که گذشت و سر حریفان از باده ی ناب گرم گردید از در بارگاه سر و کله ی شمس وزیر داخل گردید ، عقب سرش ملک لعل شاه داخل شد ، به اشاره ی شمس وزیر در برابر امیرارسلان تعظیم کرد و دعا به جا آورد . امیرارسلان او را در بر کشید ، آنچه لازمه ی تعارف بود به جا آورد . ملک لعل شاه عذر خواهی بسیار نمود . پس از آن با ملک اقبال شاه و ملک فیروز و سایرین تعارف به جا آورد و او هم عصا در دست به اتفاق امیرارسلان و ملک اقبال شاه به خدمت عروسی مغول گشتند . تا عصر در بارگاه به نظم و نسق و عیش و عشرت مشغول بودند . هنگام عصر امیرارسلان به عمارت حرم آمد . ملک لعل شاه و ملک اقبال شاه هم آمدند امیرارسلان دست گوهر تاج را گرفت به دست لعل شاه داد . ملک لعل شاه از دیدار فرزندش شادمان شد ، شکر احسان امیرارسلان را به جا آورد ، امیرارسلان چند جامی که شراب با ملک لعل شاه و ملک اقبال شاه خورد برخاست به خدمت فرخ لقا آمد و به عشرت مشغول شدند . روز دیگر به بارگاه آمدند .

القصة مدت يك هفته به همین طریق در شهر صفا گذرانیدند . در شب هفتم شهر و باغ را به تازگی مزین نمودند و چراغان کردند . ملکه گوهرتاج را به حمام برده بیرون آوردند . هفت قلم مشاطه کردند . امیرارسلان هم ملک فیروز را به حمام برد ، سر تا پا لباس پادشاهی پوشانیده به بارگاه آورد ، تا شب به

عیش مشغول بودند . شب که بر سر دست در آمد امیرارسلان و ملک اقبال شاه و ملک لعل شاه و آصف وزیر و شمس وزیر ملک فیروز را به حرم آوردند . از آن جانب ملکه ی آفاق با زنان حرم گوهرتاج را آوردند در تالار . همگی به امیرارسلان تعظیم کردند . امیرارسلان دست عروس را گرفت به دست داماد سپرد ، همگی مبارکباد گفتند و شرب و شیرینی خوردند و بیرون آمدند . هر يك به منزل خود رفتند . امیرارسلان هم دست ملکه را گرفت به عمارت خو برد و تا صبح به بوس و کنار مشغول بودند . از آن جانب همین که همه رفتند ملک فیروز اول شکر خدا را به جا آورد . پس از آن برقع از روی گوهر تاج برداشت ، او را پیش کشید ، لب برایش نهاد ، چند بوسه ی آبدار از لعل لبش ربود . چند جامی شراب خوردند . کنیزان بستر گسترده . هر دو برهنه شده در رختخواب رفتند . ملک فیروز بعد از چندین انتظار کام دل از آن حور شمایل حاصل کرد . تا صبح به بوسه و بازی و کامرانی مشغول بودند تا هنگامی که عروس خلوت نشین خورشید از حجله ی افق بیرون آمد و عالم را به نور منیر خود مزین ساخت .

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا

عیان شد رشحه ی خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک بر پیراهن مریم

نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

در بر آمدن آفتاب امیرارسلان نامدار و سایرین از خواب برخاستند به حمام رفته به بارگاه آمدند . ملک فیروز هم به حمام رفت ، بیرون آمد . لباس مرصع پوشیده به بارگاه آمد . پای امیرارسلان را بوسید امیرارسلان هم صورتش را بوسی . سایرین مبارکباد گفتند و بر جای خود آرام گرفتند . امیرارسلان مبلغ کثیری از اموال قلعه ی سنگباران را به ملک فیروز بخشید . پس از چند جام صبحی چون سر حریفان از باده ی ناب گرم شد امیرارسلان رو به جانب ملک اقبال شاه کرد . گفت قربانت گردم ! بحمدالله تعالی من و شما و همه از غم و غصه خلاص شدیم و پس از چندین زحمت و مرارت به مراد خود رسیدیم . دشمن و بدخواه خود را مخدول و معدوم نمودیم . حالا حمد می کنیم خدا را و بدخواه در مقابل نیست ! صد سال دیگر هم کسی سر کشی و خودسری نخواهد کرد و شکر خدا را که عروسی ملک فیروز هم به انجام سید ، از این بابت هم آسوده خاطر شدیم ! حالا بنده را باید مرخص بفرمایید بروم به خاک بنی آدمم . مادرم چشم به راه و مملکت و کشور و لشکر بی صاحب است . ملک اقبال شاه گفت : فرزند ! هزار جان من و پسر من و مملکت من به قربان خاک قدمت ! اگر چه بیرون رفتن جان از تنم بهتر است تا مفارقت تو . لیکن چون رضای خاطر توست اطاعت می کنیم و لطف خدا شامل حالت باشد !

کرده ای عزم سفر ، لطف خدا یار تو باد

همت اهل نظر قافله سالار تو باد !

هر وقت رأی مبارکت قرار بگیرد بنده حاضرم . امیرارسلان گفت حالا اول صحبت . بفرمایید تخت حاضر کنند مرخص می شویم . اقبال شاه به آصف وزیر گفت : برخیز تخت حاضر کن ! آصف وزیر برخاست بیرون آمد . مال و دولت قصر فازهر و قلعه ی سنگباران را در وسط تخت جای داد . يك تخت هم برای نشستن امیرارسلان حاضر کرد امیرارسلان برخاست با ملک لعل شاه به حرم آمدند . گوهر تاج را وداع کردند . ملکه هم گوهرتاج را وداع کرد و لباس سفر پوشید . ملک اقبال شاه و ملک فیروز و آصف وزیر و امیران را وداع کردند . امیرارسلان به همه ی آنها خلعت و انعام داده با ملک لعل شاه و فرخ لقا و شمس وزیر بر تخت قرار گرفتند . عفریتان تخت ها را بلند کردند به جانب شهر لعل روان شدند . همه جا می آمدن تا بعد از ده شبانه روز به شهر لعل رسیدند . امیرارسلان انعام زیادی به عفریتان داد و آنها را مرخص فرمود . به اتفاق ملک لعل شاه داخل بارگاه گردید ، بر تخت شاهی آرام گرفت . ملک لعل شاه فرمود نقاره خانه به نوازش در آوردند و شهر را آیین بستند . وزیران و امیران به پای بوس امیرارسلان مشرف شدند . امیرارسلان به همه اظهار لطف و مرحمت نمودند . ساقی پسران ماهروی مرغوله موی در می دادند شدند . مطربان صدا به ساز و آواز بلند کردند و رقاصان دست و پا به خلخال رقص آشنا نمودند . بزم شاهانه آراسته شد . چند دوری که گذشت . سر حریفان از باده ی ناب گرم گردید . امیرارسلان به ملک لعل شاه گفت : من راه دور در پیش

دارم ، بفرمایید امروز سان سپاه ببینند . هر قدر مقدور مي شود حاضر نمایند که بیش از ده روز من در این شهر نمی مانم . ملك لعل شاه کلید خزانه را به وزیر داد . وزیر از بارگاه بیرون آمده در خزانه را گشود و به جمع آوری سپاه مشغول گردید ، قشون را دسته دسته جیره و مواجب و اسلحه می داد و از شهر بیرون می فرستاد . تا روز دهم هفتاد هزار جوان جنگ دیده ی جنگ آزموده با اسب و سلاح تازه در بیرون شهر اردو زدند . وزیر به شهر آمد . داخل بارگاه گردید ، در برابر امیرارسلان تعظیم کرد ، عرض نمود قربانت گردم ! هفتاد هزار کس در بیرون شهر اردو زده حاضرند . اگر چند روزی مهلت می دادید دوست هزار نفر حاضر می شد .

امیرارسلان گفت مرحبا به تو ! همین قدر کفایت می کند . خلعت نمایان به وزیر داد و فرمود شمس وزیر ساعت سعد معین نمود ، روز دیگر به اتفاق ملك لعل شاع به اردو آمدند و شمس وزیر ملکه را به کنیزان در محمل زرنگار نشانیده به اردو آمدند و آنها را در سراپرده جای دادند . آن شب را در اردو به سر بردند و طبل رحیل زدند . صبح از آن منزل کوچ کردند . همه جا منزل به منزل آمدند تا آخر خاک مملکت لعل . امیرارسلان ملك لعل شاه را وداع کرده يك تخت از زر و جواهر که همراه داشت به ملك لعل شاه بخشید . ملك لعل شاه با وزیر و امیرانش به جانب مملکت خود برگشتند و امیرارسلان با شمس وزیر ملکه را برداشتند در کمال خرمی و خوشحالی همه جا قطع مراحل و طی منازل نمودند و به جانب قلاد سیم فرنگ می آمدند تا به داستان ایشان برسیم .

۲۱- بازگشت

چند کلمه عرض کنیم از پطرس شاه فرنگی که از زمانی که ملکه را در رختخواب سر بردند و شمس وزیر و قمر وزیر ناپدید شدند لباس سیاه پوشیده در عیش و عشرت را به روی خود بست . تمام شهر در عزای ملکه سیاه پوشیده بودند و در غم و اندوه به سر می بردند . روزی پطرس شاه در کمال غمناکی در بارگاه نشسته بود . با امیرانش صحبت می کرد که خبر آوردند از پاپاس شاه ایلچی می آید . یکی از امیرانش را به استقبال فرستاد . ایلچی را داخل کردند . در برابر تعظیم کرد و نامه را به دست پطرس شاه داد . پطرس شاه نامه را گشود دید نوشته است : ای پادشاه بی رحم ! تو که دختری هزار عاشق داشت و می دانستی که پسر نوجوانم را می کشند چرا دختری را به مکر و تزویج به پسر من دادی که او را در شباب جوانی از زندگانی ناامید کنند ! به هر حال ، با صد هزار سپاه کینه خواه در سه منزلی شهرت نشسته ام ! یا قاتل پسر من را دست بسته بده بیاورند ، یا آماده ی جنگ باش که خاک شهرت را با توبره ی اسبان می کشم ، زن و عیال و همان دختر نارعنایت را به خندق خرابات می نشانم ! زود جواب نامه را بده تکلیف را بدانم !

پطرس شاه همین که کاغذ را خواند دود ناخوش از روزنه ی دماغش متصاعد گردید ! داغ ملکه تازه شد . قطرات اشکش چون سیلاب سرازیر شد . امیران مضطرب شدند . عرض کردند قربانت گردیم ! در نامه چه نوشته بود که خاطر مبارک پریشان گردید !

پطرس شاه نامه را بلند خواند و گفت حضرات ! نمی دانم چه جواب بنویسم . عجاله قاتلی در میان نیست و دماغ و حوصله ی جنگ کردن هم ندارم !

امیران عرض کردند قربانت گردیم ! چه شده است که دماغ ندارید . انشالله بقای عمر خودت باشد . خداوند عوض ملکه را می دهد . پای شمس وزیر و قمر وزیر در میان نیست ، ما که نمرده ایم ! بحمدالله سپاه و خزانه ات بجاست . اشاره کنی آنچه خواهی سپاه حاضر می شود و ما همه تا جان داریم در رکابت می کوشیم و جان نثار راهت می کنیم !

پطرس شاه قلمدان طلبید ، در جواب نوشت . مخفی نماند که نوشته ی شما رسید ، از مضمونش اطلاع حاصل گردید . اولاً به جلال خدا و به عیسی بن مریم قسم است پسر تو ملك هوشنگ که آمد ، با کمال رضا و رغبت دختر خود فرخ لقا را عروسی کرده به دستش دادم . شب در کلیسا رندان و دزدان او را کشتند . در جستجوی قاتل مشغولم ، تا کنون قاتلی پیدا نشده است و خدا می داند که جگر من و تمام اهل مملکت

برای پسر تو تا قیامت می سوزد ! حالا اگر قاتل می خواهی قاتل در میان نیست . اگر صلح می کنی مختاری ! اگر هم اراده ی جنگ داری بسم الله ۱ من هم پای کمی از تو ندارم . هر چه از دستت برآید تقصیر مکن .

سر نامه را بست و مهر کرد به دست ایلچی داده او را مرخص کرد ! به امیران فرمود برخیزید به تدارک سپاه مشغول شوید ! امیران همه بیرون آمدند ، هر يك قشون و سپاهی که در دستشان بود سان می دیدند . جیره و مواجب می دادند و از شهر بیرون می فرستادند . تا مدت ده شبانه روز صد هزار قشون آراسته سان دیدند در بیرون شهر اردو زدند .

پطرس شاه با هفتصد امیر خود به اردو آمدند . آن شب گذشت . روز دیگر علامت سپاه پاپاس شاه پیدا شد . مدت دو شبانه روز دسته دسته می آمدند . برابر اردوی پطرس شاه خیمه زدند . جابه جا آرام گرفتند . روز دوم خود پاپاس شاه با وزیر و امیرانش آمدند وارد اردو شدند .

پاپاس شاه نامه ای به پطرس شاه نوشت که اگر می خواهی من از سر خون امیر هوشنگ بگذرم قاتل او را دست بسته بده بیاورند ، دخترت فرخ لقا را هم به پسر دیگرم که امیر فرهنگ نام دارد بده تا به خوبی و خوشی دست از سرت بردارم ، والا به خونخواهی امیر هوشنگ يك نفر از اهل این شهر را زنده نمی گذارم !

پطرس شاه نامه را خواند در جواب نوشت معلوم است عقل از سرت به در رفته است ! مر از خودت می ترسانی ! من در نامه ی اول نوشتم که سر فرخ لقا را در جامه ی خواب بریدند و غیر از او فرزندی ندارم . قاتل هم پیدا نیست . آماده ی جنگ هم هستم ! هر چه دلت می خواهد بکن !

همین که نامه به پاپاس شاه رسید فرمود طبل جنگ را به نوازش در آوردند . از این جانب هم جواب دادند . دو لشکر در برابر یکدیگر صف جدال و قتال آراستند . از لشکر پاپاس شاه یکی از امیران به میدان آمد . مرد طلب کرد . دلآوری هم از سپاه پطرس شاه به میدان رفته سر راه بر او گرفت . به نیزه وری مشغول شدند . بعد از جنگ نیزه و عمود دست بر شمشیر نمودند . بر ترك و تارك یکدیگر زدند هر دو زخمدار شدند .

الغرض آن روز تا غروب از طرفین چند نفر کشته و زخمدار شدند . شب بر سر دست در آمد . طبل بازگشت زدند .

القصة مدت چهار سال تمام که امیرارسلان در خاک پیرزاد بود پطرس شاه و پاپاس شاه در برابر یکدیگر اردو زده بودند و جنگ می کردند ، نه این را خطر بود و آن را ظفر . هر روز از دو طرف کشته می شدند . نزدیک بود شکست در لشکر پطرس شاه بیفتند .

پطرس شاه شب و روز از غصه فرخ لقا آرام نداشت . به گریه و زاری مشغول بود ، با امیران به غم خوردن مشغول بودند . پاپاس شاه هم يك روز جنگ را فاصله نمی داد . پطرس شاه هم مستأصل شده بود و از روز ناچاری جنگ می کرد .

عرض کنیم از امیرارسلان نامدار که از شهر لعل با سپاه گران همه جا منزل به منزل قطع مراحل و طی منازل می نمودند . مدت شش ماه تمام در هیچ جا توقف نکرد تا رسیدند به سه منزلی قلاد سیم فرنگ .

امیرارسلان فرمود در چمن خوش آب و هوایی سراپرده را برپا کردند و به شمس وزیر گفت : وزیر ! حالا بگو بینم تکلیف من با پطرس شاه چیست ؟ چه باید کرد ؟ آیا ملکه را به رضا به من می دهد یا جنگ باید کرد ، تو طبع پطرس شاه را بهتر می دانی . شمس وزیر ساعتی متفکر شد پس از آن سر بر آورد و گفت قربانت گردم ! زمانی که قمر وزیر ملکه را دزدید و به علم سحر شبیه او را سر برید ، من در زندان بودم . پطرس شاه آمد مرا خلعت داد و از من استمداد جست ۱ مرا به سر نعش برد . من فهمیدم که این کار قمر وزیر است و ملکه را دزدیده است . من خندیدم ، پطرس شاه گفت چرا می خندی ؟ گفتم من ملکه را به يك شرط زنده می کنم ! پرسید چه شرط است ؟ گفتم به این شرط که نوشته بدهی هر وقت فرخ لقا را زنده و سلامت دیدی از سر خون الماس خان ایلچی و سام خان بگذری و در همان ساعت ملکه را عقد کنی به امیرارسلان رومی بدهی ، من تا عصر ملکه را زنده می کنم ! می خواست نوشته ندهد . امیرانش گفتند

حالا که ملکه مرده است . براي رفع بهانه ي شمس وزير بنويسيد . پطرس شاه نوشته را نوشت و مهر کرده به دست من داد . من به صورت اژدها شدم . آمدن درباغ قمروزير ، که تو تير بر چشمش زدي ، او هم تيري بر چشم من زده گريخت . من به عقب او رفتم که گيرش بياورم . آصف وزير کس به طلب من فرستاد . مرا به شهر لعل بردندو اکنون آن نوشته به خط و مهر پطرس شاه در بغل من است . تکليف شما ايسنت که در همين منزل بمانيد و نامه به پطرس شاه بنويسيد . شرح حال را تماما بيان کنيد و ملکه هم عريضه اي به پدرش بنويسد . بنده کاغذها را مي برم با اين نوشته به پطرس شاه مي دهم . اگر به صلح راضي شد ك بهتر از اين چيست ؟ اگر بناي جنگ را گذاشت که آب خوردن و جنگ کردن پيش شما يکي است !

اميرارسلان تحسين کرد ، نامه اي در کمال مهربانمي نوشت که قربانت گردم ! اگر چه مقصرم و مي دانم که خاطر مبارک از من رنجيده است، ليکن به اقبال بي زوالتم خدمتي کرده ام که با صد هزار نفر هيچ کساز بني نوع بشر نمي توانست به جا بياورد ، مدت چهار سال يکه و تنها کله بر کله ي عفريتان و اهريمان قاف زدم تا ملکه ي آفاق فرخ لقا را از چمگ فولادزره و قمروزير نمک به حرام نجات دادم ! اکنون صحصح و سالم او را آورده ام. چند روز ديگر به خدمت مي رسانم . اگر در جايزه ي اين خدمت از سر تقصيرات سابقه مي گذريد کمال بنده نوازي است و اگر مي کشيد اين سر من و اين شمشير شما ! محض خاطر ملکه سر و جان قابل نيست .

سر تسليم نهاديم به حکم ورايت

تا چه اندیشه کند راي جهان آرايت

اگر بنده را به غلامي ملکه قبول نماييد زهي سعادت ! اگر هم قبول نکنيد جان خود را فدا مي کنم ! ديگر امر از مصدر جلال است .

سر نامه را بست و مهر کرد ، به دست شمس وزير داد . ملکه هم عريضه اي به خدمت پدر نوشت که تصدق خاک پاي مبارکت شوم ! تقدير آسماني و بد بختي مدت چهار سال مرا گرفتار قمروزير نمک به حرام کرد ! شب مرا دزديد ، به جاي من کس ديگر را سر برید . تمام فتنه ها را از شب عروسي تا بعد همه را قمروزير برپا کرد ، تا آخر گرفتار دست فولادزره ديو شدم ! مرا به مملکت پريزاد بردند . بلاها کشيدم که اگر صد سال شرح بدهم يکي از هزار نمي شود . تا اميرارسلان مرا از بند نجات داد . با کمال عزت و احترام آورد . ان شالله چند روز ديگر به حضور مبارکت مي رسم . توقع کمينه اينست که هر چه التفات با من داريد به اميرارسلان مهرباني بفرماييد که خيلي رنج کشيده و تفصيل حال را شمس وزير مفصلا به عرض خواهد رسانيد . من از شوق خدمت نمي دانم چه عرض کنم ! آن هم سر نامه را بست ، مهر کرد به دست شمس وزير داد .

اميرارسلان از جواهرهاي قلعه ي سنگباران هر چه به نظرش خوب و تحفه آمد به قدر هزار دانه ي قيمتي به شمس وزير داد . شمس وزير سوار شد ، با چند نفر از غلامان روانه شهر پطرسيه ي فرنگ شدند ، مدت سه شبانه روز همه جا آمدند . روز سوم آفتاب غروب کرد که شمس وزير رسيد . دو اردو را در مقابلکديگر ديد که طبل بزگشتن زده اند و دو سپاه رو به آرامگاه خود مي روند . درست نگاه کرد ديد اردو و بارگاه پطرس شاه است . تمام اهل اردو سپاه پوشيده اند و گرد غبار و غم اردو را فرو گرفته استو

شمس وزير افسوس خورد و صبرکرد تا همه قرار گرفتند . پاسي از شب گذشت . آمد وارد اردو گرديد و نزديک بارگاه از اسب پياده شد ، جواهرها ر از خورجين بيرون آورد و در سيني قهوه ي طلا چيد ، سيني قهوه را به دست گرفت به جانب بارگاه روان شد . چون پشت پرده رسيد ايستاد . يکي از غلامان را گفت برو در بارگاه به پادشاه عرض کن شمس وزير است . در پس پرده ايستاده اذن دخول مي طلبد . مرخص هست داخل شود يا خير ؟ غلام داخل بارگاه شد . وقتي است که پطرس شاه با اميران در کمال افسردگي نشسته است صحبت مي کنند . غلام در برابر تعظيم کرد . پطرس شاه پرسيد چه مطلب داري ؟ عرض کرد قربانت گردم ! شمس وزير بيرون بارگاه ايتساده است عرض مي کند مرخص هستم به خاکپاي مبارک مشرف بشوم ؟

پطرس شاه بعد از چهار سال نام شمس وزير را شنيد تعجب کرد . گفت چه مي گويي ؟ شمس وزير کجا بود ! شايد ديوانه شده اي ! غلام عرض کرد جيفه ات را دشمنم پشت پرده ايستاده است !

پطرس شاه گفت داخلش کن ! غلام بیرون آمده گفت بسم الله داخل شو !
وزیر داخل بارگاه سد ، در برابر سجده کرد و عرض کرد .

شهاب آستانت هر سحرگاه

به سجده آفتاب از خاور آید

به عزم خاکبوس آستانت

اگر دارا اگر اسکندر آید

اگر نوشیروان و خسرو هند

و گر سلطان ماضی سنجر آید

که تا خدام را نبود اجازت

که را قدرت بود کز در در آید

غریبی مستمندی از ره دور

همین شخصی که بر در می سراید

ز ره بر آستان آمد ، بفرما

کیزن در بازگردد یا در آید !

عمر و دولتت را ذات ذوالجلال زیاد کند ! چشم پطرس شاه و امیران بعد از چهار سال بر صورت شمس وزیر افتاد . پطرس شاه بی اختیار از جا برخاست . بغل گشود ، شمس وزیر را در بر کشید ، صورتش را بوسید و او را در کنار دست خود نشانید . شمس وزیر پاهای پطرس شاه را بوسید و سینی قهوه را برایش گذاشت . عرض کرد قربانت گردم ! چشم شمس وزیر کور باد که تو را غمناک بینم ! سبب این جنگ و لشکرکشی چیست ؟

پطرس شاه اشکش سرازیر شد و شرح حال خود را گفت . پس از آن پرسید وزیر تو در این مدت کجا بودی ؟ قمر وزیر کجاست ؟ تو رفتی فرخ لقا را زنده بیاوری ، چون شد ؟ شمس وزیر عرض کرد قربانت گردم ! بنده هر عرضی که به خاکبای مبارک کرده ام از اول صدق بوده است و خیانت به نان و نمک نکرده ام ، اگر روز اول به حرف من رفتار می کردی این همه بلا بر سرت نمی آمد . حالا هم همان عرضی است که کرده ام ! ملکه ی آفاق فرخ لقا را صحیح و سالم و زنده و سلامت آورده ام ! ولی شرطها دارد . بازهم اگر نصیحت مرا گوش نکنی دختر از دستت به در می رود . و دست برد نامه ی امیرارسلان و ملکه را بیرون آورد به دست پطرس شاه داد .

همین که چشم پطرس شاه بر خط و مهر فرخ لقا افتاد نعره ای کشید و از هوش رفت . شمس وزیر و امیران به هوشش آوردند ، برخاست هر دو نامه را خواند و از مضمونش مطلع گردید ، گفت : وزیر درست تفصیل رابگو ! امیرارسلان رونی کجا بود ؟ فرخ لقا چرا دیو برد ؟ تفصیلش چیست ؟

شمس وزیر از اول حکایت عاشقی امیرارسلان و به فرنگ آمدن و در قهوه خانه الیاس فرنگی شدن ، امیرهوشنگ کشتن و فریب قمر وزیر خوردن و ملکه را بردن و چگونه ملکه به سدت فولادزره گرفتار شد و خودش به شهر لعل رفت و امیرارسلان را دید و زخم خورد و ملک اقبال شاه امیرارسلان را به جنگ فولادزره

برد و کشتن فولادزره و مادرش و قمر وزیر و به قلعه ی سنگباران رفتن و طلسم فازهر را شکستن و ملکه را نجات دادن و شیر گویا را کشتن ، از اول داستان تا آخر تمام را به تفصیل بیان کرد .

عقل از سر پطرس شاه به در رفت ! گفتند الحق این همه هنر و شجاعت کار رستم دستان و سام نریمان نیست . پس از آن شمس وزیر نوشته ی پطرس شاه را از بغل بیرون آورد . عرض کرد قربانت گردم ! این هم خط و مهر خودت که شرط کردی اگر فرخ لقا را زنده و سلامت ببینی به امیرارسلان بدهی ، حالا مختاری ! اگر می خواهی یک حادثه ی دیگر برپا کنی و خودت را زحمت بدهی آن هم امریست علیحده ، والا عجاله دخترت به دست امیرارسلان است . اگر بخواهی دختر ندهی به زور خواهد برد و دست از دختر بر نمی دارد و از اینها گذشته از پادشاهان پریرزاد و عفریت و جادوگر هم بالاتر نیستی که اسم امیرارسلان را می شنوند زهره در ملک بدناشن آب می شود ! این همه فروتنی هم که به شما کرده است محض وجود ملکه است و الا دست به شمشیر کند در یک ساعت این شهر را زیر و زیر می کند ۱ حالا که خودش سر صلح و آشتی دارد خوبست شما هم در کمال رضایت دخترابه او بدهید . الان در تمام دنیا بگردی دامادی مثل امیرارسلان گپرت نمی آید ! و دختر هم به علاوه ی اینها عاشق امیرارسلان است . جنگ پاپاس شاه را هم به عهده ی او بگذار ۱ در یکدم این لشکر را از پیش بر می دارد !

پطرس شاه ساعتی متفکر شد ، امیران عرض کردند قربانت گردیم ! به جز این عرضا که شمس وزیر کرد چاره ای ندارید . این هم وسیله ایست از جانب خدا که در این وقت تنگ که دشمنی مثل پاپاس شاه در مقابل دارید همچو مدد و کمکی برای ما رسانید و دامادی هم مثل امیرارسلان برای شما پیدا شد . منتهایش اینست که خون الماس خان و سام خان پامال می شود . از خونخواهی برای شما چه حاصل می شود ؟ باز هم مملکت روم با شما یکی می شود . اگر چه دو سردار نامی شما را کشت ، در عوض هم چنین خدمتی کرد که فرخ لقا از چنگ دیوان نجات داد ، مصلحت در این است که شما هم از در مصالحه در آید و با رضای خاطر ملکه را به او بدهید .

پطرس شاه رأی شمس وزیر و امیران را پسندید و خودش هم به جان و دل راضی شد . قلمدان خواست . در جواب امیرارسلان نوشت ، فرزند عزیزم ! نوشته ی شما را شمس وزیر رسانید . نمی دانم به چه زبان تشکر این همهمرحمت های تو را کنم و چگونه عذر این همه زحمت را بخواهم ! همان طور که فرخ لقا را از این همه بلیه نجات دادی من هم به رسم کنیزی پیشکشت نمودم و خودم هم محض نجات فرزند عزیزم خودم را یکی از غلامانت می دانم ! البته به زودی تشریف بیاورید که به جان منتظر قدم شریف هستم .

آنچنان منتظرم در ره شوق

که اگر زود بیایی دیر است

والسلام. جواب کاغذ فرخ لقا را هم نوشت به شمس وزیر داد ، شمس وزیر در همان شبانه از بارگاه بیرون آمد. سوار مرکب گردید و به جانب اردوی امیرارسلان روانه گردید . همه جا آمد تا رسید به اردوی امیرارسلان ، وقت صبحی بود ، امیرارسلان در بارگاه نشسته بود می می خورد و با امیران شهر لعل صحبت می کرد که سر و کله ی شمس وزیر از در بارگاه نمایان شد در برابر تعظیم کرد ، امیرارسلان از جا پرید . او را در بر کشید و صورتش را بوسید ، گفت پدر ۱ از پطرس شاه چه خبر داری ؟ شمس وزیر گفت : رفتم به خدمت پطرس شاه و نامه ها را دادم و چجواب گرفتم ، در کمال مهربانی و خوبی رضا داد به اینکه ملکه را به منت به شما بدهد و در این چهار سال شب و روز از فراق ملکه گریه می کند و سیاه پوش است . پاپاس شاه فرنگی هم به خونخواهی امیرهوشنگ لشکرکشیده است ، در این مدت همه روزه جنگ دارند . پطرس شاه هم کم مانده است حصار ی بشود !

همین که امیرارسلان این سخنان را شنید خوشحال شد ، گفت وزیر ! جنگ پاپاس شاه نقلی نیست . به خواست خدا یکروزه سپاهش را متفرق می کنم . سر نامه را گشوده خواند . پس از آن دست شمس وزیر را گرفت به حرم آمدند . شمس وزیر نامه ی پطرس شاه را به ملکه داد . همین که چشم فرخ لقا بعد از چهار سال بر خط و مهر پدر افتاد نعره کشیده بیهوش شد . امیرارسلان سرش را به دامن گرفت گلاب بر صورت

چن ماهش زد . به هوشش آورد. ملکه نامه را خواند و امیرارسلان گفت : قربانگردم ! من بیش از این تاب نفاقت پدر و مادر ندارم ! بفرماید سپاه کوچ کند !

امیرارسلان در ساعت حکم رحیل داد . لشکر چون دریا به موج در آمدند در دم بارگاه و اثاثیه را بر شتران کوه کوهان بار نمودند . در آن سه منزل هیچ جا توقف نکردند . روزانه ی چهارم همین که آفتاب خاور به امر ملك داور سر از کوه مشرق بیرون کشید و جهان را از نور جمال خود منور نمود .

صبحدم کافتاب نورانی

بر گرفت این حجاب ظلمانی

گلوی اهرمن ز هم بدید

قوت بازوی سلیمانی

دو سپاه پطرس شاه و پاپاس شاه در برابر یکدیگر صف جدال و قتال کشیدند که از بر بیابان گرد خرمن خرمن بر فلك بلند شد . باد که خیاط بود دامن گرد چاك زد

از چهره ی آنچنان غباری

رخساره نمود شهریاری

علامت سپاه امیرارسلان پیدا شد . پاپاس شاه متحیر شد که آیا این چه لشکر است که صدای کوس و کرنا و طبل و نفیر بر فلك بلند شد . از برق برق اسلحه ی دلیران چشم دو سپاه خیره شد . حیران نگاه می کردند که هفتاد علم نشانه ی هفتاد هزار کس نمودار شد . در پیشاپیش علم ازدها پیکیری می دوانیدند . در سایه ی علم چشم دو سپاه بر نوجوان دلاوری افتاد که سر تا پا غرق دریای آهن و فولاد بر مرکب صرصر تک فولادرگی سوار است و می آید . پطرس شاه دانست که امیرارسلان است . فرمود نقاره خانه ی شادی به نوازش در آوردند که امیرارسلان رسید . فرمود در يك طرف میدان سپاهش صف کشیدند و به شمس وزیر گفت : تو ملکه را با کنیزانش از دروازه ی دیگر داخل شهر کن . در حرم پطرس شاه به دست مادرش بسپار ۱ و خودش هنوز از گرد راه نرسیده تازیانه ی سیم خام بر کفل مرکب آشنا کرده به میدان در آمد . چنان طرید و نبرد به جا آورد که احسنت از دل دوستو دشمن بر آمد . پس از آن جلو کشید ، ایستاد و نعره بر آورد که ای پاپاس شاه ! کشنده ی پسر تو امیرهوشنگ منم از جان پطرس شاه چه می خواهی ! اگر مردی داری بفرست به مدیان تا سرپایی با او بگردیم ! یکی از امیران که خیلی رشید بود برابر پاپاس شاه تعظیم کرد و مرخصی گرفته به میدان در آمد . بعد از طرب و نبرد سر راه بر امیرارسلان گرفت . جوانی دید که از بدو خلقت آدم تا کنون نظیرش به دنیا نیامده است ! گفت : ای خیره سر! کیستی و باپطرس شاه چه دوستی داری که به امدادش آمده ای ؟ امیرارسلان گفت : بس کن حرامزاده ! تو را چه آنکه قدم به میدان نره شیران بگذاری ۱ منم ملك ارسلان بن ملکشاه رومی کشنده ی دیوان و جادوگران ، برهم زنده ی خاك پریزاد و کشنده ی امیرهوشنگ و داماد پطرس شاه ! در این مدت در خاك پریزاد بودم . الا خاك در کاسه ی سر پاپاس شاه می کردم . او را چه حد آنکه لشکر به سر پطرس شاه بکشد ۱ حال آمده ام سزایش را به کنارش بگذارم . آن امیر گفا آه حرامزاده ! تو شاهزاده ی ما امیرهوشنگ را کشتی ! باش تا مادرت را به عزایت بنشانم و دست بر قبضه ی شمشیر آبدار کرده حواله ی تارك امیرارسلان کرد . آن نامدار دست بر قبضه ی شمشیر زمردنگار رسانید همین طور که دستش بلند بود چنان بر زیر بغلش زد که سر و دستش بر هوا بلند شد . ده قدم به دور افتاد . مرد طلبکرد . دیگری آمد . فرصت نداده چنان بر کمرش زد که دو نیمه گردید ، یکی دیگر آمد بر فرفش زد که با مرکب چهارپاره شد ، یکی دیگر ، یکی دیگر . القصه تا ظهر بیست تن از شجاعان را طعمه ی شمشیر آبدار کرد. صدای آفرین از دل پطرس شاه بر آمد و سپاهش صدا بر چرخ برین رسانیدند .

آه از نهاد پاپاس شاه بر آمد و خود به میدان در آمده سر راه بر امیرارسلان گرفت . چشمش بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد ، پشتش لرزید . فریاد بر آورد جوان مادربخدا ! کیستی که بیست امیر دلیر مرا به طرفه

العین کشتی ، باش تا مادرت را به عزایت بنشانم ! امیرارسلان گفت بیا که تو را می خواهم ! منم امیر گیتی ستان ارسلان بن ملکشاه داماد پطرس شاه و کشنده ی امیر هوشنگ ! آه از نهاد پاپاس شاه بر آمد . گفت مادر بختا تویی که فرزند نوجوانم را کشتی ، کجا بودی ، بیا که من تو را می خواهم ! برق تیغ از ظلمت غلاف کشید . حمله بر امیرارسلان کرد که بگیر از دست من !

امیرارسلان سپر بر سر مشید که پاپس شاه از آن سر میدان هایهای گویان و عربده جویان رسیده تیغ را حواله ی سر مردانه ی امیرارسلان نامدار کرد که آن شیر بیشه ی شجاعت سپر را به مهره ی پشت منزل داد. پنجه ی پلنگ آسای مردانه را دراز کرد ، در میان زمین و آسمان بند دست پاپاس شاه را گرفته اندک فشاری داد ، پنج انگشت چون پنج خیار تر راست ایستاد . شمشیر را با پنج لاله خون جبرا و قهرا از کفش بیرون کرده در همان گرمی چنان بر فرفش نواخت که با مرکب چهار پاره گردید !

صدای احسنت از دل پطرس شاه و امیرانش بلند شد ! از طرز و طو شمشیر زدن و جنگ کردن امیرارسلان حظ کردند ! امیرارسلان هم با همان شمشیر دستش حمله کرد بر سپاه پاپاس شاه .

پطرس شاه گفت : جماعت چه ایستاده اید ! دو سپاه کینه خواه از جا در آمدند زدند بر قلب یکدیگر . امیرارسلان به هر طرف رو می کرد از کشته پشته می ساخت . جنگ رستمانه می کرد ، تا عصر سپاه پاپاس شاه تاب مقاومت نیاورده رو به هزیمت نهادند. امیرارسلان تا یک فرسنگ تعاقب نموده بعد مراجعت کرد . لشکر پطرس شاه ریختند در اردوی پاپاس شاه مال و غنیمت زیاد به دست آوردند .

۲۲- کامیابی و فرمانروایی

پس از آن پطرس شاه و کل امیران آمدند به خدمت امیرارسلان ، همین که چشم امیرارسلان افتاد به پطرس شاه از اسب پیاده شد ، پطرس شاه هم پیاده شد ، امیرارسلان را چون جان شیرین در بر کشید ! جبین مردانه اش را بوسید ، امیرارسلان عرض کرد قربانت گردم ! مقصرم به درگاہت ! هر چه حکم درباره ی بنده بفرمایید حاضر !

پطرس شاه گفت فرزند ! تو از جان من عزیز تری و حق جان به گردن من داری که فرزندم را از چنگ دیوان نجات دادی ! او کنیز توست و من هم تا قیامت غلام توام ! دست امیرارسلان را گرفت به بارگاه آمد ، امیرارسلان را بالای تخت سلطنت کنار دست خودنشاند . امیران همگی جا برجا بر فراز کرسیهای زرین آرام گرفتند . پطرس شاه احوال شمس وزیر را پرسید . امیرارسلان گفت قربانت گردم ! شمس وزیر ملکه را به شهر برد در حرم به دست بانو بسپارد . به چند نفر از امیران فرمود برخیزید بروید در شهر منادی ندا کند تمام اهل شهر به استقبال بیایند و نقاره خانه ی شادی به نوازش در آورید ، مرکب ما را هم بیاورید که به شهر برویم ! امیران برخاستند آمدند در شهر ، آنچه لازمه ی استقبال بود فراهم آوردند . منادی در شهر ندا کرد ، ایها الناس ! بدانید که امیرارسلان بن ملکشاه رومی ملکه ی آفاق فرخ لقا را از بند دیوان و جادوگران نجات داده است و امروز وارد شهر می شود . حکم پطرس شاه است که همه ی اهل شهر از زن و مرد به استقبال بیایند .

همین که مردم شهر این ندا را شنیدند همه از نجات ملکه خشنود شدند . زن و مرد و پیر و برنا ، جاهل و دانا ، غنی و فقیر به استقبال آمدند و نقاره و طبل و توب و علم بیرونکشیدند . مرکبان صرصر تک با زین و لجام مرصع حاضر کردند . امیرارسلان در بارگاه با پطرس شاه و امیران شراب می خوردند و اهل شهر در تهیه ی استقبال بودند . از آن جانب شمس وزیر به تجمل هر چه تمامتر ملکه را با کنیزان که از مملکت پریزاد و شهر لعل آورده بود در هودجهای زرنگار نشانید و از دروازه ای که خلوت بود داخل شهر شدند و این خبر در حرك به گوش بانو و زنان حرم و کنیزان ملکه رسید که شمس وزیر ملکه ر صحیح و سالم می آورد ، همگی از خوشحالی دیوانه شدند. بانو از هوش رفت ، همین که به هوش آمد خواجه یاقوت را با خواجه سرایان دیگر به استقبال فرستاده خود لباس سیاه از بر بیرون آورد ! فرمود قصر ملکه را آب و جاروب

کشیدند. کنیزان همه شاد و خرم لباس فاخر پوشیدند که از این جانب خواجه یاقوت و خواجه سرایان به هودج ملکه رسیدند. خواجه یاقوت خود را از اسب به زیر انداخته گوشه ی هودج ملکه را بوسید. ملکه از دیدن خواجه یاقوت خوشحال شد، به خواجه یاقوت و سایرین مهربانی کرد. آمدند تا درحرم، خواجه یاقوت ملکه را پیاده کرد. بانو و زنان حرم و کنیزان دم در منتظر بودند که ملکه وارد شد. چشم بانو که بعد از چهار سال بر جمال فرزند افتاد بی اختیار دوید ملکه را چون جان شیرین در بر کشید، هر دو بیهوش شدند. کنیزان و زنان هر دو را به هوش آوردند. بانو صورت ملکه را بوسید. فرخ لقا هم دست بانو را بوسید. همه به اتفاق به عمارت آمدند. ملکه با همه ی اهل حرم مهربانی کرد و صورت همه را بوسید. لعبتان فرنگی بزم آراستند و در می دادند شدند. مطربان نغمه ی داودی بر کشیدند. حکایت خود را از اول الی آخر برای مادرش بیان کرد. بانو از صدماتی که برای ملکه روی داده بود گریان شد. پس از آن شکر خدا را به جا آورد، خواجه یاقوت را طلبید. گفت برو در سر میدان چیق بکشید من بیایم جمال امیرارسلان را ببینم.

خواجه یاقوت عرض کرد به چشم! بیرون آمد، فرمود سر در میدان را آب و جاروب کشیدند. فرش حریر گسترده و چیق کشیدند. بانو و ملکه و سایر زنان و کنیزان به پشت چیق آمدند. از آن جانب امیرانی که از پی استقبال آمده بودند جمیع تدارکان لازمه را حاضر کردند. به خدمت پطرس شاه آمده عرض کردند قربانت گردیم! مرکب حاضر است. امیرارسلان و پطرس شاه از جا برخاستند. از بارگاه بیرون آمده سوار مرکب شدند. همه ی سپاه و امیران سوار گردیدند، امیرارسلان با پطرس شاه شانه به شانه زیر علم می آمدند وقت غروب آفتاب وارد شهر شدند. چراغهای شهر تمام را روشن کرده بودند. زن و مرد، خرد و بزرگ، همه در کوچه ها و بالای بامها به تماشا آمده بودند. شیشه های عطر و طیفهای گل نثار سر امیرارسلان می کردند. از کثرت تماشاچی راه عبور بر راهگذران بسته شده بود. پطرس شاه با امیرا ارسلان صحبت کنان می آمدند تا دهنه ی میدان رسیدند. بانو و سایرین در سر میدان منتظر بودند که صدای کوس کرنا و گبرگه بلند شد. سواران آمدند. ریکا و شاطر و فراش و یساوول و سوار نظام و جارچی و نسقچی. صدای برو برو بر فلك كجرو و دورباش دور باش بر سپهر قلاش می رسانیدند. چوب از دست خاقان می گرفتند بر کله ی قصیر می کوبیدند. از عقب آنها چهارصد مرکب صرصر تک با لجام لعل و زین مرصع به رسم جنیبت می کشیدند. از عقب آنها علم ازدها پیکری می دوانیدند. در سایه ی علم چشم بانو و زنان حرم پهلوی دست پطرس شاه بر آفتاب جمال و قد با اعتدال و یال و کوپال و برز و بال و زلف و خال بیست و دو ساله نوجوانی افتاد که تا نه فلك سایه بر سطح زمین انداخته مادر دهر قرینه اش را به عرصه ی وجود نیاورده و چشم بیننده ی روزگار شبیه و نظیرش را ندیده! از قد و ترکیب و جوانی و برومندی و صورت و اندام کانه رستم دستان یا سام نریمان! قد کشیده سینه فراخ، بازو قوی، گردن کشیده، کمر باریک، میل گردن و پهنای سینه و زهگیر کمر با یکدیگر مقابل، صورت چون یاقوت رمانی، لب چون لعل بدخشانی، قد چون کمان رستم، سبزه ی خط برگرد گل عارضش دمیده، پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده، دسته ی سنبل زلف را چون مشک تر بر اطراف سر پریشان کرده، کلاه را یک ور بر گوشه ی سر نهاده، چپ بر خانه ی زین مرکب نشسته، سر تا پا غرق صد و چهارده پارچه اسلحه ی رزم گردیده

گفتی طلوع کرد در آن فضای تنگ

یک چرخ مشتری یک آسمان قمر

مویش به تیرگی آشوب زنگبار

رویش به روشنی آزره کاشغر

قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه

این ماه سر و چرخ، آن سرو ماه بر

لب یک بدخش لعل خط یک تناره مشک

لعلی گوهر فشان مشکي قمر سپر

رخسار و زلف او جبریل و اهرمن

گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر

چشمش گه نگه گوئی که بسته است

در هر سر مژه صد جعبه بیشتر

مطبوع و دلریا از فرق تا قدم

منظور و دلنشین از پای تا به سر

چشم بانو و زنان از پرتو جمال خورشید مثال امیرارسلان احوال شد ، بر صورتش مات شدند . هر چند بیشتر نظر می کردند مایل تر می شدند . گفتند الحق امیر هوشنگ که لیاقت نوکری امیرارسلان را نداشت !

ز پای تا به سرش هر کجا نظر فکنی

گمان بری که درانجا نزول کرده جمال

بانو شکر خدا رابه جا آورد . پطرس شاه و امیرارسلان همین طور آمدند تا رسیدند به دهنه ی بارگاه دست بریال مرکب پیاده شدند . پطرس شاه دست امیرارسلان را گرفت آورد بالای تخت کنار دست خودنشانیید . امیران همگی بر جای خود آرام گرفتند . شمس وزیر پایین بارگاه برابر تخت پطرس شاه دست بر سینه ایستاد . پطرس شاه مطلب او را دانست ، در ساعت خلعت زرنگاری با قلمدان مرصع آوردند به شمس وزیر داد .

شمس وزیر خلعت را پوشید . قلمدان را بر کمر زد ، بر مسند وزارت نشست . بزم شاهانه بر روی امیرارسلان آراستند . ساقی پسران ماهروی فرنگی در می دادند و مطربان در ساز نواختن ، صدای ساز و آواز بر فلك شعبده باز رسید . چون سر حریفان از باده ی ناپ گرم گردید پطرس شاه رو به جانب امیرارسلان کرد ، گفت فرزند دلم می خواهد از اول سرگذشت خود و آنچه هنری که در این مدت از سرینجه ی عقده گشایت بروز کرده است بیان فرمایید تا آرزو از دلم بیرون برود . امیرارسلان عرض کرد قربانت گردم ! چه عرض کنم !

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد

اگر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

جام شرابی نوشید و گفت

عزیزانی که در سر هوش دارید

یکی ساعت به حرفم گوش دارید

از اول داستان ، از وقتی که از دروازه ی مصر بیرون آمد . روم را گرفت و به فرنگ آمد و در قهوه خانه خدمتکرد و حکایت قمر وزیر و فولادزره و طلسم سنگباران و باغ فازهر و شیر گویا و الهاک دیو و ریحانه ی جادو را تمام از فاتحه تا خاتمه به تفصیل گفت . عقل از سر پطرس شاه و هفتصد امیر به در رفت . صدای احسن و آفرین را بلند کردند . غلغله در بارگاه پیچید ، پطرس شاه گفت فرزند ! الحق کاری که تو کردی رستم داستان و سام نریمان نکرده اند . افراسیاب ترك سر از قبر بیرون بیاورد تاب میدان تو را ندارد . پس از آن چند جامی شرب در بارگاه خوردند . پطرس شاه از جا برخاست . دست امیرارسلان را گرفت ، گفت فرزند پیش از این تاب مفارقت فرخ لقا را ندارم ! برخیز برویم در حرم ! خواجه یاقوت به بانو و ملکه خبر رسانید . ملکه سپند آسا از

جا پرید ، به استقبال پدر شتافت . بانو و سایر زنان هم آمدند دمدر ایتسادند . خواجه سرایان پرده را عقب کردند. پطرس شاه و امیرارسلان داخل شدند و

همین که چشم فرخ لقا بر جمال پدر افتاد بی اختیار دوید خود را بر قدم پدر انداخت . پطرس شاه او را در بر کشید ، صورتش را بوسید، هر دو بیهوش شدند . امیرارسلان دوید پطرس شاه را به هوش آورد . بانو هم ملکه را به هوش آورد ، ملکه دوباره خود را بر پای پطرس شاه انداخت . پاهایش را بوسید . پطرس شاه شکر خدا را به جا آورد ! به یکدست دست امیرارسلان و به دست دیگر دست ملکه را گرفت ، قدم در خیابان نهادند . آمدند تا به پای قصر رسیدند . از پله ها بالا بر آمده داخل قصر شدند ، پطرس شاه بر تخت نشست . امیرارسلان و ملکه را در کنار دست خود نشانید ، بانو و سایرین جابجا نشستند . امیرارسلان دست بانو را بوسید و اظهار شکر گزاری کرد . پس از آن پطرس شاه دست ملکه را گرفت به دست امیرارسلان داد ، گفت فرزند ، من فرخ لقا را به رسم کنیزی به تو پیش کش می کنم و خودم هم غلام توام خواهی ما را بسوزان ، خواهی نگاهدار ! امیرارسلان هم معذرت خواهی نمود و دختران ماه صورت فرنگی می به گردش در آوردند . چند جامی که شراب خوردند بانو عرض کرد قربانت گردم ! شام حاضر است . پطرس شاه و ملکه برخاستند به تالار دیگر که سفره گسترده بودند آمدند در سر سفره نشستند شام خوردند و دست از آرایش طعام شستند . قهوه و غلیان صرف نمودند . بعد از شام پطرس شاه به ملکه گفت : فرزند ! امشب امیرارسلان مهمان توست . تا فردا از برای او منزل معین کنم . درست از اوو مهمانداری کن ! ملکه عرض کرد به چشم ! هر دو از جا برخاسته تعظیم کردند . از عمارت پطرس شاه بیرون آمدند . امیرارسلان دست ملکه را گرفت خواجه یاقوت و کنیزان جلو افتادند آمدند تا رسیدند به قصر ملکه ، داخل تالار شدند . امیرارسلان شکر خدا را به جا آورد ، با ملکه بالای تخت قرار گرفتند ، کنیزان شراب آوردند . امیرارسلان غیب ملکه را در مشت گرفته لب بر لبش نهاد ، بوسه ای چند از لبش ریود ، عرض کرد بلایت به جانم ! امروز خیلی جنگ کرده ام ، خسته ام ، بفرمایید رختخواب ببندازند بخوابیم !

ملکه در ساعت به کنیزان فرمود بستر حریر گسترده . امیرارسلان برخاست ، برهنه شد ، ملکه هم برهنه شد ، هر دو دست در آغوش یکدیگر کردند و چون جان شیرین همدیگر را تنگ در بر کشیدند و لب بر لب هم نهادند و به استراحت خوابیدند . تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه ی افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب به زیر مخزن دامان آورد .

دم صبحدم چون دمید آفتاب

تو گفתי که آتش بر آمد ز آب

در بر آمدن آفتاب جهانتاب امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، به حمام رفت و زلف و کاکل را با مشک و گلاب و عنبر شستو بیرون آمد . سر تا پا غرق در و گوهر گردید ، تاج مرصع بر سر نهاد ،

شمشیر و خنجر زمردنگار بر کمر بست ، چون سرو آزاد و نخل طوبی آمد در قصر ملکه ، چند جامی صیوحي زدند. پس از آن برخاست به جانب بارگاه روان شد . همین که داخل بارگاه گردید ، در برابر پطرس شاه تعظیم کرد ، هفتصد امیر از روی صندلیها برخاسته تعظیم کردند . پطرس شاه هم برخاست امیرارسلان را در بالای تخت پهلوی دست خود نشانید . ساقیان می چون ارغوان به گردش در آوردند . چند دوزی که گذشت و سر حریفان از باده ی ناب گرم شد . پطرس شاه رو به جانب شمس وزیر کرد ، گفت وزیر چه نشستند ای ! برخیز و در خزانه را بگشا و اخبار عروسی بده ، بفرما نقاره خانه به نوازش در آورند و از امرویی تا هفت روز دیگر خلق شهر در عیش باشند !

شمس وزیر از جا برخاست ، فرمود چهارصد خوانچه شربت و شیرینی در بارگاه آوردند . پطرس شاه و امیرارسلان و امیران شربت و شیرینی خوردند . نقاره خانه را به نوازش در آوردند . منادی در کوچه و بازار ندا کرد ایپالناس ! از امرویی تا هفت روز دیگر که عروسی ملکه ی آفاق است . همه در عیش باشید و خلق شهر آزادند ! وای بر جان کنشی که غمناک باشد ! همین که اهل شهر این ندا را شنیدند همه به عیش و عشرت مشغول شدند ! این خبر در حرم به گوش بانو رسید ، ایشان هم خشنود شده به عشرت مشغول شدند . امیر اسرلان به پطرس شاه عرض کرد قربانت گردم ! خواجه طاووس و خواجه کاووس کجا هستند ؟

پطرس شاه گفت از روزي که این حادثه ها برپا شد ، هر دو را معزول کرده ام در خانه خودشان هستند . امیرارسلان گفت بفرمایید آنها را بیاورند خلعت بدهید . پطرس شاه در ساعت فرمود هر دو را آوردند . هر دو از دیدن امیرارسلان خوشحال شدند . در برابرش تعظیم کردند امیرارسلان صورت هر دو را بوسید ، فرمود دو دست خلعت آوردند به ایشان داد و شغل و منصبی که داشتند باز به ایشان داد. هر دو خرم و خوشحال از بارگاه بیرون آمدند به عیش مشغول شدند .

امیرارسلان هفتاد هزار کس که از سپاه لعل به همراه آورده بود همه را انعام داد و امیران و سرکردگانشان را خلعت و زر و جواهر هر کس را فراخور احوالش داده همه را مرخص کرد به شهر لعل رفتند .

القصة مدت يك هفته چنان بزمي چیدند و چنان عیشي بر پا بود که جهان پیر به خاطر نداشت و در این مدت چنین عیشي برپا نشده بود .

قرب يك هفته گفتي از شیراز

سیل آورده باده ي احمر

شب و روز به عیش و عشرت مشغول بودند و ساعتی به فکر دنیای دون نبودند . روز ششم شمس وزیر و چند نفر از امیران به حرم آمده عقد ملکه ي آفاق را برای امیرارسلان بستند . مشاطگان ملکه را به حمام بردند . سر و تنش را با مشک و گلاب شستند و چون خرمن ماه از حمام بیرون آمد . سر تا پا لباس مرصع پوشید . هفت قلم مشاطه ي جمال کرده سر تا پا غرق دریای در و گوهر گردیده بالای تخت مرصع نشست . بانو و سایر زنان جا بر جا نشستند . ساقی دختران فرنگی ماه طلعت می چون لعل به گردش در آوردند و مطربان نغمه ي داودی بر کشیدند . تار و سه تار و موسیقار و چنگ و چغانه و مزممار و ارغنون و عود و توتک و تنبک و نی و سنتور و کمانچه و دف را به صدا در آوردند .

يك طرف ساقیان مشکین موي

يك طرف مطربان خوش الحان

ساقی آتش پرست و آتش دست

ریخت در ساغر آتش سوزان

ملکه ي آفاق در کمال خوشحالی جام شراب از دست گلرخان فرنگی می گرفت و چنان بزمی داشتند که ملک از دریاچه ي فلم سر بیرون کرده به تماشای بزم ایشان مشغول بود . امیرارسلان نامدار هم به حمام رفت

موزه از پای برون کرد و روان شد لب حوض

آب آمد به فغان بسکه بر او زد خوشباش

دست استاد بر آن کاکل مشکین چو رسید

تیغ گفتا که ز سربازی خود واقف باش

دست در لرزه در آمد به میان کیسه

که چرا همچو عرق من ندوم سر تا پاش

سر و تن را با مشك و گلاب شست و زلف و كاكل را صفا داده از حمام بيرون آمد . در سربینه لباس شاهانه ي مرصع پوشيد .

نديده كس به زير چرخ دولاب

كه آتش زنده بيرون آيد از آب

چون قرص آفتاب كه از افق مشرق طلوع كند بيرون آمد و سوار مركب گرديد ، به بارگاه آمد . بر تخت نشست . پطرس شاه و اميران همگي حيران حسن و جمال و جواني و برومندي اميرارسلان نامدار گرديدند . ساقاي پسران ماهروي فرنگي مي چون آب حيات به مجلس آورده در مي دادن شدند .

بتي دو هفت سال او سواد ديده خال او

شكفته از جمال او بهشت ها بهارها

به كف بطي ز سرخ مي كه گر از او چكد به ني

همي ز بند بند وي برون جهد شرارها

دونده در دماغ و سر جهنده بر دل و جگر

چنان كه بر جهد شرر به خشك ريشه خارها

چون سر حريفان از باده ي ناب گرم گرديد . مطربان صدا به ساز و آواز بلند كردند و رفاصان دست و پا به خلخال رقص آشنا نمودد و تا عصر در عشرت و شادي گذرانيدند . همينكه آفتاب سر به چاهسر مغرب كشيد ، چراغهاي شهر و بارگاه و ميدان و باغ حرم را روشن نمودند . تمام شهر مثل روز روشن شد

به يكدم جهان شد چنان پر چراغ

كه برسينه شد تنگ جا بهر داغ

با حسرت آن شب كه پروانه برد

كه بايد به صد شمع يك جان سپرد !

بزم بارگاه را از نو چيدند و در عشرت و شادي مشغول شدند و پس از صرف شام و قهوه و غليان چهارساعت كه از شب ديچور گذشت

بر آراست شب روي مانند ماه

به زلفين مشكين و چشم سياه

خم طره بگشود مه را ز دوش

سر زلف شب گشت عنبر فروش

همين كه دماغها از باده ي ناب گرم شد ، پطرس شاه دست اميرارسلان را گرفت روانه ي حرم گرديد كه به يكدم صداي كوس و كرنا و نقاره بر فلك رسيد ، گويا قيامت قيام كرد . خواجه ياقوت به بانو خبر داد . بانوي حرم دست ملكه را گرفته از تالار بيرون آورد . تا دم پله استقبال كرد كه در اين وقت پطرس شاه دست اميرارسلان در دستش با شمس وزير و بعضي از اميران محرم رسيدند . ملكه و زنان همه تعظيم كردند .

پطرس شاه با دست دیگر دست فرخ لقا را گرفته داخل تالار گردید، بر تخت نشست. ملکه و امیرارسلان را در یمین و یسار خود نشاند. بانو و سایرین ایستادند. شربت و شیرینی آوردند. ساقیان سیمین عذار جام شربت به دست پطرس شاه دادند. پطرس شاه شربت خورد. پس از آن برخاست دست ملکه را گرفت به دست امیرارسلان داد. گفت: فرزند! من فرخ لقا را به رسم کنیزی به تو پیشکش کردم! خواهی بکش خواهی ببخش!

امیرارسلان با کمال شرمندگی خود را بر قدم پطرس شاه انداخت. پایش را بوسید و عرض کرد قربانت گردم! من یکی از غلامان درگاهت هستم! مرا چه حد آنکه پادشاه به نوکری قبول کند! هیچ نیست مگر کرم و لطفی که به این بنده دارید!

پطرس شاه دست بانو را گرفته از تالار بیرون آمدند و امیرارسلان سایر خدمه و کنیزان را از تالار بیرون کرد و درها را محکم بست. اول سه مرتبه سجده ی شکر خدا را به جا آورد. پس از آن آمد ملکه را چون جان شیرین در بر کشید. صورتش را بوسید. در کنار دست یکدیگر نشستند. امیرارسلان جام شرابی پر کرده به دست ملکه داد. ملکه جام را نوشید، پر کرد و به دست امیرارسلان داد. امیرارسلان دستش را بوسید و جام را نوشید.

پس از نه جام می یا هشت یا ده بیش یا کمتر

چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش

امیرارسلان همین که مست گردید ملکه را در بغل گرفت. لب بر لبش نهاد. آن قدر بوسید که لب آن صنم کبود شد! پس از آن از جا برخاست.

کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر

به ناگه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

لخت شد، یکنای پیراهن گردید، ملکه را هم برهنه کرده قدم در بستر حریر نهادند. یکدیگر را چون جان شیرین در بر کشیدند. پس از بوس و کنار بسیار و آن همه انتظار امیرارسلان کام دل از آن حور شمایل حاصل کرد

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

بند یک نفس ای آسمان! دریچه ی صبح

بر آفتاب، که امشب خوشست با قمرم

میان ما به جز این پیرهن نخواهد بود

وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم

آن شب را تا به صبح عیش و نشاط و کامرانی مشغول بودند. همین که صبح شد امیرارسلان نامدار و ملکه ی آفاق سر از بستر راحت برداشتند. امیرارسلان به حمام رفت. پطرس شاه یکدست خلعت شاهانه با تاج و کمر مرصع برای امیرارسلان فرستاد. امیرارسلان تا سه روز از عمارت حرم بیرون نیامد. در این سه روز همه را با ملکه عشرت نمود، تلافی آن همه زحمت و فراق را در آورد. پس از سه روز به حمام رفت و خلعت پطرس شاه را پوشید و به بارگاه آمد. پطرس شاه صورتش را بوسید همه مبارکباد گفتند.

امیرارسلان شمس وزیر و همه امیران و کسانی را که در غروسی خدمت کرده بودند تماما خلعت و انعام داد . مدت يك ماه تمام در فرنگ بود و شب و روز به عیش و کامرانی می گذرانید .

شبی در خواب دید که مادرش لباس سیاه پوشیده است و می گوید ای فرزند دلیند ! تا کی من در فراق گریه کنم و تو از احوالم خبر نداشته باشی ! تو شب و روز به عشرت می گذرانی و نمی دانی که در فراق هر روز به من سالی می گذرد، از این می ترسم که در این غم بمیرم و جمال تو را یکبار دیگر نبینم !

امیرارسلان هراسان از خواب برجست ! ملکه را بیدار کرد ، صورت خواب خود را گفت و به یاد مادر افتاده گریان شد . ملکه اشک از چشمش پاك کرد و گفت : بلایت به جانم ! خدا مرا بکشد که من چشم تو را گریان نبینم ! انشا الله فردا از پدرم مرخصی می گیرم برویم در روم جمال مادرت را ببین ، بر تخت سلطنت بنشین . امیرارسلان قبول نمود . ملکه به هر نوع بود رفع کدروت از خاطر امیرارسلان نموده یکدیگر را تنگ در بر کشیدند و به استراحت خوابیدند تا هنگامی که عروس خلوت نشین صبح از حله ی افق به در آمد . و آفتاب جهانتاب جهان را به نور منیر خود مزین نمود .

سحر از کوه خاور تیغ اسکند چو شد پیدا

عیان شد رشحه ی خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک بر پیراهن مریم

نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

در بر آمدن آفتاب جهانتاب امیرارسلان نامدار از خواب برخاست . به حمام رفت و سر و کله را صفایی داد . لباس پوشیده بیرون آمد در تالار با ملکه ی آفاق نشست و چند جامی صبحی زدند . امیرارسلان گفت ملکه امروز باید بروی از پدرت مرخصی بگیری ! بیشتر تاب دوری مادر و وطن را ندارم ! ملکه عرض کرد به چشم و از جا برخاست ، یکشبه ی حریر زرتار بر سر انداخت . با خواجه یاقوت و کنیزان روانه ی قصر پدر گردید ، از پله بالا آمد ، داخل تالار شد . در برابر پدر و مادر تعظیم کرد ، پطرس شاه بغل گشود و او را چون جان شیرین در بر کشید ، صورتش را بوسید و در کنار دست خودنشاند ، گفت فرزند : کجا بودی ؟ امیرارسلان در کجاست ؟

ملکه عرض کرد قربانت گردم ! امیرارسلان دیشب مادرش را در خواب دیده است ، از صبح تا به حال گریه می کند . من آمده ام از شما مرخصی بگیرم که بروم در روم به سر مملکت و کشورش و مادرش را ببیند . پطرس شاه فرمود اگرچه ساعتی طاقت دوری شما را ندارم ، ولی امیرارسلان را هم دلتنگ نمی توانم دید . مرخص است . بروم ! ملکه خوشحال شد و چند جامی در خدمت پدر نوشید و برخاست به خدمت امیرارسلان آمد . گفت : بلایت به جانم! مژده بده که پدرم مرخص فرمود!

امیرارسلان خوشحال شد. چند بوسه ی آبدار از لعل لبش ربود . برخاست به بارگاه آمد . در برابر تخت پطرس شاه تعظیم کرد ، آمد بر جای خود آرام گرفت . پطرس شاه رو به امیرارسلان کرد گفت : فرزند ! از قرار تقریر فرخ لقا اراده ی رفتن روم داری !

امیرارسلان عرض کرد : اگر مرخص بفرمایید کمال التفاتست ، مدت چهار سال است که از مادرو کسانی دورم و خبری از کشور و لشکر ندارم . پطرس شاه فرمود فرزند هر چه رضای توست من خشنودم به شرط آنکه مرا فراموش نکنی و گاهی فرخ لقا را به دیدن من بیاوری . امیرارسلان عرض کرد به چشم ! ان شالله سالی یکمرتبه خودم با ملکه ی آفاق به آستان حاضر می شویم . پس از آن پطرس شاه به شمس وزیر فرمود برخیز تدارک سفر فرزندم آنچه لازم است مهیا کن !

شمس وزیر برخاست از بارگاه بیرون آمد و به تهیه ی اسباب سفر مشغول شد. امیرارسلان نامه ای به مادرش نوشت و نامه ای هم به خواجه نعمان وزیرش نوشت . تمام شرح حالات خود و حوادثی که در این چهار سال رو داده بود نوشت و در حاشیه نوشت که باید هر وقت این کاغذ من به تو می رسد همان

ساعت بی توفیق بروی در مصر نامه ی مرا به مادرم برسانی و او را به تعجیل برداشته بیاوری که تا آمدن من در روم باشد . نامه ای هم به کاردان وزیر و امیران از سلامتی خود نوشت ، نامه ها را به دست قاصد بادپای داده روانه نمود و خود منتظر فراهم آوردن تهیه ی سفر بود و در فرنگ با ملکه عشرت می نمودند .

چند کلمه از خواجه نعمان وزیر و امیران بشنوید که از روزی که امیرارسلان در کشتی نشست و ناپدید شد تا روزی که آن چهار غلام که با امیرارسلان در کشتی نشست و ناپدید شد ، تا روزی که آن چهار غلام که با امیرارسلان بودند برگشتند . ایشان منتظر کشتی و آمدن امیرارسلان بودند . بعد از چند مدت کشتی برگشت و غلامان با گریبان پاره تاج و لباس امیرارسلان را آوردند و نامه را به دست خواجه نعمان دادند . خواجه نعمان نامه را به آواز بلند خواند . وزیر و کل امیران بی اختیار شدند و هایشان چون ابر بهار گریه کردند و غلغله در بارگاه افتاد . از خوشرفتاری که امیرارسلان در این دو ماهه در روم کرده بود ، او را مثل جان دوست می داشتند . گویا فرزند عزیز همه مرده بود . خبر در حرم به گوش کنیزان رسید . همه شیون کردند. اهل شهر روم تمام به عزاداری مشغول شدند . امیران خواستند تدارک سپاه ببیند عقب سر امیرارسلان به فرنگ بروند ، خواجه نعمان مانع شد و گفت محال است یک نفر از شما به سلامت برگردید ! اگر چه صد هزار خطر جانی برای امیرارسلان هست ، لیکن احتمال دارد دوباره به سلامت بیاید . غرور و جوانی و عشق به کله اش زد ، عبث خود را به مهلکه انداخت . شما قدر جان خود را بدانید ! اگر تمام روم عقب امیرارسلان برود هیچ کس نمی تواند او را برگرداند و یک نفر به سلامت بر نمی گردد . عبث خود را به کشتن مدهید ! عجاله همین طور که در نامه اش نوشته است ، تا چهار سال صبر کنید شاید بیاید . شما باید کاری که می کنید مملکت و خزانه و لشکر را درست نگاه بدارید ، همگی قول خواجه نعمان را پسندیدند و اهل شهر در ماتم امیرارسلان سپاه پوشدند و به غم و غصه مشغول بودند تا مدت چهار سال گذشت.

روزی وزیر و امیران و خواجه نعمان در بارگاه نشسته بودند صحبت می کردند که چشم کاردان وزیر بر تخت و تاج بی صاحب امیرارسلان افتاد. بی اختیار اشکش جاری شد و گفت ای حضرات امیران ! شما به نان و نمک ملکشاه پرورش یافته اید ! خوبست که یک پسر از او در دنیا بماند و فرنگیان او را به اینطور بکشند و شما آسوده بنشینید ؟ من یقین دارم او را شناخته اند و پطرس شاه که سالها به او عداوت داشت او را کشته است ! این زندگی برای شما چه خاصیت دارد که ولی نعمت و آقازاده ی شما را در فرنگ بکشند و شما در بند جان خود باشید ! هزار مرتبه کشته شدن از این زندگی بهتر است !

امیران همه گریان شدند و گفتند ای وزیر ! ما همه حاضریم ! اگر صد جان داشته باشیم همه را در راه امیرارسلان برباد می دهیم ! خواجه نعمان گفت چند مدت دیگر صبر کنید شاید از امیرارسلان خبری برسد .

در این گفتگو بودند که فرنگی گرد آلودی از در داخل شد و گفت : حضرات خواجه نعمان کیست ؟ خواجه نعمان گفت : کیستی و مرا برای چه می خواهی ؟ گفت قاصدم از نزد امیر گیتی ستان ملک ارسلان بنم ملکشاه رومی نامه دارم .

همین که اسم ملک ارسلان آورد غلغله در بارگاه پیچید . خواجه نعمان از جا جست . خود را بر قدم قاصد انداخت و نامه را گرفت و بوسید و نامه ی کاردان وزیر را هم داد . همگی شکر خدا را به جا آوردند . خواجه نعمان نامه را به آواز بلند خواند . همگی شاد شدند . کاردان وزیر فرمود نقره خانه ی شادی زدند و منادی در شهر ندا کرد. اهل شهر همه خوشحال شدند . لباس سپاه از بر بیرون کردند و در تدارک استقبال شدند . خواجه نعمان چند تن از غلامان را برداشت با اسباب تجملات روانه ی مصر کرد . شبانه روز می راند و هیچ جا آرام نگرفت تا به شهر مصر رسید . به بارگاه خدیو مصر آمد ، حکایت امیرارسلان را گفت و به خانه آمد . بانو را دید سر تا پا لباس سپاه پوشیده در فراق فرزند گریه می کند . چشم بانو که بر خواجه نعمان افتاد احوال امیرارسلان را پرسید خواجه نعمان نامه را دادو چشم بانو که بر خط و مهر فرزند افتاد بیهوش شد . خواجه نعمان به هوشش آورد و احوالات امیرارسلان را گفت بانو شکر خدا را به جا آورد . برخاست با کنیزان و خدمه تدارک خود را دید . بعد از دو روز مال و اسباب را بارشتران کرده روانه ی روم گردیدند . در هیچ جا توقف نکردند تا وارد شهر روم شدند و بانو به عمارت حرم آمد. شکر خدا را کرد . کنیزان امیرارسلان به خدمتش آمدند و کاردان وزیر و امیران هم آنچه لازمه ی استقبال بود حاضر نموده منتظر امیرارسلان بودند .

از آن جانب شمس وزیر تدارکاتی که لازم بود دید و بعد از ده روز به خدمت امیرارسلان آمد . عرض کرد قربانت گردم ! همه چیز حاضر است .

امیرارسلان خدمت ملکه آمد . گفت : تصدقت بروم ! دیگر ماندن ما لزومی ندارد و حالا اول صبح است . اذن بده بگویم محمل و اسباب تجمل حاضر کنند و از پدرت مرخصی بگیرم برویم . ملکه گفت دردت به جانم ! من حاضرم . هروقت بفرمایید می آیم ! و برخاست به خدمت مادر آمد . بانو ملکه را در بر گرفت و به می خوردن شدند . امیرارسلان به بارگاه آمد . در برابر پطرس شاه تعظیم کرد . عرض کرد : قربانت گردم ! دیگر بنده را مرخص بفرمایید از آستان مبارک بروم

پطرس شاه گفت : فرزند ! به این زودی ؟ امیرارسلان عرض کرد : همه چیز حاضر است ، هر وقت باشد باید رفت !

پطرس شاه برخاست به حرم آمد . ملکه خود را بر قدمهای پدر انداخت . پطرس شاه صورتش را بسید و خواجه یاقوت و خواجه سرایان محمل حاضر کردند . ملکه گریان شده پدر و مادر را وداع کرد . ایشان هم گریان شدند . امیرارسلان ایشان را دلداري داد . پطرس شاه گفت :

دلی از سنگ بیاید به سر راه وداع

تا تحمل کند آن روز که محمل برود

بعد از وداع گریه ی زیاد ملکه و کنیزان چادر کرده با خواجه یاقوت و خواجه سرایان بیرون آمدند و سوار شدند . شمس وزیر ساعت سعد تعیین کرد .

امیرارسلان و پطرس شاه و امیران همه سوار شده از شهر بیرون آمدند . چهار فرسنگ دورتر از شهر اردو زدند و وارد اردو شدند و ملکه را در سراپرده ی زرنگار جا دادند . پطرس شاه آن شب را در اردوی امیرارسلان نامدار ماند . روز دیگر امیرارسلان و ملکه را وداع کرد . شمس وزیر و امیران امیرارسلان را وداع کردند .

امیرارسلان ده تخت از زر و جواهری که از مملکت پریزاد آورده بود به پطرس شاه پیکش داد و شمس وزیر و امیران همه خلعت و زر و جواهر داد . پطرس شاه سوار شده به شهر آمد . امیرارسلان هم حکم رحیل فرمود . همه جا کوچ بر کوچ آمدند تا کنار دریا رسیدند . امیر بحر کشتی های دولتی حاضر کرده بود . مال و اسباب را در کشتی حمل و نقل نمودند . ملکه و کنیزان را در کشتی جای دادند . امیرارسلان هم به کشتی نشست . ناخدا شرع کشتی را کشید . باد مراد وزیدن گرفت ! کشتی چون تیر شهاب بر روی آب دریا روان شد . مدت ده شبانه روز بر روی آب دریا میرفتند .

روز یازدهم ساحل روم نمایان شد . امیرارسلان سجده ی شکر خدا را به جا آورد . خواجه نعمان و وزیر و امیران همین که سیاهی کشتی را دیدند همه در قایقها نشسته به استقبال شتافتند تا به کشتی رسیدند و همه به خدمت امیرارسلان مشرف شدند . امیرارسلان همه را نوازش و مهربانی نمود و صورت همه را بوسید . تا رسیدند به لب بندرگاه از کشتی پیاده شدند .

خواجه سعید آغاباشی و سایر خواجه سرایان به شرف پای بوس امیرارسلان مشرف شدند . پس از آن محمل که حاضر کرده بودند ملکه را با کنیزان در محمل های زرنگار نشانیدند . با تجمل و جلال زیاده از حد وارد شهر نمودند .

خواجه سعید خبر به بانو داد . به حمام رفته لباس مرصع پوشید . عمارت حرم را مزین نمودند . همین که چشم بانو بر ملکه افتاد همگی چون برگ درخت در برابرش به خاک افتادند . خواجه سعید بانو را به ملکه معرفی کرد . ملکه دست بانو را بوسید . بانو او را در بر کشیده صورتش را بوسید ، ملکه را در عمارت آورد ، بزم بر رویش اراست . چشم بانو و کنیزان از حسن و جمال ملکه ی آفاق خیره شد . آفرین بر سلیقه ی امیرارسلان کردند .

از آن جانب امیرارسلان از کشتی بیرون آمد . تمام قشون و سپاه از لب دریا تا دروازه ی شهر از دو طرف صف کشیدند و امیرارسلان به همه مهربانی نمود . سران سپاه را نوازش کرد . خلق شهر دسته دسته ، فوج فوج ، از پیر و برنا و جاهل و دانا و زن و مرد و غنی و فقیر و بچه و بزرگ همه به استقبال آمده بودند . زنها

دسته هاي گل وشيشههاي عطر نثار مي کردند . صدای شادي بر فلک مي رسيد . در سر راه هر دو قدم فاصله يك دسته مطرب و بازیگر نشسته بود ، مي زدند و مي خواندند . صدای نقاره و کوس و کرنا و سنج و نغیر گوش گردون پير را کر ساخته بود . فراش و جارچی و نسقچی و سواره نظام و شاطر صدای برو برو بر فلک کجرو و دور باش دور باش بر سپهر قلاش مي رساندند . چوب از دست قيصر مي گرفتند برکله ي خاقان مي کوبیدند .

اميرارسلان غرق دريای در و گوهر ، تاج شاهي بر سر ، چارقب پادشاهي در بر . شمشير و خنجر زمردنگار بر کمر ، چپ بر خانه ي زين مرکب بادپيما نشسته با خواجه نعمان و کاردان وزير و اميران صحبت کنان مي آمد ، زن ومرد شهر به صدای بلند دعا به جانش مي کردند . تا به همين طمطراق وارد بارگاه شده بر تخت سلطنت خود نشست و شکر خدا را به جا آورد . تاج پدر را بوسيد و بر سر نهاد . وزيران و اميران دوباره پابوس کردند . سلام عام منعقد شد . خطيب خطبه خواند . اميرارسلان تمام وزيران واميران و عمله ي خلوت و غلامان و خواجه سرايان و سپاه هرکس را فراخور حالش انعام و خلعت داده نوازش نمود و خراج هفت ساله ي ولايات را به رعيت بخشيد . وقت عصر از بارگاه برخاسته به حرم آمد .

خواجه سرايان خبر به بانو و ملکه دادند . بانو و ملکه تا دم در به استقبال آمدند . همين که اميرارسلان داخل شد ، چشم بانو بعد از چندين انتظار بر جمال فرزند نامدار افتاد . بي اختيار پيش دویده اميرارسلان را در بر کشيد و هر دو بيهوش شدند . ملکه هر دو را به هوش آورد . اميرارسلان دست و پاي مادر را بوسيد و به عمارت آمده در عيش شدند . بانو بزم شاهانه بر روي اميرارسلان و ملکه آراست . کنيزان به پابوس اميرارسلان مشرف شدند و اميرارسلان همه را نوازش نمود و انعام داد . دويست کنيز را به ملکه بخشيد ، دويستنفر را هم به مادرش بخشيد . آن شب را تا صبح در عشرت بودند . صبح باز اميرارسلان به بارگاه آمده به عدل و داد مشغول شد . مدت چهل روز شهر را آيين بستند و در عيش بودند و همين طور شب و روز به جز عيش و عشرت و شادي کار ديگر نداشتند . تا خدا از ملکه به اميرارسلان اولادهاي ذکور و اناث مرحمت فرمود . سالهاي دراز در اين دار فاني داد عيش و عشرت و کامراني دادند . سالي يك مرتبه بهديدن پطرس شاه مي رفتند و او به دیدن ايشان مي آمد تا به مرور ايام هر يك جهان فاني را وداع گفته به سراي جاوداني شتافتند و اين داستان شيرين از ايشان به يادگار باقي ماند .

پايان

Developed by : AVAYEAZAD.com

Typed by : behrooz naj ENJOi!